

آلمين



نويسنده: حاميد احمدى (لاوين)

نويسنده: حاميد احمدى (لاوين)

پیشگفتار:

عصر امروزه عصر اندیشیدن هست. عصری که بایستی در تک تک موضوعات روزمره در آن اندیشید. عنصر اندیشه والاترین عنصر در پیکره ی اجتماع امروزی است. اندیشه مایه ی مباحثات نسل بشر است و فلسفه ی علم، علمِ اندیشه هاست. علمی که از مادر پیر خویش زاییده شد، ادبیات. با نگاهی به متون باستانی اساطیری چون ایلید و ادیسه ی هومر، آدمی متوجه ظهور اساطیر در قالب ادبیات می گردد. اسطوره ها از ذهن آدمی ترشح یافته و بدان ها خویشتن را با احساس آرامش رسیدن به پاسخ های حقیقی واهی دلخوش می سازد. ادیبان و داستان سرایان باستان به اساطیر مردمانشان بال و پر بیشتری بخشیدند و همچنان می بخشند و محافل خود را گرم و روشن تر می کنند.

اختر شناسی و نجوم در ابتدا چیزی جزء شبه علم نبودند. نجوم نبود، بلکه تنجیم بود. همان گونه که کیمیاگری شیمی نبود. کسانی که در کار نگرستن و ترسیم ستارگان شب بودند، در جوای پیشگویی و یافتن سرنوشت مردم و خویشتن هم بودند. به مرور داستان ها با اساطیرشان سینه به سینه به نسل های بعد منتقل می گشت و چه بس بال و پر بیشتری به خود گرفتند. همین داستان ها و افسانه ها به دست ادیبان و نویسندگانی به رشته ی تحریر در آمدند که متاسفانه اکثریت به قریب از صفحه ی روزگار زوده شدند. همین افسانه ها و اسطوره ها به موازات فالگیری و پیش گوئی به واسطه ی ستارگان و دل

و روده ی حیوانات و چه بسا آدمی به تدریج در ذهنیت مردمانی خیر اندیش و باهوش به شکل اندیشه های خردمندانه شکل می یابند و فلاسفه و منجمان پا به عرصه ی هستی می گذارند و با تلاش های خردمندانه ی بیشتری به پاسخ پرسش های نسل ها و نفوس ما قبل خود می پردازند. اما با نگاهی عمیق در جوامع امروزی متوجه می شویم که متاسفانه در قرن حاضر کمتر به فلسفه و فیلسوفان نگرسته می شود (هر چند که فلسفه ی امروزی بسیار متفاوت تر از گذشته است و علوم مابعدالطبیعه و طبیعت چون فیزیک و زیست شناسی، روانشناسی، جامعه شناسی و غیره از درون و باطن این اندیشه های کهن بیرون کشیده شده اند). به گونه ای که گویی فلسفه جایگاه اصلی خود را از دست داده است و در حقیقت نیز فلسفه به همراه فیلسوفان در حال انقراض می باشند. لذا این وظیفه ی متفکران، اندیشمندان و فیلسوفان معاصر است که بایستی جان تازه ای در این اندیشه های باستانی و قرن های اخیر بدمند و از انقراض آن جلوگیری نمایند.

امروزه کمتر مخاطبان و خوانندگانی هستند که در فلسفه مطالعه و مکاشفه می کنند و کمتر کسی به این مکاشفه ها در فلسفه بها می دهند. شاید دلیل اصلی عدم علاقه ی عموم در مطالعه ی کتب فلسفی، سخت فهمیدن و درک کردن مفاهیم دشوار فلسفه باشد که منجر به این رویداد تلخ گردیده است. از سوی دیگر در عصر پرجنب و جوش امروزی که مردمان را در خود و مسایل مالی و ماشینی فرو برده است، فلسفه راهی در آمدزا و با صرفه ی اقتصادی نیست، به خصوص در کشورهای در حال توسعه. حال آنکه فلسفه به معنای همه چیز است. بی شک مرگ فلسفه یعنی عدم پیشرفت در علوم و فنون و صنایع.

بایستی در بینش فلسفه تجدید نظر کرد. نه تنها باید فلسفه با زبانی روان و شیوا بیان گردد، بلکه بایستی نگرشی فلسفی - علمی در قالب ادبیاتی شیرین را ترویج داد تا این هستیکِ حیاتی از انقراض نجات یابد.

در اواخر قرن بیستم میلادی فیلسوفانی همچون یوستین گردو با نوشتن رمانهای فلسفی با زبانی ساده و قابل فهم برای عموم تا حدی که توانسته اند، تلاش کرده اند مخاطبان را به سمت مطالعه ی فلسفه بکشانند. کتاب دنیای صوفی یوستین گردو تا حدی در این کار موفق بوده است ولی تلاش بیشتری برای احیای این ابزار اندیشه ی کهن باستانی نیاز هست.

لذا این حقیر تصمیم بر آن گرفتم که با نوشتن رمانها و داستان های جذاب که محتوای چارچوب آن را مباحث فلسفی تشکیل می دهند، مخاطبان و علاقه مندان بیشتری را جذب فلسفه نمایم تا شاید قدمی کوچک در راه احیای فلسفه در قرن بیست و یکم باشد.

رُمان آلمین رمانی است که در حین داستان سرایی جذاب، مباحث ساده ی فلسفی با زبانی ساده و گویا و قابل درک برای همگان تشریح گردیده و در آن به تشریح خصوصیات زندگی مردمانی در سرزمینی از این کره ی خاکی (به عنوان نمونه ایی از جزء به کل) که همگان را به امور پست و مادی دلخوش کرده است و جهل و نادانی باعث و بانی بیشتر این نحوه ی زندگی گردیده است می پردازد. البته متاسفانه، جهل در واقعیت تنها ریشه در بی سوادی و عدم تحصیلات ندوانده است بلکه جهلی که در این رمان از آن بحث می شود در قریب به اکثریت از روی تقلیدِ کورکورانه در خرافات و باورها و عقاید واهی و دروغین، همچون ارثیه ایی به واسطه ی پدران و مادران به نسل های جوان و آینده منتقل می گردند.

بنابراین سعی گردیده که قهرمان داستان در شخصیتِ نوجوانی به نام آلمین ظهور کند که خود از همین جامعه سر بیرون می آورد. لازم به ذکر است که در این رمان، به هیچ عنوان قصدِ توهین به هیچ دین و مذهبی و اقوامی نگردیده است و لذا اگر صحبت از اقوام و مذاهب گرانقدری گردیده به هیچ عنوان نیتِ زیر سوال بردن این عقاید و افکار و رسوم برادران و خواهران عزیز نیست. جهت جلوگیری از توهین و عدم برداشتِ اشتباه، اسامی روستاها و شهرها، به صورتِ واقعی به کار بسته نشده اند و اگر اسمی از روستاها و شهرستانی که روستای رمان در آن واقع است برده شده، هیچ منظور و مقصودی در کار نبوده است. با بر زبان آوردن عقاید پست و رذل عده ای از اقوام و مذاهب، به هیچ عنوان نه شایسته و نه خوشایند نیست که آن را به اکثریت استقراء داد. اینکه همه ی آخوندها را آخوندک نامید را به شدت تکذیب می نمایم و صرفاً مقصود آن است برخی در لباس آخوند، به جای ملایی، آخوندک می شوند و از عقاید مردمان برای منافع خویش بهره می جویند و سوء استفاده می کنند. همانگونه که برخی کشیشان و خامخامان چنین کرده اند و می کنند.

ما آخوندهای بزرگوار و عزیزی داریم و ابداً مقصود توهین به جایگاه رفیع آخوندِ راستین نیست. لذا امید است که با دیدگانی تنگ نظر به این رمان ننگرید و اگر قصوری در آن است هیچ عمدی در کار نبوده و آن را به اشتباه آدمی بودن نویسنده به حساب آورید.

تا حد امکان، سعی گردیده که رمان با هیجاناتِ غیر متقربه خواننده را وادارد به خواندن رمان از ابتدا تا پایان آن و به گونه ای خواننده را جذب خویش سازد و همزمان وی را در اندیشیدن به مباحث ساده و قابل درکِ همگانی فلسفی بکشاند و ذهن خوانندگان را به چالش کشاند.

امید است در این راه توانسته باشم که اندکی جامعه ی خویش را از واقعیات زندگانی روشن تر ساخته و تا حدودی پرده ی جهالیتِ ظلماتِ تاریکی شب را به کناری رانده و اندک تششعات روشنایی طلوع آفتاب به این بخش خاکی این سیاره ی گمگشته در کیهانی ماورای اندیشه بتاباند.

در پایان لازم می دانم که از همسر بس شکیبایم، که بدون نظرات او این اثر به سرانجام نمی رسید، تشکر و قدردانی نمایم. در حالی که همگان مرا تنها گذاشته بودند، او در کنارم بود. همچنین بایستی اعتراف کنم برای انتشار این رُمان که چند سال برای نوشتن آن وقت گذاشتم، عجله کرده ام. این شتاب در انتشار بنا به دلایل شخصی بوده است و با توکل بر خدا، در آینده ای نزدیک به بازنویسی کامل آن خواهم پرداخت. البته به خوانندگان عزیز اطمینان خاطر می دهم که چنین شتابی، مایه ی اصلی رمان را نگاهیده و از جذابیت آن نکاسته است. اما بس جای نقد بر این اثر ناچیز است و بنده شایسته ی انتقاد و البته عاشق نقد و خُرده گیری بر خود هستم. پس این رمان را در این ایام همه گیری کوید ۱۹، با شور و شوق بخوانید و پیشاپیش به خاطر هر گونه کاستی و نقصانی از همگان معذرت می خواهم.

حامید احمدی (لاوین)

دسامبر ۲۰۲۰

مهاباد

تقدیم به هر آنکه می اندیشد و می خواند ...

۱

دهکده ی جهنمی

در سرزمینی خشک و سوزان گمگشته بر سیاره ای در سفره ی هستی که فاصله ای بیش از هفتاد کیلومتر به نزدیکترین شهر را داشت، مردمانی می زیستند. شهرستانی که دهکده ی قوشچی تنها یکی از ده ها دهکده ی توابع آن شهرستان در شمال غرب ایران بود. دهاتی هایی که در این ده و حومه های آن می زیستند، همچنان در گذشته زندگی را سیر می کردند و از قدیم معتقد به عقاید و خرافاتی بودند که طی قرنها، همچون گویی کوچک برفی که از قله ی کوهی پوشیده از برف به پایین دامنه ی کوه می غلتد و سرانجام در پایان مسیر خود

به گلوله ی توپ غول پیکر برفی بدل می گشت، شاخه های بسیاری از نسلی به نسل دیگر بر آن عقاید و خرافات تلمبار گشته بود. مردمانی فاقدِ خِرَد و با منطقی مُرده از ازل تا ابد.

عقاید خرافاتی و افسانه ای نه تنها در دل آن دهکده ی کوچک و حقیر بلکه در دل روستایان حومه و حتی بیشتر مردمان شهر نیز جایی بس خوش باز کرده بود. به گونه ای که فکر کردن به آن عقاید و تلاش برای زدودن آن خرافات هایی که در گذر زمان بدان افزوده گردیده بود به عنوان یک کفر تلقی می شد. دهکده ی قوشچی با مردمانش تنها نمونه ی بسیار کوچکی از کل روستاها و شهرهای جهان کنونی ماست. افکار واهی و توهمات، خرافات و عقاید پوچ و توخالی، از گذشته های بس گذشته در سرتاسر سیاره گسترش یافته و همچنان بدان ها افزوده می شود و روز به روز مرزها بر نقشک های کاغذی واهی و پوچ، سرزمین های واقعی را از هم جدا می سازد. من ها و تو ها، آنها می شوند.

ارثیه هایی از پیشینیان در اشکال و انواع گوناگون، با تلمباری اضافی، بسته به سرزمین و مناطق خود به نسل های امروزی رسیده اند. همان توهمات اسطوره ایی که یونگ^۱ بدان ها کهن اُلگو می گفت. آری! انسان می بایستی از " من " به " خود " می رسید، همان شبح و روح! در اینصورت است که فرآیندِ فردیت به مرحله ی شکوفایی می رسید. زنِ درون مرد، دست از قهر کردن برمی داشت و از دشمن به دوست بدل می شد؛ عنصر مادینه. اما زنان بدبخت می بایست در خفا با مردانِ درونی و عنصر نرینه هایشان کلنجار می رفتند! چه خواب ها و خیال هایی! و چه تفسیر و تعبیرهایی از استاد و شاگرد!^۲

۱- کارل گوستاو یونگ (۱۸۷۵ - ۱۹۶۱) م، روانپزشک و روانشناس شهیر سوئیسی.

۲- مقصود از استاد و شاگرد: زیگموند فروید (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹) م، روانکاو و روانشناس مشهور اتریشی و استاد کارل گوستاو یونگ است. فروید اثری برجسته به نام تفسیر خواب (۱۹۰۰ م) دارد که به اشتباه گاهی بدان تعبیر خواب هم می گویند.

آب و هوای دهکده همچون گذشته های نه چندان دور ثبات نداشت. گویی تغییرات اقلیمی و پدیده ی ال نینو نه تنها در آن سرزمین بلکه در بیشتر نواحی اطراف تاثیرات منفی خود را از سال ها پیش گذاشته بود، به نحوی که آن مناطق برخی از تابستان ها به علت گرمای سوزان و خشکی و قحطی، غیر قابل تحمل و زیستن می نمود و گاهی هم زمستان ها هیچ شباهتی به زمستان های نیم قرن گذشته ی آن نواحی نداشت. مردمان آن نواحی غضب خداوند را باعث و بانی آن می دانستند و گناهان خود را به آن نسبت می دادند و نه گازهای گلخانه ایی آن سوی جهان، جهان اول! و جالب آن بود با این عقاید باز از گناهان خود دست برنمی داشتند و در خواندن نماز رحمت باران، جزء چند کودکی با چترهای اسباب بازی در دست، چتری به همراه نداشتند! ایمان واقعی در دل کودکان نهفته است، چرا که هنوز انسان مانده اند و بدل به آدمی نشده اند.^۱

۱- در زبان فارسی واژه ی انسانیت داریم ولی واژه ی آدمیت خیر. این جمله ی نویسنده معانی بسیاری دارد که با توجه به آثار فلسفی وی در یک جمله می توان گفت: آدمیزاد زمانی از آدمی بودن به انسان بودن گذر خواهد کرد که بر غرایز طبیعی حیوانی خود غلبه کند و افسار آنها را به دست خویش گیرد.

آفتاب در آسمان آنچنان خود نمایی می کرد که گویی خود آپولوی فرزند زئوس و لتو است.^۱ از شدت تابش ستاره ی میان سال، سنگلاخ های دهکده چنان داغ می گشتند که اهالی دهکده با کفش های مندرس و ژنده ی خود نیز جرات پا گذاشتن بر آنها را نداشتند.

این مردمان بینوا و به دور از هیاهوی کلان شهرها، در آن ظهرهای گرم در کوچه های دهکده توان بیرون آمدن از منازل گلی شان را نداشت و سکوت کرکننده ای بر کوچه های باریک و درهم پیچیده ی دهکده ی جهنمی حکم فرمایی می کرد. سایه ها در لابلاهی کوچه های تنگ جایی برای آرام گرفتن نداشتند. انگار خورشید به مرکز طاق آسمان چسبیده بود. تابش انوار خورشید آنقدر قائم بودند که سایه ها به زیر خود فرو می رفتند و در هم می غلتیدند.

۱- بر طبق برخی روایت ها، آپولو در یونان باستان، خدای خورشید و هنرها بود. او زاده ی خدای خدایان، زئوس، و زنی از تیتان ها به نام لتو است. ر.ک به اسطوره شناسی، فیلیپ ویلکینسون و نیل فیلیپ، ترجمه ی رحیم کوشش، انتشارات سبزان، چاپ اول - ۱۳۹۳ ه.ش

قوشچی دهکده ایی در نقطه ی متقابل ده لیکووریسی بود.^۱ با این وجود هر دو چشمه ی گرگ بودند. بزرگ ترین و زیباترین خانه ها، خانه ی دوم خدا بود. مسجد دهکده با محوطه ایی وسیع و باز. پس از مسجد، خانه ایی که در گوشه ایی از محوطه ی باز مسجد به دست اهالی ده بناء شده بود، دومین سکونتگاه مطلوب و فراخ روستا بود. خانه ایی رایگان که روحانی مسجد با دستمزدی سالیانه از سوی اهالی روستا به همراه خانواده اش در آن سکونت داشت. در منتهای محوطه ی مسجد و در نقطه ی متقابل منزلگاه روحانی، خانه ی محقر کاهگلی واقع بود. خانه ایی که منزلگاه مستخدم پیر مسجد بود.

مردم دهکده برای اندک خنک نگه داشتن خانه های کاه گلی شان در وسط اتاق های پذیرایی کوچک خود حوضچه ای کوچک از آب ساخته بودند و سقف های گلی تا حدی به شکل نیم چه گنبدی، حوضچه ی آب را برای خنک نگه داشتن فضای درون خانه ها یاری می رساند.

۱- لیکووریسی که به یونانی به معنای دو چشمه ی گرگ است و نام دهکده ای است در رُمان مسیح باز مصلوب، اثر نیکوس کازانتزاکیس. مولف به صورتی مبهم و تعمدی، دهکده ی قوشچی را با دهکده ی لیکووریسی قیاس می کند.

تابستان هیچگاه به شدت آن سال گرم نبود، در آن زمان کلمه ی گرم برای اهالی دهکده، کلمه ایی غریب جلوه می کرد و مفهومی از آن بر نمی خواست. شاید واژه ی مناسبی که اهالی آن را می فهمیدند، واژه ی داغ بود. دهکده ی دور افتاده از شهر، بیش از بیست خانه ی کاه گلی در آن قرار نداشت. اما بیشتر از بیست خانواده در آن دهکده ی کوچک زندگی می کردند. در بیشتر خانه ها دو و یا سه خانواده با پسران جوان ازدواج کرده و با طفل های خود، در کنار هم می زیستند. کمبود فضا و اتاق ها و تقسیم کارهای روزانه موجب دعوای بیشتر عروس ها و مادر شوهرهای خانه می شد. حتی در چند خانه، اتاق ها را با پرده ایی از هم جدا می ساختند. توقعات بسیار و کار و کوشش اندک!

در میان اهالی دهکده، خانواده ی متفاوتی در یکی از منازل کاه گلی می زیست. تفاوت این خانواده ی چهار نفره نسبت به دیگر ساکنین دهکده تنها در نحوه ی زیستن با عقاید نه چندان خرافاتی بود. احمد آریان، مرد خانه با همسری زیبارو و پدر دو فرزند، چندان مقید به خرافات و عقاید کهن نبود. احمد مرد چندان تحصیل کرده ایی نبود ولی از آنجا که بچه یتیم و سر راهی بود که در یتیم خانه ی مرکزی استان بزرگ شده، قادر به اندیشیدن در خود، فارغ از تعصبات و عذاب وجدان نشات گرفته از ژنتیک و عادات روزانه بود. این خصلت روحی و روانی تنها در محدود نوجوانان یتیم خانه ی بزرگ مرکزی پدیدار می گشت و آن هم بیشتر به خاطر دسترسی به اندک کتب قدیمی و کهن کتابخانه و گفت و گو با

معلمانی اندک با ذهنی باز و مباحثه و در نهایت سرشت ذات بی پروای آن شوریدگان بی کس.

احمد آریان مردی نجیب و با شرافت بود و به جزء مردی هم سن و سال خود به نام علی درویشی با کس دیگری دوست نبود و از آنجا که فامیلی نداشت، علی و خانواده اش در ده برای او همه کس و همه چیز می بود. از آنجا هم که علی برادری نداشت، همچون احمد، او را به چشم برادر خونی خود می پنداشت. احمد مردی کم حرف بود و در اجتماع و محافل دهکده و حومه ی آن شرکت نمی کرد. البته هم دهاتی هایش با وجود حسادت به احمد به خاطر داشتن همسری زیبارو و بسیار پر جذبه به او احترام می گذاشتند! این احترام، از رفتار خود احمد نسبت به اهالی ده و حومه نشات نمی گرفت، بل بانی اش مینا بود و بس. او همیشه در سلام کردن پیش دستی می کرد. احمد حتی بچه های ده را هم از احوال پرسی با چهره ی خندانش بی نصیب نمی گذاشت. با این وجود نمی توانست به غیر از علی با دیگر مردان روستا دوست و هم صحبت شود. اعتقادات همراه با خرافات مردان دهکده شکافی بین آنان و احمد بود. تنها کسی که با او هم عقیده بود، صرفاً علی بود. البته در اوایل که احمد بعد از ازدواج با همسرش در دهکده ی قوشچی ساکن شده بود، علی هم مرد جوان خرافاتی بود. اما علی چندان با تعصبات به خرافات کهن نجسبیده بود و در همان سال نخست سکونت احمد در ده با او انس گرفت و به مرور با افکار دوست غریبه و نوظهور کرده اش همراه گشت. دوستی آنها به مرور به برادری بدل گشت و رفت و آمد خانوادگی میان آنها رایج شد.

احمد در اوان جوانی و بعد از ازدواج با معشوقه ی خود، از روی اجبار و برای تامین معیشت خود و زنش پا به آن دهکده ی دور افتاده ی جهنمی با مردمانی خرافه پرست گذاشته بود. او هیچ مال و ملکی نداشت و تنها به کمک یکی از مردان حامی جوانان یتیم خانه و آخوند قوشچی برای چوپانی گله ی گوسفندان تعدادی از اهالی چند دهکده پا به روستای قوشچی گذاشته بود. در روزهای نخست، احمد در آلونکی کوچک در اطراف ده زیر یک سقف با همسرش شروع به زندگی تهی دستانه ی خود کرد. آن آلونک، از پیش برای چوپانان گذشته ی دهکده با روستاهای مجاور ساخته شده بود. از آنجایی که مردمان آن نواحی مال و منال زیادی نداشتند و تنها چندین خانواده در هر ده تعدادی گوسفند و دام داشتند، صاحبان دام های چندین دهکده ی همجوار تنها یک چوپان با دستمزد نه چندان برای چراییدن و چوپانی هفتاد و سه راس گوسفندان خود به استخدام خودشان در می آوردند و آن آلونک رنگ رفته را سالیان خیلی پیش به دست نسلهای گذشته ی صاحبان دام برای چوپان دام های خود ساخته شده بود.

قبل از احمد، بسیاری از چوپانان در این آلونک، خانواده های فقیر خود را مسکن گزیده بودند. آلونک، شباهتی به خانه نداشت جزء اینکه سقفی کاه گلی داشت. فضای داخل آن به حدی کوچک بود که تنها یک اتاق داشت و قسمتی از آن اتاق هم با پرده ایی کهنه و از رنگ رفته پوشیده شده بود که حکم یک آشپزخانه ی کوچک را داشت. حمام و دست شویی در حیاط قرار داشت که تشخیص حمام و توالت کار چندان ساده ای نبود! و شاید اگر مخزن استوانه ایی شکلی که برای گرم کردن آب با هیزم در داخل آن حمام قرار نداشت، تشخیص آن دو چندان سخت تر می گشت.

مینا انوشه زندگی فقیرانه ی خود را با مردی که به شدت به او عشق می ورزید در دهکده ایی دور از خانه ی پدری و رانده شده شروع کرده بود. همه چیز جلوی دیدگان مینا جزء، احمد رنگ باخته بود. در ابتدا زندگی با احمد را رویایی بیش نمی پنداشت. مخالفت سر سختانه ی خانواده اش سدِ عظیمی بین مینا و احمد بود. در این مخالفت چیزی شگرف و تعجب آور دیده نمی شد. داماد یتیم و بی کسی بودن و بی چیز و ندار و بیکار چون احمد آریان، کابوس وحشتناکی برای هر پدر و مادری بود. به خصوص که در شناسنامه ی احمد نام پدر و مادری دیده نمی شد و جای خالی آن نام ها تنها خطوط تیر و چندین نقطه پر کرده بود. او بچه ی سر راهی و حرام زاده ایی بود که با هوس ها و شهوت رانی های زن و مردی گمنام پا به این دنیا گذاشته بود. نام کوچک و بزرگش را مسئولان یتیم خانه گذاشته بودند. وگرنه بنده ی بی نوای خدا، حتی از داشتن نام هم، به جزء اسم حرامزاده، بی نصیب می ماند. دیگران به خوشی و عیاشی پرداخته بودند و حال او گناهکار متولد شده در پیش دیدگان مردم بود. گویی که مردم مجازات و توهین به او را نه تنها لازم و ضروری حتی آن را واجب و اجبات و نوعی عبادت در پیشگاه پروردگار می پنداشتند. فضیلت اخلاقی آن مردمان در نزد خودشان بسیار پر شکوه و آسمانی جلوه می کرد!

۲

خانواده ی بی پدر

آلمین آریان، جوانی ریز اندام و لاغر با موهای نسبتاً دراز فرفری اش در یکی از آن خانه های کاه گلی که اکثریت به قریب شبیه ی هم بودند با مادر بیوه اش همراه خواهر کوچکش زندگی می کرد. احمد، پدر آلمین حدود سه سال پیش در اثر عفونت در ریه هایش به خاک قبرستان کوچک آن دهکده تسلیم شده بود. این آلمین بود که می بایستی کمک خرج

مادرش باشد. مینا مادر آلمین، زنی بلند قامت و لاغر با چهره زیبارویش با قالیچه بافی در طول شب و روز هزینه های گذران زندگی خانواده ی کوچک خود را تامین می کرد. آلمین می بایست، قالیچه های بافته شده را که قبلاً از چندین مغازه در شهر سفارش داده شده بودند به دست مغازه داران می رساند. مغازه داران نیز که از پیش طرح و نقشه و اندازه ی قالیچه ها را از مشتریان خود سفارش می گرفتند، به آنان می فروختند.

در این تجارت کثیف کوچک، درآمد ناچیزی به مینا و پسرش می رسید و بیشتر سود آن به مغازه داران تعلق داشت. چهار مغازه داری که مینا و آلمین با آنها کار می کردند، آدم هایی سود جو و استعمار گری بودند که همیشه با دروغ گویی نسبت به قیمت و کیفیت قالیچه ها، آنها را با قیمت پایینی از آن خانواده ی فقیر و ساده لوح می خریدند و سپس با قیمت های گزاف که گاهاً هشت برابر قیمتی که به آلمین می دادند، به مشتری می فروختند. چهار مغازه دار دست های پلیدشان در یک کاسه بود. آنان پیشاپیش زیرخاکی و پنهانی درباره ی خرید قالیچه ها از قالیچه بافان با هم هماهنگ و هم پیمان شده بودند. این درآمد ناچیز، زندگی را پس از مرگ پدر خانواده برای آنان بس سخت تر کرده بود.

قطعاً فریب یک زن ساده لوح و نوجوان تازه به دوران رسیده برای آن مغازه داران که بیش از سی سال در آن شغل بودند، کاری بس ساده بود. با وجود درآمد اندک، باز مینا و آلمین راضی بودند چرا که اگر سفارشی در کار نبود، از آن درآمد نیز بی بهره می شدند. تعدادی از سفارش ها به گونه ای بود که می بایست در زمان کوتاهی به دست مشتریان برسد و همین موضوع بانی آن می شد که مینا، شب و روز در برابر چهارچوب قالیچه بافی، دولا و مشغول به کار می شد. اکثر اوقات تمامی انگشتان دست مینا به دلیل شدت کار، زخمی و خونین

می شد، گویی که ترکها و شکافهای عمیق در دستانش را از زمان تولدِ نازپرورده اش به ارث برده بود و این موضوع همیشه روان و افکار آلمین را اندوه گین می ساخت.

از آنجا که مینا زنی زیبارو بود، مردهای زیادی در قوشچی و روستاهای اطراف خواهان ازدواج با او بودند که همیشه این مردان با پاسخ منفی مینا روبه رو می شدند. هر چند اوضاع معیشت او و خانواده ی سه نفره اش به شدت وخیم بود ولی مینا به دلیل مراقبت از آلمین و الین و البته عشق زنده مانده به شوهر مرده اش، او را مجبور به پاسخ دادن های منفی می ساخت. این خواستگاریها آلمین را می آزد به گونه ای که آلمین، آنان را مردانی هوس باز می انگاشت. مردانی که بیشترشان متاهل بودند و به لطف و برکتِ دین تا داشتنِ چهار زن مجاز بودند. آری! فمینیسم در این سرزمین نه تنها جایگاهی نداشت، بل حتی ناشناخته و کشف نشده بود.

مینا، حدود چهل و دو سال سن داشت اما ظاهرش سن کمتری را نمایان می کرد. او پیش از مرگِ احمد بسیار جوانتر دیده می شد ولی در طی سه سالی که از فوت شوهرش گذشته بود، اندوه و غم و کار بیش از حد مقداری از جوانی او را ربوده بود. اما هنوز زنی زیبا و محصور کننده ایی بود.

از حدود چند ماه پیش مینا می بایستی سخت تر کار کند و درآمد بیشتری کسب نماید، چرا که آلمین برای اوایل تیر ماه سال آینده آزمون ورودی به دانشگاه داشت. آزمونِی که نامش کنکور بود و مانند کنگر، لنگر می انداخت.^۱ آزمونِی بس چون کابوسی دهشناک، پیشروی هر دانش آموزی بود که قصد تحصیل در دانشگاه را داشت. همین موضوع مینا را آشفته می ساخت و در درون خود، خویشتن را ملامت می کرد که چرا پسرش بایستی کمک هزینه ی

خانواده باشد، آرزوی مینا در تحصیلات و شغل شرافتمندانه برای آلمین خلاصه می شد. آرزوی کارمند دولتی شدن مانند هر پدر و مادری دیگر!

۱- مقصودِ مولف، دشواری بسیار کنکور سراسری است که بسیاری از داوطلبان را پشت کنکوری می کند.

با اینکه مینا، زنی کم سواد بود ولی چشم بصیرت زیادی داشت و می دانست که قبول شدن در آزمون ورودی دانشگاه کاری بس سخت و دشوار است. آلمین در ابتدا بعد از مرگ پدرش می خواست ترک تحصیل کند و مرد خانه شود. او در خود مسئولیتی خطیر احساس می کرد و روان و وجدان به اجبار او را موظف به مراقبت از مادر و خواهرش می کرد. اما مینا اجازه ی ترک تحصیل را به آلمین نداد و او را متقاعد کرد که با تمام وجود برای قبولی در آزمون ورودی دانشگاه تلاش کند. آلمین از طرفی بسیار دوست داشت که در دانشگاه پذیرفته شود، اما از طرفی دیگر احساس مسئولیت تراوش یافته از دایمون^۱ و وجدانش به او اجازه نمی داد که از مادر و خواهرش جدا شود و همیشه با خود می اندیشید که برای هر خانه ای وجود یک مرد از واجبات زندگی است. آلمین با مقاومت فراوان در مقابل اصرارهای بیش از حد مادرش شکست را پذیرفت و به دلیل اینکه احترام فراوانی برای مادرش قائل بود، خود را مصمم کرد که در حد تمام توانایی اش تلاش کند که آرزوی مادر را به حقیقت رساند.

در تابستانی که در پیش داشتند، مینا کمتر آلمین را برای فروش قالیچه به شهر می فرستاد و در عوض خودش به تنهایی به شهر می رفت. آلمین فرصت و زمان بیشتری برای مطالعه

به دست آورده بود و او از این نعمتی که مینا برایش خلق کرده بود از تمام اوقات آزادش نهایت استفاده را می برد تا بتواند به نعمت گرانبه‌های مادرش که زمان بود، ادای احترام کند.

۱- دایمون (Daemon) در اساطیر کلاسیک به معنای انسان راستین و نگهبان پندار و گفتار و کردار آدمی است. افلاطون در چندین رساله اش از زبان سقراط به دایمون اشاره کرده است.

زمان بی ارزش ترین کالا در میان مردمان آن سرزمین بود. آنان هیچ احترامی برای زمان قایل نمی شدند و بیشتر عمرشان را در بطالت سپری می کردند. غافل از آنکه زمان همان حرکت و حرکت هستی شان بود.^۱ در حالی که حدود نیم قرن گذشته، روس ها و امریکاییها آدم به فضا می فرستاند، آنان حتی رادیو و یا تلویزیون ندیده بودند و تنها داستان های تخیلی در موردش می شنیدند. به حدی که گاهی تعدادی از پیران از شدت تعجب با خود می گفت : چگونه آدم ها می توانند وارد آن جعبه شوند؟! مگر غیر از انسان هم می تواند حرف بزند؟!

۱- مارتین هایدگر (۱۸۸۹ - ۱۹۷۶) م، برجسته ترین فیلسوف قرن بیستم، در فلسفه و بزرگترین اثرش به نام هستی و زمان، به سه نوع زمان روزمرگی، طبیعی و جهانی اشاره می کند. در کل استنتاج هایدگر این است که: زمان خود هستی است.

۳

شخصیت آلمین

آلمین با وجود جثه ی کوچکش، در کار کردن هیچگاه از خود ضعفی بروز نمی داد، در حالی که بیشتر از ۱۷ سال سن نداشت. اهالی دهکده به خاطر رفتارهای متین، صداقت

و اجتماعی بودن او را دوست داشتند. جوانک توانسته بود خود را در دل تمامی اهالی دهکده جا باز کرده بود. او این شخصیت را از پدرش که مردی با وقار، راستگو، نوع دوست، مودب و با بصیرت بود به ارث برده و به همین دلیل اهالی دهکده هر وقت او را می دیدند به یاد احمد می افتادند؛ و البته همچنین مینا! احمد بر خلاف پسرش مردی بلند قامت با شانه های پهن و جثه ای بزرگ بود و هنگامی که اهالی دهکده او را به خاک قبرستان تسلیم می کردند، ناچار شدند که قبری درازتر و پهن تری بکنند. قبر احمد در آن قبرستان خود نمایی می کرد، گویی که سلطان قبرستان بود!

بیشتر مردمان دهکده انسان هایی دو رو و ریاکار بودند. کسانی که آنچه بر زبان می آوردند بر خلاف دلشان بود. در دل آنها حسادت، سنگ بنای شخصیت آنها بود. کسانی که در ظاهر خود را نوع دوست و تا حدی دوست داشتنی جلوه می کردند اما در باطن خویش کسی دیگر بودند، یک آدمیزاد و نه یک انسان. با آنکه دنیا دیده نبودند ولی همه چیز را برای خود می خواستند. نفرت، دروغ، خودپرستی، غرور و غیبت و بهتان در اعماق وجودی شخصیت آنها ریشه دوانده بود. اصولاً مردمانی سست عنصر، پر ادعا و توخالی، تنبل و پیر حرف بودند. در ظاهر خویشان را نیکو نشان می دادند. اما باطن آنها چیزی دیگر بود. همچنان در خرافات گذشته و پدر و اجدادی خویش مانده بودند. این شخصیت به گونه ای بود که حتی بیشتر آنها از آن شخصیت خود غافل بوده و نه تنها خویشان را جاهل نمی دانستند، بلکه ادعای فضیلت و دانایی داشتند. دانایی که سنگ بنای آنان، خرافات و سنت های غلط و واهی گذشته بود. آلمین چندان سنی نداشت و هنوز به باطن این مردمان دهکده و حومه و حتی شهروندان شهرستان نیز پی نبرده بود و تنها در ظاهر آنان را می شناخت. او به کل با دیگران فرق داشت. گویی برای خود آواتاری بود.

خواهر آلمین که دخترکی نوجوان زیبارو بود تا دو هفته ی دیگر در آن تابستان جهنمی به سن چهارده سالگی می رسید. الین دختری ظریف اندام و با صورت زیبای محصور کننده ایی بود که از مادرش به ارث برده بود. چشمانی بزرگ بادامی شکل داشت و سیاهی چشم های او هر بیننده ای را متحیر می ساخت. دهان کوچک و غنچه ای شکل با بینی باریک و کوچک و ابروهای کشیده ی کمانی با گونه های برجسته ، زیبایی او را دو چندان مضاعف می ساخت. او بر خلاف برادرش با وجود آنکه از او سه سال کوچکتر بود قد بلندتری داشت. الین نیز همچون برادرش ، دختری مودب ، با رفتارها و گفتارهای نیک بود که گویی او زن بالغی است.

با آنکه الین دختری نوجوان و کم سن و سال بود ، خاطر خواهان بسیاری داشت و آرزوی هر پسر جوانی ازدواج با او بود. از همین رو او در چنین سنی خواستگاران بسیاری در دهکده ی خود و اهالی دهکده های اطراف داشت. پسران جوانی که رویای ازدواج با الین را در سر می پروراندند ، مادرانشان را برای خواستگاری به سوی مینای مادر رهسپار می کردند. ولی همیشه جواب مینا به مادران خواستگارها جواب نه بود. نه به این دلیل که پسران جوان ، لیاقت ازدواج با الین را نداشتند ، بلکه دلیل پاسخهای منفی مکرر مینا به خواستگاران ، سن کم دخترش بود و از سویی نمی خواست که دخترکش به این زودی ها از او جدا شود. هر چند ازدواج در چنین سن و سالی بس رایج و معمول بود. دلبستگی و وابستگی عمیقی در میان آن خانواده ی سه نفره وجود داشت ، گویی که بدون یکدیگر نمی توانستند زنده بمانند. این وابستگی بعد از فوت احمد دو چندان شده بود.

آلمین نیز که از خواستگارهای بسیار از الین با خبر بود، به شدت به ستوه می آمد و مدام خطاب به مادرش می گفت که این مردم چه خواسته های پوچی دارند، الین هنوز آنقدر سنش کم است که از دهان او بوی شیر به مشام می رسد. آلمین که در طی این ایام به خاطر این خواستگاری ها، ذهنش را به شدت به خود مشغول کرده بود و ترس از آنکه فقر آنان سبب شود که شاید روزی مادر تسلیم خواسته های این پسران جوان هوس باز گردد، او را مصمم کرد که از مادرش قول بگیرد که هیچگاه رضایت به خواسته ی این خواستگاران ندهد. مینا از طرفی بدون هیچ معطلی به آلمین قول شرافتمندانه داد که هیچگاه این اتفاق در این سالها به وقوع نخواهد انجامید و از طرفی دیگر از آلمین اندوهگین شده بود که چرا از اعتماد کاملش به او کاسته شده و درخواست چنین قولی می نماید. به همین دلیل مینا بعد از قول خود به آلمین به او گفت: "الین پاره ی تن من است و کسی نمی تواند او را به این زودیها از من بگیرد و ضمناً هیچ وقت به خود جرات نده که به من شک داشته باشی که روزی من به خاطر فقر دخترم را بفروشم". آلمین که از طرفی تا اندازه ای از خواسته ی خود پشیمان شده بود و از طرف دیگر قول مینا به او سبب شد که او تا اندازه ای آسوده خاطر گردد و همین موضوع به او کمک می کرد که از اوقات گران بهای خود بیشتر از پیش نهایت استفاده را ببرد و مشغول مطالعه شود تا بتواند از سدی که بین او و دانشگاه قرار داشت، عبور کند. اما چیزی که او نمی دانست، چند شخصیتی بودن و تغییرات شخصیت آدم هاست. عجب آن بود که از وجود چنین خصوصیتی در خویشتن خویش غافل بود. و این خود طبیعی بود، چرا که تجربه و تعقل آشکار کننده ی چنین شخصیتی در آدمیزادهاست، اما نه همیشه!

گذر از چنین سدی به نام کنکور سراسری که تنها اسمش هراس و اضطراب را به دل هر دانش آموزی چنان رخنه می کرد که زندگی و آرزوهایشان را در قبول شدن در آن آزمون می دیدند. مهم نبود که این دانش آموزان، دوازده سال تحصیلی خود را چگونه و با چه نمراتی گذرانده اند. تنها نکته ی موفقیت، کسب رتبه ی خوب و مناسب بود. گو اینکه دوازده سال تحصیلی، جزء علفی هرز، ارزش دیگری برای آنان نداشت. کنکور حرف اول و آخر را می زد.

در طول سال پیشروی آلمین، او مدام در حال تلاش و مطالعه بود و از آنجا که مینا همه ی مسئولیتها را بر دوش خود گرفته بود، او را بسیار خسته و ضعیف ساخته و این خستگی و ضعف کم کم مینا را لاغرتر و بیمار می کرد. آلمین که از خستگی و ضعف مادرش آگاهی داشت. همین موضوع او را دائم اندوهگین می کرد و با خود می اندیشید که آیا اصلا رفتن به دانشگاه و قدم گذاشتن در مسیری به سوی آرزوهایش در چنین وضعیتی، اخلاقی و صحیح است؟ همین افکار باعث شد که روزی از مینا بخواهد که به او اجازه دهد مانند سابق در فروش قالیچه ها به او کمک کند و فکر رفتن به دانشگاه را از ذهنش خالی نماید. ولی مینا که در آرزوی خود مصمم بود این اجازه را به او نداد. مادر کم سواد، خوشبختی فرزندان را در تحصیلات دانشگاهی و شغل کارمندی می دید! بی آنکه از انتهای مسیر پر پیچ و خم آن کوچکترین اطلاعی داشته باشد. البته این طرز فکر مختص او نبود، بلکه همه ی پدران و مادران این چنین فکر می کردند. آنها تنها یک مسیر برای رهایی از فقر و رسیدن به سعادت‌مندی و پیشرفت برای فرزندان خویش داشتند. کارمند شدن فرزندان، به ویژه پسران، آرزوی هر مادر و پدری بود. این طرز فکر مختص به دهکده و حومه ی آن نبود. هر پدر و مادری در ایران آرزوی چینی برای فرزندان خود داشتند و دارند.

اضطراب و پریشانی در آلمین به اوج خود رسید، چون که در صورت قبول نشدن در آزمون ورودی دانشگاه باعث پوچ شدن تلاشهای بی حد و اندازه ی مادرش و البته خود او می شد و فکر برملا کردن آرزوی مینا او را می رنجاند. از این رو بی وقفه مشغول مطالعه ی درس هایش بود که همین امر باعث شد در طی روز و شب های بسیاری در آن سال به دلیل مطالعه ی مداوم از مینا و الین غافل شود. آلمین در رشته ی علوم انسانی دیپلم گرفته بود و او آرزوی قبولی در رشته ی فلسفه ی دانشگاه تهران را داشت. قبول شدن در چنین دانشگاهی کاری بس دشوار بود. اما آلمین جوانی باهوش و با استعداد بود که رسیدن به کارها و اهداف بزرگ در شخصیت او موج می زد. اما چیزی که او نمی دانست، نه تنها بی ارزش بودن مدرک تحصیلی به جزء در چند رشته ی خاص، بلکه هیچ ارزشی قائل نبودن در مملکت برای فلسفه بود. آخه فلسفیدن و کسب و کار!

از طرفی مشکل بزرگ آلمین، نداشتن کتابهای آموزشی و تستی آمادگی کنکور بود. او خوب می دانست که نمی تواند برای خرید آنها به دستان خالی و رنج دیده ی مادرش، دست دراز کند. لذا تنها چاره ی او توصل به همکلاسی های خود، برای امانت گرفتن کتاب های کمک آموزشی بود. زندگی همیشه روی بدبختی خود را به رخ بشریت نمی گوشت. از قضا چندین دانش آموزان کلاس بالایی که یا به دانشگاه راه یافته بودند و یا دروازه ی پادگانهای خدمت نظام وظیفه برایشان گشوده شده بود، کتاب های خود را به امانت به آلمین دادند. البته چنین اتفاقی، تصادف محض نبود. این اتفاقات خوش به کمک معلمان دبیرستان و پیش دانشگاهی برای آلمین روی داد.

عمر تابستانِ داغ آن سال به اتمام رسید و فصل پاییز شروع شده بود. از هوای گرم و زننده ی تابستان کاسته شد و کم کم نسیم های خنک پاییزی جای آن را می گرفت. درختانی که با وجود تشنگی فراوان در تابستان به سختی چهره ی خود را سبز نگه داشته بودند، توانستند در آزمون خشن طبیعت قبول شوند و روزهای راحت تری در پیش روی خود داشته باشند. بارانهای پاییزی درختان تشنه را سیراب می کرد و آن درختان مزد تحمل های سخت خود را می گرفتند.

با شروع فصل پاییز، کلاس های مدارس نیز که در طول تابستان تعطیل شده بودند، به مرور باز می شدند. در آن دهکده ی کوچک و کم جمعیت تنها یک مدرسه و آن هم در مقطع ابتدایی وجود داشت و الین که در مقطع سوم راهنمایی بود برای مدرسه رفتن می بایستی به مدرسه ی راهنمایی که در یکی از دهکده های مجاور که مسافتی در حدود نه کیلومتری خانه شان قرار داشت، پیاده روی کند.

الین تنها دختر دهکده نبود که برای رسیدن به مدرسه می بایست نه کیلومتر را پیاده روی کند. بلکه سه دختر دیگر هم در دهکده شان نیز با او هم مقصد بودند. پنج پسر دهکده نیز در مقطع راهنمایی تحصیل می کردند و به دلیل مقصد مشترک، الین به همراه سه دوست دختر و پنج پسر هم روستایی این مسافت نسبتاً دور را در هر روز دو بار طی می کرد. او دو سال پیش نیز همین مسافت را بارها و بارها پیاده روی کرده بود و همین سبب شد که چنین مسافتی برای او عادی شود. او نمی دانست که چنین عادت در وجودش به این دلیل پدیدار شده بودند که بدانند تکرر اعمال، منجر به عادات در رفتار و احساسات و در کل عادی شدن می گردند. بل حتی الین گاهاً فراموش می کرد که چه مسافتی را طی می کرد.

مینا از اینکه دخترش به تنهایی این مسیر را طی نمی کند، احساس اطمینان خاطر می کرد و آرامشی نسبی در روان او به وجود آمده بود. هر چند که گاه به گاهی، هراس از آسیب به دخترش، مینا را می آزد. بنده خدا می پنداشت که آن طفلکان، آرس های^۱ دخترش هستند.

۱- آرس خدای جنگ در یونان باستان بود.

آلمین مجبور بود که به کلاس پیش دانشگاهی علوم انسانی برود، مجبور بود برای رسیدن به هدفش دو سدی که در برابر خود می دید، پشت سر بگذارد. دو سدی که یکی تمام کردن کلاس پیش دانشگاهی با قبولی در دروس آن و دیگری قبول شدن در آزمون ورودی دانشگاه که در تیر ماه سال آینده برگزار می شد، بود. مشکلی که تحصیل در دبیرستان را سخت می کرد، مسافت هفده کیلومتری بود که در یکی از دهکده های مجاور قرار داشت. آلمین و دیگر هم روستایی شان و روستاهای نزدیکتر این بود که می بایست همه ی این مسیر را با پای پیاده طی کنند. گاه شانس با آنها همراه می شد و اتومبیل خالی از مسافر از آن مسیر عبور می کرد. این شانس کاملاً اتفاقی بود و تکرار آن احتمال بسیار کمی داشت. آلمین سه سال این مسافت دور را در فصل های پاییز، زمستان و بهار، در وزش های بادهای سرد، باران و برف طی نموده بود. روزهای زمستان سخت ترین روزهای سال برای پیاده روی هفده کیلومتری بود. چنین مسیر دوری با پای پیاده برای آلمین عادی شده و خود را با آن وفق داده بود. اما طی کردن چنین مسیری برای آن سال، آلمین را با مشکل مواجه ساخته بود و وقت زیادی را از او می گرفت. وقتی گرانبهایی که از جانب مادرش برای مطالعه دروس آزمون ورودی دانشگاه به او هدیه شده بود. اما او چاره ای جز طی کردن این مسافت و

حاضر شدن در کلاس پیش دانشگاهی علوم انسانی نداشت. یکی از شرایط تحصیل در دانشگاه، به پایان رساندن کلاس پیش دانشگاهی و قبولی در امتحانات دو ترم آن بود.

آلمین در دهکده ی خود تنها یک دوست داشت که صمیمی ترین دوست او نیز بود، نام او کمال لاوی بود. کمال تنها نزدیک به سه ماه از آلمین بزرگتر بود که بر خلاف آلمین بلند قد و چهار شانه و هیکل بزرگی داشت، صورت او که گندمی رنگ به نظر می رسید با دماغی بزرگ و پهن و دهانی با لب های پهن و چشمانی کوچک مشکی و ابروهای پرپشت و یکسره، هر بیننده ای را به اشتباه می انداخت. در نگاه نخست چنین ظاهری از او چهره ی خشن و شخصیتی بی رحم و بی عاطفه می ساخت. در حالی که کمال هیچ یک از این خصایل پلیدی که در نظر مردم در او دیده می شد، نداشت. بر عکس کمال جوانی با احساس و با عاطفه بود که حتی نمی توانست یک مورچه را نیز آزار دهد. با آنکه هیکل بزرگی و قوی داشت ولی همواره از دعوا و درگیری دوری می کرد، دوری او از هیاهو و جنجال به دلیل ترس او نبود، دلیل در شخصیت کمال نهفته بود. او آنقدر احساساتی بود که با دیدن منظره ای ناراحت کننده و یا شنیدن داستانی غمگین به سرعت اشک از چشمانش ظاهر می شد. همین شخصیت بود که باعث شده کمال با او دوست صمیمی شود.

متاسفانه شخصیت، چیزی نیست که همیشه ثابت بماند. آدمی با گذر زمان و تحت شرایط پیرامون به سادگی می تواند تغییر کند. حقیقتا این بیت خود گویای همه چیز درباره ی شخصیت آدمهاست :

"از آن نترس که هیاهوی دارد از آن بترس که سر به توی دارد".

۳آلمین و کمال

آلمین دوستان دیگری نیز در دبیرستان داشت ولی با هیچ کدام صمیمی نبود و تنها کسی که او می توانست به آن اعتماد کند و او را شریک احساسات و مشکلات خویش سازد،

کمال بود. آلمین، کمال را نه دوست خود بلکه برادر خود می دانست. از این رو کمال از آنچه که در خانه ی آلمین و حتی در خود افکار او می گذرد با خبر بود. آنها تمام دوران کودکی و دوران تحصیلی را با هم گذرانده و تا مقطع اول دبیرستان با هم همکلاس بودند. کمال در رشته ی علوم تجربی تحصیل می کرد و از این رو دیگر این دو دوست نمی توانستند همکلاس باشند ولی این اتفاق تاثیری بر دوستی آنان نگذاشته بود. آن دو همیشه با هم این مسیر طولانی دبیرستان را طی می کردند.

همان گونه که کمال از همه چیز آلمین با خبر بود، آلمین نیز از همه ی زندگی و افکار و احساسات کمال با خبر بود به جز یک مورد بسیار مهم که او تا حالا متوجه ی آن نشده بود. کمال از کودکی عاشق الین شده و اکنون نیز الین چون بتی برای پرستش او شده بود. هیچ کسی از این عشق کمال خبر نداشت و کمال برای چندین سال این موضوع را از چشم همگان مخفی ساخته بود. این عشق تا حدی کمال را رنج می داد چرا که در افکار خود این عشق را خیانت به دوستی اش با آلمین می دانست. کمال گاهی برای اینکه به خود تلقین کند که خیانتی در کار نیست با خود می گفت عشق پدیده ای اختیاری نیست و این یک جبر تحمیل شده به اوست و از طرفی عشق که گناه نیست. چیزی که کمال نمی دانست آن بود که اگر آن زیبایی در الین نبود آیا باز عاشق او می شد؟ او تنها کسی نیست که عاشق این فرشته ی کوچک بود.

کمال فعلا نمی خواست عشق خود به الین را بروز داده و آشکار و علنی سازد، او بایستی منتظر می ماند تا شرایط و زمینه ی مناسب فراهم می شد. اما پنهان نگه داشتن چنین عشقی با وجود دوستی او با آلمین کاری بس دشوار بود و تا کنون نیز برای مخفی نگه داشتن آن

نیز رنج‌ها و تلاش‌های بسیاری کرده بود. آلمین تنها مرد غریبه‌ای که به خانه راه می‌داد، کمال بود و کمال این شانس را داشت که آلمین را ببیند و عطش عشق خود را کمی سیراب سازد. کمال هنگامی که در خانه‌ی آلمین با آلمین روبرو می‌شد، زیر چشمی آلمین را برانداز می‌کرد به نحوی که نه مینا، نه آلمین و حتی نه خود آلمین متوجه‌ی این نگاه‌ها نمی‌شدند، گویی کمال در این کار مدرک دکتری داشت! هر بار که کمال آلمین را چه در خانه و چه در راه مدرسه می‌دید، عشق او بیشتر می‌شد و این عشق به مرور تقریباً به دیوانگی کمال می‌انجامید.

آلمین و کمال که در مقطع پیش‌دانشگاهی تحصیل می‌کردند تنها چهار روز از شب‌ها تا سه شب‌ها کلاس داشتند و از این رو سه روز دیگر هفته وقت کامل برای مطالعه داشتند. از آنجا که کلاس‌های پیش‌دانشگاهی در آن دبیرستان همیشه در شیفت صبح برگزار می‌شد، آلمین فرصت داشت که بعد از ظهرها نیز مطالعه کند و از اوقات خود بیشترین استفاده را ببرد. اما مدرسه‌ی راهنمایی که آلمین در آن تحصیل می‌کرد، به صورت دوره‌ای شیفت صبح و بعد از ظهر در آغاز هر هفته عوض می‌شد. همین موضوع باعث می‌شد که آلمین هر دو هفته یک بار بعد از ظهرها در خانه با مادرش تنها باشد، مینا نیز یا در اتاق کار خود مشغول قالیچه بافی بود و یا برای فروش قالیچه‌ها به شهر می‌رفت. این تنهایی به کمال کمک می‌کرد که راحت‌تر دروس خود را مطالعه کند.

دهکده حدود هفتاد کیلومتر از شهر فاصله داشت و چنین مصافتی بدون ماشین ممکن نبود. تنها یک لندروور قدیمی روزانه حدود ساعت یازده از دهکده به شهر می‌رفت و ساعت پنج عصر به روستا بازمی‌گشت. اکثر اوقات لندروور کامل از مسافر پر نمی‌شد و این شانس

برای مینا بود که هر روزی که می خواست ، می توانست به شهر برود. مینا معمولاً در هفته یک بار برای خرید مایحتاج خانه و فرزندانش و یا گرفتن سفارش و فروش قالیچه ها به شهر مسافرت می کرد، مینا یا دوشنبه ها به شهر می رفت و یا چهارشنبه ها. این مسافرت هر بار حدود دو ساعت برای رفتن و یا برای بازگشت وقت می برد چرا که کمتر از نیمی از جاده خاکی و باقی جاده آسفالت بود و لندور نیز سرعت زیادی نداشت. همین مساله باعث می شد که مینا در این مسافرت رفت و برگشت خیلی خسته شود، جدا از آن که این مسافرت بیش از چهار ساعت طول می کشید، صندلی های لندور نیز برای نشستن و مصافت چنین فاصله ای اصلاً راحت نبود. صدای بلند موتور لندور نیز سفر در این جاده را سخت تر می کرد. مینا چاره ی دیگری نداشت و باز به خاطر چنین غنیمتی بایستی شکرگذار نیز باشد. صاحب لندور خود ساکن همان دهکده ی کوچک و پدر کمال بود که از طریق همین مسافرکشی روزانه معیشت خود و خانواده اش را می گذراند و تنها کسی که در دهکده ماشین داشت او بود. نام پدر کمال علی بود که اتفاقاً دوست صمیمی احمد نیز بود و مرگ احمد همان اندازه که مینا را اندوهگین کرده او را نیز غمگین ساخته بود. علی هیچگاه هزینه ی کرایه از مینا نمی گرفت و همواره او را خواهر خطاب می کرد. علی غیر از لندور قدیمی که به رنگ توسی بود، یک قطعه ی زمین نیم هکتاری در فاصله ی هشت کیلومتری دهکده داشت و در این زمین نیم هکتاری گندم و یا جو می کاشت، در آن زمین نیم هکتاری، علی یک کلبه ی کوچک ساخته که بیشتر شبیه یک انباری بود تا کلبه. اوضاع مالی اهالی دهکده در کل خوب نبود. دهکده زمینهای حاصلخیز و آب کمی داشت و کشاورزی و دامداری را برای اهالی سخت کرده بود.

روزهای پاییز یکی پس از دیگری در حال رفتن بود و کم کم هوا رو به سردی می گرایید. هر از چند گاهی آسمان لطف خود را بر مردم دهکده نشان می داد و ابرهای تیره در آسمان دهکده ظاهر می شد و سپس باران های پاییزی دهکده را خیس می کرد. مردم با وجود بارشهای اندک باز از بارش این باران ها خوشحال می شدند، گوی که هر قطره ی باران برای آن اهالی همچون یک سکه ی طلا است. برگ های سبز درختان کمی که در دهکده و حومه ی آن وجود داشتند به تدریج رنگ زرد پاییزی به خود گرفته بودند و با اندک نسیمی برگ های زرد از مادرشان جدا شده و بر زمین می افتادند و تا حدودی منظره ای غمگین را خلق می کردند.

با سرد شدن هوا هم مدرسه رفتن بچه ها و هم کاسبی مینا و دیگر اهالی دهکده سخت تر می شد. هنوز پاییز تمام نشده، برف چهره ی دهکده، مزارع و جاده و کوچه ها را سفید می کرد، گویی زمستان بی تاب و تحمل بود و می خواست از زمانه ی خویش سبقت بگیرد. هر چند که بارش برف زندگی و رفت و آمد را برای اهالی دهکده سخت تر می کرد ولی مردمان روستا و دهکده های مجاور به استقبال بارش برف می رفتند، آب برای کشاورزی و دامداری در بهار سال آینده غنیمتی بس گران بود. با شروع زمستان، سفارش قالیچه ها کمتر می شد و همین موضوع باعث کاهش چشمگیر درآمد مینا می شد و مشیعت خانواده ی سه نفره ی او را سخت تر می ساخت.

در هفته ی نخست اولین ماه زمستان مینا دو قالیچه ی سفارشی را که از دو ماه پیش به او داده شده بود، تمام کرده و قصد داشت صبح روز چهارشنبه به شهر برود و دستمزد خود را از مغازه داری که هر دو سفارش را به او داده بود، بگیرد. مایحتاج آن خانواده ی کوچک

به اتمام رسیده بود و مینا به شدت نیاز به دستمزد ناچیز خود داشت. مینا همیشه کمبود مایحتاج خانه را از چشمان آلمین والین پنهان می ساخت و دوست نداشت نگرانی در فرزندانش به وجود بیاید. آلمین بی خبر از کم شدن درآمد مینا و نبود مایحتاج معیشت هم چنان با تلاش فراوان در حال تحصیل در دوره ی پیش دانشگاهی و مطالعه ی دروس آزمون ورودی دانشگاه بود. الین نیز بی خبر از همه چیز در آن زمستان سرد مسافت نه کیلومتری خانه تا مدرسه را طی می کرد. الین در تمیز کردن خانه به مادرش مرتبا کمک می کرد و با وجود آنکه پالتوی او کهنه شده بود و او را اندکی در سرمای زمستان گرم نگه می داشت ولی شکایتی نمی کرد و حتی حرفی از آن بر زبان نمی آورد. الین دختری باشعور بود و شرایط موجود خانواده را پس از مرگ پدر درک می کرد. او در طی این سه سالی که پدرش را از دست داده بود، تنها یک بار از مادرش درخواست خرید لباس کرده بود که آن نیز خرید ناچیزی بود و تنها یک پیراهن دخترانه، یک دامن و یک روسری ارزان قیمت خریده بود. الین هیچوقت تنهایی به شهر نرفته بود و در کل سال سه یا چهار بار شهر را می دید و وقتی هم که به شهر می رفت مادرش و یا برادرش او را همراهی می کرد. مینا و آلمین دوست نداشتند که الین را تنها بگذارند و اگر موضوع جبر کاری مادر و تحصیل و مطالعه ی آلمین نبود، حتی برای مدرسه رفتن نیز او را همراهی می کردند. همینکه دختران همسایه او را در این مسیر دور همراهی می کردند تا اندازه ای به مینا آرامش می بخشید.

همین که چهارشنبه فرا رسید، مینا راس ساعت یازده در حالی که دو قالیچه به همراه داشت، خود را به جایی که علی همیشه ماشین خود را برای مسافركشی پارک می کرد، رساند. آن روز سه مرد و دو زن دیگر نیز قصد رفتن به شهر را داشتند. دو مرد مهمان بودند و از طرز پوشش لباسشان مشخص بود که اهل شهر هستند، مینا همه را به جز آن دو مرد

شهری می شناخت و به محض نزدیک شدن به مسافران به همه سلام کرد حتی به آن دو مرد غریبه که مهمان مرد سوم بودند. دو مرد شهری در جلوی لندرور و مرد سوم با دو زن و مینا در عقب لندرور نشستند. ماشین دیگر گنجایش بیشتری نداشت و البته مسافر دیگری نیز نبود. علی پشت فرمان نشست و بعد از سلام و خوش و بش با همه، مخصوصاً با مینا، ماشین را روشن کرد و به سمت شهر حرکت نمود. هوا در آن روز بسیار سرد بود و با وجود آنکه علی بخاری ماشین را روشن کرده باز هوای داخل ماشین سرد بود، طوری که شیشه های لندرور یخ بسته بودند. مسافران در آن جاده ی خاکی و ناهموارمدام بالا و پایین می شدند و صدای بلند موتور ماشین موسیقی ناخوشایندی را پخش می کرد. همینکه نزدیک نصف جاده طی شد به جاده آسفالت رسیدند و مسافران نفس راحتی کشیدند. بعد از دو ساعت شهر چهره ی خود را نمایان ساخت، همینکه مینا به شهر رسید، در حالی که دو قالیچه ی سفارشی را با خود همراه داشت به سمت مغازه قالیچه فروشی رفت. مغازه دار مردی شصت و دو ساله با سبیلهای پرپشت خاکستری با قد کوتاه و جثه ی پهنی که بر روی صندلی خود لم داده بود، حاجی ملا نام داشت.

حاجی ملا که در نزد چشمان مردم شهر شخص دیندار و مومن جلوه می کرد از احترام خاصی برخوردار بود. از آنجا که او قبلاً ملا و روحانی بود و به حج تمتع رفته بود، مردم او را حاجی ملا خطاب قرار می دادند. به دلیل رفتارهای هوسانه ای که در حضور مینا از حاجی ملا سر زده بود، مینا از او خوشش نمی آمد و او را مردی با شخصیت و پاک نمی دانست ولی به دلیل اینکه بیشتر سفارشات از سوی حاجی ملا به او داده می شد، مجبور بود که رفتارهای او را تحمل کند. مینا با دو دستی که قالیچه ها را گرفته بود به سختی در مغازه را باز کرد و به حاجی ملا سلام کرد. همین که چشم های حاجی ملا به مینا افتاد، همچون جغدی که

گردن خود را می چرخاند و با چشمان درشت و باز به شکار خیره می شود، از جای خود بلند شد و با لبخندی معنا دار با مینا خوش و بش کرد. حاجی ملا عادت داشت وقتی که مینا را می دید با صحبت‌های بی ربط و گفتن نصایح و اندرزها با مینا وارد گفت و گو شود و به بهانه های مختلف همچون اینکه طرح این فرش با فلان فرش چه تفاوت هایی دارد، مینا را بیشتر در مغازه نگه دارد و با چشم های ناپاکش او را بیشتر وارانداز کند. طرز رفتار و نگاه حاجی ملا آنقدر گویا و روشن بود که مینا در همان روزهای نخست آشنایی با او به شخصیت هوس باز حاجی ملا پی برد اما به دلیل فقر زیاد و سفارشهای بیشتر حاجی ملا مجبور به سازش با رفتار او شده بود. مینا با رفتار و گفتارهای با وقار توانسته بود که در این سه سال به حاجی ملا اجازه ی نزدیک شدن ندهد و فاصله ی خود را با او رعایت کند.

حاجی ملا، که مینا در چشم های او چون یک حوری دیده می شد، در طی این سه سال رفتارهای مینا را نادیده می گرفت و عزم خود را راسخ کرده بود که زمانی او را در چنگ خود خواهد گرفت. مینا قالیچه های خود را که لوله کرده بود باز کرد و آنها را بر روی میز بزرگی که در وسط مغازه قرار داشت، قرار داد و از حاجی ملا خواست نگاهی به آنها بیاندازد. حاجی ملا به سمت میز به گونه ای رفت که نزدیکترین فاصله با مینا داشت، سپس هر دو قالیچه را نگاه کرد تا مطمئن شود قالیچه ها مطابق نقشه های سفارش داده شده است و بعد با انگشتان دست راست خود قالیچه ها را لمس می کرد تا از کیفیت آنها اطمینان پیدا کند. بعد از آنکه قالیچه ها از سوی حاجی ملا تایید شدند، به مینا رو کرد و طبق عادت همیشگی شروع به وراجی کردن کرد. مینا که می خواست زود دست مزد خود و سفارشهای جدید را بگیرد و از آن مغازه خارج شود، مادام سعی می کرد حرف های حاجی ملا را متوقف سازد و درخواست دستمزد خود کند. اما حاجی ملا باز ادامه به صحبتها و تعریف داستانهای

گونگون می داد و همزمان خود را بیشتر به مینا نزدیک می کرد و طبق معمول که همیشه این جمله " زنی مثل تو حیف نیست بیوه بهماند " را میگفت. مینا نیز مثل همیشه با این جمله " من هنوز عزادار فوت شوهرم هستم " پاسخ او را می داد. بعد از بیش از یک ساعت مینا موفق شد که حرف های پوچ حاجی ملا را قطع کند. بعد از اینکه حاجی ملا نهایت استفاده از این یک ساعت برده بود به پشت میز خود برگشت و از کشوی میز پول ها را بیرون آورد و شروع به شمارش آنها کرد و همین که به میزان دست مزد مینا رسید، شمارش پولها را متوقف کرد و پول های اضافه را در کشو برگرداند و سپس دست مزد را طوری در دست مینا قرار داد که بتواند دست او را لمس کند.

مینا بعد از آنکه دستمزد خود را گرفت، رو به حاجی ملا کرد و گفت: ممنون میشوم سفارش های جدید را به من بدهید. حاجی ملا در پاسخ گفت: شرمنده، خبری از سفارش های جدید نیست. مانند آنکه پتکی از آسمان فرود آید و بر سر مینا بخورد، تمام وجود مینا مملو از اضطراب و اندوه شد. نمی دانست در آن لحظه چه بگوید، به زور جلوی جاری شدن اشک از گونه های برجسته ی برفی رنگش را گرفت و همینکه بعد از لحظاتی به خود امد از حاجی ملا پرسید: مغازه داران دیگر سفارشی ندارند؟ حاجی ملا با نگاه های نا پاک پاسخ داد: فکر نمی کنم، خودت که بهتر میدانی مغازه ی من در این شهر از همه نامدارتر است ولی اگر می خواهی سری به مغازه های قالیچه و فرش فروشی های دیگه بزن، شاید سفارشی برای تو داشته باشند ولی بعید می دانم. مینا با خداحافظی تلخی از مغازه خارج شد و حاجی ملا حتی در پیاده رو تا زمانی که مینا از دیدگانش محو شد، او را با چشم هایش دنبال کرد.

مینا به مغازه ی فرش فروشی که در خیابان باریک شهر که نام آن خیابان آزادی بود، رفت و همینکه به جلوی مغازه رسید با سلام کردن وارد مغازه شد. مغازه دار مردی مسنی بود که همیشه کلاه سفیدی بر سر داشت و چهره ی او با سبیل و ریشهای سفید پوشیده شده بود. آن مرد حاج سلیمان نام داشت و فردی با ایمان و خوش اخلاق بود و بر خلاف حاجی ملا آدم شریفی بود، تنها عیبی که او داشت بسیار مال گرا بود و از این رو با دیگر مغازه داران فرش فروشی دیگر دستش در کاسه ی آنان داشت و همیشه با خود اینگونه می پنداشت که در تجارت چنین کاری گناه نیست و با همین افکار وجدان خود را آرام می ساخت. مینا به حاجی سلیمان بسیار احترام می گذاشت و اگر سفارشات او زیاد می بود، عمرا هیچگاه پا به مغازه ی حاجی ملا نمی گذاشت. همیکه حاجی سلیمان که دیدگان ضعیفی داشت، با صدای مینا به حضور او در مغازه ی خود پی برد و به او سلام کرد، سپس گفت: دخترم خوش آمدی، در خدمتم، اگر برای گرفتن سفارش قالیچه مراجعه کردی باید بگویم شرمنده، سفارشی به من داده نشده است. مینا کمی به خود لرزید و در جواب حاجی سلیمان گفت: ممنون پدر جان، مشکلی نیست، امیدوارم همیشه سلامت و سرحال باشید، اگر اجازه بدهید بیشتر مزاحم نخواهم شد. حاجی سلیمان که از لحن مینا به غم او پی برد، گفت: باز شرمنده، کسی از ماه پیش برای سفارش به من مراجعه نکرده است، فکر کنم حاجی ملا سفارش داشته باشد، بیشتر مشتریان به او مراجعه می کنند. مینا جواب داد: ممنون، قبل از اینکه به اینجا بیایم پیش حاجی ملا رفته بودم ولی او هم سفارشی نداشت. حاج سلیمان در حالی که با دستش ریشهای خود را مرتب می کرد، گفت: اگر حاجی ملا سفارشی نداشته باشد، فکر نمی کنم مغازه های دیگر سفارشی داشته باشند.

۴

اشک های مینا

همینکه حرفهای حاجی سلیمان تمام شد، مینا از او خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد و به سمت انتهای آن خیابان که مغازه ی قالیچه و فرش فروشی دیگری قرار داشت، رفت. مینا خود را مصمم ساخت هر طوری که باشد باید بتواند حداقل یک سفارش بگیرد وگرنه زمستان سختی در پیش خواهند داشت. صاحب مغازه ی انتهای خیابان مردی پنجاه و دو ساله بود که قد بلند و لاغر بود و سری تاس داشت. بیشتر صورت او را بینی دراز و بزرگی در بر گرفته بود و از آنجا که سید بود، مردم شهر او را آقا سید خطاب می کردند، نام اصلی او امید بود. همینکه مینا به در وروی مغازه رسید، متوجه شد مغازه بسته است و رو شیشه ی مغازه روی کاغذ سفیدی نوشته شده بود: این مغازه با تمامی اجناس به فروش می رود، در صورت تمایل با این شماره تماس بگیرید، زیر آن نوشته ها شماره ی تلفنی حک شده بود.

همینکه مینا این آگهی را دید بیشتر نا امید شد، حالا تنها یک مغازه ی دیگر مانده بود که آن مغازه ی فرش فروشی در آن سوی دیگر شهر قرار داشت و برای رسیدن به آن مجبور شد سوار تاکسی شود. بعد از حدود یک ربع با تاکسی به آن مغازه که در خیابان اصلی شهر قرار داشت، رسید. مینا بعد از پرداخت کرایه ی تاکسی از تاکسی پیاده شد و به سمت مغازه راه افتاد. مغازه باز بود، مینا در مغازه را با آرامی باز کرد و با سلام کردن وارد آنجا شد. صاحب مغازه در آنجا حضور نداشت و مردی جوان که مینا قبلا او را ندیده بود به سلام مینا پاسخ داد و با حالتی مودبانه گفت: خانم در خدمت شما هستم. مینا در جواب گفت: ممنون، ببخشید امیر خان اینجا نیستند؟ مرد جوان در پاسخ گفت: شرمنده، ایشان به مسافرت رفتند و من نیز پسر و شاگرد ایشان هستم، هر چه در خواست فرمائید، من در خدمتم. مینا با لبخندی ظاهری گفت: من برای سفارشهای جدید قالیچه آمده ام، کار من قالیچه بافی است و حدود سه سال است که با پدر شما کار می کنم. آن جوان در پاسخ گفت: ببخشید، ولی متأسفانه کسی تا حالا سفارشی به ما نداده است. مینا به آن لبخند ظاهری ادامه داد و گفت: خیلی متشکرم، مشکلی نیست، با اجازتون خداحافظ. جوان پاسخ خداحافظی او را داد و تا در مغاز مینا را بدرقه کرد و مینا همینکه از مغازه خارج شد، شروع به گریستن کرد، او درمانده بود، نمی دانست چه کار بایستی کند. دیگر برای زمستان در آمدی نداشت.

مینا در حالی که در زیر سایه ی درختی کاج در پارک شهر بر روی نیمکت چوبی نشسته بود به خاطرات دور، زمانی که با مرد جوان بی کسی و یتیمی که سه سالی بود از یتیم خانه به شهر آنها آمده بود و در یک نجاری کار می کرد، آشنا شد. به یاد اولین عشقی که بین او و آن پسر جوان به وجود آمد و هنگامی که آن پسر، مینا را از پدر و مادرش خواستگاری کرد

و خانواده ی مینا به شدت با آن خواستگاری جواب منفی دادند، یافت؛ آن پسر جوان، احمد بود. مینا در حافظه ی خود ازدواج با احمد بر خلاف تصمیم خانواده اش که باعث شد خانواده ی او، مینا را برای همیشه از خود برانند و حتی نام او را از خانوادگی خود پاک کردند، در یاد می گذراند. در آن روزهای دور مینا نیز همچون احمد یتیم شده بود و حالا که نه تنها خانواده و فامیلی ندارد بلکه در روستایی بسیار دور از شهر مادری اش زندگی می کرد. این افکار و خاطرات مینا را به این نتیجه می رساند که هیچ گاه نمی تواند درخواست کمکی از خانواده و بستگان خود داشته باشد. بنابراین در افکارش غرق شد تا بتواند کسی را برای کمک به او و خانواده ی سه نفرش بیابد، ولی هر چه بیشتر غرق می شد، کسی را نمی یافت. مینا در سایه ی آن درخت از طرفی که مادام در فکر پدر، مادر و خواهران و برادرانش بود و در حالی که نمی دانست که آیا هنوز زنده هستند و از طرف دیگر خود را مادری تنها می دید که بایستی به هر قیمتی که است از پسر و دخترش مراقبت کند، در حال رنج کشیدن بود. او در طی سالهای که خانواده ی خود را تر کرده بود و با احمد زندگی می کرد، همواره خود را لایق سرزنش می دانست و همیشه این شک و سوال به ذهنش خطور می کرد که آیا عشق بالاتر است یا خانواده؟ حداقل زمانی که احمد زنده بود، آرامش که از سوی عشقش به او الهام می شد تا حدی او را آرام می ساخت. ولی حالا آن آرامش وجود نداشت و تنها دل خوشی او در این دنیا، فرزندان او بودند. مینا که هنوز بر روی آن نیمکت چوبی نشسته بود از خود می پرسید که چگونه از تنها دلخوشی اش یعنی آلمین و الین مراقبت کند؟ چگونه می توانست فرزندان را خوشبخت سازد؟ بدون پول مگر می تواند هزینه های تحصیل فرزندان را بپردازد؟ بدون پول می تواند فرزندان را راهی تشکیل خانواده ای خوب کند؟ اصلاً بدون پول قادر است شکم آنها را سیر سازد؟

مینا که در این افکار غرق شده بود، جوابی برای سوالاتش نمی یافت، به همین دلیل آهی از اعماق وجودش کشید و سپس شروع به گریستن کرد. اشکهای مینا چون رودخانه و آبشاری از گونه هایش سرازیر می شد و صدای گریه های او به حدی بلند بود که تمام کسانی که در آن پارک بودند، ناله های گریان او را می شنیدند. همه متوجه ی حضور زنی گریان نشسته بر نیمکت چوبی زیر سایه ی درخت کاج پارک شده بودند ولی هیچ کس متوجه ی دلیل این گریه ها نشدند. هر رهگذری در ذهن خود دلیلی می تراشید، یکی با خود می گفت: شاید عزیزی را از دست داده و دیگری می گفت: شاید مرتکب گناهی شده است. رهگذران به راحتی و با سادگی به خود اجازه ی قضاوت می دادند و نکته ی جالب این بود که کسی نزدیک مینا نمی شد و نمی پرسید که خانم دلیل گریه ها و این همه اندوه و غم چیست؟ رهگذران تنها با قضاوت نابخردانه ی خود بی تفاوت یا او را نظاره و یا از آنجا عبور می کردند. تنها درختانی که در هوای سرد زمستانی آن پارک سایه ای داشتند، درختان کاج بودند و البته کسی نیاز به سایه نداشت چرا که هر کسی که در پارک بود برای اینکه خود را گرم نگه دارند، در جایی می نشستند که نور آفتاب بر آنان بتابد. همین موضوع باعث می شد که برخی رهگذران در عقلانگی مینا شک کنند. ولی نمی دانستند کسی که همه ی وجودش را غم فرا گیرد، سرما را از یاد می برد.

مینا آنقدر در غم و اندوه خود فرو رفته بود که متوجه حاضرین پارک و رهگذران نشده بود. گریه ها و ناله ها کمی مینا را سبک تر کردند. بعد از اینکه مینا در خود کمی احساس سبکی کرد متوجه ی گرسنگی خود شد، او حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر به شهر رسیده بود و حالا ساعت به چهار عصر رسیده است. همین که مینا خود را یافت احساس سرما به او دست داد و تازه متوجه شده بود که در آن هوای سرد در زیر سایه ی درخت کاج نشسته

است. او از روی نیمکت چوبی بلند شد و بی تفاوت به کسانی که او را نظاره می کردند از پارک خارج شد. با آنکه خیلی گرسنه بود ولی فرصت نداشت که چیزی بخورد، می بایست با دستمزدی که ملا حاجی به او داده بود مایحتاج خانه که تمام شده بود را بخرد و سپس خود را به ترمینال روستایی شهر برساند.

مینا هر آنچه که برای خانه و فرزندانش نیاز داشت از بازار شهر خرید و از آنجا که فرصت کمی داشت مجبور شد که سوار تاکسی شود و خود را به ترمینال روستایی برساند. حدود ده دقیق از ساعت پنج عصر گذشته بود که مینا به ترمینال رسید و به محض ورود به ترمینال روستایی در جست و جوی لندرور علی شد. بعد از زمان کمی آن را یافت و سپس به سمت لندرور توسی رنگ رفت، در عقب لندرور را باز کرد و در یکی از صندلی های عقب در حالی که دستانش پر از گونی و کیسه های پر بود، نشست. مسافرانی که در عقب لندرور نشسته بودند به مینا اعتراض کردند و می گفتند: خانم، شما با این بارتون جای ما را تنگ کردید، ماشین باری و وانت که نیست و مینا در جواب گفت: بیخشید، وسایل را روی پاهای خودم قرار میدهم و سعی می کنم اذیت نشوید، مسافرها قانع شدند و سکوت کردند. مینا آنقدر پریشان بود که حواسش به سلام کردن به علی و دیگر مسافران نبود. علی بیش از ده دقیقه منتظر مینا بود، در حالی که صدای برخی از مسافران بلند شده بود و به راننده اعتراض می کردند چرا حرکت نمی کنی؟ علی مردی نبود که مینا را در آن شهر غریب به حال خود تنها بگذارد. علی مینا را خطاب قرار داد و گفت: سلام، خواهرم مشکلی که برای شما پیش نیامده است؟ مینا که تازه متوجه شده بود که ادب سلام کردن را رعایت نکرده بود، خطاب به علی و مسافران گفت: شرمنده، از بس خسته شده بودم که یادم رفت سلام کنم، نه علی

آغا مشکلی ندارم. سپس علی ماشین را به حرکت در آورد و به سمت جاده ی دهکده راه افتاد.

در طول مسیر با آنکه بار سنگینی بر روی پاهای مینا قرار داشت و هوا لحظه به لحظه بیشتر سرد می شد و تاریکی بر روشنایی روز فایق می آمد، مینا نه سنگینی بار، نه سردی هوا و نه تاریک شدن را احساس نمی کرد، او غرق در افکار و مشکلات شده بود. مینا آنچنان در خود غرق شده بود که علی و مسافران متوجه ی این موضوع شده بودند اما کسی نخواست سکوت و افکار او را بشکند، شاید علی و مسافران نمی خواستند مزاحم او شوند چون قبلا او گفته بود که خیلی خسته است. در طول مسیر مینا کاملا ساکت بود و چنان غرق در خود بود که متوجه نشد به دهکده رسیده اند و ماشین توقف کرده است تا مسافران پیاده شوند. به همین خاطر خانمی که در صندلی کنار او نشسته بود رو به مینا کرد و گفت: مینا خانم اجازه می دهید پیاده شوم. مینا عکس العملی نشان نداد گویی روان و روح او در جایی دیگر پرده می زند و او جسدی بیش نیست. آن خانم که از اهالی دهکده بود، زنی میانسال کوتاه قد و چاق بود و نامش فائزه بود. فائزه همیشه از مینا خوشش نمی آمد و به اندام و زیبایی که در مینا وجود داشت، دائم حسرت می خورد و حسادت می کرد. فائزه دست چپش را روی شانه ی راست مینا چند بار کوبید تا اینکه مینا به خود آمد و با حالتی دلهره گفت: چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ علی در جواب گفت: نه خواهرم، چیزی رخ نداد، ما به دهکده رسیدیم و شما بایستی اول پیاده شوید تا فائزه خانم نیز بتواند پیاده شوند. مینا عذر خواهی کرد و سپس با بار و وسایلی که خریده بود پیاده شد.

دهکده و کوجه های آن کاملاً در تاریکی غرق شده بود و مینا تازه متوجه شد که شب فرا رسیده است. مینا در حالی که با دو دست خود گونی و کیسه ها را حمل می کرد و از شدت سرما به خود می لرزید در آن تاریکی شب به سمت خانه اش رفت. هنگامی که مینا وارد خانه شد، الین در حال دم کردن چایی بود و آلمین در اتاق خود مشغول مطالعه بود. آلمین با شنیدن صدای مادرش، دست از مطالعه برداشت و به استقبال مینا رفت. مینا هنوز از سرما به خود می لرزید تا اینکه آلمین بار و وسایل را از دستان مادرش گرفت و رو به مینا کرد و گفت: مادر جان سلام، هوای بیرون آنقدر سرد است که هنوز به خود می لرزید؟ مینا، پرسش را در آغوش گرفت و گفت: بله پسرم و سپس به سمت الین روانه شد و محکم او را در آغوش گرفت، گویی سال ها است که فرزندان خود را ندیده بود. آلمین و الین بی خبر از همه چیز با دیدن مادرشان خوشحال شدند.

روزهای سرد زمستان یکی پس از دیگری می گذشت و روز به روز از مایحتاج خانواده ی مینا کاسته می شد و همین مسئله مینا را بیشتر آشفته می ساخت. مینا حرفی از نبود سفارش در این روزها به فرزندانش نگفته بود و برای اینکه شک نکنند، مثل سابق شب و روز در حال قالیچه بافی از روی نقشه های قبلی بود. البته قالیچه بافی، مینا را تا حدی امیدوار کرده بود که شاید بدون سفارش نیز بتواند آنها را به مغازه داران قالیچه و فرش فروشی بفروشد و دستمزدی بگیرد. الین و آلمین طبق معمول به مدرسه می رفتند و تکالیفشان را در خانه انجام می دادند.

با رسیدن به روزهای آخر دی ماه امتحانات ترم اول آلمین شروع شده بود و آلمین مجبور بود در این روزها بیشتر وقت خود را به مطالعه دروس پیش دانشگاهی اش کند. امتحانات

فصل اول الین پیش تر شروع شده و در حال تمام شدن بود، از این رو الین فرصت بیشتری برای کمک به مادرش پیدا کرده بود. در اکثر روزها و شبها الین آشپزی می کرد و مینا بیشتر مشغول قالیچه بافی بود. کمال در آن روزها به بهانه ی امتحانات پایان ترم بیشتر از پیش به خانه آلمین می آمد و بیشتر از آنکه حواسش به درس باشد، زیر چشمی عشق خود را می دید و مدام به فکر او بود.

اهالی دهکده در زمستان بیکار بودند و از درآمد حاصل از کشاورزی سال گذشته گذران عمر می کردند. از این رو مردان دهکده با وجود سرما و برف، روزها در مغازه ایی که تقریباً شبیه به سوپر مارکت بود، جمع می شدند و در حالی که اکثر آنها سیگار به لب داشتند و چایی می نوشیدند در گفت و گوی مردانه ی خود غرق می شدند. آن مغازه تنها مغازه ی دهکده بود که صاحب آن مرد جوان سی و چهار ساله ای بود که آن مغازه را پس از مرگ پدرش در سال گذشته به ارث برده بود. مغازه دار قد متوسط و اندامی متناسب ولی کمی شکم چاق داشت و متاهل بود، همه ی اهالی دهکده او را آقا حسن صدا می کردند و او را دوست داشتند. حسن مردی خوش رو و خوش زبان بود که همین موضوع بیشتر باعث می شد که مردان دهکده هم صبح ها و هم عصرها در مغازه ی او جمع و غرق در رویاهای مردانه شوند.

مردان دهکده که در زمستان تفریحی جز جمع شدن در مغازه ی حسن و سیگار کشیدن های پیاپی و گفتوگو در زمینه هایی که بیشتر این گفت و گوها، بحث درباره زنان خوش سیما بود، نداشتند. بیشتر موضوعاتی که این مردان بیکار در فصل زمستان به بحث می گذاشتند، اکثراً مباحث پوچی بودند و به اندازه ی پهنی ارزش نداشتند. دود سیگار کل

فضای مغازه را فرا می گرفت و تعجب در آن بود که این مردان خفه نمی شدند! هر گاه درب مغازه باز می شد، ابر سیاهی در هوای سر زمستانی از آن خارج می شد. حسن با این مسئله مشکلی نداشت چرا که جدا از آنکه او مردی خوش مشرب بود، کاسبی او نیز رونق بیشتری داشت، چون به مردان دهکده سیگار و چایی می فروخت. اما این شلوغی در مغازه صدای اعتراض زنان، کودکان و نوجوانانی که برای خرید به آنجا مراجعه می کردند و ایجاد مزاحمت می شدند، در می آورد. آلمین نیز که بعضی اوقات برای خرید اقلام مورد نیاز خود، الین و مادرش بدان مغازه می رفت، دائما برای او ایجاد مزاحمت می شد و حتی برخی روزها به دلیل احاطه ی بیش از حد دود سیگارها در مغازه نفس کشیدن را برای او سخت می کرد و مداوم از حسن درخواست می کرد که به این اوضاع پایان دهد. اما حسن منافع خود را در همین شلوغی های بیش از حد می دید و به همین دلیل نه توجه ای به اعتراض زنان، نوجوانان و آلمین نمی کرد.

آلمین یک بار در مغازه با چندین مرد به خاطر اهانت به مینا گلاویز شد و کتک مفصلی از آن مردان بد ذات خورد. چرا که مینا زیباترین و خوش سیماترین زن دهکده بود و همیشه آن مردان پلید درباره ی زیبایی مینا حرف های زیادی به میان می آوردند. تنها مرد بالغی که به آن مغازه نمی رفت، علی پدر کمال بود. علی در زمستان نیز هنگامی که وضعیت جاده خوب می بود و بارش برف جاده را مسدود نمی کرد، مانند همیشه هر روز مسافرکشی می کرد و روزهایی که جاده منتهی به شهر مسدود می شد، به جای آنکه به مغازه ی حسن برود، در خانه می ماند، علی مردی خانواده دوست بود.

در چهارم ماه بهمن امتحانات آلمین به اتمام رسید و آلمین منتظر اعلام نمره از سوی معلم ها یش شده بود و همزمان که اوقات خالی اش بیشتر شده بود، برای آزمون ورودی دانشگاه می توانست بیشتر مطالعه کند. امتحانات کمال دو روز بعد از آلمین تمام شد، کمال استرسی بابت قبولی در امتحانات ترم اول خود نداشت و بیشتر به این فکر می کرد. این برای کمال بسیار بیشتر از درس و دانشگاه اهمیت داشت. کمال همیشه در خود استرس داشت که اگر زود نجنبد، احتمال دارد این را برای همیشه از دست دهد. زندگی بدون عشق به این برای کمال معنا و مفهومی نداشت، سن پایین این تا حدی او را اطمینان خاطر کرده بود که شاید به این زودی ها مینا هرگز به تمامی خواستگاران جواب مثبت نمی داد، چرا که قبلاً آلمین در این باره با او درد دل کرده بود. اما با وجود این موضوع باز گاهی کمال مضطرب می شد. کمال همیشه دو دل بود که عشق خود به این را با او آشکار سازد و یا باز ادامه به مخفی نگهداشتن آن کند. کمال ترس از آن داشت که اگر به این ابراز عشق کند ممکن است این آن را برای مادر و برادرش بازگو کند و با افشای عشقش دوستی او با آلمین به هم بخورد و دیگر نتواند به خانه ی آنها برود و از دیدن این بی نصیب گردد. همین افکار باعث می شد که کمال محافظه کاری را در پیش بگیرد و دندان بر لای جیگر خود کند. واقعا مخفی کردن عشق برای هر آدمی کار بسیار سختی است، مخصوصا اگر معشوقه خواهر دوست صمیمی آدم باشد.

در اواسط بهمن ترم دوم دوره ی پیش دانشگاهی آلمین و کمال شروع شده بود و آنها مجبور بودند که هر صبح قبل از ساعت شش بیدار شوند و در سرمای زمستان مسافت دور دیرستان را با پای پیاده طی کنند. بعضی از روزها که علی، پدر کمال فرصت می کرد، کمال

و آلمین و دیگر نوجوانان دهکده را با لندرور قراضه ی خود به مدرسه می رساند، اما اکثرا این فرصت کم پیش می آمد و مجبور بودند کل مسیر را پیاده روی کنند.

آذوقه و مایحتاج مینا تمام شده بود و به جز مقداری برنج که آن هم برای دو وعده هم کفایت نمی کرد، چیز دیگری برای خوردن در خانه نداشتند. مینا از چند روز قبل تر از همسایه ها و اهالی دهکده در خواست قرض و کمک کرده بود ولی همه ی آنها به بهانه های مختلف جواب نه به سینه ی او زده بودند. مینا حتی از فاطمه، زن علی که زن قد بلند با شانه های پهن و گردن کشیده بود نیز درخواست قرض کرده بود ولی او هم مانند دیگران بهانه تراشی کرده بود، فاطمه این موضوع را از علی مخفی می کرد چرا که اگر علی می دانست مینا در چنین شرایطی قرار دارد، حتما به او کمک می کرد. مینا با تصور اینکه فاطمه همه چیز را برای علی بازگو کرده، به علی در مورد وضعی که خانواده ی او در آن قرار داشت، چیزی نگفت. مینا که دیگر از همسایه ها و اهالی دهکده ناامید شده بود، تصمیم گرفت که قالیچه ی ناتمام خود را به شهر ببرد و پیش حاجی ملا رود و از او درخواست قرض کند و آن قالیچه ی نیمه بافته شده را به او نشان دهد.

همینکه آفتاب صبح سه شنبه ی دهکده را مورد رحمت خود قرار داد، مینا بدون اینکه به فرزندانش چیزی بگوید خود را آماده و حاضر کرده بود و منتظر ماند تا ساعت به یازده صبح نزدیک شود و با لندرور علی خود را به شهر برساند. هنوز نیم ساعتی به ساعت یازده صبح مانده بود که مینا با دستی که قالیچه ی ناتمام را در دست داشت از خانه خارج شد و به سمت مکانی که همیشه علی در آنجا مسافران را سوار می کرد، به راه افتاد. سوز هوای سرد در کوچه های تنگ دهکده می پیچید، گویی که صدای سوت از هوا برخواسته شده است

و همه را دعوت به مسابقه می کند، مسابقه ای که مینا تا حالا در آن بازنده شده بود. هنگامی که مینا به ماشین علی رسید، یک زن و دو مرد که هر سه اهل دهکده بودند در کنار لندرور ایستاده و ظاهراً منتظر علی بودند. مینا دور و بر خود را نگاه کرد، اما علی را ندید. مینا خواست در عقب لندرور را باز کند و داخل ماشین بشیند، چون هوا بسیار سرد بود. او متوجه شد درها قفل شده اند، زنی که در کنار دو مرد ایستاده بود به مینا گفت: مینا خانم، آقا علی درهای ماشین را قفل کرده، مردک ما را بیرون در این هوای سرد معطل ساخته، آخه آدم این قراضه را هم می دزدند. مینا لبخند تلخی زد و در همان حالت به هر سه نفر سلام کرد. همگی منتظر علی ماندند. پنج دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که سرو کله علی پیدا شد، مسافرها به جز مینا به محض رسیدن علی به آنها شروع به اعتراض کردند، علی که مردی مودب بود، مودبانه به اعتراض آنها پاسخ داد و گفت: شرمنده، حق با شماست، حواسم به ساعت نبود و مشغول کار ناتمامی در خانه بودم. سپس علی درهای ماشین را باز کرد و آن را به سختی روشن کرد و مدتی منتظر ماند که موتور ماشین در آن سرما مقداری گرم شود و سپس راهی شهر شود. همه مسافران سوار شده بودند، مسافران با مینا همان چهار نفر بودند، دو مرد در جلو و مینا و زن دهکده در عقب ماشین نشستند و مانند راننده منتظر گرم شدن موتور ماشین بودند. بعد از چند دقیقه علی ماشین را به حرکت در آورد و جاده ی منتهی به شهر را در پیش گرفت. باد تند زمستانی هنوز در حال وزیدن بود.

حدود یک ربع به ساعت دو بعد از ظهر وارد شهر شدند و علی مسافران خود را در ترمینال روستایی پیاده کرد. قبل از اینکه مینا پیاده شود، علی از پشت فرمان سرش را به سوی او چرخاند و رو به مینا گفت: خواهر چه شده که امروز به شهر آمدید؟ تا آنجا که به یاد دارم شما یا دوشنبه ها و یا چهارشنبه ها به شهر می رفتید؟ مینا که با خود فکر می کرد علی از

مشکلات او با خبر است و خود را به کوچه علی چپ می زند و انگار چیزی نیست، در جواب با حالتی تمسخرانه گفت: مگه برای کسی مثل من سه شنبه یا چهارشنبه با هم فرقی دارند؟ علی که از چنین پاسخ مینا متعجب شده بود سرش را به سمت جلو برگرداند و گفت: به هر حال من را برادر خود بدانید. سپس مینا با قالیچه ناتمام پیاده شد و از علی در حالی که با خود زمزمه می کرد: کدام برادر؟ کدام برادر؟ خداحافظی کرد.

حاج آغا و مینا

مینا مسیر خود را به سمت مغازه حاجی ملا در پیش گرفت و حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر به مغازه رسید و طبق عادت همیشگی، حاجی ملا بر رو صندلی راحت خود لم داده بود و پاهایش را روی میز گذاشته بود گویی که در حال چرت زدن است. حاجی همیشه نهار را در مغازه می خورد، او یک شاگرد جوان تازه به دوران رسیده و کم تجربه داشت که برای او از خانه یا رستوران نهار می آورد و مسئول مرتب کرد قالیچه ها و فرش ها و چایی دادن به او و مشتریان بود. هنگامی که مینا در مغازه را باز کرد، شاگرد در حال جمع کردن سفره ی نهار حاجی بود، شاگرد همین که مینا را دید او را شناخت و زودتر از مینا به او سلام کرد و مینا نیز طبق ادب با سلام پاسخ او را داد. حاجی متوجه ی حضور مینا نشد و در حالی که پارچه ای بر صورت خود کشیده بود به خواب رفته بود. مینا که متوجه نشده بود حاجی ملا خواب است یا بیدار، رو به حاجی کرد و گفت: حاجی ملا سلام.

خواب حاجی ملا آنقدر سبک بود که با شنیدن سلام مینا که این صدا برای او بسیار دلنشین بود، در جا پاهای خود را از روی میز برداشت و برخاست و پارچه را از صورت خود را پایین کشید و با چشمانی باز چون جغد به چشمان مینا خیره شد و با لحنی نرم گفت: سلام، ما کجا، شما کجا مینا خانم، اصلا انتظار سعادت دیدن شما را نداشتم، فکر می کردم چون

سفارشی نیست، شما به اینجا تشریف فرما نخواهید شد، به هر حال قدمتان روی چشمان بنده ی حقیر مبارک. مینا که از چنین برخورد و حرفهای حاجی بیزار بود ولی به روی خود نیاورد و گفت: حاجی ملا، من به شدت به پول احتیاج دارم، نزد شما آمدم که این قالیچه ی نیمه بافته را از من پیش خرید کنید. بعد مینا قالیچه ی نیمه بافته را به او نشان داد. حاجی لبخندی زد و گفت: شرمنده، چنین چیزی در تجارت ما وجود ندارد و هیچ فردی در این شغل چنین کاری نمی کند، اگر من این نوع کارها را انجام می دادم، هیچگاه به اینجا نمی رسیدم. مینا مانند آنکه آب سردی روی او ریخته باشند، گفت: بله حرف شما صحیح است ولی عرض کردم که در شرایط بسیار سخت مالی هستم، به خاطر خدا هم که شده فقط همین یکبار این قالیچه را از من پیش خرید کنید، می دان کسی سفارش چنین قالیچه ای نداده، اما مطمئن هستم به فروش خواهد رسید. حاجی در جواب گفت: کدام قالیچه؟ قالیچه ای که نیمه بافته شده باشد، قالیچه نیست. مینا سریع گفت: می دانم ولی قول می دهم سریع آن را به اتمام رسانم. حاجی ملا دستانش را روی کمر خود قرار داد و به حالت اربابانه ای گفت: امکانش نیست.

مینا نتوانست بیشتر از این غم و نگرانی خود را مخفی کند با صدای بلندی شروع به گریستن کرد و مادام می گفت: حاجی تو را به خدا قسم می دهم که چیزی برای خوردن ندارم که به فرزندانم بدهم، در راه خدا لطفی به حال ما بکن، کسی را ندارم و به همین خاطر دست به دامن شما شدم.

حاجی ملا که فرصت را غنیمت می شمرد به بهانه ای شاگردش را از مغازه بیرون کرد و سپس به مینا نزدیک شد و با لحنی آرام گفت: مینا خانم، یک راه وجود دارد، راهی که هم زندگی

شما و هم زندگی فرزندانان را تضمین می کند. مینا دست از گریه برداشت و با حالتی که تا حدی منظور او را درک کرده بود، گفت: چه راه حلی؟ حاجی ملا که دیگر شرم و خجالتی در او دیده نمی شد، گفت: اگر به فکر خود نیستید به فکر دختر و پسرش باش، حق آنها آینده ی درخشانی است نه فلاکت فقر و بدبختی، فقط کافی است زن صیخه ای من شوی، مطمئن باش کسی بو نخواهد برد، در اینصورت من تمامی مخارج زندگی تو و فرزندان را ماهانه خواهم پرداخت، حتی مخارج تحصیل و دانشگاه و یا ازدواج و جهیزیه ی دخترت، برای آنان پدری خواهم کرد.

مینا که از این حرف های حاجی ملا به ستوه آمد، رو به حاجی کرد و با صدای بلند و خشنی گفت: شما نه حاجی هستید، نه ملا. شما آدم رذلی هستید که این آرزو را با خود به گور خواهید برد، لعنت خدا بر شما. سپس با پریشانی از مغازه خارج شد و با تمام توانی که در خود داشت از آن مغازه که از دید مینا جهنم جلوه می کرد دور شد. آنقدر آشفته بود که ندانسته خود را در کوچه ای باریک و ساکت دید. در همان جایی که نفس زنان ایستاده بود، نشست و شروع به گریستن کرد و دائم با خود می گفت: چرا خدا مرا نمی بیند؟ چرا خدا حال مرا نمی یابد؟ این همه بدبختی و فلاکت به خاطر این است که عشق به احمد را نسبت به خانواده ام ترجیح دادم؟ خدایا مرا به خاطر اینکه دل پدر و مادرم را شکسته ام اینگونه مرا تنبیه و عذاب می دهی؟ شاید لایق این بدبختی و فلاکت باشم، شاید عشق احمد یک گناه بزرگ بود، با خود چه کردم؟ با فرزندانم چه کنم؟ چرا آنقدر تنها هستم؟ کسی را ندارم نه واقعا بی کسم که چنین رذلی به من چنین پیشنهادی می دهد.

هر لحظه که در آن هوای سرد در آن کوچه ی تنگ و ساکت ناشناس می گذشت، اشکها و حرف های مینا او را سبک تر می ساخت و تا آنجا ادامه یافت که مینا به خود آمد. اشکهایش را از صورت زیبای بی نقصش پاک کرد و از جای خود بلند شد. به یاد آورد که قالیچه نیمه بافته را در مغازه ی حاجی ملا جا گذاشته است. آرام و آرام منطق و خرد بر احساسات و عواطف مینا چیره شد. مینا خود را در جاده ای دو راهه می دید، جاده ای که در انتهای آن پرتگاهی بود و کسی برای نجات او در آن جاده یافت نمی شد و جاده ی دومی که انتهای آن مرد هوس بازی قرار داشت که می توانست برای او و فرزندانش غذا و پوشاک و آینده ای در خور و مناسب بسازد.

مینا در حالی که در آن کوچه ی تنگ و ساکت ایستاده بود، خواست به مغازه حاجی ملا برگردد و با وارد معامله ی کثیفی شود، پس نگاهی به عقب کرد و چرخید و همین که گامی برداشت، ایستاد و با خود فکر کرد چگونه می تواند خود را تسلیم حاجی ملا کند؟ این بر خلاف تمام اصول اخلاقی و وجدان مینا بود، بنابراین دوباره مسیر خود را عوض کرد و سعی در آن داشت خود را به ترمینال برساند. در طول مسیر فکر اینکه با دستان خالی به خانه برگردد و اینکه دانه ی برنجی برای خوردن ندارند او را آزار می داد و سپس آلمین و الین را با آن لباسهای کهنه و ژنده در سرمای زمستان و در حال رفتن به مدرسه به یاد می آورد، آرزوی دانشگاه رفتن آلمین نیز به تصورات او اضافه شد و مینا با خود می گفت: دانشگاه رفتن بدون پول مکه امکان دارد؟ آن هم پول می خواهد، از کجا بیاورم؟ الین چه گناهی دارد؟ چگونه او را به آرزوها و دانشگاه برسانم؟ چگونه با بی پولی جهیزیه ی الین را تهیه کنم؟ چه بخواهم و چه نخواهم چند سال آینده او باید برای خودش زندگی خوبی داشته باشد. مگر لیاقت چنین زندگی را ندارد؟ بعد حتی فکر ازدواج آلمین نیز به غم او اضافه شد

و با خود می گفت: مگر کسی به پسر جوان بی پولی که مادرش هم بر دوش دارد، دختر می دهد؟ نه نه نه و نه.

من نمی توانم چنین آینده ی بدی برای پسر عزیزم و دختر نازنینم تصور کنم، مرا به جهنم، اگر من گناهی مرتکب شده ام و باعث این همه تنهایی و بی کسی شدم، چرا تاوان آن را بایستی الین و آلمین بدهند؟ این افکار در حالی از ذهن مینا خطوط می کرد که به ترمینال روستایی شهر نزدیک شده بود، مینا نمی توانست با دستان خالی به خانه برگردد. پس خود را مصمم کرد که به مغازه حاجی ملا برگردد و با او وارد معامله ی کثیف زندگی شود. مینا با گام های لرزان به سمت مغازه رفت و هر لحظه به آنجا نزدیکتر می شد بیشتر از خود بیزار می گشت. همینکه به در مغازه رسید و دستش را به سمت دستگیره ی در برد، مثل مجسمه خشک شد، نمی توانست بیشتر از این جلو برود، وجدانش او را از عقب می کشید. حدود چند دقیقه مانند مجسمه ای در آن حالت مانده بود که حاجی ملا او را از داخل مغازه دید، حاجی به سمت در رفت و آن را باز کرد، در همین موقع مینا به خود آمد و در برابرش حاجی ملا را دید. حاجی با صدای آرامی گفت: مینا خانم بفرمائید داخل، بیرون هوا بسیار سرد است. سپس مینا بدون آنکه چیز بگوید وارد مغازه شد و به سمت صندلی چوبی که در کنار بخاری بود رفت و بر روی آن نشست. شاگرد جوان در مغازه بود، حاجی ملا دوباره به بهانه ای دیگر او را مجبور به بیرون رفتن کرد. شاگرد جوان کتش را پوشید و از مغازه بیرون رفت در حالی که با خود زمزمه می کرد: ای حاجی شیطون ناقلا!!

حاجی که حالا با مینا در مغازه تنها بود برای اینکه کسی مزاحم نشود در مغازه را قفل کرد و نوشته ای که بر روی آن نوشته بود "بسته است" را به پنجره ی مغازه آویزان کرد و بعد

صندلی چوبی دیگری که در گوشه مغازه بود را برداشت و رو به مینا کرد و سپس به سمت او رفت. صندلی را در کنار بخاری روبه روی مینا گذاشت و بعد روی آن نشست و به مینا که سرش را پایین گرفته بود و با چشمانش به کف مغازه که از جنس سرامیک بود خیره شده بود، رو کرد. مینا کاملاً ساکت بود و به خود می لرزید، حاجی ملا متوجه لرزش او شده بود و برای اینکه سر صحبت را باز کند و او را نیز آرام کند، گفت: مینا خانم، مطمئن باش که تو را مثل همسر دوست خواهم داشت و فرزندان تو را مانند فرزندان خود می بینم، همه چیز برای تو و پسر و دخترت مهیا خواهم کرد و تا عمر دارم لحظه ای از تو فرزندان غافل نخواهم شد، فقط کافی است به من جواب بله بدهی و سپس با هم به محضر برویم؛ آن وقت تو و من حلال هم دیگر خواهیم بود. مینا سرش را بالا گرفت و در حالی که به گوشه ی راست مغازه خیره شده بود، گفت: من آن زنی که تو فکر می کنی نیستم، اما فقر و نداری مرا مجبور کرد که به اینجا برگردم، نمی توانم با دستان خالی در حالی که فرزندم گرسنه هستند به خانه برگردم. فقط درخواستم این است که سر حرف ها و قولهایت بمانی و در این باره به کسی نگو و کاری نکن که مردم به من و شما شک کنند و پی به رابطه ی زناشویی پنهانی ما ببرند.

حاجی ملا با شنیدن حرف های مینا آنقدر خوشحال شد که گویی سر مست شده است و بی اختیار گفت: می دانم تو از آن زنانی که فکر می کنی نیستی پس مطمئن باش که من مرد زندگی بسیار خوبی برای تو و خانواده ات خواهم شد، به خدا قسم می خورم که هر چه بخواهید برایتان تهیه می کنم، من جز چند ثروتمند این شهر هستم و برای حسن نیتم یک قطعه زمین شهری که صد و پنجاه متر مربع است به نام تو خواهم کرد. مینا لبخندی تلخ بر لبانش آورد و سپس به چشمان حاجی ملا خیره شد و گفت: باشه، هر چه تو بگویی، انجام

خواهم داد. مینا از روی جبر زندگی و غریزه ی زنده ماندن و داشتن آینده ای خوب برای فرزندان‌ش که خواسته ی همه ی بشریت است، تسلیم حاجی ملا شد. حاجی در حالی که به چشمان مینا خیره شده بود، با لحنی شاد و آرام گفت: پس مینا جان بلند شو و با هم به محضر برویم. حاجی از ترس آنکه مینا از تصمیم خود پشیمان شود، سریع کت خود را پوشید و سرش را شانه کرد و مینا را متقاعد کرد که همان لحظه به محضرخانه بروند.

مینا در پیاده رو ایستاده و حاجی ملا در حال قفل کردن در مغازه بود، سپس با هم به محضرخانه ای که نزدیک مغازه ی حاجی بود و فاصله ای بیشتر از دویست متر نداشت، رفتند. صاحب محضر خانه از دوستان صمیمی حاجی ملا بود که همین مسئله حاجی را آسوده خار کرده بود که رازش فاش نمی شود. مینا روسری اش را به گونه ای بسته بود که فقط چشمان او دیده می شد و صورتش تقریباً کامل پنهان کرده بود، با این وجود مینا در طول مسیر دائماً سرش را به اطراف می چرخاند و با چشمانش هر کسی را که می دید، نظاره می کرد. ترس مینا این بود که شاید کسی از اهالی دهکده او را همراه حاجی ملا ببیند. هنگامی که حاجی و مینا به محضرخانه رسیدند، حاجی از مینا خواست جلوتر از او وارد محضر شود. مینا می خواست هر چه سریعتر کارهای مربوطه تمام شود و زودتر از دست حاجی ملا موقتا خلاص شود. صاحب محضر خانه که مردی با قد متوسط و چاق بود و عمامه بر سر داشت، ملا عبدالکریم نام داشت و به محض اینکه حاجی ملا را دید از روی احترام و دوستی از جای خود برخاست و به او و سپس به مینا سلام کرد. حاجی ملا با ملا عبدالکریم روبوسی کرد و سپس همه بر صندلی های که روکش چرم داشتند و نرم بود، نشستند. ملا عبدالکریم به محض دیدن حاجی ملا و مینا متوجه شد که قصد حاجی چیست چرا که قبلاً نیز این کارها از حاجی سر زده بود. حاج ملا از ملا عبدالکریم خواست که صیغه ازدواج

موقت را برای او و مینا بخواند و بنویسد. ملاعبدالکریم بدون معطلی صیغه را خواند و آن را مستند کرد و برگه ی سند را به دست حاجی ملا داد. در طول آن لحظه ها، مینا سکوت کرده بود و فقط به سوالات پاسخ می داد، آن لحظه ها برای مینا کند می گذشت و مینا در خود احساس می کرد که هر لحظه امکان دارد از نفرت و بیزاری به خود و حاجی منفجر شود. حاجی ملا در حالی که هزینه ی صیغه ی ازدواج موقت را به ملاعبدالکریم می داد از او خواست که این موضوع را چون رازی مهم مخفی نگه دارد و سپس ملا به او قول داد که این راز در همین جا زیر خاک دفن خواهد شد و هیچ کس به این رابطه پی نخواهد برد. بعد از آن حاجی ملا در حالی که به زور دست مینا را گرفته بود، بلند شد و از ملاعبدالکریم خداحافظی کرد و از محضرخانه خارج شدند.

مینا از حاجی ملا خواهش کرد که در خیابان دست او را نگیرد و به گونه ای رفتار نکند که مردم آنها را زن و شوهر ببینند. حقیقتا آن دو با هم مثل پدر و دختر می ماندند تا شوهر و همسر. مینا رو به حاجی کرد و گفت بایستی مایحتاج خانواده اش را بخرد و سپس سریع خود را به ترمینال روستایی برساند. حاجی ملا که حالا مینا را همسر خود می دید، با لبخندی شاد دست به جیبش برد و تمام پولی که همراه داشت به مینا داد و به او گفت: خانه ای خالی دارم، تا هفته ی بعد آنجا را آماده خواهیم کرد و با هم در آن خانه یک دیگر را ملاقات می کنیم. مینا بله ی تلخی گفت و سپس از او جدا شد و به سمت بازار رفت، مینا وقتی پول را شمرد، متعجب شد چرا که هیچ گاه آن قدر پول را یکجا در دست نگرفته بود، حالا او هر چه می خواست می توانست بخرد ولی برای اینکه کسی، مخصوصا فرزندانش شک نکنند، مایحتاج یک ماه را خرید و سپس به سمت ترمینال روستایی روانه شد ولی دیر رسیده بود.

ساعت شش عصر بود، اما مینا با پولی که داشت مشکلی برای رفتن به دهکده اش نداشت و به همین خاطر برای اولین بار یک ماشین دربستی گرفت و روانه خانه اش در دهکده ای که کسی به او کمک نمی کرد، شد. او که بر صندلی عقب تاکسی نشسته بود، با وجود سرمای زیاد زمستان پنجره ی ماشین را پایین کشید و هوای سرد به تندی صورت او را نوازش می کرد و گونه های او از شدت سرما سرخ کرده بود گویی که باد نیز از او نفرت داشت. مینا که در اعماق ذهن و وجدان خود گم شده بود، توجه ای به سرما نمی کرد، مینا در اعماق وجودی خود، خویشتن و زندگی را نفرین می کرد، او هیچگاه از زندگی به این میزان احساس تنفر و نجاست نداشت حتی هنگامی که احمد فوت شده بود. با خود می اندیشید آیا این عمل او تن فروشی است یا یک معامله برای بهتر زیستن؟ احساسات مینا در دو جبهه ی مخالف هم صف آرایی کرده بودند و دائم به جان هم می افتادند. عقل او نظاره گر این مبارزه بود. مینا خواست که عقلش در این مبارزه دآوری کند تا به نتیجه ی صحیح برسد. عقل به او حکم کرد که تنها راه حل همان عملی بود که مینا انجام داده، صیغه ازدواج موقت برای رهایی از فقر و فلاکت خود و خانواده اش.

راننده ی تاکسی از مینا خواست پنجره ی ماشین را بالا برد، هوای داخل بسیار سر شده بود در حالی که راننده بخاری را بر روی آخرین درجه گذاشته بود. مینا با صدای راننده به خود آمد و احساس کرد اعصاب و روانش کمی آرام شده است. تاکسی به جاده ی خاکی که به دهکده منتهی می شد رسید و راننده سرعت ماشینش را کم کرد و در آن جاده ی خاکی ناهموار در حالی که راننده و مینا بالا و پایین می آمدند، راننده ی تاکسی مسیر خود را در تاریکی اوایل شب به سختی طی می کرد. همین موضوع راننده را عسانی ساخته بود و جملاتی به زبان می آورد که به طور غیر مستقیم مینا را نشانه گرفته بود: آخه چه کسی در

این دهکده فلاکت زده با این فاصله ی دور افتاده از شهر زندگی می کند، در حالی که زمینهای آن اصلا حاصلخیز نیستند. این مردمان عادت به سخت زیستن کرده اند و خود را بدان قانع می کنند. واقعا آدم عاقل در چنین جایی زندگی می کند؟ من که نمی فهمم. مینا که این حرفهای راننده را شنیده بود، سکوت اختیار کرد ولی در ذهنش با خود راننده را خطاب قرار می داد که اصلا او مفهوم فقر و نداری و اجبار را می دانی که به خود جرات می دهی اینگونه قضاوت کنی؟

ساعت به هشت عصر رسیده بود که تاکسی به نزدیکی دهکده رسید، مینا نمی خواست اهالی دهکده متوجه شوند که او سوار بر تاکسی در بستی به روستا برگشته، از راننده درخواست کرد که در حوالی نزدیک به دهکده او را پیاده کند. راننده نیز از ته دل این کار را کرد و مینا بعد از پرداخت کرایه با کلی وسایل و بار که بلند کردن آن برای یک مرد نیز کار سختی بود، از تاکسی در هوای یخ زده از سرما و تاریکی مطلق پیاده شد. تاکسی به چرخشی کامل مسیر بازگشت به شهر را در پیش گرفت. مینا با بار سنگینی که به همراه داشت روانه خانه اش شد و مادام در مسیر خانه و کوچه های دهکده می ایستاد و بار را روی زمین می گذاشت و نفسی تازه می کرد و هر بار، باری که سنگینتر بود را با دست دیگرش می گرفت. او هیچگاه تا این اندازه یکجا این همه خرید نکرده بود. مینا به سختی خود را به خانه اش رساند و وارد آنجا شد.

آلمین و الین در پشت پنجره چوبی خانه اشان منتظر مادر بودند و به محض اینکه مینا را در حیاط خانه دیدند، به سوی او روانه شدند. آلمین قبل از اینکه به مادرش سلام کرده بود با لحنی ناراحت کتنده و مقداری عصبی به مینا گفت: مادر تا الان کجا بودی؟ فکر نمی

کردی ما دلواپس تو می شویم؟ مینا رو به آلمین کرد و گفت: چطور به خودت اجازه میدهی که این گونه مرا بازجویی کنی؟ ظاهراً که سلام کردن هم یادت رفته؟ به جای این حرفهای قلمبه، بار و وسایلی که در دست دارم را بگیر و به داخل خانه ببر. آلمین با حالتی حق به جانب و غیرت مآبانه وسایل را از دست مادرش گرفت و بدون معطلی وارد خانه شد. بعد از رفتن آلمین، الین بر عکس برادرش بدون آنکه چیزی گوید مادرش را در آغوش گرفت. سپس هر دو در حالی که دستان همدیگر را گرفته بودند و می فشردند وارد خانه شدند. خانه ی آنها تنها با دو بخاری نفتی در طول زمستان آنها را گرم نگه می داشت. خانه ی کاه گلی با یک ایوان که در وسط آن حوضچه ی کوچکی قرار داشت و سقف آن گنبدی شکل بود و یک آشپزخانه کوچک که در آنجا یک گاز چهار شعلی رو میزی که روی یک چهارپایه قرار گرفته بود و یک یخچال قدیمی که بیشتر رنگ آن رفته و زنگ زده بود، یک سینک کوچک ظرفشویی با یک شیر که تنها آب سرد داشت و آب گرم کنی که در گوشه ای ساکت نشسته بود، قرار داشت. خانه دارای دو اتاق بود که هر کدام دو پنجره چوبی رو به حیاط داشتند. یکی از اتاق ها محل کار مینا بود که چهارچوب قالیچه بافی با کامواها و نخهای رنگی و دیگر وسایل قالیچه بافی بر روی دیوار روبروی درب اتاق نصب شده بود و مینا شبها را با دخترش در آنجا می خوابید. اتاق دیگر، اتاق آلمین بود که در آنجا مرتباً در حال مطالعه بود و در همان جا نیز می خوابید. یک بخاری نفتی در اتاق آلمین قرار داشت و دیگری در ایوان بود و تا حدی به دلیل کوچک بودن فضا، آشپزخانه و اتاق مینا را تا حدی گرم نگه می داشت. در زمستان آب حوضچه را خالی می کردند و در تابستان آن را لب ریز از آب می ساختند. پنجره های چوبی آنقدر قدمت داشتند که چندین نسلی که در آن خانه زیسته بودند را نظاره کرده بود و به همین دلیل سرما از لابلای آن به داخل می آمد و وقتی که باد تندی می وزید

که پنجره به لرزش و صدا در می آمد و گاهی نیز سوت کر کننده ای نیز داشت. درها و سقف خانه نیز از چوب ساخته شده بودند و دیوارها در داخل نیز خود را به شکل گاه گلی آرایش کرده بود.

آلمین وسایل و مایحتاجی که مینا خریده بود را در آشپزخانه قرار داد و منتظر بود که مادرش وارد خانه شود و از او بپرسد با کدام پول این همه جنس خریده، وقتی مینا همراه الین وارد ایوان شدند، آلمین بی معطلی و با لحنی مودبانه پرسید: فکر نمی کردی که من متوجه شده بودم حتی یک دانه برنج هم در خانه نیست؟ می خوام بدانم اینها را چه طوری خریدی؟ تا جایی که به یاد دارم یک فلوس هم پس انداز نداشتیم؟ مینا که از قبل خود را برای چنین سوالاتی آماده کرده بود، بدون استرس جواب داد: آن قالیچه ی نا تمام را فروختم و پول سه قالیچه ی سفارشی را پیش پرداخت از مشتریان گرفتم، مشکلی است مرد بزرگ خانه؟! این اولین دروغ بزرگی بود که در آن خانه و خانواده گفته شد و مسلماً یک دروغ بزرگ، دروغ های دیگر نیز در پی خواهد داشت. آلمین که در کسب و کار و بازار تجربه نداشت، فوراً باور کرد، البته دلیل دیگر ساده باوری او صفت راستگویی مینا نیز بود. آلمین که از ماجراها و اتفاقات آن روز بی خبر بود، در جواب مادرش گفت: شرمنده مادر جان، مسئولیت خانه و ما بر دوش شماست و ما جز بار چیز دیگری برای تو نیستیم، قول می دهم در آینده همه ی این زحمات شما را جبران کنم و جای پدر را بگیرم تا نبود او در خانه احساس نشود. حرف های آلمین در مینا اثر کرد و مینا به خاطر اولین دروغش به او پسرش را تند در آغوش گرفت و به آرامی می گریست و مدام می گفت: مطمئنم مرد بزرگ خانه، مطمئنم مرد بزرگ خانه....

۶

زن، کالای جنسی

هفته ی بعد فرا رسید و مینا طبق قراری که داشت بایستی پیش حاجی ملا برود، همین موضوع باعث شده بود که هفته ای که گذشت، سخت ترین و طولانی ترین روزهای مینا در عمرش باشد. اما چاره ای نداشت و او به خاطر فرزندانش می بایست بر سر وعده ی خود بماند، در ضمن حاجی ملا سند ازدواج موقتی که مینا امضا کرده بود و حتی اثر انگشت زده بود، در اختیار داشت و اگر مینا خلف وعده می کرد، می توانست برای او مشکلات زیادی به وجود بیاورد. مینا زن فهمیده ایی بود و می دانست که مسیری که او انتخاب کرده راه بازگشتی ندارد. وقتی که صبح چهارشنبه فرا رسید، آلمین و الین به مدرسه رفته بودند و او تنها در خانه غرق در فکر عصر آن روز با حاجی ملا بود، مینا آنقدر در خود ایجاد تنفر و نجاست کرده بود که از بدنش بوی گندیده استشمام می کرد. به همین دلیل به حمام کی در گوشه آشپزخانه بود رفت و خود را کامل شست. قطعا این بو با هزاران بار حمام نیز برطرف نمی شد و مینا هم خب این را می دانست ولی هر چه باشد استحمام مقداری آدم را سرحال می آورد.

از آنجا که بودن با حاجی ملا از روی ضرورت بود نه از جانب عشق، مینا بعد از خشک کردن موهای قهوای رنگ بلندش تنها موهایش را شانه زد و هیچ آرایش نکرد. لباس همیشگی خود را پوشید و سپس همینکه یک ربع به ساعت یازده صبح رسید با دلهره و تنفری که از چشمهای او دیده می شد از خانه خارج شد و به سمت لندروور علی رفت. وقتی به آنجا رسید هنوز ساعت به یازده نرسیده بود، آنجا سه مرد و یک زن دهکده در سرمای نسبتا سردی ایستاده و منتظر راننده ی همیشگی بودند. مینا به آنها سلام کرد و آنها نیز جواب سلام او را

دادند. هوای آن روز آفتابی بود و هیچ نسیمی نمی وزید، از این رو هوا نسبت به روزهای پیش اندکی گرمتر بود. علی مردی با نظم بود و در طول عمر مسافرکشی منظم بود مگر اینکه اتفاقی روی می داد. همینکه ساعت به یازده رسید، علی در دیدگان مسافران ظاهر شد و بعد از سلام و خوش و بش با آنان بدون معطلی ماشینش را روشن کرد و بعد از آنکه مقداری موتور ماشین گرم شد و تمام مسافران سوار شدند، به سمت شهر به راه افتاد.

ساعت یک بعد از ظهر را پشت سر گذاشت که آنان به ترمینال روستایی شهر رسیدند. مسافران بعد از پرداخت کرایه یکی یکی پیاده شدند و طبق معمول علی از مینا کرایه نگرفت. همینکه مینا پای خود را زمین گذاشت، آنقدر از دلهره ای که او را به لرزش در آورده بود، صورتش سرخ شد که انگار پای خود را نه بر زمین بلکه بر روی آتش گذاشته بود. در حالی که زمستان بود، از پیشانی و گردنش عرق جاری شده بود. برای او آن روز، شهر جهنم جلوه می نمود. مانند اینکه کسی بر سر و گردن او افسار بسته و او را به سمت مغازه ی حاجی ملا می کشاند، لرزان و عرق کرده با گامهایی آهسته که گویی پاهای او نبود به طرف مغازه حاجی راه افتاد. او می بایستی از روی اجبار زمانه به معامله ی خود پایبند می بود.

حاجی ملا در مغازه در حالی که موها و سبیل خود را رنگ کرده و آن موها و سبیل سفید خود را با رنگ سیاهی مخفی ساخته بود و کت و شلواری اتو کرده با کفشهای مشکی ورنی پوشیده بود و تمام و کمال به خود رسیده و عطری خوش بو زده بود، آرام و قرار نداشت و مرتب در مغازه گامهای بلندی برمی داشت و به دور میز بزرگی که در وسط مغازه قرار داشت، می گردید. هر از گاهی خنده ی کوچکی بر لبانش ظاهر می شد، او غرق در تصورات عشق بازی با مینا شده بود و در این جهان به چیز دیگری فکر نمی کرد. حاجی آن روز مغازه

را تعطیل کرده و شاگرد جوانش را به خانه فرستاده بود. نمی خواست کسی آن لحظه های خوش او را مخدوش سازد. مینا را در ذهن و چشم و پوست خود احساس می کرد.

وقتی مینا به مغازه حاجی ملا رسید، با تمام آن احساسات و لرزش و انزجار از خود وارد مغازه شد و همیکه حاجی ملا او را دید، از فرط شادی سرخ شد و به سمت مینا رفت و پیش از اینکه به او سلام کند دستان مینا را گرفت و در چشمان مینا که به کف سرامیکی زمین دوخته شده بود، با چشمان جغد گونه اش خیره شد. در حالی که هوس از کل وجود حاجی می بارید، به مینا گفت: سلام عزیزم، با آمدنت کل دنیا را به من دادی، خیلی ممنون ای همه کس من. مینا در آن حالت که هنوز دستانش اسیر دستان حاجی ملا بود، ترجیح داد سکوت کند، او حتی جواب سلام حاجی را هم نداد. بوی عطر حاجی برای مینا در حکم بوی عرق و چندش آور استشمام می شد. حاجی ملا از فرط شادی متوجه ی بی محلی مینا نشد و دائم وراجی می کرد و مینا را ستایش می نمود.

- مینا جان، عشق تو مرا کور و لال کرده، با داشتن چنین معشوقه ی جوان و زیبا رو مگر مردی در سن من احساس پیری می کند؟ تو روح مرا زنده و جوان ساختی، من در طول ای سه سالی که پیش من می آمدی دائما رد فکر تو بودم، حالا باید اعتراف کنم که بیشتر از نیمی از سفارش ها دروغ بودند و من آنها را سفارش می دادم تا بتوانم تو را باز ببینم. نمی دانستم چطور تو را شیفته ی خود کنم. اصلا چرا من این حرفها را به زبان می آورم؟ مهم این است که دیگر تو را دارم و غمی در دلم نیست.

باز مینا سکوت اختیار کرده بود و حتی نمی خواست در چشم های حاجی نگاه کند، حرف های حاجی برای او پوچ و بی معنا بود و تنها چیزی که او را به کمی تامل واداشت، موضوع سفارش های دروغین حاجی ملا بود. اکنون متوجه شد چرا بیشتر سفارشات از سوی حاجی بود و در درون خود به خود می گفت: ای مردتی که ی حیوان صفت از همان روزهای اول به من چشم طمع داشتی. من خر چرا متوجه نشده بودم؟ من چه احمقی هستم، لیاقت من همین است و بس.

حاجی ملا سکوت و نگاه های خیره شده ی مینا به کف سرامیکی مغازه را در خجالتی او به حساب می آورد و به همین دلیل سعی می کرد که پرده ی شرم را از روی مینا پایین بکشد. از این رو حاجی ملا دستان مینا را رها و از او درخواست کرد بر روی صندلی چوبی کنار بخاری بشیند. وقتی مینا دستان خود را آزاد دید کمی از عصبانیت، نفرت، انزجار، اندوه و ملامت خود کاست اما هنوز چهره و صورت همسر فوت شده اش، آلمین و الین در ذهن او مجسم می شد و آن صورتهای به گونه ای در ذهن مینا با چشم های باز خود به او خیره شده اند که گویی او را به شدت ملامت و سرزنش می کنند. تصویر قبر احمد در عمق افکار مینا نفوذ کرده بود و او را می آزد. در حالی که مینا بر صندلی چوبی نشست، حاجی رو به مینا کرد و گفت: برای نهار از قبل سفارش داده و گرفتم، فکر کنم تو هم گرسنه هستی پس با هم نهار می خوریم، امیدوارم از جوجه کباب خوشت بیاید. سپس حاجی میز کوچک چوبی را در مقابل مینا گذاشت و صندلی چوبی دیگری را برای نشستن در روبه روی مینا قرار داد و بعد غذا را که در دو بسته ی پلاستیکی همراه با مختلفاتی چون سوپ و سالاد قرار داشت بر روی میز گذاشت و سپس بر روی صندلی رو به مینا نشست.

در حالی که میز کوچک چوبی میان مینا و حاجی ملا فاصله انداخته بود، مینا بر صندلی میخکوب شده بود و حرکتی از او دیده نمی شد و کاملاً ساکت بود. حاجی مشغول باز کردن بسته های غذا بود و بعد بسته ی غذای باز به همراه نوشابه و مختلفات را در نزدیک مینا بر روی میز چوبی قرار داد و گفت: عزیزم، نهارت رو میل کن، لازم نیست از من خجالت بکشی. حاجی شروع به خوردن کرد، مینا که به شدت گرسنه بود، آرام غذای خود را می خورد و هر لقمه ای که در دهان می گذاشت مانند تکه سنگی بود. بعد از یک ربع، حاجی ملا غذای خود را تمام کرد ولی غذای مینا به نصف هم نرسیده بود، حاجی که به نظاره ی هر لقمه ی مینا نشسته بود متوجه شد که او به زور غذا می خورد و تا حدودی از صرف نهار امتناع می کند. اما باز حاجی این رفتار مینا را بر پای خجالت و شرمندگی مینا می گذاشت. مینا بیشتر از نصف غذا را نتوانست بخورد و از روی ناچاری گفت: ممنون، سیر شده ام و بیشتر از این نمی توانم غذا بخورم. حاجی با لحن آرامی گفت: خواهش می کنم، هر طور میل کنی، من پذیرای آن هستم. حاجی ملا از مینا درخواست کرد که بلند شود و برای رفتن به خانه ای که از هفته ی پیش آنجا را آماده ساخته بود، حاضر گردد.

مینا در حالی که صورت خود را با روسری اش نهان کرده بود در پیاده رو مقابل مغازه ایستاد، حاجی ملا در مغازه را با قفل بزرگی بست و سپس از مینا خواست که به آن طرف خیابان که ماشینش را پارک کرده بود، برود. مینا ابتدا در عقب ماشین را باز کرد ولی حاجی با اصرار او را مجبور کرد که در صندلی جلوی ماشین در کنار او بشیند. مینا از روی اجبار در صندلی جلو نشست و سپس حاجی ماشینش را روشن کرد و به سمت خانه ی تازه ی خود حرکت کرد. آن خانه که منزلگاه هوس بازی حاجی ملا بود در کوچه ی دوازده متری بن بستی قرار داشت. خانه دو در داشت، یک در بزرگ ماشین رو و یک در کوچک. خانه دو طبقه بود،

در طبقه ی اول راه پله ای برای رفتن به طبقه ی دو ، پارکینگی بزرگ و یک انباری و اتاق با آشپزخانه ی کوچکی قرار داشت و در طبقه ی دوم پذیرایی نسبتاً بزرگ با آشپزخانه ی مجهز و دو اتاق با توالت و حمام تمام کاشی شده وجود داشت. کف تمام خانه از جنس سرامیکی سفید رنگ براقی بود که همچون ستاره ها در شب ، درخشش خود را در آن حرم سرا به رخ می کشید.

هنگامی که مینا وارد خانه شد ، دچار حالت تهوع و استفراغ شد ، این حالت او نه به خاطر کثیفی ظاهر خانه بلکه به خاطر کثافت و لجن باطن خانه بود ، مینا در این تصور غرق شد که در این حرم سرای شخصی حاجی ، چند زن نگون بخت چون او مجبور به تسلیم شدن در برابر خواسته های حاجی ملا شده اند. زنانی که ناخواسته تن و جسم خود را در اختیار آن پیرمرد پلید هوس باز قرار داده بودند ، حالا مینا خود را همچون اسیر و زندانی می دید که در آن خانه زندانی شده است و تا زمانی که تن به خواسته های حاجی ملا ندهد نمی تواند از آنجا رهایی یابد. مینا این همه نکبت و خفت را در راه سعادت فرزندانش تحمل می کرد و برای خوشبخت کردن آنان حاضر به نابود ساختن عفت خود بود. مینا در جلوی راه پله ایستاده بود که حاجی بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ به سمت او آمد و سپس از مینا خواست که به طبقه ی دوم برود. مینا با گام هایی که برخواسته از اراده ی او نبود ، آن پله ها را یکی پس از دیگری پیمود و بعد خود را در پذیرایی خانه یافت. دور تا دور پذیرایی مبل هایی با طرح و رنگ های متنوع وجود داشت. مینا بر روی یک مبل یک نفره نشست و منتظر بود حاجی به طبقه ی دوم بیاید او می خواست آن کابوس هر چه سریعتر تمام شود. بعد از چند دقیقه حاجی به پذیرای آمد و از مینا با لحنی آرام و هوسانه خواست به اتاقی که در سمت راست مینا بود ، برود ، او نیز چنین کرد. در آن اتاق تخت خواب دو نفره

ی بزرگی با ملافه ها و بالشهای سفید رنگ قرار داشت و پنجره ی بزرگی که رو به حیاط بود آنجا را روشن ساخته بود. در مقابل تخت و خواب میز و آینه ی آرایش قرار داشت. حاجی ملا با چشمان جغد مانندش در حالی که به مینا خیره شده بود، از او خواست که آرایش کند و به خود برسد. مینا که در آن زمان همچون برده ای بود، بدون مقاومت و ایستادگی او امر حاجی را یکی پس از دیگری با همان حالت تهوع انجام می داد. بعد از یک ربع در حالی که مینا به تخت تکیه زده بود، حاجی وارد اتاق شد.

مینا از حاجی خواست که او را در نزدیکی ترمینال پیاده کند، حاجی ملا از جیب کتش مقداری پول در آورد و به او داد و سپس با حالت مردانگی و با چاشنی غرور گفت: ممنونم ای عشق من، کافی است لب تر کنی، هر چه بخواهی برای تو فراهم خواهم کرد، تو ملکه ی زیباروی من هستی. سپس مینا از ماشین پیاده شد و در حالی که به آن دو ساعتی که با حاجی در آن خانه سپری کرده بود می اندیشید، به سمت ترمینال روستایی راه افتاد. او بوی نجسی از خود در کل وجودش حس می کرد و می خواست هر چه سریعتر به خانه و سپس به حمام رود و تا آنجا که توان دارد خود را بشوید. افسوس که استحمام، چنین کثافت و ناپاکی را از بین نمی برد چون روح و روان را نمی توان با حمام کردن شست و مینا این موضوع را به خوبی می دانست، او فقط می خواست عرق های کثیف حاجی ملا را از تن خود پاک کند.

حدود یک ربع از ساعت پنج عصر گذشته بود که مینا خود را به ترمینال روستایی رساند، علی باز به خاطر او منتظر مانده بود و صدای اعتراض مسافران مدام پرده های گوش علی را به شدت به لرزش و امیداشتند. مینا خود را به ماشین علی رساند و سپس در صندلی عقب

که علی برای او رزرو کرده بود نشست. مسافران مینا را نیز شماتت می کردند و می گفتند: ما به خاطر شازده خانم ساعتی است منتظر ماندیم، این در حالی بود که تنها یک ربع منتظر مانده بودند. هنگامی که علی به سمت جاده ی منتهی به دهکده حرکت کرد، خورشید جای خود را به ماه داده بود و تاریکی شب بر آن شهر چیره شده بود. اما تاریکی که در دل، روح و روان مینا نفوذ کرده بود بسیار تاریکتر از تاریکی آن شب ظلمانی بود. جنون در باطن او در تکاپو بود و مینا به سختی در برابر ظاهر شدن این جنون مقاومت می کرد. مینا از تمام بدن خود متنفر شده بود و حتی نفس هایش هم او را آزرده خاطر می ساخت. در طول مسیر مدام چهره ی احمد، آلمین و الین و بعد از آنها چهره ی حاجی ملا در ذهن مینا شکل می گرفتند و هر کدام به شیوه ی خود او را غمگین تر می کرد، چهره ی حاجی او را در حد جنون دیوانه می ساخت. ذهنش نمی خواست خاطرات آن بعد از ظهر چهارشنبه ی زمستانی را به یاد و حافظه ی مینا بسپارد.

ساعت حدود هفت و نیم شب بود که علی با مسافران به دهکده رسیدند، تاریکی و سرمای زمستان دهکده را در خود فرو برده بود و اندک نوری از مهتاب و چراغ های روشن تعدادی از خانه ها کوچه ها و خانه ها را قابل دیدن ساخته بود و مسافران بعد از پرداخت کرایه به علی پیاده می شدند و هر کدام با آن روشنایی اندک مسیر خانه های خود را در پیش می گرفتند. مینا آنچنان پریشان و اندوهگین بود که از روی عادت پیاده شد و بدون خداحافظی از علی به کوچه ی تاریکی که او را به خانه می رساند، وارد شد و به به سختی خود را به خانه رساند. در حیاط را با دستان لرزانش به زور باز کرد و سپس وارد خانه اش شد و بدون توجهی به آلمین و الین مستقیم وارد حمام شد. آلمین و الین هیچگاه مادرشان را اینگونه پریشان و مضطرب و بی توجه ندیده بودند و از این رو الین با حالتی توأم با استرس و ناراحتی

رو به آلمین کرد و گفت: داداش، مادر را دیدی؟ چرا این جور بود؟ اصلاً به من نگاه هم نکرد، چه بلایی بر سر مادرم آمده؟ آلمین که خود در بهت و تعجب بود و پاسخی برای سوالات آلمین نداشت، به سمت خواهرش رفت و او را تند در آغوش گرفت و گفت: خواهرکم نگران نباش، حتماً او خیلی خسته است، خودت که می دانی کل هزینه ها و مسئولیت ما بعد از فوت پدر بر دوش های مادر سنگینی می کند، بیچاره از فرط خستگی حواسش به ما نبود و شاید آب تنی کمی از خستگی و پریشانی مادرمان بکاهد، فکرهای بد به خود راه نده، همه چیز مثل سابق خواهد شد، به تو قول می دهم.

آلمین با حرفهای برادرش آرام شد ولی آلمین هنوز مضطرب بود و ذهنش افکار او را مخدوش کرده بود، او این حرف ها را برای آرام ساختن خواهرش گفته بود و این را وظیفه ی برادری خود می دانست. آلمین هیچگاه مادرش را در آن وضعیت ظاهری و حالت پریشانی و بی توجهی ندیده بود. مینا همیشه با لبخند وارد خانه می شد و سپس فرزندانش را محکم در آغوش می گرفت و به آنان حرف های عاشقانه می زد و معمولاً با تعریف جک و یا ضرب المثلی بچه هایش را به خنده وا می داشت و اگر جکش برای فرزندانش خنده دار نبود، آنها را به زور قلقلک می داد و آنها را می خندانند. اما آن شب نکبت بار مینا را بی توجه به همه چیز کرده بود و تنها چیزی که به فکرش می رسید، نفرت از خود بود. او در حمام را قفل کرده بود و سپس در زیر دوش آب سرد نشسته بود و می گریست. صدای آب دوش گریه های مینا را در خود حل می کرد و از این رو صدای گریه های مینا به بیرون از حمام نمی رسید. آب دوش خیلی سرد بود ولی مینا احساس سرما نمی کرد گویی که او حواس پنج گانه اش را به کل از دست داده بود. بعد از نیم ساعتی که زیر دوش آب سرد نشسته بود و می گریست، کمی به خود آمد، گریه همیشه آدم ها را سبک بال می کند، به خصوص زیر

دوش آب ولرم نه آب سرد و یخ زده. همین که مینا اندکی خود را پیدا کرد، شروع به شستن کل بدنش با صابون کرد و بارها و بارها این کار را تکرار می کرد به حدی که پوست سفید بدنش سرخ و قرمز شده بود و حتی قسمتهایی از بدن خود را آنقدر با لیف شسته بود که زخمی شده بودند. مینا نمی خواست اثری از لمس های حاجی ملا بر بدنش باقی بماند و خود را اینگونه فریب می داد که با شستن بیش از حد قادر به پاک کردن آن لمس ها خواهد شد.

مینا بیش از دو ساعت در حمام بود و این موضوع به نگرانی فرزندانش می افزود، آلمین و الین با وجود گرسنگی منتظر مادرشان نشسته بودند و آنها برای اینکه کمی از بار مسئولیت بر دوش مینا را بکاهند، خود آشپزی کرده و سفره ی شام را پهن کرده بودند، شام آنها املت بود. مینا کم کم بر خود مسلط شد و بعد از خشک کردن خود و پوشیدن لباسهای تمیز با لبخندی مصنوعی از حمام بیرون آمد و رو به فرزندانش کرد و گفت: امروز برای دو عشق نازنینم روز خوبی بود؟ آلمین و الین بی معطلی جواب دادند که بله. سپس آنها مینا را بر سر سفره ی شام دعوت کردند، مینا با لبخند تصنعی خود در وسط دو فرزندش نشست و شروع به شام خوردن کرد. حقیقتا مینا از روی ناچاری لقمه ها را در دهانش می گذاشت و سپس فرو می برد، او می خواست هر چه سریعتر به خواب رود، شاید خواب مقداری او را از وقایع و کابوس آن روز دور می کرد. به همین خاطر بعد از تمام کردن شام با توان اندکی که در وجودش باقی مانده بود بر پیشانی پسر و دخترش بوسه ای زد و سپس به اتاق خود رفت و به زور خود را به خواب زد.

آن شب مینا خواب آشفته ای داشت و در طول شب طولانی زمستانی چندین بار از خواب با حالتی دیوانه وار بیدار می شد به گونه ای که عرق تمام بدنش را خیس می کرد، گویی در زیر باران خوابیده است. حاجی او در خواب نیز رها نمی کرد و دائم در خواب مینا را تعقیب می کرد و به زور می خواست او را اسیر و برده ی جنسی خود کند. همین که مینا از کابوس آن خواب بیدار می شد، خود را حقیقتاً اسیر و برده ی جنسی حاجی ملامی دانست و همین مسئله مینا را آنچنان آشفته می ساخت که آرزو می کرد همه ی وقایع آن روز جزئی از خوابی طولانی باشد و وقتی بیدار می شود همه ی آن کابوسها او را رهایی بخشند. اما او می دانست که در حقیقت آن چهارشنبه یک روز واقعی بود نه خواب و کابوس. چنین آرزویی معال بود، راه بازگشت در مسیری که جبر زمانه و فقر او را از روی اجبار در آن قرار داده بود، وجود نداشت و او می بایست در آن مسیر ناخواسته تا انتها گام بردارد. ناله و گریه های مینا در خواب، الین را بیدار می کرد و دخترک پاک او دلیل آن ناله ها و گریه ها را نمی دانست و این الین را بیشتر نگران می کرد و او را به گریه می انداخت. الین نمی خواست، آلمین را از خواب بیدار کند و ترجیح می داد اندوه و ناله ها و گریه های آن شب را در تنهایی با مادرش که بی خبر از او بود شریک شود. این کابوس با ناله ها و گریه های مینا و الین تا صبح ادامه داشت.

هنگامی که ساعت به شش صبح رسید، الین با چشمانی خیس رخت و خواب خود را جمع کرد، مینا هنوز در خواب بود و ظاهراً کابوس تا حدی او را رها کرده بودند. مینا همیشه قبل از فرزندانش از خواب بیدار می شد و قبل از رفتن آنها به مدرسه برایشان صبحانه درست می کرد ولی در صبح پنجشنبه اوضاع تغییر کرده بودند. الین صورت خود را در حمام شست و آثار گریه هایش را پاک کرد و بعد از پهن کردن سفره ی صبحانه آلمین را از خواب بیدار

کرد. آلمین طبق عادت همیشگی بعد از توالی رفتن و شستن دست و صورتش و پوشیدن لباس هایش بر سفره ی صبحانه حاضر شد. او متوجه ی غیبت مادرش شد و از این رو به این که در مقابل او بر سفره با حالتی سر به زیر نشسته بود نگاه انداخت و سوال کرد: خواهرم، مادر هنوز خواب است؟ تا جایی که به یاد دارم او همیشه سحر خیز بود؟ مشکلی هست که من از آن بی خبرم؟ مادر در این رابطه با تو حرفی نزده؟ آلمین جواب داد: من از کجا بدانم که مشکلی هست یا نیست؟ تو که شب با من سر سفره ی شام بودی که مادر به اتاقش رفت و خوابید. اصلا او بیدار نبود تا با من حرف بزند؟ آلمین گفت: این روزها کم هوش شده ام، راست می گوی، ببخش سوال های مزخرفی پرسیدم. شاید او خیلی خسته است، ما هم باید او را درک کنیم، زود صبحانه بخور تا سر وقت به مدرسه برسی، ضمناً مادر را بیدار نکن، او باید خوب استراحت کند. آلمین حرفی از ناله ها و گریه های مینا در خواب را به برادرش نگفت، آلمین نمی خواست آلمین را آشفته خاطر کند، او بایستی در آرامش برای قبولی در آزمون ورودی دانشگاه که تقریباً چهار ماه به برگذاری آن مانده بود، تلاش و مطالعه می کرد. آلمین همچون روزهای پیش بی خبر از همه چیز با کمال که کمی زودتر در جلوی در خانه ی آنها به امید دیدن اتفاقی آلمین همانند روال همیشگی حاضر شده بود به سمت مسیر کتابخانه ای که در روستایی نزدیک به دهکده ی خود قرار داشت، رفتند. آلمین و کمال چهارشنبه ها کلاس نداشتند، آنها در دوره ی پیش دانشگاهی بودند و چهارشنبه تا جمعه کلاس درس آنها تعطیل بود، مطالعه در کتابخانه برای آنها، مخصوصاً در ساعات صبح آسانتر و بهتر بود، این بار شانس با کمال یار نبود و آلمین با برادرش هم زمان از خانه خارج نشده بود. آلمین بعد از جمع کردن سفره ی صبحانه از خانه بیرون رفت و با دوستان خود راه مدرسه را در پیش گرفت.

مینا با سردرد شدید از خواب بیدار شد، احساس تنفر و نفرت و از خود و عذاب وجدان هنوز در او موج می زد و آن سردرد شدید برای او درد کوچکی به حساب می آمد. مینا خود را لایق بدترین عذاب ها می دانست نه فقط یک سردرد شدید و طبیعی. او متوجه شد که دیر از خواب بیدار شده و فرزندانش به مدرسه رفته اند. تنهایی برای او بهترین نسخه ای بود که روزگار می توانست در آن اوضاع روحی و روانی و آن لحظه ها برای بهتر کردن حالش بیچد. در تنهایی و سکوت کر کننده ی خانه ی کاه گلی مینا می توانست با خود کلنجار رود و با همه چیز، حتی دیوارها حرف بزند! فردا جمعه بود و دیگر فرصت تنها بودن را نداشت و این مینا را مجبور می کرد از تمام ثانیه های تنهایی آن صبح تا ظهر را با نهایت استفاده سپری کند.

روزهای زمستان یکی پس از دیگری می آمد و می رفت و مینا طبق قراردادی که با حاجی ملا داشت، هر چهارشنبه به شهر می رفت و در حرم سرای حاجی حاضر می شد و برخی از چهارشنبه ها با مایحتاج خانه به دهکده برمی گشت. رفتار مینا به گونه ای بود که نه فرزندانش و نه کس دیگری متوجه ی کارهای او نمی شدند و او به شدت اوضاع را در دست گرفته بود به گونه ای که با وجود پول بسیاری که از حاجی به دست می آورد ولخرجی و زیاده روی در خرید نمی کرد. مینا خسیس نبود، بسیار محافظه کار بود. او مدام در حال قالیچه بافی بود که کسی آنها را سفارش نکرده بود. قالیچه بافی ذهن مینا را زنده نگه می داشت و از طرفی شکی در کسی به وجود نمی آمد، مخصوصا در فرزندانش. او پولهای بدست آمده از آن تجارت کثیف را در صندوقچه ای که در آن با قفل زرد رنگی همیشه بسته بود، قرار می داد.

چهارشنبه ی هفته ی بعد، مینا می بایست طبق قرارداد خود با حاجی ملا ساعت یازده صبح خود را به شهر برساند و به نزد حاجی برود. ابرهای تیره بر آسمان دهکده ها و شهر چیره شده بود و آفتاب اجازه تابیدن بر آن سرزمین ها نداشت و این وضعیت آن روز را به شدت سرد کرده بود، نباریدن برف نیز هوا را سخت سردتر ساخت. مینا بعد از پوشیدن پالتو در حالی که آلمین برای مطالعه به کتاب خانه و الین به مدرسه رفته بودند، از خانه با همان احساس انزجار و تنفر و نفرت پیشین اما با شدت کمتری خارج شد و به سمت ماشین علی روانه شد. در طول مسیر مسافران برای گرم نگه داشتن خود، پتوهای ژنדרه ای که علی در اختیارشان گذاشته بود، بر روی شانه های خود قرار دادند. سوز هوای سرد با سرعت بیشتر لندور، بیشتر به داخل ماشین نفوذ می کرد و مسافران را در سرمای بیشتری غرق می کرد. سرمای شدید شیشه های ماشین را یخ زده ساخته بود و علی برای دیدن مسیر به صورت مکرر با پارچه ای شیشه ی جلوی ماشین را از یخ پاک می کرد.

در ساعت یک و ده دقیقه ی صبح مینا و مسافران در ترمینال روستایی شهر از ماشین پیاده و هر کدام به مقصد خود راهی شدند. مقصد مینا از روی جبر زمانه و فقر از پیش مشخص گردیده بود و آن مقصد، نه تنها مکان مطلوب او نبود بلکه مقصدی بسیار انزجار آور و ناخوشایند برای او به شمار می می رفت. مینا در ساعت یک و چهل دقیقه با پای پیاده در زیر آسمان تیره و هوای خشک و سرد خود را به مغازه ی حاجی ملا رساند. حاجی همانند چهارشنبه ی گذشته، تیب زده با موها و سبیل رنگ شده و مرتب تنها در مغازه نشسته و به شاگرد خود مرخصی داده بود. به محض وارد شدن مینا به مغازه حاجی ملا از صندلی برخاست و در حالی که دست او را گرفته بود و می فشرد، پیشانی مینا را بوسید و سپس دسته گلی با گلهای محمدی، شقایق و نرگس به او داد و گفت: سلام بر هستی و نیستی

من، این گلها برای معشوقه ام است، آنها را بگیر و بو کن تا بدانی دل این پیرمرد چقدر عاشق توست، با هر نفس تو من جوانتر و سالم تر می شم. مینا که در ابتدا به کف سرامیکی مغازه خیره شده بود، با گفتن حرفهای حاجی ملا سر خود را بالا گرفت و به دسته گل خیره شد و سپس آن را گرفت و بو کشید. بوی گلها مینا را کمی آرامتر ساخت و از لرزشی که در دست و پایش بود، کاست. مینا بعد از گرفت دسته گل به حاجی سلام کرد و با صدایی آرام گفت: ممنون از لطف شما.

سپس در حالی که مینا با محافظه کاری صورت خود را با روسری اش پنهان کرده بود با حاجی عرض خیابان را طی کردند و سوار ماشین شدند. ماشین حاجی ملا خودرویی شاسی بلند سانتافه با رنگ سفید بود. حاجی که در رانندگی چون حلزونی کند بود، مدتی طول کشید که به حرم سرای خود برسد. به محض رسیدن جلوی در خانه حاجی ملا با ریپوت خود درب بزرگ ماشین روی برقی را باز کرد و سپس در حیاط پارک کرد و پیاده شدند. حاجی ملا برای آن روز دو پرس غذای آماده با خود داشت و از قبل برنامه چیده بود که نهار را در خانه با مینا همانند یک همسر واقعی و دائمی صرف کند. آن دو در آشپزخانه ی طبقه دوم بر روی میز و صندلی غذاخوری نهارشان را خوردند و سپس به اتاق رفتند.

هنگامی که حاجی ملا در نزدیکی ترمینال روستایی مینا را پیاده کرد، یک ربع به ساعت پنج عصر مانده بود. مینا با همان احساسات و افکار و وجدان خود ولی مقداری کمتر از دفعه ی نخست وارد ترمینال شد و بر صندلی عقب ماشین علی نشست. باز غرق در افکار خود شد و در طول مسیر اتفاقات آن روز را مدام به یاد می آورد و در درون خود همچون موم شمعی

آرام می سوخت. وجدان مینا در آن شب کمتر در خواب او وارد می شد و مینا آن شب را راحت تر سپری کرد.

زمان دشمنی خود را که بیش از سه سال پیش با مینا شروع کرده بود، همچنان با کینه توزی به او حمله ور می شد. چهارشنبه ها که برای مینا بدترین روز در هفته به حساب می آمد، سریع فرا می رسیدند ولی زمان نمی دانست که نمی بایست با طبیعت و بشریت وارد جدال شود چرا که آن دو با گذر زمان خود را تطبیق می دهند، همچون تکاملی تدریجی. چندین چهارشنبه ی دیگر پشت سر هم فرا می رسید و مینا مدام به قرارداد خود پای بند بود.

آلمین بی خبر از ملاقاتهای مادر مدام در حال مطالعه بود والین نیز بی اطلاع از همه چیز بعد از مدرسه رفتن در شیفتهایی که صبح کلاس داشت، در بعد از ظهر تا شب مادرش را در پخت و پز و تمیز کردن خانه و حیاط همراهی می کرد و در شیفتهای که بعد از ظهر کلاس داشت، از طلوع آفتاب تا هنگام نهار و مدرسه رفتن به مینا در کارهای خانه یاری می رساند. مینا در مخفی کاری به درجه ی استادی رسیده بود به گونه ای که نه کسی از اهالی دهکده و نه از اهالی شهر که او را می شناختند، خبری از رابطه ی او با حاجی نداشتند! او در خرج کردن بسیار احتیاط می کرد و شیوه ی زندگی خود و فرزندانش را تغییر نداده بود و این امر شکی در کسی به وجود نمی آورد. او با دروغ گفتن در گرفتن سفارشهای جدید قالیچه و کار کردن بر روی آن قالیچه ها فرزندان خود را در تامین مایحتاج خانه قانع کرده بود. دیگر مینا در دروغ گفتن دچار تغییر رنگ پوست و لرزش و حتی استرس نمی شد، گویی دروغ گفتن و حقیقت گویی برای مینا فرقی نداشت و آن دو یکی شده بودند. برای مینایی با آن شخصیت گذشته دروغ و حقیقت با هم آمیخته شده بودند و او در تصور خود

چنین وانمده می کرد، دروغی که فاش نشود همان حقیقت است. مینا برای توجیهی شخصیت خود، فقر و جبر زمانه را متهم می ساخت و از این برهان ها وجدان خود را فریب می داد. با آنکه شخصیت مینا در حال دگرگونی و تغییر بود ولی او شخصیت خود را همان شخصیت اولیه ی خود می دانست و هر گونه تغییر را در خود انکار می کرد.

قرار ملاقات هفتم در چهارشنبه ی انتهای زمستان تیره و سیه چهره فرا رسید و مینا همانند شش قرار گذشته ی خود را آماده می ساخت. تفاوتی که در این قرار ملاقات بود، در طرز پوشش مینا و آرایش اندک او ظهور پیدا می کرد، مینا زیباترین و نوترین لباس های خود را برای آن ملاقات پوشیده بود. مینا ساعت یازده صبح مطابق روال همیشگی سوار بر لندورور علی خود را به شهر رساند. او ساعت یک و ده دقیقه ی بعد از ظهر از ترمینال روستایی به سمت مغازه ی حاجی ملا به راه افتاد. آسمان آفتابی بود ولی هنوز سرما بر شهر حکم فرمایی می کرد. مینا مانند گذشته گام های لرزان و روان اندوه نداشت و تنها استرس او آشکار شدن رابطه ی او با حاجی بود. نفرت حاجی ملا در حال ذوب شدن بود و جای آن را نوعی کشش در دل مینا جا باز کرده بود.

همان گونه که روزهای زمستان در حال کاستن و تمام شدن بودند، وجدان مینا نیز کم رنگ تر می شد و آهسته و آرام، بودن با حاجی ملا برای او تبدیل به یک عادت می گردید تا یک عمل از روی اجبار. او به مرور خود را بیشتر همسر حاجی ملا می پنداشت تا برده ی جنسی او. چهره ی احمد در حال رنگ باختن در ذهن مینا بود و صورت حاجی به تدریج در حافظه ی مینا جای احمد را می گرفت. مینا بیشتر از آنکه به پول حاجی ملا وابسته باشد، به مرور زمان به خود حاجی دل بستگی پیدا می کرد. حاجی ملا تجربه و سابقه ی درخشان و طولانی

در دلربایی زنان داشت و این تجربه ی او بانی تغییر تصور و تفکر و احساسات مینا نسبت به حاجی ملا بود. حاجی ملا با رفتار و گفتارهای خود با گذر زمان در دل مینا برای خود جا باز کرد. زرنگی و هوش حاجی ملا آنقدر بود که از قول خود برای دادن قطعه زمین شهری که در روزی که مینا از روی جبر زمانه به او جواب بله داده بود، منصرف شود. مینا از حاجی آن قدر پول دریافت کرده بود که تا چند سال بتواند با آن گذران زندگی کند و هزینه ی تحصیل، خورد و خوراک و پوشاک فرزندانش را بپردازد. از این رو او می توانست قرار خود با حاجی ملا را به هم بزند، ولی وابستگی ایجاد شده نسبت به حاجی ملا در مینا او را از این تصمیم منصرف می ساخت.

غم و اندوه، تنفر و نفرت از خود، فقر و بدبختی و انزجار از حاجی ملا همچون سرمای زمستان در حال کم شدن و عقب نشینی بود و گرمای نسبی و روزهای آفتابی و بارانی جای سرما و روزهای ابری و برفی را به مرور گرفت. حس مینا نسبت به حاجی کلا تغییر کرده بود و به مرور عشق جای نفرت را گرفت. این تغییر احساس در مینا به دلیل سیاستهای حاجی در گفتار و کردار او با مینا و دیگر زنان بود، حاجی ملا ابتدا با حرف ها و صحبتهای عاشقانه و دلنشین و ولخرجی های زیاد طعمه را به سمت خود می کشاند و بعد از اینکه متوجه ی ایجاد تمایل در طعمه می شود، آرام عقب نشینی می کند و شروع به بی توجه ای نسبی می کند. طعمه خواهان نزدیکتر شدن به او می شود و سپس در حالی که حاجی عقب نشینی و بی توجه ای می کند، طعمه به او نزدیک می شود و به حاجی توجه و محبت می کند و در نهایت حاجی طعمه ی جنسی خود را در دام عشق و محبت می اندازد.

۷

سال نو، زندگی نو

باران ها ی بهاری در حال باریدن بود و آفتاب که خود را نزدیکتر و بزرگتر جلوه می کرد خاک زمین را گرمتر می ساخت و علف زارها، بیابانها و تپه ها را سبز رنگ می کرد. در نهایت بهار فرا رسید و شادمانی و خوشحالی جشن سال نو و نوروز در دل مردمان شهرها و روستاها رسوخ کرده بود و همگان به شادی و پای کوبی جشن سال نو مشغول بودند. نوروز آنچنان در مردم شادی مهیا ساخته بود که اکثر به قریب مردم، غم های خود را به باد سپرده بودند. مینا همراه با پسر و دخترش از این چند روز جشن سال نو بی نسیب نبودند و تعطیلات جشن فرصت غنیمی برای مطالعه ی آلمین برای قبول شدن در آزمون ورودی دانشگاه بود.

سال نو برای مینا سال شروع دوباره ی زندگی بود، دیگر او غم از دست دادن شوهرش را فراموش کرده بود و عاشق مردی شده بود که از مردان ثروتمند و پرنفوذ شهر بود که می توانست هر آرزوی ممکن را برای او عملی سازد. به گمان مینا مردی باتجربه و کارپشته عاشق او شده و برای او حاضر به انجام هر کاری بود؛ اختلاف سنی که مینا با او داشت نه یک ضعف بلکه یک نقطه قوت محسوب می شد. حاجی ملا که چند ماه پیش در ذهن مینا مردی هوس باز و چندش آور بود، حال تبدیل به قهرمان و مرد زندگی او شد. او دیگر نه تنها از فقر و نداری رنج نمی برد حتی خود را همسر ثروتمندترین مرد شهر می دید. شخصیت و وجدانیت مینا به کل از او زنی دیگر ساخته بود، زنی که ابداً شبیه ی مینا نبود. تنها چیزی که در مینا تغییر چندانی نکرده، عشق و محبت او به آلمین و الین بود و حتی او این تغییر

بزرگ در زندگی خود را به نفع و سود فرزندانش می دانست و با خود چنین تصور می کرد که با بودن حاجی چه آینده ی درخشانی در پیش روی خود و فرزندانش دارد.

مینا و حاجی ملاقا از فرا رسیدن سال نو با هم تصمیم گرفته بودند که در چهارشنبه ی تعطیلات سال نو قرار ملاقات نداشته باشند. حاجی به مینا گفته بود که در تعطیلات به همراه خانواده اش به مسافرت خواهند رفت و از این بابت که فعلا نمی تواند او را در تعطیلات همراهی کند از مینا دلجویی کرد. مینا از این تصمیم حاجی ناراحت شده بود، او نمی خواست با کس دیگری در داشتن حاجی ملا شریک باشد. مینا، در اواخر سال تصمیم گرفته بود که حاجی را تنها مال خود سازد و از احساسات او استفاده کند تا او را از همسرش ملوک خانم که زنی ساده دل، سنتی و مومن و پایبند به آیین دینی و اخلاق و سنت بود و ظاهری با قد کوتاه و خیلی چاق با صورتی گرد و پوستی بور و چرکی در گذر سالها عمر و پیری داشت، جدا کند و حاجی را متقاعد سازد همسری را که از جوانی با او در زندگی شریک شده بود طلاق دهد. شخصیت مینا به قدری تغییر یافته بود که انجام چنین کاری نه تنها اندکی او را آزرده خاطر نمی ساخت، بلکه ی آرزوی چنین اقدامی از سوی حاجی را داشت. شخصیت مینا در عرض بیش از یک ماه آنچنان دگرگون شده بود که خود نیز متوجه ی تغییر شخصیت خود نشده بود و اگر هم در تصمیماتی که می گرفت بر خلاف وجدانش بود، با بهانه های مختلف سعی در توجیه کردن آنها داشت و خود را در تصمیم گیری ها و اعمالش متقاعد می ساخت. جبر مهمترین بهانه ای بود که مینا داشت. او با خود می اندیشید که داشتن چنین زندگی و اینکه ناخواسته در جوانی عاشق مردی یتیم و بی چیز شده و در حالی که خانواده اش موافق به ازدواج آن دو نبودند و سپس به خاطر عشقی ناخواسته در مقابل پدر و مادری که او را به دنیا آورده اند و با تمام تلاش او را در آستین نرمین خود بزرگ

کرده بودند، ایستادگی کرد و خانواده ی سنتی اش را فدای احمد نمود، و سپس خانواده به خاطر ایستادگی او در برابر تصمیم پدر و مادرش او را ترد کردند و او و احمد مجبور به زندگی در دهکده ای کوچک شدند و سپس مرگ، احمد را در خود بلعید، از روی اختیار نبوده و همه ی زندگی اش توسط جبر رقم خورده است.

حاجی ملا با همسر و دو پسر و دخترش با خانواده هایشان از یک روز پیش از آغاز سال نو به مسافرت رفته بودند. حاجی سه پسر و یک دختر از ملوک خانم که تنها زن رسمی او بود داشت، یکی از پسران او زمانی که دوران سربازی را سپری می کرد، در جنگ با عراق کشته شده بود و دو پسر و دخترش همگی ازدواج کرده بودند و جدا با آنها زندگی می کردند. حاجی برای فرزندان سنگ تمام گذاشته بود و با سرمایه خود برای دو پسر و تنها دامادش شغل و کسب و کار خوبی راه انداخته بود و در کار و زندگی آنان دخالت نمی کرد. یاد پسر شهید شده اش همیشه در ذهن او بود، او پسر اول خانواده بود و حاجی او را بسیار دوست داشت. نام او رضا بود و وقتی که به سربازی رفت، هجده سال سن داشت و از آنجا که رضا بسیار معتقد و پایبند به آئین و رسوم دینی و مذهبی بود، با علاقه ی وافر به خدمت سربازی در نیروی زمینی ارتش رفت و هنوز یک سال از سربازی اش نگذشته بود که مفقود الاثر شد و بعد از بیش از ده سال مشخص شد که او در جنگ شهید شده است ولی هیچگاه جسد او پیدا نشد و تنها چیزی که از فرزند محبوب به پدرش برگردانده شد، پلاک و زنجیر گردنبنده او بود. حاجی از اینکه پسر دلبندهش حتی قبری هم ندارد، بسیار دلگیر می شد و چون او نمی توانست برای فرار از غم فرزندش بر سر مزار او برود و اندک آرامشی بگیرد، خود را مشغول به دل باختن به زنان زیبارویی می کرد که حاضر می شدند با او صیغه ی ازدواج موقت داشته باشند. از دید حاجی ملا این معامله ی منصفانه ای بود، نه تنها گناهی مرتکب

نمی شد، چونکه خلاف دین و مذهب اش نبود بلکه هم به آن زنان کمک مالی می کرد و هم اینکه او مقداری از غم درونی پسر محبوبش دور می شد. حاجی حتی با خود این چنین فکر می کرد که اگر او آن زنان را صیغه نکند و آنان را از لحاظ مالی تامین نکند، ممکن است آن زنان پا به راه اشتباه بگذارند و در گرداب کثافت خانه ها فاسد شوند.

هر رابطه ی جدید، تنوع طلبی و هوس بازی حاجی ملا را بیشتر می ساخت و جذبه ی شهوت رانی در او را افزایش می داد. اما رابطه ای که او با مینا داشت به مرور زمان نوعی حس دل باختگی در او ایجاد کرده و با روابط پیشین متفاوت بود. این حس به وجود آمده حاجی را نگران ساخته بود، او دوست نداشت که هیچگاه زنش بویی به روابط مشروع خارج از ازدواج رسمی اش ببرد و از سویی نمی توانست همچون روابط پیشین، مینا را از خود براند. حاجی تصمیم داشت که هر دو را هم زمان داشته باشد و همچنان آن رابطه را مخفی سازد. اما چیزی که حاجی ملا به آن نیاندیشیده بود، این بود که چنین روابطی نمی توانند برای زمان طولانی در آن شهر مخفی و پنهان بمانند.

در حالی که حاجی ملا با خانواده اش در طول تعطیلات در مسافرت بود، مینا در این فکر فرو رفته بود چگونه خواسته اش را با حاجی به میان بگذارد و از او بخواهد همسری که بیش از سی و پنج سال با او بوده را ترک کند و زن رسمی و قانونی او شود؟ مینا با خود می اندیشید شاید برای رسیدن به هدفش نیاز به نقشه ای دارد؟ از طرفی اگر همه چیز از سوی حاجی خوب پیش می رفت، چگونه به فرزندانش بگوید که قرار است ازدواج کند؟ و اصلا آیا آنها راضی خواهند شد؟ مخصوصاً آلمین که خود را مردی جوان و با غیرت به حساب می آورد. تعطیلات سال نو فرصت مناسبی در اختیار مینا گذاشته بود تا بتواند بیشتر با خود

بیاندیشد و نقشه های خود را بهتر طرح ریزی کند. از این سو او دائم غرق در افکارش بود، چیزی که دور از چشمان آلمین و الین نماده بود. آنها پی برده بودند که موضوعی رشته ی افکار مادرشان را کامل در دست گرفته است ولی نمی دانستند موضوع از چه قرار است. همین باعث ایجاد نوعی اضطراب در آنها کرده بود، الین بیشتر از برادرش مضطرب بود، آلمین برای بهره جویی بیشتر از تعطیلات برای مطالعه از قصد، خود را کمتر درگیر افکار نهان مادرش می ساخت.

کمال که روز به روز نسبت به الین بیشتر دیوانه وار عاشقتر می شد، می خواست از تعطیلات بهترین استفاده برای دیدن معشوقه اش ببرد. اهالی دهکده امکانات و سرمایه چندانی نداشتند که در تعطیلات به مسافرت بروند و برعکس برای بیشتر اهالی فرصت مناسب برای کشت و کار بود و تفریحات آنها بیشتر در برگزاری مهمانی در خانه های یکدیگر و یا در طبیعت خلاصه می شد. کمال در روز حداقل یک بار به خانه ی مینا به بهانه ی مطالعه کردن با آلمین می رفت و هر بار که الین را می دید، از تمام قدرت بینایی اش استفاده می کرد و معشوقه ی خود را مخفیانه دید می زد. او هنوز مطمئن نبود که چه وقتی مناسب برای ابراز عشقش به الین است؟ کمال از رفتار الین می دانست که به او هیچ حسی ندارد و حتی پی برده بود که الین نسبت به هیچ پسری حس عاشقانه ندارد و به همه ی پسران دهکده و دهکده های اطراف بی محلی می کند. از این رو کمال با خود فکر می کرد بایستی به گونه ای جلوی الین رفتار کند که احساسات و عواطف او را تحریک و در چشمان الین مقداری خودنمایی کند، اما کمال فردی بی تجربه در زمینه ی عشق بود. همین بی تجربگی، باعث شد تا آن زمان نتوانسته بود حتی کوچکترین اثری در الین برای برانگیختن احساسات و عواطف او با اینکه مکررا فرصت دیدن او را داشت، به وجود آورد. به همین خاطر کمال

همیشه خود را ملامت می کرد و با خود می اندیشید که هر آن ممکن است کسی پا پیش بگذارد و دیگر همه چیز برای او به پایان برسد، مخصوصا که او می دانست رقیبان زیادی دارد.

تعطیلات سال نو در حالی که مردم دعای داشتن سالی بهتر و پر برکت تر از پیش کرده بودند به پایان خود رسید، آنچه که مردم نمی دانستند این بود که این سالها نیستند که زندگی ما را بهتر می سازد، سالها اندازه ی زمانی تعریف شده از خود بشر هستند و این ما هستیم که می توانیم زندگی خود و دیگران را بهتر کنیم، برداشت آلمین از زندگی و سال نو چنین بود و این تفکرات پس از مرگ پدرش از مغز و ذهن او تراوش می کرد و چنین برداشتهایی آلمین را علاقه مند به تحصیل در رشته ی فلسفه ساخته بود. انتخاب آلمین در رفتن به رشته ی علوم انسانی در دوره ی دبیرستان از همین سلايق ناشی شده بود و او را در چنین مسیری انداخت.

مینا در فکر رسیدن اولین چهارشنبه ی بعد از تعطیلات سال نو بود، در حالیکه حدود دو ماه پیش زمان و چهارشنبه ها را دشمن خود می دانست، حال برای رسیدن آن چهارشنبه لحظه شماری می کرد. او خود را مصمم کرد تا با حاجی در مورد اینکه او بایستی بین ملوک و او یکی را انتخاب کند و صیغه ی ازدواج موقت را به ازدواج دائمی و رسمی بدل سازد، صحبت کند. چنین درخواستی برای مینا همراه با دلهره و اضطراب بود، او می ترسید که شاید حاجی ملا همسر دائمی خود را به او ترجیح دهد. از این رو مینا نیاز به نقشه و مقدمه چینی داشت. مینا می خواست از کارت برنده ی خود که همان جوانی و زیبایی او بود تمام بهره را ببرد، چیزی که آن زن ساده و مهربان از آن کاملاً بی بهره بود. از همین رو مینا در

دوشنبه که اولین روز غیر تعطیل در سال نو بود، خود را به شهر رساند و با پولی که داشت، لباس های جدید با مدل های روز و رنگ های دلنواز و اندامی و پرجذبه با کفش های چرمی قهوه ای رنگ پاشنه بلند و چادری سفید با گل‌های ریز آبی رنگ و عطرهاى خوشبوی زنانه و لوازم آرایشی که لازمه ی هر زن جوان خوش سیمای شهری بود، خرید.

زمانی که مینا دختری جوان در شهری که در آن به دنیا آمده و هنوز با احمد آشنایی پیدا نکرده بود، دائم لباس های شیک زنانه می پوشید و از دختران خوش تیب و دلربای شهر به حساب می آمد، از همین رو با اینکه نزدیک بیست سال از آن زمان گذشته بود، او در خرید لباسها و وسایل زنان شیک پوش شهری تجربه داشت و این تجربه در شرایط کنونی برای او بسیار کارآمد می بود. مینا زن باهوشی است که می دانست نایستی کسی از اهالی دهکده و کسانی که او را می شناختند و حتی فرزندان او را در چنین لباس ها و وضعیتی ببینند. به همین خاطر در آن دوشنبه او چیزهایی همچون مایحتاج خانه را که هنوز تمام نشده بودند نیز خریداری کرد و با پنهان ساختن لباسها و وسایل زنانه اش در گونی ای که بیشتر مایحتاج در آن می گذاشتند و نه چیز دیگری، بدون برانگیختن کوچکترین شکی در مسافران علی که اکثر اوقات از اهالی دهکده بودند، خود را در اوایل شب به خانه اش رساند و دور از چشمان الین و آلمین، لباسها و تمام وسایل زیبایی زنانه را در صندوقچه ی خود در اتاقش قرار داد و در آن را با همان قفل زرد رنگ همیشگی بست.

مینا خوب می دانست که نمی تواند در دهکده، آن لباسها و کفشها را بپوشد و خود را آرایش کند. از این رو او مجبور بود که در صبح چهارشنبه با علی که همیشه ساعت یازده صبح به سمت شهر راه می افتاد، به شهر نرود. او بایستی صبح زود از دهکده به سمت شهر راه می

افتاد تا فرصت آماده کردن و به رخ کشیدن زیبایی خود با آنچه که در آستین دارد به حاجی ملا نمایان سازد و در چشمان حاجی همچون حوری که از بهشت به زمین افتاده است، بدرخشد. به همین خاطر در همان روز دوشنبه او از یک آژانس تاکسی خواست که راس ساعت هشت صبح چهارشنبه، یک تاکسی در حوالی دهکده منتظر سوار کردن او بماند و از پیش نصف کرایه ی دربستی تاکسی را پرداخت و به آژانس گفته بود که باقی کرایه را به محض رسیدن به شهر به راننده خواهد داد.

همچنین مینا مکانی را که برای تعویض لباس و آرایش خود در شهر لازم داشت را در همان دوشنبه یافته بود، آن مکان، آرایشگری زنانه در کوچه ای نزدیک به مغازه ی حاجی ملا بود. مینا با صاحب آرایشگر که زن جوانی نسبتاً خوش سیما بود برای روز چهارشنبه قرار گذاشت و طبق قرارشان زن آرایشگر به او قول داده بود که به موهای او رسیدگی کند و او را با لوازم آرایشی مینا آرایش نماید و سپس اتاقی برای تعویض لباس قبل از قرار ملاقات با حاجی و بعد از آن در اختیار او بگذارد. مینا نقشه ی همه چیز را برای چهارشنبه ای که می توانست سرنوشت او و فرزندانش را برای همیشه دگرگون کند، کشیده بود و تنها لازم بود آن را عملی سازد. او یا به هر چه می خواست می رسید و یا آنچه را که تا کنون از حاجی داشت، پنبه می کرد.

در روزی که مینا دور از چشم فرزندانش به شهر رفته بود، آلمین و الین بر سر کلاس مدرسه حاضر شده بودند و آنها بی خبر از نقشه ای که مادرشان برای تغییر سرنوشت خود و آنها ریخته بود، اولین کلاسهای تشکیل شده در سال نو را طی می کردند. شیفت مدرسه

راهنمایی دخترانه به طور اتفاقی اولین هفته ی تحصیلی در سال نو در شیفیت صبح افتاده بود و از این رو او و آلمین آن صبح در خانه نبودند و گویی شانس، مینا را همراهی می کرد. کمتر از سه ماه به برگزاری آزمون سراسری ورودی دانشگاه ها مانده بود و آلمین می بایست برای هدفی که داشت، سخت تر از پیش تلاش می کرد. آلمین خود از این موضوع به خوبی با خبر بود و برای آن برنامه ریزی کرده بود که شبها سه ساعت بیشتر مطالعه کند با اینکه شب های بهاری به مرور کوتاه تر می شدند و آلمین ناچار بود کمتر بخوابد.

کمال بیشتر در فکر الین به سر می برد تا اینکه برای قبولی در آزمون ورودی دانشگاه برنامه ریزی و تلاش کند. الین بیش از هر چیز دیگری که کمال داشت، برای او با ارزشتر بود و کمال حتی از سویی دوست نداشت در دانشگاه قبول شود چون در چنین حالتی او از الین دور می گشت و ترس از دست دادن الین، وحشتناکترین چیزی بود که کمال می توانست برای خود متصور شود. او وظیفه ی خود می دانست که همچون سگ نگهبانی دائم در اطراف الین پرسه زند و اجازه ندهد کسی به او نزدیک شود. الین تنها می توانست برای او باشد نه هیچ احد بشر دیگری، این فکر و ذهن و زندگی کمال بود. عشق به کل، کمال را کور ساخته بود و جز قلب و احساس چیز دیگری در او دیده نمی شد، نه عقلی، نه تفکر و اندیشه ایی و نه اصلا چیزی به نام مغز.

طلوع آفتاب در چهارشنبه خود را برای روزی مهم در زندگی مینا و خانواده اش خود را آماده ساخته بود ولی ابرهای بهاری به او اجازه خودنمایی و خودشیرینی ندادند. اما ابرها نمی توانستند مانعی برای پیاده سازی نقشه مینا باشند، مینا نه به طلوع آفتاب، بلکه به ساعت گرد دیواری که در اتاقش نصب بود توجه داشت و همینکه یک ربع به ساعت شش صبح

مانده بود، آلمین و الین را بیدار کرد و برای آنان سفره ی صبحانه پهن ساخت و سپس طبق روال همیشگی با بوسه ای مادرانه آنها را به مدرسه بدرقه کرد. سپس بعد از اینکه اطمینان یافت بچه هایش از دهکده خارج شده اند، به سمت صندوقچه ی آرزوهایش رفت و قفل طلایی رنگ آن را باز کرد و لباسها، کفشها، چادر نو و اسباب آرایش و عطر و وسایل زنانه اش را بیرون آورد و در گونه ای پیچید که کسی هیچگاه متوجه نمی شد در آن گونی چه چیزهایی قرار دارد. همین که ساعت هفت و نیم صبح شد از خانه خارج شد و به سمتی از محوطه ی دهکده رفت که قبلا آدرس آن را به آژانس تاکسی داده بود.

وقتی مینا به آنجا رسید، تاکسی طبق قرار در محل مورد نظر مینا پارک کرده بود و راننده در پشت فرمان منتظر مسافر ناشناسش بود. مینا سوار تاکسی شد و بعد از سلام کردن با راننده خود را معرفی کرد و بعد از اینکه راننده اطمینان یافت مسافر سفارش شده از سوی آژانس را سوار کرده به سمت شهر راه افتاد. در حالیکه هنوز ساعت به ده صبح نرسیده بود، تاکسی به شهر وارد شد و مینا با گونی در دست در کوچه ای که آرایشگاه زنانه در آن قرار داشت از آن تاکسی پیاده شد. آرایشگاه زنانه در مغازه ای بزرگ که تمام پنجره ی شیشه ای و درب رو به کوچه با پرده ی سفید بزرگی پوشانده شده و درب آن همیشه بسته بود و در کنار آن درب بسته زنگی قرار داشت که مشتریان آن آرایشگاه که همه یا از زنان بودند و یا دختران جوانی که برای عروسی به آنجا مراجعه می کردند. مینا به محض زدن زنگ، درب آرایشگاه توسط شاگرد آرایشگر زن که دختری نسبتا جوان و لاغر اندام بود، باز شد و مینا با گونی که در دست داشت، پرده را کنار زد و وارد آنجا شد. در قسمت پشتی آرایشگاه یک حمام قرار داشت و آرایشگر بعد از سلام کردن به مینا که برای اولین بار او را در دوشنبه دیده بود سریع از او خواست به حمام برود و کلا خود را بشوید، مخصوصا موهای سرش

را. زن آرایشگر، زنی سی و شش ساله با قد بلند و اندامی لاغر و موهای بور با چشمانی سبز کم رنگ که گویی لنز زده است بود. آرایشگر زنی از خود راضی و پر ادعا و کم حرفی بود که خود را از دیگران بالاتر می دانست و در حالی که مینا را زنی خوش سیما می دید او را زنی دهاتی می دانست و با خود فکر می کرد که او هیچگاه به آرایشگاه زنانه نرفته و چیزی در چنته ندارد و حتی شاید پول آرایش آن روز را هم کامل ندارد.

مینا بعد از حمام کردن، در حالی که موهای خود را خشک می کرد، شاگرد آرایشگر او را صدا زد و گفت که بر روی صندلی سومی که در آنجا تنها سه صندلی در یک ردیف و در جلوی آینه ی بزرگ یک سره قرار داشتند، بنشینند. مینا در حالی که لباسهای زیرین تازه خریداری خود را تن کرده بود بر روی آن صندلی نشست و در آینه زل زد. چند دقیقه بعد زن آرایشگر بالای سر او حاضر شد و شروع به کوتاه کردن موهای مینا کرد. موهای مینا خیلی بلند شده بود و بسیار نامرتب به نظر می رسید، مینا همیشه خود موهای خود را کوتاه می کرد ولی در این کار اصلا خوب نبود، از همین رو موهای او به شدت نامرتب بود. بعد از آنکه فریبا موهای مینا را کوتاه کرد و دستی به آن کشید و سپس او را آرایش کرد، چهره و صورت مینا به کل تغییر کرده بود که حتی مینا خود را در آینه نشناخت. زیبایی او دو چندان شده بود و همین مسئله شعفی بی انتها در مینا به وجود آورد. مینا با خود می گفت : چقدر حیف است که این همه سال چنین زیبایی را در خود گم ساخته بودم، من با خود چه کرده ام؟

هنگامی که مینا آن صورت زیبا را در آن آینه ی جادویی دید، به دوران جوانی خود قبل از ازدواج با احمد بازگشت و سپس با خود فکر کرد که چه گونه حاضر شده بود آن همه سال

از عمرش را در آن دهکده ی کوچک فلاکت زده ی دور تلف کرده است. حیف آن همه سال جوانی که او نادانسته تلف ساخته بود. ای کاش در برابر خانواده اش نمی ایستادم و به نظر آنها جواب منفی نمی دادم، آنها صلاح من کردن را می خواستن، در حالی که از عشقی اشتباه سرمست شده بودم و خانواده ام را از خود ترد کردم. پدر جان، مادرم مرا ببخشید. حرف هایی که هیچوقت به زبان نیاورده بود مینا با دیدن خود در آینه زیر زبانش زمزمه می کرد.

فربیا که نتوانسته بود حرفهای مینا را متوجه شود و فقط گویی خش خش باد به گوش هایش رسیده در آینه به چشمان او خیره شد و گفت: ببخش، متوجه نشدم چی می گی؟ از آرایشم راضی نیستی؟ مینا جواب داد و در حالی که او نیز در آینه به چشم های آرایشگر خیره شد، گفت: شرمنده، با خودم حرف می زدم، با شما نبودم، اتفاقا از آرایش خیلی راضی ام. سپس فربیا در آینه به خود خیره شد و با خود زمزمه کرد: این هم یک تخته اش که!

بعد از تمام شدن آرایش، مینا از صندلی بلند شد و گونی خود را که روی یکی از صندلی های مشتریان گذاشته بود، برداشت و به سمت اتاق کوچکی که برای پوشیدن لباس ها برای مشتری ها در آرایشگاه در نظر گرفته شده بود، رفت و لباس های شیک و نو را پوشید. لباسها و کفشهای کهنه ی خود را در گونی گذاشت و با دستی که گونی را گرفته بود از اتاق بیرون آمد. وقتی فربیا و شاگردش با دو مشتری که در آرایشگاه نشسته بودند، مینا را دیدند، دهان ها و چشمهای آنان باز شد و با دیدگان خود مینا را تعقیب می کردند. مینا سریع متوجه ی تعجب و نگاه آنها شد ولی چیزی نگفت، او به معنای آن جلب توجه ی حضار پی برده

بود و سپس در خود زمزمه کرد و مدام می گفت: من چقدر احمق بوده ام؟ با خودم چه کرده ام؟

آرایشگر در حالی که با خود می اندیشید آن تیپ و لباس های دهاتی با این تیپ مدرنیته؟ رو به مینا کرد و گفت: به! چی خانمی؟ حالا یک زن واقعی شدی، انگار یک عروس واقعی هستی. در حالی که سه زن دیگر زیبایی و تیپ مینا را تمجید می کردند، او به آرایشگر گفت: مهنونم، شما واقعا یک آرایشگر واقعی هستید، چشم های شما زیبا می بیند. سپس بر روی صندلی آرایش نشست و منتظر فریبا ماند تا ریزه کاری های مانده تمام شود.

ساعت به دوازده ظهر رسید و آرایش مینا تمام شد و در حالی که از زیبایی خود در آینه لذت می برد رو به فریبا کرد و گفت: فریبا خانم اگر اشکالی نداشته باشد گونی و وسایلم را پیش شما بگذارم و ساعت چهار و نیم عصر برمی گردم. آرایشگر قبول کرد و در حالی که مینا دستمزد او را می داد، با لحنی تمسخر گفت: اما مسئولیت این وسایل با ارزش بر عهده خودتان است!

حاجی ملا مثل سابق به خود رسیده و بر روی صندلی خود لم داده بود که ناگهان مینا با چادر سفید و گلهای ریز آبی وارد مغازه شد. حاجی با دیدن او بر صندلی میخکوب شد و در حالی که دهانش باز شده بود، همچون سگی نفس زنان آب دهانش از چانه اش سرازیر می شد. مینا از تعجب و شگفتی که در حاجی ملا پدیدار شده بود، منقلب شد و سپس هیجان زده سلام کرد. حاجی در همان حالت، منجمد شده بود و حتی نتوانست در همان لحظه جواب سلام او را دهد. همینکه حاجی به خود آمد، بلند شد و بعد از احوالپرسی کوتاه به سمت مینا رفت و با دو دستش، دستان مینا را گرفت و فشرد. او نمی دانست چه بگوید و

تنها چیزی که در ذهنش خطور می کرد، زیبایی حوری بهشتی بود. او از این که صاحب چنین حوری بود به خود می بالید. زیبایی مینا در او چنان اثر کرد که مینا در نقشه ی خود برای تصاحب کامل و یگانه ی حاجی ملا گام نخست را برداشت.

هنگامی که حاجی به سمت حرم سرای خود رانندگی می کرد، دائم گردن و سر خود را به سمت راستش می چرخاند و به مینا می نگریست، رانندگی آن روز حاجی افتضاح بود! حاجی آنچنان غرق در مینا شده بود که متوجه نشد به خانه ی دوم خودش رسیده است و این مینا بود که او را از غرق شدن بیشتر نجات داد و گفت: فکر کنم رسیدیم.

حاجی ملا و مینا در آشپزخانه نشسته و در حال صرف کردن نهار آماده شده ای که حاجی با خود همراه داشت، بودند. حاجی هر لقمه را با نگاه کردن به مینا به شکم خود فرو می برد، او از نگریستن به مینا سیر نمی شد و نگاه کردن به مینا از خوردن غذای لذیذ لذت بخشتر بود. حاجی نتوانست جلوی سکوت خود را بگیرد و آخر سر از او پرسید: عزیزم، امروز واقعا از هر چیزی که در عمرم دیدم زیباتر بودی، چرا زیبایی باورنکردن ایت را مخفی ساخته بود؟ اینکار را برای من انجام دادی؟

مینا به مفهوم سوال او پی برده بود ولی خود را به گیجی زد و گفت: کدام کار؟ حاجی گفت: همین آشکار ساخت زیبایی ات، به خاطر من آرایش کردی و چنین لباسی پوشیدی؟ مینا گفت: مگر کس دیگری است در این دنیا که برای او چنین کنم؟ حاجی که از شنیدن این جواب سرمست شده بود، گفت: ممنون عشق من، تو همه کس و همه چیز من هستی. حاجی آن روز نتوانست نهار خود را تمام کند، زیبای مینا اجازه نمی داد که حاجی هر کاری را در آن روز به خوبی انجام دهد و یا به اتمام رساند. هنگامی که مینا و حاجی به اتاق رفتند،

مینا فرصت را مناسب دانست، او بر روی زانوهایش نشست و دستان حاجی ملارا که روی تخت نشسته بود گرفت و همزمان با فشردن دستهای حاجی به چشمان او خیر شد و گفت: حاجی من، ای تنها مرد زندگی ام، من از تو درخواستی دارم، درخواست مرا رد نکن. حاجی که سرمست بود، ناخواسته گفت: مگر کسی می تواند درخواست زنی چون تو را رد کند، تو دستور بفرما. مینا موقعیت را مناسب دانست و گفت: من نمی خواهم فقط زن موقتی تو باشم، می خواهم مرا زن دائمی خود کنی؟

حاجی بی اختیار گفت: چشم، اگر این طور راضی میشی، من حرفی ندارم. مینا بیشتر از این پیش زلفت و فعلا فقط طبق نقشه اش ازدواج رسمی بود و ترک کردن ملوک خانم در مراحل بعدی نقشه ی او قرار داشت. مینا می خواست ذره ذره حاجی ملارا تنهایی صاحب شود، او نه تنها خوش سیما بلکه باهوش نیز بود. همه چیز در نقشه ی مینا که در کل تعطیلات سال نو بر روی آن سخت کار کرده بود، اجزای آن همچون صفحه ی شطرنجی هوشمندانه چیده شده بودند و تنها کافی بود هر جز را در مکان و زمان خود به نحو احسن انجام می داد. نقشه ی او بی نقص طراحی شده بود.

ساعت نزدیک به چهار ونیم عصر بود که مینا در مقابل آرایشگاه از ماشین حاجی ملا پیاده و تا لحظه ای که وارد آرایشگاه شد، حاجی او را با دیدگانش نظاره کرد. مینا سریع به حمام آرایشگاه رفت و آرایش خود را شست و سپس لباسهایش را عوض کرد و با همان قیافه ی دهاتی همیشگی از اتاق بیرون آمد. فریبا و شاگردش که از رفتار او متعجب شده بودند، نخواستند فضولی کنند. البته برای آنها اینکار بسیار سخت بود چون معمولا فریبا عادت داشت در همه ی مسایل و اتفاقات پیرامون خود با خبر باشد ولی او هنوز آنقدر با مینا

صمیمی نبود که به خود اجازه دهد و پا بر روی تکبر خود بگذارد و فضولی کند، آن هم از یک زن دهاتی. مینا بعد از تشکر کردن از فریبا و شاگردش گونی در دست از آرایشگاه خارج شد و با عجله خود را به ترمینال روستایی شهر رساند.

بیست دقیقه از ساعت پنج عصر گذشته بود که او به ترمینال رسید و طبق معمول علی به خاطر او منتظر ماند با اینکه او مینا را به شهر نرسانده بود ولی می دانست مینا به شهر رفته. یک روز قبل مینا به او گفته بود که فردا صبح به خاطر کار بیش از حد در شهر ساعت هشت با تاکسی به شهر خواهد رفت. مینا سوار بر لندرور شد در حالی که صدای اعتراض مسافران او و علی را همراهی می کردند.

علی هنگامی که به دهکده رسید، هوا میش و گرگ بود و هنوز تاریکی شب کامل نشده بود، روزهای بهاری شب را به عقب نشینی وادار ساخته بود. مینا آن روز شک کسی را برنه انگیزته، گویی او یک بازیگر واقعی در یک سریال تلویزیونی بود. وقتی مینا با گونی در دست به خانه رسید، آلمین در اتاق خود در حال مطالعه کردن دروسش بود و الین در آشپز خانه خود را با سرخ کردن تکه های سیب زمینی مشغول ساخته بود. مینا آرام از ایوان گذشت و وارد اتاقش شد و گونی را در صندوقچه گذاشت و با قفل طلایی آن را بست و سپس به ایوان برگشت و به گونه ای با صدای بلند سلام کرد که گویی تازه رسیده است. فرزندان از دیدن مادر خوشحال شدند و آن شب را بی خبر از همه چیز و آینده ای نامعلوم به خوشی گذراندند.



تابستان سوزان

روزهای بهاری در حال سپری شدن بودند و علفزارها بلند تر و برگ سبز درختان بیشتر می شد گویی لباس سبز رنگی در قامت خویش تن می کردند. باران های بهاری بوی خوشی از خاک کوچه ها و خانه های گاه گلی دهکده پخش می کردند و شادی را به کشاورزان و دامداران هدیه می داد. هوای بهاری جنب و جوش و غوغایی در اهالی دهکده به پا کرده بود و مردانی که از بیکاری در زمستان به ستوه آمده بودند و تمام روز را در مغازه ی حسن با بطالت گویی می گذراندند، دیگر فرصت نهار خوردن هم نداشتند و مادام در حال کشاورزی و یا چراندن دامها بودند.

روز امتحان ورودی دانشگاه در حال نزدیک شدن و آلمین مجبور بود بیشتر از پیش از زمانی که برایش مانده بود بهره ببرد. کمال نیز خود را بیشتر به الین نزدیک می کرد ولی باز جرات آشکار کردن عشق بی وصفش را نداشت و تنها به دیدن و شنیدن صدای معشوقه پسند می کرد. مینا هر چهارشنبه با حاجی ملا دیدار و ملاقات می کرد و هر بار خود را به گونه ای دیگر زیبا می ساخت و از تکراری شدن برای حاجی دوری می جست و بیشتر خود

را در روح و روان حاجی برای خویش جا باز می کرد. اجزای نقشه ی او یکی پس از دیگری در حال انجام دادن بودند و مینا لحظه به لحظه به هدفش نزدیکتر می شد. مینا هنوز کل روز را به غیر از چهارشنبه ها خود را به قالیچه بافی مشغول می ساخت و سفارشهای دروغین را در نقشه های قالیچه پنهان می ساخت و این کار او باعث می شد همه رازهایش مخفی بماند.

با هر چهارشنبه ای که فرا می رسید، رابطه ی مینا و فریبا بیشتر می شد و سرانجام آن آرایشگر متکبر دوست مینای دهاتی شد ولی این دوستی نتوانست راز مینا را آشکار سازد و با اینکه فریبا مدام سوال و فضولی می کرد با دروغ ها ی بیشتر مینا رو به رو می شد. دروغ هایی که محال بود رو شوند، مینا آنقدر در دروغ گفتن مهارت پیدا کرده بود که هر دروغ او برای دیگران حقیقتی به شمار می رفت و محال بود کسی فرق بین آن دو را درک کند. مینا آن چنان در زندگی خود بازیگر شده بود که گاهی خودش هم در دو شخصیتی که داشت دچار تردید و گمراهی می شد.

اواسط بهار مینا توانست حاجی ملا را برای ازدواج دائمی متقاعد کند و او را راضی سازد که به همان محضری که در آنجا بین آنها صیغه ی ازدواج موقت جاری شده بود، بروند. وقتی که حاجی ملا از ملا عبدالکریم خواست که آن صیغه ی ازدواج موقت را باطل کند و بین آنها نکاح ازدواج دائمی بخواند و آن دو را زن و شوهر رسمی و قانونی سازد، برق از سر ملا عبدالکریم برخواست و آنچنان تعجب در او ایجاد کرد که هم مینا و هم حاجی ملا متوجه ی تعجب او شدند ولی هر دو خواستند سکوت اختیار کنند. ملا عبدالکریم از حاجی خواست با او خصوصی صحبت کند ولی حاجی می دانست هدف از آن حرفهای خصوصی

چیست. ملا می خواست حاجی را از چنین کاری منصرف کند. مینا نیز از حرکت ملا عبدالکریم متوجه موضوع شده بود. او از جواب قاطع حاجی خوشحال شد و از این رو به حاجی ملا کرد و در حالی که دست او را می فشرد، گفت: ممنون عزیزم، فهمیدم که چرا ملا خواست به طور خصوصی با تو صحبت کند. حاجی چیزی به مینا نگفت و تنها دوباره از ملا عبدالکریم قاطعانه خواسته ی خود را تکرار کرد.

ملا عبدالکریم که متوجه ی تصمیم جدی حاجی شده بود، در برابر خواسته ی دوستش مقاومت نکرد و خواسته ی حاجی را اجرا کرد و بعد از آنکه دو شاهد فراخواند، مینا و حاجی ملا رسماً ازدواج کردند و تنها چیزی که مانده بود قانوناً نیز زن و شوهر شوند، ثبت نام آنها در شناسنامه شان بود.

آن چهارشنبه ی بهاری با آنکه، بارانی شدیدی در حال باریدن بود، بهترین روز عمر مینا به شمار می رفت و از شدت خوشحالی چنان هیجان زده شده بود که اهمیتی به خیس شدن در زیر باران نمی داد و آسمان گویی در آن روز با او جشن گرفته و او را در آغوش گرفته و بر روی او گل‌های آبی می افشاند. مینا در حالی که کاملاً خیس شده بود، در ترمینال روستایی شهر چادرش را بالا کشیده بود و به سمت ماشین علی می رفت و شادی بی حد و اندازه ی خود را در درونش مخفی کرد و با لبخند کوچکی سوار لندور شد و سلام گرمی به عرلی و مسافران کرد و سپس برای روانه شدن به سمت خانه اش در دهکده ی دور افتاده نشست. در مسیر، قطرات درشت باران با برخورد با ماشین، آهنگ دلنشینی در گوشهای مینا می نواخت و او از کل مسیر دهکده زیر باران بیش از هر کس دیگری لذت می برد. او خود را برنده ای باهوش و با ذکاوت می دید و از اجرای خوب و موفقیت آموز نقشه ی زندگی جدید

خود راضی و سرشار از رضایت درونی بود. حال قدم مهمی برداشته و تنها چند قدم برای رسیدن به پایان نقشه اش مانده بود. برای خود و فرزندانش آینده ی درخشانی تصور می کرد و این تصور در او آرامش خاطری برای آینده ی آلمین و الین به وجود می آورد.

حاجی ملا از مینا خواسته بود که فعلا به صلاح نمی داند ازدواجشان در شناسنامه ثبت شود و از او وقت درخواست کرده بود. مینا برای نیاوردن فشار بیشتر به حاجی درخواست او را قبول کرد. مینا خوب می دانست برای آنکه ماسه را در مشت خود نگه دارد نه باید دستش را بفشارد و نه آن را باز گذارد.

روزها از شبها در حال سبقت گیری بودند و روز به روز شب در حال عقب نشینی بود و خورشید در تکاپو بود جهنمی در زمین دهکده ی دور افتاده پدیدار کند. زمان بهار را پیر ساخته و دیگر رمقی برای او در برابر تابستان نگذاشته بود. با گذر هر چهارشنبه رابطه ی بین مینا و حاجی ملا عمیق تر می شد و از سوی دیگر آلمین به روز برگزاری آزمون ورودی دانشگاه نزدیکتر می گشت.

امتحانات پایان سال الین تمام شده بود و او توانست دوره ی راهنمایی خود را با موفقیت طی کند و خود را برای رفتن به دبیرستان سال آینده آماده می ساخت. امتحانات پیش دانشگاهی آلمین و کمال نیز به اتمام رسیده بود و آنها فرصت بیشتری برای مطالعه پیدا کرده بودند. کمال از این فرصت تازه بیشتر برای دید زدن الین استفاده می کرد تا برای مطالعه کردن، او بیشتر در فکر بر طرف کردن عطش عشقی بی انتها که در دل داشت بود تا در فکر آزمون ورودی دانشگاه، تلاشی که بیهوده جلوه می کرد.

مینا روزهای گرم را در حال قالیچه بافی در اتاق کارش سپری می کرد و در نقش خود آنچنان غرق شده بود که هر کسی او را در آن وضعیت می دید، دلش به حال او می سوخت و کسی که بیشتر از همه در این غم فرو می رفت کسی جز آلمین نبود. او مادام خود را از اینکه در مخارج زندگی خانواده اش باری را بر دوش نمی کشد، سرزنش می کرد. وجدان خود را در تلاش برای قبول شدن در آزمون آرام می ساخت و به قولی که به مادرش داده بود، پایبند بود و در حقیقت نیز او از هیچ تلاشی چشم پوشی نمی کرد و هر آنچه را در آستین داشت رو کرده بود. الین نیز از دیدن آن همه کار مینا غبطه می خورد و تنها کاری که از دستش بر می آمد، کار خانه بود و او در این کار همچون خانمی با سن و سال تجربه داشت.

حاجی ملا در افکار خود آنچنان غرق شد که کسی نمی توانست او را از باتلاقی که خود برای خویش آفریده بود، رهایی یابد. دل او نزد مینا گروگان گرفته شده بود و حال مینا برای ادامه ی رابطه شان او را مجبور ساخت که به ازدواج دائمی با او تن دهد و حال مینا اصرار داشت ازدواجشان به ثبت قانونی برسد. حاجی در خود می اندیشید که چگونه امکان دارد در حالی که نام معشوقه اش در شناسنامه ی خود را به ثبت رساند و همزمان ازدواج رسمی دوم خود را از زنش و فرزندانش مخفی نگه دارد. هر چند حاجی چرتکه می زد، حسابش درست از آب در نمی آمد، او درمانده شده بود و تا هفته ی اول دومین ماه تابستان فرصت داشت، چرا که او مجبور به تن دادن به پیمان مینا شده و زمان به سرعت برایش در حال سپری شدن بود. حاجی نمی توانست از مینا دل بکند و از طرفی نمی خواست کسی به رابطه ی بین آنها پی ببرد و آبرو و شخصیتی که در طول زندگی اش جیره بندی کرده بود از دست دهد. حاجی نمی خواست هیچ گاه همسرش، ملوک متوجه ی ازدواج دوم او شود و او را اندوهگین و افسرده سازد و به اعتمادی که بیش از سی و پنج سال بین آنها وجود داشت،

لکه ای آسیب برساند. اما او خوب می دانست چنین روابطی برای همیشه پشت ابرها پنهان نمی ماند. عقل و دل حاجی در دوئلی در برابر هم قرار گرفته که از قبل بازنده ی آن مشخص شده بود. دل حاجی او را چنان اسیر خود ساخت که حاجی با خود گفت: هرچه باد، باد؛ دلم را به دریا می زنم، چاره ایی جز این در کار نیست.

بعضی چهارشنبه ها مینا به آرایشگاه فریبا می رفت و دستی به سر و صورت خود می کشید، او دیگر با فریبا و شاگردش رابطه ی دوستانه برقرار کرده بود ولی این مسئله باعث و بانی آن نشد که مینا اسرار خود را فاش کند. مینا به شدت محافظه کاری به خرج می داد و هر شک و شبه ای را از خود دور می ساخت. حتی یک باری که فریبا، مینا را در حال پیاده شدن از ماشین حاجی ملا در کوچه و جلوی آرایشگاه دیده بود، مشکوک به رابطه ی آنان نشد چون مینا نزد او حاجی را پدرش خطاب می کرد. هر باری که مینا از آرایشگاه بیرون می رفت بین فریبا و دخترک لاغر و جوان شاگردش بحث پیش می آمد و هر یک با جملات و پاسخ هایی خود را از نحوه ی رفتار عجیب مینا قانع می ساختند. هیچ یک از فرضیه سازی های آنها درست نبود.

بهار در حال ذوب شدن بود و تابستان طاقت فرسا با خورشید سوزانی که به همراه داشت بیشتر باعث ذوب بهار می شد و سرانجام تابستان بر اولین فصل سال چیره گشت. روز برگزاری آزمون ورودی دانشگاه در دومین شنبه ی تابستان به انتظار داوطلبانش ایستاده بود. زمان به آلمین به حدی فشار می آورد که او را به شدت مضطرب و پریشان ساخت و او مجبور به جمع بندی دروس امتحان در اولین هفته ی آن تابستان ویرانگر شده بود. برعکس

کوچکترین نشانه ای از استرس و دلشوره در قامت بلند کمال دیده نمی شد و تنها چیزی که او را آزرده خاطر می کرد عطش عشقی که به الین داشت و ترس از دست دادن او. روز برگزاری آزمون، مینا را نیز مضطرب و نگران می کرد و از این رو او به محض بیدار شدن از خواب در حیاط خانه در برابر طلوع آفتاب می ایستاد و دستانش را رو به آسمان می برد و شروع به دعا خواندن برای موفقیت آلمین و همچنین خود می کرد. او قبلاً هیچگاه چنین دعاهایی نمی خواند ولی حالا کششی در او ایجاد شده بود، گویی که در حال معامله و تجارت با پروردگار خود است. فشار زندگی در مینایی که چندان متدین نبود، تاثیر گذاشت و او را وادار به دعا خواندن در سحرگاه می کرد. مینا با خدای خود چنان صحبت می کرد که گویی پارسایی است که نه اهل دروغ و نه فریبکاری می باشد. مینا دروغ های خود را با منطق نابجا برای روان و وجدانش توجیه می کرد و همه چیز را به پای جبر و یا تقدیر و سرنوشت می انداخت.

آلمین چنان در مطالعه غرق شده بود که اصلاً متوجه ی کوچکترین تغییر در مادرش و عشق کمال به الین نمی شد و غافل از هر چه در پیرامون او بود. الین چهارده سالگی خود را سپری می کرد و ماه آینده او پانزده ساله می شد و چندان تجربه ی زیادی درباره ی این گونه مسایل نداشت و همین امر نیز باعث غفلت او از مادرش می گشت، از سویی مینا بازیگری حرفه ای از خود ساخته بود. الین در چنین روابطی آن چنان ساده اندیش بود که حتی نه به نگاه های دزدکی کمال پی نمی برد بلکه شکی از جلب توجه او به کمال نیز در او پدیدار نمی گشت.

شبهه ای که آلمین و خانواده اش نزدیک به یک سال منتظر آن بودند، فرا رسید و قبل از آنکه آفتاب طلوع کند مینا از خواب برخاسته بود و برای آلمین صبحانه ی مفصلی فراهم ساخت و آلمین هنگامی که از دوش گرفتن تمام شد، بر روی سفره ی پهن شده ی صبحانه نشست و هر لقمه ای را با استرس و لرزش در دستانش فرو می برد. مینا برای اینکه از استرس و دلهره ی پسرش بکاهد، به او حرف های آرام بخش و دلنشینی می گفت. صحبت های مینا تنها اندکی به کم شدن آن احساسات آلمین کمک می کرد. بعد از تمام کردن صبحانه و نوشیدن یک لیوان چایی، آلمین لباسهای خود را پوشید و در حالی که مادر و خواهرش را در آغوش می گرفت و از آنان می خواست برای او دعا کنند با ریختن پیاله ای آب توسط مینا در کوچه به سمت ماشین علی روانه شد. علی از قبل به پسرش و آلمین و پسر دیگری که در یکی از دهکده های اطراف بود، قول رساندن آنان به شهر برای شرکت در آزمون ورودی دانشگاه داده بود.

آزمون راس ساعت هشت صبح در دبیرستانی در شهر که قبلا برنامه ریزی شده بود، برگزار می شد و آنان می بایست یک ربع نرسیده به ساعت هشت در آن دبیرستان حاضر می شدند. در حالی که استرس از صورت و چهره ی آلمین می بارید، در آن بخش از جاده ی خاکی و ناهموار او بالا و پایین می شد و به هضم شدن بیشتر صبحانه اش کمک می کرد! کمال در آرامش بر روی صندلی جلو نشسته بود و پسر دهکده ی مجاور با استرسی کمتر رو به روی آلمین بر روی صندلی عقب لندرور لم داده بود. آلمین از شدت اضطراب در کل مسیر چشمان خود را به کف ماشین دوخته بود و مادام در درون خود دعا می کرد. بار سنگینی بر دوش تحمل می کرد، او نزدیک به یک سال کل مخارج خانواده اش را بر دوش مادرش گذاشته بود و اگر در آن آزمون قبول نشود، برای همیشه نمی تواند خود را ببخشد. با چنین

افکاری که در ذهن آلمین خطور می کرد، علی به شهر رسید و به سمت دبیرستان محل برگزاری آزمون حرکت کرد.

هنگامی که آنها به آن دبیرستان رسیدند، حدود نیم ساعت به برگزاری آزمون مانده بود و در حیاط و حتی بیرون دبیرستان پسران جوان و داوطلب که بعضی ها که خانواده شان آنها را همراهی می کردند، ازدحام کرده بودند. در دست هر جوان داوطلبی برگه ای که مجوز شرکت در آزمون بود، قرار داشت و بعضی ها از قبل آن را به سینه خود زده بودند.

آلمین به همراه کمال و مسافر جوان از لندور در حالی که علی آنان را با دعای خود بدرقه می کرد، پیاده شدند و از درون جمعیت راهی برای وارد شدن به حیاط دبیرستان پیدا کردند و سپس در صف انتظار ورود به سالن دبیرستان ایستادند. یک ربع مانده به ساعت هشت صبح در سالن باز شد و داوطلبان یکی پس از دیگری با برگه در دست و یا چسبیده به سینه وارد سالن شدند و هر کدام بر روی صندلی که شماره گذاری شده بودند، بر صندلی خود نشستند. راس ساعت هشت در سالن بسته شد و سپس برگه ی جواب آزمون بعد از تلاوت آیاتی از قرآن بین داوطلبان پخش شد و سپس صدایی از بلندگو بلند شد و گفت: خواهشمندیم کلیه ی قوانین و مقررات را رعایت فرمائید، با نام خدا برگه های سوالات که در زیر صندلی های شما گذاشته شده است، بردارید و شروع کنید؛ همه شروع کردند.

در راه بازگشت، آلمین بر روی صندلی عقب لندور در حالی که دائم در فکر سوالات آزمون غرق شده، نشسته بود و هرز گاهی نفس عمیقی می کشید. هنوز استرس و پریشانی در او موج می زد، در حالی که کمال با اطمینان خاطر در صندلی جلو کنار پدرش، علی نشسته بود، گویی او رتبه ی یک کشور می شود، در اصل او روز قبل آزمون داده بود، آزمون ورودی

دانشگاه در رشته ی تجربی صبح روز جمعه برگزار شده و امروز صرفا برای همراهی کردن آلمین به شهر رفته بود. پسر دهکده ی هم جوار که از همکلاسی های آلمین بود، بر صندلی عقب و رو به روی آلمین با همان حالات روحی آلمین نشسته و مادام با دیدگانش منظره ی نه چندان مطلوب اطراف جاده را می پایید. آلمین از اینکه آزمون را به خوبی به پایان رسانده، درشک و دو دلی بود.

مینا در خانه با حالتی دلهره و مضطرب در انتظار آلمین به همراه الین در ایوان نشسته بودند و توجه ای به گرمای ظهر تابستانی نداشتند، همه فکر و ذهن آنها نزد آلمین به اسارت گرفته شده بودند. ساعت دو ونیم بعد از ظهر آلمین در خانه را باز کرد و به آن انتظار پایان داد و اولین چیزی که مینا قبل از سلام کردن پرسید، این بود که پسر سولات آزمون را به خوبی پاسخ دادی؟ آلمین بسیار خسته بود و در جوابی کوتاه پاسخ داد: فکر کنم خوب بود، باید کمی بخوابم، خیلی خسته ام. مینا نخواست بیشتر از آن آلمین را سوال پیچ کند و از این رو گفت: باشه پسر، برو بخواب، مطمئنم قبول می شی. الین فقط نظاره گر بود و چیزی نگفت.

آلمین بعد از حدود دو ساعت با گرسنگی و ضعفی که در خود احساس می کرد از خواب بعد از ظهر بیدار شد. مینا برای او نهار را گرم نگه داشته بود و وقتی آلمین را در ایوان در حالت نشسته دید، سریع به آشپزخانه رفت و سفره ی نهار را برایش پهن کرد. آلمین بعد از سیر کرد خود کمی به خود آمد و ضعفی که از خستگی ذهنی و گرسنگی شکمش برخاسته بود بر طرف شد و از مادرش تشکر کرد و سپس با آرامش در مورد اتفاقات صبح و آزمون با هم صحبت کردند و الین نیز بعدها به جمع آن دو پیوست. خانواده ی سه نفره ی آنها تا

نیمه شب با هم می خندیدند و می گفتند و چایی پشت سر هم می نوشیدند. در آن لحظه هر سه نفر به خاطر با هم بودن و اینکه یک خانواده ی واقعی هستند احساس خوبی داشتند و ستاره های آسمان شب دهکده با چشمک زدن مهر تایید بر دل ها و احساسات آنها می زدند.

روزهای تابستان دیگر همانند سال پیش سنگلاخ های دهکده را چنان داغ می ساخت که کسی جرات پیاده رویی در ظهر هنگام را نداشت. اهالی دهکده با ریخت آب در حوضچه و روشن کردن پنکه مقداری فضای داخل خانه های کاه گلی خود را خنک می کردند. همه ی اهالی دهکده پنکه نداشتند و تنها کمی بیش از نصف خانه ها مجهز به آن نعمت گرانبها در چنان شرایطی بودند. عصرها که از شدت گرما کاسته می شد و خورشید با شدت کمتری می درخشید و سایه ها بلندتر می گشتند، جوانان روستا از خانه های خود بیرون می آمدند و در چند دسته تقسیم می شدند و در وسط دهکده در کنار مغازه ی حسن ایستاده و یا نشسته غرق در گفت و گوهای پسرانه می شدند. مادران و زنان پیر و جوان با دختران خود در کنار درب یکی از خانه های همسایه می نشستند و در باره ی هر چیز و موضوعی فیلسوفانه فضولی می کردند. مردان خانواده ها در آن روزهای داغ از زمین های کشاورزی و یا چرانیدن دام های خود با خستگی ای که از دور در چشم هایشان موج می زد و با دستی که بقچه ی نهار را گرفته بودند، بر می گشتند. آن مردان گویی بدنشان از فولاد ساخته شده بود و بعد از مدت کوتاهی استراحت در خانه بیرون می جهیدند و در دسته های کوچک مردان جمع می گشتند و هر کدام در مورد کار آن روز خود به حرف زدم مشغول می شدند.

تنها مردی که در چنین دسته‌هایی دیده نمی‌شد، علی بود. او دائم در حال مسافرتی روزانه‌ی خود به سر می‌برد و صبح‌ها با طلوع آفتاب بیدار می‌شد و به آن قطعه‌ی زمین کشاورزی کوچک خود که به سختی به نیم هکتار می‌رسید می‌رفت و در آن کشاورزی می‌کرد. آن زمین از پدرش به ارث برده بود و کار روی آن درآمد اندکی برای او و خانواده‌اش فراهم می‌ساخت و با اینکه کم بود ولی گوشه‌ای از هزینه‌ها را می‌گرفت.

آلمین بعد از آزمون از مینا خواست که او را در فروش قالیچه بافی و گرفتن سفارشات و مخارج خانواده به او کمک کند ولی با مخالفت شدید مادرش رو به رو شد. مینا خوب می‌دانست که اگر آلمین به کمک او برود و به مغازه‌های قالیچه و فرش فروشی شهر برود، رازش افشا خواهد شد. آلمین اصرار داشت که مقداری از بار مخارج و کار را بر دوش خود بگیرد و تا حدودی وجدان خود را تسلی بخشد ولی مینا از ترس افشا شدن راز و رابطه‌اش با حاجی ملا به او اجازه نمی‌داد و به بهانه‌ی اینکه می‌خواست آلمین بعد از آزمون استراحت کند و منتظر اعلام نتایج بماند، پسرش را توجیه می‌کرد که در کار کردن مینا مداخله نکند. مینا با اعمال زور توانست آلمین را از کار کردن منصرف سازد.

آلمین به خاطر بیکار بودن وارد آن دسته‌ی جوانانی که عصرها با هم در وسط دهکده جمع می‌شدند، شد. کمال نیز با آلمین در یک دسته بود. آلمین هیچگاه در آن دسته‌ی جوانان تازه به دوران رسیده حاضر نشده بود و از موضوعاتی که در چنین دسته‌های کوچک مطرح می‌شد خبری نداشت. وقتی که او برای بار اول در یکی از عصرهای آن تابستان نکبت بار در آن دسته با کمال حاضر شد، از محاوره و گفت و گوهای عامیانه و موضوعات پوچ و بی‌ارتباط و نحوه رفتار آنان خوشش نیامد و خود را شایسته‌ی بودن در چنین جمعی نمی‌دید

و از دیدگاه او آنان جوانانی بی فرهنگ، بی سواد و بی ادب بودند. در آن دسته ها موضوع اصلی درباره دخترانی بود که دیده بودند و مادام در پشت سر و یا رابطه با آنان حرف می زدند. چنین گفت و گوهایی برای آلمین ادا جذاب نبود، او بیشتر تمایل داشت در موضوعات اجتماعی، انسانشناسی، روانشناسی و فلسفه و دین و یا مباحث علمی صحبت و گفت و گو کند. اما این موضوعات برای جوانان دهکده نه تنها جالب به نظر نمی آمد، حتی چندان آور بود.

آلمین در آن دهکده به جز کمال با کس دیگری هم صحبت نمی شد، او آنها را جوانانی غافل و جاهل می دانست. چیزی که او به آن پی نبرده بود این بود که کمال نیز فرقی با آنان نداشت و کمال تنها به خاطر الین، با آلمین در موضوعات مورد علاقه ی برادر معشوقه اش هم صحبت می شد. کمال هیچ علاقه ای به آن گفت و گوها نداشت و به ناچار آلمین را همراهی می کرد. اگر الین خواهر او نبود، هیچگاه کمال با چنین پسر جوانی دوست نمی شد، آنها هیچ وجه اشتراکی نداشتند و کمال به زور خود را نزد آلمین آدمی با وجه اشتراک با او نشان می داد.

با آنکه آزمونی در کار نبود، باز آلمین هر روز چند ساعت مشغول به مطالعه ی کتاب هایی می شد که مورد علاقه ی او بودند، کتاب هایی درباره ی تاریخ، ادیان، روانشناسی و فلسفه. طبق روال همیشگی چهارشنبه ها مینا به نزد حاجی ملا می رفت و خود را از عطش عشق نوی خود سیراب می ساخت، چهارشنبه بهترین روز مینا در هفته بود، روزی که او برای فرا رسیدنش لحظه شماری می کرد. حاجی در چند ماهی که با مینا رابطه داشت و حال زن دائمی و رسمی او شده بود، دائما به او پول های هنگفتی می داد، به قدری که مینا از

طرفی نمی دانست چگونه آنها را خرج کند و از طرف دیگر نمی توانست ولخرجی کند، بودن کوچکترین شک و شبه برای مینا جایز نبود.

اولین هفته ی دومین ماه تابستان فرا رسید و حاجی ملا مجبور به ثبت نام قانونی ازدواج خود با مینا بود. مینا ذوق زده و با هیجان برای رسیدن آن چهارشنبه لحظه شماری می کرد، آن چهارشنبه برای او روز طلایی و سرنوشت ساز بود. فکر و تصور اینکه ازدواجش با حاجی ثبت قانونی می شود، دائم در ذهن مینا غوغایی به پا می کرد. با این ثبت ازدواج، مینا در میراث و ثروت حاجی سهم پیدا می کرد و دیگر لازم نبود رابطه ی خود را مخفی سازد، نقشه ی مینا در حال تکامل بود. پله ی بعدی مینا طلاق ملوک و حاجی ملا بود، آن وقت مینا در تصاحب حاجی شریکی نداشت. رحم و شفقتی در مینا دیده نمی شد و او به کل به شخصیتی خودگرا و خود پرست بدل گشته بود.

هنگامی که چهارشنبه فرا رسید، مینا با ذوق و شوری در درونش، شناسنامه ی خود را از آن صندوقچه ی اسرار آمیز بیرون آورده بود و با گونی دردست که اهالی دهکده فکر می کردند در آن قالیچه ای تا شده قرار دارد با علی در همان ساعت همیشگی به شهر روانه شد. در طول مسیر مینا به سختی خوشحالی که در درون او در تکاپو بود، مخفی می کرد و هر از گاهی لبخندی بر لبانش جاری می شد ولی هوای داخل ماشین در آن ساعات ظهر تابستانی آنچنان داغ و گرم بود که هیچ یک از مسافران متوجه ی آن لبخندهای ریز نمی شدند. آنها برای خنک کردن خود دائم در حال بادزنی بودند، هر چند دو شیشه کناری جلوی ماشین باز بود ولی نسیمی گرم وارد ماشین می شد و کمک چندانی به مسافران در خنک شدن نمی

کرد. مینا آنچنان غرق در شادی خود بود که نه احساس گرما می کرد و نه توجه ای به عرق هایی که از پیشانی و گردنش سرازیر می شد، می کرد.

ساعت نزدیک به یک ظهر بود که علی به شهر رسید و بعد از ده دقیقه وارد ترمینال روستایی شهر شد. مینا بعد از پیاده شدن سریع یک تاکسی گرفت و به آرایشگاه فریبا رفت. او فرصت آرایش کردن نداشت و تنها لباسهای خود را عوض کرد و سپس از آرایشگاه خارج شد و با تاکسی خود را به مغازه ی حاجی ملا رساند.

وقتی که مینا به مغازه ی حاجی رسید، او را خوش لباس دید که در مغازه با گامهای بلند و تندی به دور خود می چرخید. مینا متوجه ی اضطراب و دودلی حاجی شده بود و می دانست چنین کاری از روی میل حاجی نیست. اما برای مینا اهمیتی نداشت، او فعلا فقط می خواست ازدواجشان به ثبت برسد.

حاجی ملا در حالی که به خاطر اضطراب و چرخیدن به دور خود در مغازه سردرد داشت، مینا را در مقابل خود دید که به او سلام می کرد. حاجی در حالی که در چشمان مینا خیره شده بود، جواب سلام او را داد و تا خواست حرفی بزند، مینا به او اجازه و فرصت نداد و سریع گفت: حاجی من، بیا تا دیر نکرديم و دفترخانه تعطیل نشده، خود را به محضر برسانیم. حاجی که قبلا خود را به باد سرنوشت سپرده بود، بدون اعتراض و معطلی در حالیکه دستان مینا را می فشرد، گفت: هر چه تو بخواهی همان می شود. سپس حاجی دستان مینا را رها کرد و از داخل کشوی میزش مبلغی پول برداشت و در جیب خود قرار داد.

مینا با چادر سفید و گل‌های ریز آبی در حالی که با چادرش صورت خود را از دیگران می‌دزدید در پیاده‌رو مقابل مغازه ایستاد و حاجی ملا در حال قفل کردن مغازه بود. سپس به سمت محضر ملا عبدالکریم که فاصله‌ی نزدیکی با مغازه‌ی حاجی داشت، روانه شدند. وقتیکه مینا و حاجی خواستند از درب محضر وارد آنجا شوند، حاجی در چارچوب درب ایستاد و در حالی که به کف راهروی محضر که با موزاییک‌های طوسی رنگ پوشیده شده بودند، خیره شد و در فکر و اندیشه‌ی عمیقی فرو رفت. عقل حاجی او را تحریک می‌کرد که یا پس بکشد و وارد محضر نشود و از سویی دل و قلب او قصد داشت حاجی را به داخل هل داد. او در یک مسیر دو راهی قرار گرفته بود و با اینکه قبلاً خود را به باد سرنوشت سپرده بود، دلی او بیشتر شدت می‌گرفت. مینا که چند قدمی جلوتر از حاجی ملا در داخل راهروی محضر بود، برگشت و در چشمان حاجی خیره شد و مرتب از او می‌پرسید: همسر، چرا ایستادی؟ بیا داخل بریم. ولی حاجی چنان در خود غرق شده بود که اصلاً متوجه حرف‌های مینا نشد. مینا چند قدمی به عقب برداشت و با دست راست گره شده‌ی خود به آرامی چندین بار بر شانه‌ی حاجی ملا کوبید. حاجی با آن تکانها به خود آمد و گویی او را از خواب عمیقی بیدار می‌کنند، گفت: جانم، چه شده؟ مینا جواب داد: آیا می‌خواهی با من زندگی کنی و یا قصد داری که از هم جدا شویم. مینا آب داغ را بر دستان حاجی ملا ریخت و عشق و دل حاجی بر خرد و عقل او چیره شد و سپس حاجی گام به سمت راهروی محضر برداشت و هر دو داخل محضر شدند.

هنگامی که حاجی ملا با مینا وارد دفتر ملا عبدالکریم شدند او پشت میزش نشسته بود و به محض رویت حاجی از صندلی خود برخاست و با او دست داد و خوش و بش کردند. ملا عبدالکریم از آنها درخواست کرد که بر روی صندلی ارباب رجوع بشینند. بعد از آنکه حرف

های نا مرتبط به موضوع اصلی بین آن دو رد و بدل شد، حاجی شناسنامه ی خود را از جیب بیرون آورد و سپس مینا نیز چنین کرد و شناسنامه ها را تحویل ملا عبدالکریم دادند. حاجی ملا و مینا قبلا به مرکز بهداشت شهر رفته بودند و مدارک و آزمایش خود را نیز به ملا عبدالکریم تقدیم کردند. کمتر از یک ساعت ثبت ازدواج رسمی و قانونی حاجی ملا و مینا طول کشید و بعد از آن مینا نفس راحتی کشید و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. حاجی در آخر هزینه ی محضر را پرداخت. حال مینا زن رسمی و قانونی او بود. نقشه ی مینا در حال اجرا شدن پیش می رفت، در حالی که حاجی بی خبر از آن نقشه و دامی که مینا برای او و خانواده اش چیده، بود.

بعد از آنکه مینا با حاجی از محضر خارج شدند، حاجی ملا مینا را برای صرف نهار در رستورانی که در آن نزدیکی ها قرار داشت، دعوت کرد. مینا که از شدت خوشحالی به مرحله ی انفجار رسیده بود، بدون معطلی دعوت شوهرش را پذیرفت و سپس هر دو روانه ی آن رستوران شدند.

در حالی که آلمین و الین در خانه سیب زمینی سرخ کرده برای نهار آماده کرده بودند و سفره ی نهار را پهن نمودند، با هم درد دل می کردند و به یک دیگر می گفتند: مادر همه ی مسئولیتهای خانه را به دوش گرفته و سخت در حال کار کردن است، او زندگی و جوانی خود را برای ما فدا کرده، وظیفه ماست که روزی این زحمات نا تمام مادر را جبران کنیم. آنها بی خبر از آنکه مادرشان در یکی از بهترین رستورانهای شهر با شوهر جدیدش در حال نهار خوردن است. فرزندان بیچاره چقدر ساده لوح بودند.

بعد از نهار، حاجی با مینا به خانه ای که دیگر نمیتوانست آنجا را حرم سرای خود بداند، رفتند. آن خانه، حال خانه ی دوم حاجی بود، خانه ی شهری مینا. مینا اوایل از آن خانه متنفر بود ولی حالا آنجا را خانه ی خود می دانست، طوری که دکوراسیون خانه را با سلیقه ی خود می چید و از حاجی ملا برای آنجا اسباب و وسایلی که دلپسند او بود، درخواست می کرد و حاجی همچون برده ای گوش به فرمان معشوقه ی جوان خود بود. حالا مینا نه تنها برده ی جنسی حاجی ملا نبود بلکه تا حدی ارباب او شده بود. حال مینا در فکر پیاده کردن مراحل بعدی نقشه اش بود ولی لازم می دانست که منتظر بماند تا طعمه خود در دام بیافتد. حاجی که زمانی خود را زرنگتر از هر کسی می دانست حال در دام زنی افتاده بود که او را یک ضعیف همچون زنان دیگر به شمار می آورد و جالب آن بود که حتی حاجی نمی دانست که در چنین دامی گیر کرده است. اعتماد بیش از حد و کاذب به باهوشی و زرنگی خود، کار دست حاجی داده بود و هنوز او نمی دانست در باتلاقی که برای خود ساخته است بیشتر فرو خواهد افتاد. از عرش به زمین افتادن گاهی آنچنان آرام پیش می رود که فرد تا زمانی درد به زمین خوردن را احساس نکرده، متوجه ی آن نزول نخواهد شد.

ساعت نزدیک به پنج بود و مینا خود را از آرایشگاه با گونی در دست به ترمینال روستایی رسانده بود و علی لندرور قراضه ی خود را در جای همیشگی برای سوار کردن مسافران پارک کرده بود. مینا با زبانی دلنشین که شادی از لب هایش نمایان بود با مسافران و علی خوش و بش کرد و طبق روال همیشگی بر یکی از صندلی های عقب نشست و گونی را بر روی پاهایش قرار داد. هوا هنوز گرم و چند ساعتی به شب مانده بود. مینا در زیر چادر کهنه ی مشکی خود، شناسنامه اش را آنچنان گرفته بود که گویی جواهر گرانبهایی در دست دارد و دزدانی در پی دزدیدن آن هستند. آن شناسنامه برگ برنده و زندگی سعادتمند مینا بود،

او دیگر نه تنها احساس تنهایی یک بیوه زن را نداشت بلکه خود را از چنگال فقر رهایی ساخته بود.

ساعت هفت عصر در حالی که هنوز خورشید تابناک می درخشید، مینا و مسافران دهکده که تعدادی از آنان اهل دهکده نبودند و به ظاهر برای رفتن به خانه ی اقوام به آنجا مسافرت کرده بودند، به روستا رسیدند. در حالی که مینا به خانه اش رسید، او به زور توانست خوشحالی بی حد و اندازه ی خود را در درونش مخفی نگه دارد. این در زیر سایه ی دیوار خانه در حیاط با یکی از دوستان همسایه در حال گفت و گو نشسته بود که مادرش وارد شد. آن دو دختر نوجوان به محض دیدن مینا به نشانه ی احترام ایستادند و با او خوش و بش کردند. بس از حوال پرسى الین از مادرش پرسید: مادر جان، کارها به خوبی پیش رفتند. در حالیکه برای مینا دروغ و حقیقت یکی شده بود، به راحتی جواب داد: بله دختر نازم همه چیز مطابق میل است و تازه توانستم دو سفارش تازه بگیرم. سپس دخترش را به همراه دوستش تنها گذاشت و داخل خانه شد و سپس به اتاق خود رفت و شناسنامه و گونی فریب دهنده ی خود را در صندوقچه ی آرزوها و امیال خود گذاشت و با همان قفل طلایی در آن را بست.

آلمین در خانه نبود و با کمال در زیر نور آفتاب عصر در کوچه های خاکی دهکده پیاده روی می کردند. کمال هر از چند گاهی به آلمین می گفت: از قدم زدن خسته شدم، بهتر است به خانه ی تو برویم و چایی عصر بنوشیم که الحق چایی خواهرت نظیر ندارد. کمال به زور می خواست آلمین را از پیاده روی منصرف کند تا به خانه ی او بروند و با بهانه چایی نوشیدن، زیر چشمی الین را ورنانداز کند و با چایی که دست پخت معشوقه اش بود، خود

را اندکی از عطش عشقش آرام سازد. اما آن عصر چهارشنبه کمال نتوانست آلمین را فریب دهد و چون او الین را در آن روز ندیده بود، در درونش دیوانگی و جنون بیداد می کرد و به زور خود را در کنار آلمین کنترل می نمود.

شب فرا رسید و مینا در اتاقش در مقابل چارچوب قالیچه بافی نشسته بود و در حالیکه تظاهر به قالیچه بافی می کرد در عمق افکارش فرو رفته بود و با خود می گفت که چه زمانی ازدواج خود با حاجی ملا را به فرزندانش به خصوص آلمین که پسری با تعصب و با غیرت بود، بگوید. تا ابد که نمی توان این زندگی فلاکت بار را تحمل کند و رازش را از فرزندانش پنهان سازد. مینا با خود زمزمه می کرد و می گفت: ابتدا بایستی نقشه ام را تمام کنم و ملوک را از سر راهم بردارم و بعد از آنکه موقعیتم را ثابت و قوی ساختم برای گفتن درباره ی ازدواجم، به پسر و دخترم مقدمه چینی کنم. بایستی این ازدواج را یک باره افشا کرد، بایستی موقعیت آن فراهم شود. مطمئنم بچه ها به مرور با حاجی کنار خواهند آمد و آخر سر راضی می شوند. مینا با چنین تصورات و افکاری می خواست مقداری از استرس افشای رازش بکاهد. آن شب مینا با آن تصورات خوش بینانه شب را تا صبح سپری کرد و تنها توانست مقداری چرت بزند. ذهنش درگیر بود و به بدنش اجازه ی خوابیدن نمی داد.

در اواسط تابستان نتیجه ی اولیه ی آزمون ورودی دانشگاه در سایت سنجش اعلام شد و آلمین به محض آنکه از طریق یکی از همکلاسی هایش متوجه ی این موضوع شد، خود را برای صبح فردا آماده کرد و برای رسیدن به فردا و شهر لحظه شماری می کرد. آلمین خبر اعلام نتایج آزمون را به کمال داد و از او خواست که فردا صبح با او و پدرش به شهر بروند، کمال که با چنین خبری مضطرب نشده بود و اصلا برایش اهمیتی نداشت، پذیرفت و سپس

به پدرش، علی خبر داد. آن خبر علی را نیز مضطرب ساخته بود چون آینده ی کمال را در قبولی آزمون می دید، از این رو او به کمال و آلمین گفته بود که فردا راس ساعت هفت به شهر خواهند رفت و خود را برای مسافركشی فردا مرخص خواهد کرد. در دهکده کسی به اینترنت دسترسی نداشت و از این رو مجبور بودند که برای دیدن نتایج به شهر بروند. آن شب آلمین به شدت استرس داشت و نتوانست بخوابد و مینا که معمولاً دعا نمی کرد، مگر آنکه موضوع مهمی در کار باشد، کل شب را در حالی که دستانش را رو به آسمان بلند کرده بود، دائم دعا می خواند، گویی او با خدا معامله می کرد و هر گاه در مشکلی می افتاد به یاد خدا می افتاد، او نمی دانست و یا نمی خواست بداند که خداوند یک تاجر نیست و نیازی هم به معامله ی کسی ندارد. خدا را بایستی با عشق پرستید نه از روی ترس جهنم و یا به خاطر وعده های بهشتی.

آلمین و مینا کل شب را بیدار بودند و وقتی که ساعت به شش صبح رسید، آلمین با استرس و دست هایی لرزان لباس های خود را پوشید و در حالی که مینا مرتب برای او دعا می خواند از او خداحافظی کرد و به سمت خانه ی علی روانه شد، وقتی به آنجا رسید، درب ماشین روی حیاط خانه ی علی باز بود و علی کاپوت لندرور را بالا برده و در حال ریختن آب در رادیاتور ماشین بود. آلمین سلام کرد و وقتی که او و علی در حال خوش و بش کردن بودند، کمال از خانه بیرون آمد و به جمه آنها پیوست. بعد از بررسی موتور لندرور، علی کاپوت را پایین آورد و ماشین را روشن کرد و سپس کمال و آلمین سوار شدند و علی مسیر جاده ی شهر را در پیش گرفت. هوا هنوز گرم نشده بود و نسیم خنکی از پنجره های باز جلویی ماشین، صورت آلمین که در صندلی عقب نشسته بود را همچون دستان مادری دلسوز و مهربان نوازش می کرد و نوازش آن نسیم خنک به او اندکی دلداری می داد و امیدی به او

می بخشید. تنها کسی که در جمع سه نفره ی آنها استرس و دلپره نداشت، کمال بود. کمال نسبت به همه چیز در زندگی بی خیال بود جز الین.

حدود ساعت نه صبح علی با پسرش و آلمین به شهر رسیدند و سپس علی به یکی از خیابانهای اصلی شهر وارد شد، در آن خیابان چندین کافی نت قرار داشتند. پیدا کردن کافی نت در آن روز کار سختی نبود و با نگاه کردن به ازدحام جمعیت در پیاده رو به آسانی می توان فهمید که آنجا یک مغازه ی کافی نت قرار دارد. آلمین و کمال از لندورور پیاده شدند، علی بعد از پیاده کردن آنها به قصد پیدا کردن جای پارک در خیابان به آهستگی رانندگی می کرد. آلمین و کمال وارد جمعیت شدند و در صف کسانی که هنوز نتیجه ی آزمون خود را نگرفته بودند، ایستادند. کمال هیچ استرسی نداشت ولی آلمین به قدری استرس داشت که سبب شده بود کل بدنش از جمله دستها و پاهایش به شدت بلرزند. بیشتر داوطلبانی که در صف به انتظار رسیدن نوبتشان ایستاده بودند در حال لرزیدن بودند، گویی زلزله ای هفت ریشتری آن خیابان و جمعیت را می لرزاند.

تعدادی از داوطلبان جوان با شادی و خوشحالی از کافی نت خارج می شدند ولی بیشتر کسانی که از کافی نت بیرون می آمدند، غمگین و ناراحت بودند و حتی برخی از آنها می گریستند و با صدای گریان و چشمان پف شده از آن مغازه خارج می شدند. تعداد اندکی از جوان ها بدون هیچ احساسی، نه شادمان و نه اندوه گین بیرون می آمدند، آنها افرادی چون کمال بودند که آزمون ورودی دانشگاه برایشان اهمیت چندانی نداشت. افرادی که رتبه ی خوبی و رضایت بخشی گرفته بودند با سری بالا و لبانی خندان و شانه های بالا انداخته از کافی نت خارج می شدند و کسانی که تعدادشان بسیار بیشتر از دسته های دیگر

بودند، با سری رو به پایین و با ناراحتی بی حد و مرز و شانه های افتاده و بعضی گریان و ناله کنان از آنجا بیرون می آمدند. آن روز صحنه ی فوق العاده ای در آن خیابان به نمایش در آمده بود، نمایشی که در آن انواع احساسات همچون، شادی، ناراحتی، استرس و اضطراب، پریشانی، امید و ناامیدی، اعتماد به نفس و کم رو و خجالتی، تکبر و خودپرست، مغرور و ابهت و دیگر انواع حواس بشری در یک مکان و یک زمان با هم در آمیخته بودند.

بعد از نیم ساعتی نوبت به کمال که جلوتر از آلمین در صف ایستاده بود، رسید. کمال برگه ای که شماره ی داوطلب و شماره پرونده و دیگر اطلاعات در آن درج شده بود از جیب راست شلوار پارچه ای طوسی راه راهش بیرون آورد. او برگه را آنچنان تا کرده بود که گویی برایش هیچ ارزشی نداشت. برگه را به مردی که پشت کامپیوتر نشسته بود، داد و سپس آن مرد اطلاعات او را در سامانه وارد کرد و سپس کاغذی از پرینتر بیرون آمد که ظاهراً نتایج و آمار آن روی آن کاغذ چاپ شده بود. آن مرد کاغذ را بلند کرد و کمال بعد از پرداخت دستمزد با دست راستش برگه را گرفت و بعد از نگاه کردن به آن بدون اینکه احساسی از خود نشان دهد از مغازه بیرون رفت و حتی جواب آلمین را که از او در مورد رتبه اش پرسید، نداد. حال نوبت به آلمین رسید که برگه ی خود را به صاحب کافی نت دهد، او که از قبل برگه را از جیبش در آورده بود و آن را در دست راستش گذاشته با دستی لرزان برگه را به آن مرد داد و بعد از مدتی پرینتر شروع به کار کرد، همینکه پرینتر در حال پرینت بود، ضربان قلب آلمین به شدت بالا رفت، گویی قلب او با دستگاه پرینتر اتصال سیمی داشت. بعد از آنکه برگه ی نتایج چاپ شد و صاحب آن کافی نت برگه را بعد از گرفتن دستمزدش به دست

آلمین داد، او جرات نداشت به برگه ی نتایج خود نگاه کند و در حالی که برگه ی روایت نشده را در دست راستش گرفته بود، از مغازه بیرون رفت.

در آن کافی نت دو سیستم کامپیوتر در حال افشای نتایج اولیه ی آزمون ورودی دانشگاه کار می کردند، یکی نتایج صف داوطلبان پسر و دیگری نتایج صف داوطلبان دختر را آشکار و نمایان می کرد. هر دو صف طویل بودند و در اکثریت آنها استرس و اضطراب دیده می شد.

علی با وجود شلوغی و ترافیک توانسته بود ماشین را در چند صد متری پایینتر از آن کافی نت پارک کند و خدا را به مغازه برساند. علی به دنبال کمال می گشت ولی او آلمین را یافت و بعد از نزدیک شدن به آلمین، دست راست خود را روی شانه ی چپ او گذاشت و گفت: پسرم چه شد؟ رتبه تون چنده؟ دانشگاه قبول می شید؟ آلمین جواب داد: نمی دانم. علی گفت: مگر نوبت تون نرسیده؟ آلمین در جواب گفت: بله، نوبت به ما رسید و برگه ی نتایج را هم گرفتیم ولی کمال بدون اینکه چیزی بگوید، رفت و دیگر او را ندیدم و راستش را بخواهید، هنوز جسارت نگاه کردن به نتیجه ی خودم ندارم، اگر امکان دارد شما برگه را نگاه کنید و رتبه را به من بگویید.

علی لبخندی زد و گفت: پسرم، نگران نباش، دانشگاه رفتن همه ی زندگی یک آدم نیست و جالب آن است که بیشتر افراد ثروتمند و مرفه تحصیلات دانشگاهی ندارند، مشکلی نیست، برگه را به من بده تا نتیجه را به تو بگویم. علی برگه را از دست لرزان آلمین گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و بدون معطلی رتبه ی آلمین را به او اعلام کرد. آلمین سریع برگه را از دست علی بیرون کشید و به دقت به آن نگریست و بعد از فرط خوشحالی جیغ کنان

خود را بالا و پایین می کرد و دائم پشت سر هم می پرید. او مرتب به کارنامه اش نگاه می انداخت گویی به چشمان خود باور ندارد و دوباره از شادی بی از حد فریاد می زد. جمعیتی که در آن خیابان تجمع کرده بودند با حسی حسرت و حسادت به آلمین خیره شده بودند و با خود می گفتند خوش به حالش، حتما رتبه ی عالی گرفته که این چنان دیوانه شده است. حقیقتاً آلمین در آن لحظات دیوانه شده و جنون عقل او ربوده بود، او اصلاً مردمی که آنجا بودند را نمی دید و کارهایی که می کرد از اختیار او برنخواسته بودند، عقل در او در آن لحظات تا وقتی به خود آمد، سویی نداشت.

علی در حالی که از کسب رتبه ی آلمین خوشحال شده بود با دو دستش سعی در آرام ساخت او داشت و مادام به آلمین می گفت: پسرم بسه، مردم به ما خیره شدند، مبارک باشه، خوشحالی را برای خانه نگه دار، اینجا جای مناسبی برای چنین شادی کردن نیست. آلمین بعد از چند دقیقه نفس زنان به خود آمد و دوباره به کارنامه اش خیره شد و از خوشحالی گریه کرد. در همین موقع کمال پیش آنها آمد و او که جیغ و داد آلمین را شنیده بود، دانست که آلمین به چیزی که می خواست، رسیده است. علی به محض اینکه کمال را دید از او با حالتی هیجان در مورد رتبه اش پرسید. کمال بدون آنکه چیزی بگوید، کارنامه اش را دست پدر داد، وقتی علی به کارنامه نگاهی انداخت، با حالتی عصبانی و نا امید کارنامه را به کمال پس داد و سپس چندین مرتبه سرش را به دو طرف چرخاند که هر کسی با دیدن علی متوجه می شد که چه حسی در او هست. رتبه ی کمال به حدی بد بود که گویی بهتر بود در آزمون غایب می شد تا اینکه به سوالات چهار گزینه ای جواب منفی دهد.

آلمین که سر عقل آمده بود با نگاه به علی متوجه شد کمال نتیجه بدی بدست آورده و در دانشگاه پذیرفته نمی شود، برای رعایت حال علی و از روی ادب شادی خود را در درونش حبس کرد ولی نمی دانست چه چیزی به علی و کمال بگوید. او نمی دانست که کمال اهمیتی به کارنامه، رتبه و دانشگاه نمی دهد و تنها چیزی که برای کمال مهم است، خواهرش می باشد. علی جلوتر از کمال و آلمین در سکوت به سمت ماشین قدم بر می داشت و در هیاهوی جمعیت خیابان سکوت سه نفره ی آنان دیده نمی شد. علی پشت فرمان لندرور خود نشست و کمال با بی خیالی در صندلی جلو و آلمین با شادی محبوس شده اش در صندلی عقب نشستند. و سپس آن لندروری که آمیخته از امید و ناامیدی، شادی و ناراحتی، عصبانیت و آرامش در کمال سکوت به سمت جاده ی دهکده روانه شدند. در کل مسیر علی به زور جلوی عصبانیت و ناراحتی اش را گرفته بود و نمی خواست در نزد آلمین از کمال عصبانی شود و هر چه در دل دار به زبان آورد و همه ی احساسات خود را در درونش چون دیگ جوشانی نگه داشته بود و می خواست به محض تنها شدن با کمال آتشفشان وجودش را فوران کند.

آنها بعد از دو ساعت رانندگی به دهکده رسیدند و علی، آلمین را جلوی درب خانه اش پیاده کرد و سپس چنان گاز ماشین را گرفت که ابری از گرد و خاک در کوچه راه انداخت. آلمین بعد از اینکه وارد حیاط خانه شد، تمام احساساتش را که سراسر شادی بود، از زندان درون آزاد ساخت و با شادی مفرط فریاد می کشید و دائم می گفت: مادر جان، آنچه می خواستم به دست آوردم، قبول شدم.

با جیغ و فریاد آلمین، مینا و الین با هیجان از خانه بیرون آمدند و در حالی که از شادی می گریستند، آلمین را محاصره کرده بودند و سپس دو نفری او را در بغل گرفتند و کلمه ی آفرین مدام در آن آغوش سه نفری تکرار می شد. شادی آن خانواده ان چنان سر و صدا به پا کرده بود که تمامی همسایه ها از خانه هایشان بیرون آمده و متوجه ی موفقیت آلمین شده بودند. تعدادی از همسایه ها به خانه ی مینا رفتند و در جشن آنها دعوت نشده شرکت کردند. مینا آنقدر خوشحال بود که نه تنها می خواست کل اهالی دهکده بلکه اهالی دهکده های همجوار را نیز به جشن برپا شده در خانه اش دعوت کند. مینا چنان شاد بود که یادش رفت از خدایی که چند ساعت قبل که کل شب را با او دعا کرده بود، تشکر کند؛ گویی خورش از پل گذشته است.

در حالی که در خانه مینا خوشحالی و شادمانی بود در خانه علی عصبانیت و ناراحتی حکم فرمایی می کرد و علی چنان با عصبانیت با کمال حرف می زد که گویی کمال قتلی کرده و او قاتلی بیش نیست و جزایش هر چیزی می تواند باشد. کمال به تمام حرف ها و پرخاشگری های پدرش بی خیال و بی توجه بود و هر آنچه را از یک گوشش می شنید از گوش دیگرش بیرون می ریخت و تنها چیزی که در ذهن او وجود داشت، صورت، چهره و عشق الین بود، عشقی که جز خود کمال کسی دیگری از وجود آن خبر نداشت. عشق الین او را از کودکی به داشتن چنین ذهنیت و شخصیتی بدل ساخته بود و آن چنان در وجود کمال ریشه دوانده بود که کسی نمی توانست او را از آن عشق عمیق بیرون کشد. شاید حتی الین نیز قادر به آرامش کردن عطش عشق او که روز به روز بیشتر می گشت، نبود.

آن روز بهترین روز زندگی آلمین بود، همه ی کسانی که او را می شناختند برای تبریک گفتن به نزد او می رفتند و کمال که بهترین بهانه و فرصت را برای بودن در خانه ی مینا داشت، دائم در چند روز بعد نیز نزد آلمین بود و حتی شبها را در اتاق آلمین صبح می کرد. دیدن آلمین نه تنها او را سیراب نمی ساخت بلکه او را حریصتر و گرسنه تر می کرد. عطش عشق آلمین از کمال یک جنون کامل در وجود کمال به کمال رسانده بود، جنونی که هنوز توانسته بود خود را در بدن و وجود کمال مخفی نگه دارد و خود را نمایان نسازد.

آلمین بعد از سه روز از اعلام نتایج یک هفته فرصت داشت تا درسامانه ی سنجش انتخاب رشته کند. انتخاب رشته و دانشگاه برای او بسیار ساده بود، او که رتبه ی تک رقیمی داشت، هر رشته و دانشگاهی قبول می شد و از طرفی از قبل آلمین رشته و دانشگاه مورد نظرش را پسند کرده بود، انتخاب آلمین تنها یک رشته و یک دانشگاه بود و آن رشته ی فلسفه در دانشگاه تهران، چیزی که قبلا برایش آرزو جلوه می کرد، حال در حال به حقیقت پیوستن بود. به همین خاطر روز اول انتخاب رشته آلمین به همراه علی به شهر رفت و بعد از پیاده شدن از ماشین در ترمینال روستایی شهر به کافی نتی که در آن نزدیکی بود، رفت و در سامانه، انتخاب رشته و دانشگاه کرد و با برگه ی تایید انتخاب رشته بعد از پرداخت دستمزد به صاحب آنجا خارج شد. ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود و علی تا سه ساعت دیگر به دهکده مسافرکشی نمی کرد و لذا مجبور بود خود را به چیزی سرگرم سازد که یادش آمد نهار نخورده و گرسنه است؛ فکر دانشگاه او را از غرایزش دور کرده بود.

در حالی که هوا به شدت گرم بود و آفتاب قائم سایه ها را به زیر می کشید، آلمین به ساندویچی که در کنار پارک مرکز شهر قرار داشت، رفت و با خوردن ساندویچ مرغ خود را

سیر کرد و سپس در زیر سایه ی درختی در پارک دراز کشید و سعی می کرد با چرت زدن زمان را تلف کند ولی با وجود سایه ، گرما چنان بود که تمام بدن آلمین غرق در عرق شد و خیس ناشی از عرق مانع چرت زدن او می شد. تلف کردن زمان در بیرون از خانه ای خنک در میانه ی تابستانهای داغ شهر آن هم در ساعات بعد از ظهر کار سختی بود و زمان به کندی می گذشت ولی شخصیت صبور آلمین انجام چنین کاری را برای او ساده می کرد. نیم ساعت مانده به ساعت پنج عصر ، آلمین از پارک به سمت ترمینال روستایی راه افتاد و هنوز ساعت به پنج نرسیده بود که او خود را کنار ماشین علی دید. وقتی ساعت پنج عصر در هوای گرم شهر خودنمایی کرد ، سر و کله علی پیدا شد و بعد از سلام کردن به مسافران در قفل شده ی لندرور را با دسته کلیدش باز کرد و سپس مسافران یکی پس از دیگری سوار می شدند. آلمین پس از سلام کردن به علی بر روی یکی از چهار صندلی عقب نشست ، صندلی هایی که تنها نامشان صندلی بود و صفتی از یک صندلی به ارث نبرده بودند!

ساعت از هفت عصر گذشته بود و در حالیکه از گرمای هوا کاسته شده بود ولی هنوز نسیم گرمی در دهکده می وزید که در همین لحظات لندرور به دهکده رسید و در مرکز دهکده مسافران بعد از پرداخت کرایه پیاده شدند ، تنها کسی که کرایه نداد ، آلمین بود چون علی از خانواده دوست مرحومش ، احمد کرایه نمی گرفت. آلمین با خستگی که در بدنش احساس می کرد به سوی خانه اش راه افتاد و بعد از دقایقی لنگان لنگان وارد حیاط خانه شد. مینا در اتاقش در حال قالی بافی و الین در حال چایی دم کردن بود که آلمین وارد ایوان خانه شد. مینا و الین به ایوان آمدند و با حالتی دلنشین از او استقبال کردند و سپس در مورد انتخاب رشته از او پرسیدند ، آلمین در عین جواب دادن به سوال آنها برگه ی تاییدیه انتخاب رشته را از جیبش در آورد و به مادر و خواهرش نشان داد. همه چیز طبق

وفق مینا پیش می رفت. ابتدا ثبت ازدواجش در شناسنامه و سپس کسب رتبه ی تک رقمی پسرش، فعلا تا حال در کمتر از یک سال به آنچه خواسته رسیده است و خوشبختی خود و فرزندانش را در چند قدمی خود می دید.

خورشید به مرور از دهکده و نیم کره ی شمالی در حال دور شدن بود و به تدریج مسیر خود را مایل می کرد و از دیدگان کوچکتر به نظر می آمد، روزهای تابستانی به آخرین ماه فصل رسیده بود و از گرمای طاقت فرسای آن کاسته می شد. نسیم های ضعیف و ناتوان شروع به اظهار وجود خود کرده بودند و هوای آخرین ماه تابستان را بیشتر قابل تحمل می کردند. هفته ی دوم آخرین ماه تابستان فرا رسید. سامانه ی سنجش از قبل روز اعلام نتایج نهایی را در یکی از روزهای هفته ی دوم برنامه ریزی کرده بودند. روز اعلام نتایج مشخص شد و باز این خبر از طریق همکلاسی هایش به او رسید، روز اعلام نتایج نهایی در پنج شنبه ی هفته دوم ماه شهریور به عموم داوطلبان در سامانه ی سنجش منتشر شد.

آلمین روز سه شنبه از این خبر اطلاع پیدا کرده بود و بدون استرس و پریشانی منتظر فرا رسیدن پنج شنبه بود ولی هنوز هیجان زده بود و دوست داشت تابستان هر چه سریعتر تمام شود و بر سر کلاس دانشگاه حاضر شود. مینا برای فردا قرار ملاقات با حاجی ملا داشت و همچون چهارشنبه های پیش کونی در دست سوار بر ماشین علی خود را به شهر رساند و عصر نیز با لندور به دهکده بازگشت و بدون ایجاد کردن هر شک و شبه ای به خانه ی گاه گلی خود داخل شد. آلمین در خانه نبود و الین با دوست همسایه در زیر سایه ی دیوار نشسته بود و در حرفهای دخترانه، خود را غرق ساخته بودند. مینا پس از خوش و بشی دلنشین به اتاق خود رفت و سراغ آن صندوقچه ی اسرار آمیز و طلایی خود رفت و سپس

شروع به آشپزی برای شام کرد. هوا تاریک شده بود که آلمین به خانه رسید و بعد از شستن دست و صورتش با آب سرد بر سر سفره ی مینا و الین نشست و با شادی و مکالمه ی طولانی شام را صرف کردند. وقتی آلمین بر روی رخت و خواب خود دراز کشید، از نیمه شب گذشته بود. او با فکر فردا به خواب رفت.

آلمین نزدیک به ساعت نه صبح از خواب بیدار شد و بعد از صرف صبحانه ی مفصلی که الین برای برادرش تدارک دیده بود، لباسهای خود را پوشید و بعد از آنکه مقداری پول از مینا گرفت، به سمت مرکز دهکده، جایی که علی ماشین مسافرکشی خود را همیشه آنجا پارک می کرد، روانه شد. عقربه ی آمپر هیجان آلمین به انتها رسیده بود و هیجان در او غوغایی به پا کرده بود.

هوای تابستان تحمل پذیرتر شده بود و مسافران برای خنک نگه داشتن خود در زیر سایه ی درخت بلوطی ایستاده و یا نشسته بودند. کمال نیز آنجا بود و آلمین به محض دیدن کمال به سمت او رفت و بعد از دست دادن در کنار هم زیر سایه ی درخت ایستادند و منتظر راننده بودند. آلمین در درون خود فکر می کرد که کمال برای گرفتن نتیجه ی نهایی قصد رفتن به شهر دارد و نمی دانست که کمال اصلا انتخاب رشته نکرده بود، البته اگر انتخاب رشته هم می کرد به هر حال مردود می شد و از همین رو زحمتی به خود نداد و از طرفی برای رفتن به دانشگاه نه تنها رغبتی نداشت حتی بی خیال بود و از سوئی دوست نداشت از دهکده دور شود، او نمی خواست حتی برای چند روزی هم بدون دیدن الین روزگارش را سپری کند.

همینکه ساعت به یازده صبح رسید، علی آمد و پشت فرمان نشست و مسافران یکی پس از دیگری سوار شدند و بر روی صندلی های خود نشستند. آن روز کمال و آلمین به خواسته ی علی در صندلی جلو نشستند و چهار مسافر دیگر که همگی از مردان دهکده بودند بر روی صندلی های عقب تکیه دادند و سپس علی به سمت شهر لندور خود را به جاده ی نیمه خاکی و نیمه آسفالت زد. علی در آن پنجشنبه سریعتر از روزهای پیش رانندگی می کرد و از چهره ی او مشخص بود، عجله دارد. نیم ساعت به ساعت یک ظهر مانده بود که علی به ترمینال روستایی شهر رسید و بعد از گرفتن کرایه از چهار مسافری که در صندلی های عقب نشسته بودند، آنها را پیاده کرد. آلمین نیز پیاده شد و با تصور اینکه کمال نیز پیاده خواهد شد و با او هم مسیر است درب ماشین را باز گذاشت تا کمال پیاده شود. علی از آلمین خواست در ماشین را ببندد و بدون اینکه حرفی بزند، وارد خیابان شد و از دیدگان آلمین ناپدید گردید.

آلمین گیج شده بود و از خود می پرسید، علی و کمال چه کاری دارند که اینگونه عجله داشتند، او هر چن با خود کلنجار می رفت، نتوانست پی به ماجرا ببرد. آلمین بعد از گذراندن این افکار در ذهن، خود را به همان کافی نتی که در آن انتخاب رشته کرده بود، رفت. برگه ی اطلاعات خود را به صاحب کافی نت داد و هیجان زده و با اعتماد به نفس ایستاده بود و منتظر شد تا نتیجه ی نهایی که بر روی برگه ایی به چاپ می رسید، به دستش برسد و نفس راحتی بکشد. در آن کافی نت او تنها نبود و جمعیت اندکی در آنجا ازدحام کرده بودند و هر کسی در قبولی فرد دیگری فضولی می کرد، صف انتظار طولانی نبود و به همین خاطر آلمین زیاد در صف به انتظار نایستاد. بعد از گرفتن برگه ی نتایج نهایی، آلمین برعکس دفعه ی اول سریع به برگه نگاه کرد و فهمید که در رشته ی فلسفه ی دانشگاه تهران

پذیرفته شده است. با وجود آنکه او اطمینان داشت در آن رشته و دانشگاه قبول خواهد شد، باز سراسر وجودش را خوشحالی و شادمانی فراگرفت و به سرعت دستمزد را به صاحب کافی نت که مردی کوتاه قد و چاق و تاس بود، داد و سپس با عجله ای که ناشی از خوشحالی زیاد او بود از مغازه بیرون آمد و به سمت شیرینی سرایی در پایین خیابان رفت.

آلمین به خانواده اش قول داده بود که بعد از گرفتن نتیجه ی نهایی یک بسته شیرینی دانه‌ارکی بخرد و با خود به خانه ببرد و سه نفری عصر پنج شنبه را جشن بگیرند. او پول شیرینی را از مینا گرفته بود، آلمین هیچ منبع درآمدی نداشت و به لحاظ مالی کاملاً وابسته به مادرش بود که این موضوع او را گاه به گاه می آزرده.

آلمین مجبور بود وقت خود را به هر شیوه ای که قادر بود، تلف کند. محدودیت گاهی دشمن زمان می شود و آن را بیهوده می سازد و به آدمی جز به تلف گذراندن زمان اجازه ی دیگری نمی دهد. به خاطر آنکه تنها یک ماشین و تنها یک بار در شبانه روز به دهکده مسافر کشی می کرد، هر مسافر پیاده برای رفتن و مسافرت به آن دهکده ی دور افتاده با اهالی تهبی دست یک راه داشتند و آن ماشین علی بود که تنها یکبار در روز مسافرکشی می کرد.

علی نه از روی اختیار بلکه او نیز از روی اجبار تنها می توانست یکبار در روز با رفت و برگشت مسافرکشی کند چون مسافر به آن روستا آنقدر کم بود که به ندرت تعداد مسافران از مرز شش نفر می گذشت و برای او تا زمانی که لندرور قراضه اش پر از مسافر نمی شد، به لحاظ درآمد صرفه نمی کرد. تازه با آن درآمد مسافرکشی به زور گذران زندگی می کرد.

در حالی که آلمین منتظر ماند تا ساعت به پنج عصر برسد، کمال با پدرش در حال بیرون آمدن از آموزشگاه راهنمایی و رانندگی بودند. علی، کمال را در یکی از آموزشگاههای

راهنمایی و رانندگی ثبت نام کرد و به دنبال آن بود که قبول نشدن کمال در دانشگاه را با گرفتن گواهی نامه ی رانندگی جبران کند! ظاهراً او می خواست کمال، راه او را ادامه دهد و به مرور خود را بازنشسته کند و لندروور عزیز و زحمتکش خود را به کمال بسپارد؛ علی دیگر امیدی به رفتن کمال به دانشگاه نداشت. کمال به لطف خدمت علی در جنگ با عراق که نزدیک به پنج سال در آن جنگ ناعادلانه رزمندگی کرده بود از خدمت نظام وظیفه و سربازی معاف شده و کارت معافیت دائم داشت.

علی چند روزی را که با کمال مشاجره کرده بود، به این نتیجه رسید که نمیتواند به پذیرفته شدن کمال در دانشگاه امیدوار باشد و با خود چنین اندیشید بهترین شغل برای کمال همان مسافرکشی است و می خواست به مرور خود را بازنشسته کند و لندرووریش را در اختیار کمال بگذارد. کمال با خواسته ی پدرش موافقت کرده بود و از اینکه از دهکده ای با معشوقه اش دور نمی شد، راضی بود.

عقره های ساعت، ساعت پنج عصر را نشان می داد و آلمین خوشحال از اینکه وقت سوار شدن بر ماشین علی و بازگشت به دهکده فرا رسیده است، در ترمینال روستایی شهر به دیواری زیر سایه ایستاده تکیه داده بود. سه مسافر دیگر دهکده نیز زیر سایه های دیوارهای ترمینال روستایی به انتظار راننده ایستاده بودند. در همین لحظات سر و کله ی علی با پسرش پیدا شد و بعد از سلام کردن با مسافران و آلمین، بی معطلی در پشت فرمان قرار گرفت و از مسافران خواست سوار شوند.

آلمین در طول مسیر مرتب می خواست از کمال درباره ی غایب شدن از او و اینکه با او برای انتخاب رشته نرفته سوال بپرسد ولی ندایی از درون از او می خواست در کار دوستش

فضولی و دخالت نکند. آلمین هنوز فرق بین نصیحت، مشورت و مشاوره با دخالت و فضولی را نمی‌فهمید و با خود فکر می‌کرد، پرسیدن سوالاتی که در ذهنش خطور می‌کرد نوعی از دخالت در زندگی دیگران و دوستش است. بنابراین در کل مسیر سکوت کامل اختیار کرد، گویی لال شده بود. تنها سه مسافر با یکدیگر محاوره می‌کردند، علی و کمال نیز همچون آلمین ساکت بودند و علی تنها به رانندگی کردن و خیره شدن به جاده خود را مشغول می‌ساخت و کمال با خیره شدن به مناظر نامطبوع جاده و غرق در رویاهایی که آلمین نقش اول در آن رویاها را ایفا می‌کرد، خود را سرگرم می‌کرد.

انوار خورشید سایه‌های دهکده را طویل‌تر کرده و از گرمای تابستانی کاسته بود و بیشتر اهالی در زیر سایه‌های دیوارها و درختان اندک دهکده ایستاده و نشسته در دسته‌های کوچک و بزرگ دور هم جمع شده بودند. گرده و خاک بر خواسته از میانه‌های دهکده که از بیشتر محله‌های دهکده دیده می‌شد، حاکی از رسیدن مسافران علی بود. مینا در جلوی در خانه‌ی خود با آلمین و دو زن همسایه در زیر سایه‌ی دیوار خانه‌اش با دلواپسی همراه با تکبر منتظر آلمین به نظاره نشسته بود. به محض دیدن آلمین، ضربان قلب مینا بالا رفت و گونه‌هایش سرخ و از جای خود بلند شد و قبل از آنکه به پرسش فرصت سلام کردن بدهد، با وجود آنکه از صورت آلمین مشخص بود او به آنچه خواسته رسیده است از او در مورد نتیجه‌ی نهایی آزمون پرسید و آلمین با در آغوش گرفتن مادر با صدایی که خودنمایی می‌کرد، گفت: مادر جان در رشته‌ی فلسفه‌ی دانشگاه تهران قبول شدم، به رویایم رسیدم.

مینا پیشانی آلمین را بوسید و مغرورانه به همسایه‌ها گفت: پسر شاهکار کرده، او اولین کسی از این دهکده و تمام دهکده‌های مجاور است که در بهترین دانشگاه قبول شده

است، آفرین به تو ای بزرگ مرد من. الین نیز با شادی ته ی دلش برادرش را در آغوش گرفت و مکرر تبریک می گفت. آن دو زن همسایه زورکی به آلمین و خانواده اش تبریک گفتند، آنها به مینا و پسرش حسودی می کردند، پسران آنها کشاورزانی ساده و بی سواد بودند که حتی بلد نبودند اسم خود را بنویسند. جشن آخر تابستانی مینا به کمال خود رسیده بود و حالا تنها یک چیز ذهن او را برای رسیدن به خوشبختی و سعادت مشغول می کرد.

در دو هفته مانده به شروع فصل پاییز، آلمین در فکر خریدن پوشاک و کیف و مایحتاج خود برای رفتن به تهران و ثبت نام در دانشگاه بود و دائم غم هزینه ای که سنگینی آن بر دوش مینا می افتاد، او را آزرده خاطر می کرد، بی خبر از آنکه اصلاً چنین مخارجی برای مینا اهمیتی نداشت. مینا آنقدر زرنگ بود که حس پسرش را درک کند و چگونه او را از آن نگرانی و اندوه بیرون کشد. از همین رو مینا صبح روز یکشنبه با پسر و دخترش ساعت یازده با وسیله ی همیشگی و راننده ی دوست و تکراری روانه شهر شدند و هر آنچه را که آلمین در لیستی طومار مانند نوشته بود، تهیه کرد و پول تمام لیست را نقدا پرداخت. آلمین آنچنان در ذهنش اغتشاش به وجود آمد گویی که اتفاقات آن روز تنها یک خواب است و رویایی شیرین بیش نیست. نمی توانست باور کند که مادرش چطور آنقدر پول به همراه داشت که نه تنها مایحتاج او بلکه پوشاک و کیف و کفش و مایحتاج الین و حتی مایحتاج خانه را همه یک جا خریده بود و برای بردن آنها به دهکده و خانه می بایست یک ماشین اجاره می کرد. مینا آنقدر ساده نبود که چنین سوتی بدهد، او نقشه ای داشت.

آلمین نمی توانست هزینه های آن روز را هضم و توجیه کند، او که قبلا در کار فروش قالیچه بافی به مادرش کمک کرده بود می دانست فراهم آوردن چنین پولی از آن درآمد جزئی امکان پذیر نیست. از این رو نتوانست سکوت اختیار کند، این سوال که این پولها از کجا به دست مادرش رسیده مدام او را در افکار خودش غرق می کرد و فشاری که به مغز خود می آورد او را به شدت اذیت می ساخت گویی کرم خاکی در مغزش در حال خوردن سلولهای مخش است و زخم آن درد شدیدی در سر او به وجود می آورد.

آلمین از اینکه سوال را در ذهن خود نگه دارد و از مینا درباره ی آن پول ها حرفی به میان نیاورد، تحمل نیاورد، از این رو قبل از کرایه کردن ماشینی برای بار زدن و رفتن به دهکده، به آرامی از پشت بازوی راست مادرش را گرفت و از او خواست به گوشه ای در آن نزدیکی بروند. مینا فهمیده بود که قرار است پرسرش در چه مورد با او حرف بزند، به همین خاطر او از قبل جواب سوال آلمین را آماده در حافظه اش به خاطر سپرده بود.

در گوشه ای از آن خیابان که سکوت در آن حکم فرما بود، آلمین در حالی که دست مادرش را گرفته و به چشمان او خیره شده بود با حالتی تعجب و مودبانه درباره ی آن پول ها پرسید. مینا دست پرسرش را فشرد و بعد از بوسیدن پیشانی آلمین در چشمان او خیره شد و گفت: پسر، می دانستم این سوال در تو ایجاد شده و می خواهی بدانی که چطور من امروز آنقدر پول به همراه داشتم که هر چیزی که برای تو و خواهرت و خانه لازم بود، توانستم نقدا بخرم؟ نگران نباش، جواب سوالت را همین حالا می دهم. من حدود سه ماه پیش مبلغ مورد نیازمان را با بهره ی پایین از بانک به کمک کمیته ی امداد امام وام گرفتم و خدا را شکر که حاجی ملا حاضر شد، ضمانت مرا قبول کند. بعد از تکمیل شدن پرونده ام در

بانک حدود یک ماه پیش پول وام را به حسابم واریز کردند. نگران اقساط وام نباش، چرا که مبلغ پرداختی قسط ها و بهره ی آن خیلی کم است.

برای مینا گفتن حقیقت و دروغ تفاوتی نداشت، از همین رو وقتی که دروغ می گفت هیچ نشانه ای از دروغ گفتن چون استرس و یا سرخ شدن و افزایش ضربان قلب در او ظاهر نمی شد و هر کسی را آنچنان قانع می ساخت که گویی حقیقتی فراتر از خود حقیقت را به زبان می آورد. او در دروغ گفتن از یک جاسوس و مامور اطلاعاتی CIA هم ماهرتر بود و قطعاً هیچ دستگاه دروغ سنجی نمی توانست دروغ او را آشکار سازد!

آلمین با آنکه باهوش بود، آنچنان قانع شد که حتی به فکرش هم نرسید مدرکی از مادر بخواهد، شاید هم به خاطر ایمان به مادرش نیز او را قانع ساخت. او کامل باور کرده بود ولی حالا بازپرداخت اقساط وام برای او مشغله ی فکری به وجود آورد. آلمین با خود می گفت در تهران همزمان با تحصیل در دانشگاه هر کاری که بتوانم انجام می دهم و از سنگینی باری که بر دوش مادر است خواهم کاست، چنین افکاری او را مقداری آرام می ساخت. تلقین به خود برای توانستن در انجام کاری نه تنها آرامشی نسبی در آلمین به وجود می آورد بلکه او را از پیش مصمم تر و قوی تر می ساخت و انجام کارهای بزرگ را آسان تر می کرد. آلمین فهمیده بود برای انجام کارهای بزرگ بایستی آن را به اجزای کوچکتری تقسیم سازد و ضمن درک آن اجزا روابط بین آنها را نیز بفهمد، در چنین حالتی یک مساله پیچیده با چنین ساده سازی به یک مسئله ی ساده و قابل فهم بدل خواهد شد. تفاوت آلمین با دوستان و همسن و سالهای خود در نحوی اندیشیدن او بود، اینکه آدم بیاندیشد با آنکه آدم چگونه بیاندیشد، بسیار تفاوت دارد و دو موضوع مجزا از هم هستند.

الین با آنکه دختری فهمیده بود ولی سنجیده به نظر نمی رسید و از این رو چنین خریدهایی برای او با میزان درآمد مادرش با هزینه هایی که در آن روز کرده بود در او تعجب و سوالی به وجود نیاورده بود. فهمیدن و سنجیدن دو چیز متفاوت از یک دیگر هستند و الین آن دو را باهم یکی می دانست و به همین خاطر قادر به سنجیدن مسایل نبود و این ضعف بزرگی برای یک بزرگسال به شمار می آید ولی او تنها پانزده سال سن داشت و برای الین نمی توان آن را ضعف بزرگی دانست.

مینا تاکسی کرایه کرد و به زور تمام وسایل را در صندوق و حتی در عقب ماشین جا داد و در حالی که آلمین در صندلی جلو و مینا و دخترش در یک صندلی عقب با زور خود را جا داده بودند، نشستند. راننده تاکسی صدایش در آمد و شروع به اعتراض کرد و دائم می گفت: خانم، ببخشید این ماشین تاکسی است نه وانت. مینا با پرداخت مبلغی بیشتر از کرایه اعتراض راننده را به رضایت بدل ساخت، گویی پول حلال همه ی مسایل است و با داشتن آن می توان فریادهای معترض را به صداهای رضایت بخش تغییر داد. جذبه پول بیشتر از جذبه زمین در زندگی بشریت اثر داشت! این فکری بود که بعد از سکوت اعتراض راننده و تغییر آن به رضایت در ذهن فیلسوف نو ظهور جوانی که نشسته بر صندلی جلو بود، ظهور کرد.

گرمای تابستان هنوز خود را از تن آن سرزمین رها نساخته بود، به همین خاطر هم راننده و هم آلمین شیشه ماشین را کامل پایین کشیده بودند و نسیم نسبتاً خنک تندی به سر و گردن آنها می خورد و مینا و الین بیشترین سهم را داشتند که بیشتر از آنکه برای آنان راحتی به ارمغان آورد، ناراحتی در پی داشت ولی هر دو سکوت اختیار کردند. صدای موتور و چرخ

های ماشین و ماشینهای دیگر که در جاده در حال تردد بودند، صدای دلخراشی به داخل تاکسی می فرستاد، ظاهراً گرما طاق فرساتر از آن صداها بود و همین موجب می شد که شیشه ها را حتی در جاده ی خاکی با وجود گرد و خاک بالا نکشند. در طول مسیر آلمین در فکر آینده ی نزدیک پیش روی خود بود و دائم از خود می پرسید اگر او به تهران برود، مردی در خانه نخواهد ماند که از مادر و خواهرش مراقبت کند، چگونه خود را راضی سازم که مادر و خواهرم را در خانه به حال خود تنها بگذارم؟ در نهایت تصمیم گرفت درباره ی این موضوع با مادرش در خانه به صحبت بنشیند. آلمین هیچگاه قبل از آن روز به این مساله نیاندیشیده بود و خود را ملامت می کرد چرا این موضوع حساس و مهم از قبل به ذهنم نرسیده بود؟ سپس در خود زمزمه کرد و گفت: بعضی از مسایل مهم تنها زمانی برای ما مطرح می شود که موقعیت آن پیش آید در حالی که اگر دوراندیشی می کردیم می دانستیم همان مساله در جای خود بود.

ساعت به هفت عصر نرسیده بود و زمانیکه تاکسی به خانه ی مینا رسید، هنوز همسایه ها از خانه های گاه گلی خود بیرون نیامده بودند. مینا از طرفی خوشحال بود که کسی در کوچه ی آنها نیست تا خرید های او را ببینند و به او مشکوک شوند و از طرفی دیگر می خواست آنها در کوچه می بودند و خریدهای خود را به رخ همسایگان می کشید. آلمین به تنهایی همه ی وسایل را به داخل خانه برد و اجازه نداد مادر و خواهرش خودشان را به زحمت اندازند. آخرین هفته ی تابستان فرا رسید و آلمین می بایست کوله بار خود را می بست و برای ثبت نام در دانشگاه به تهران می رفت. او که جز یک شهر تا به حال شهر دیگری ندیده بود و دورتر از هفتاد کیلومتر از محل تولدش نرفته بود، بایستی بیشتر از هفتصد کیلومتر برای

رسیدن به تهران با اتوبوس می رفت و شروع چنین تجربه ای هیجان و استرس در او ایجاد کرد، همچنین پریشانی از دور شدن از خانواده اش بدون سرپرستی مرد او را اندوهگین ساخت. آلمین هفته ی گذشته درباره ی سرپرستی خانواده با مینا صحبت کرده بود که در آن مشاجره مینا به او اطمینان داده بود که فکر خود را برای چنین مسئله ای مشغول نسازد. مینا به پسرش گفته بود: پسر، از وقتی که پدرت در چهار سال پیش به رحمت خدا رفت، من هم مادر و هم پدر تو و الین شدم، فکر نکن من تنها یک زن هستم، من از چهار سال پیش برای خود و خانواده ام یک مرد شده ام و کسی جرات چپ نگاه کردن به من و فرزندام ندارد چه به آن برسد کسی بخواهد دست درازی کند. تو لازم نیست نگران این موضوع باشی و در دانشگاه فکرت را بدان مشغول سازی، به من قول بده که تمام ذهن و فکرت را در درس خواندن و دانشگاه متمرکز کنی و از سویی بدان که من نگران آن هستم که تو از مسیر هدفت خارج شوی و با دوستان نابابی دوست شوی که تو را به چیزهای نادرست و منفی هدایت کنند، هر چند من تو را خوب می شناسم ولی تو تازه به دوران جوانی رسیدی و کم تجربگی می تواند هر جوان بی تجربه را از پرتگاه به پایین سازد، من تنها یک نصیحت برای تو دارم و آن این است: آدم کودن از تجربه ی خود عبرت می گیرد ولی آدم دانا از تاریخ و تجربه ی دیگران عبرت می گیرد.

جمله ی پایانی آن مشاجره چنان در آلمین تاثیر کرده بود که دائم همچون مگسی در گوشش وز وز می کرد. آن مشاجره تا حدی به او آرامش بخشید ولی هنوز کامل، اطمینان خاطر نشده بود. از همین جهت روز بعد آن مشاجره به نزد علی و کمال رفت و از هر دو که به آنان اعتماد کامل داشت، خواست در نبود او از خانواده اش مراقبت کنند. علی مرد میانسال با تجربه و پاکی بود و اعتماد به او کار اشتباهی نبود ولی آلمین در مورد پسر علی، کمال

کامل در اشتباه بود و نمی دانست که او چه نظری در مورد خواهرش دارد. عشق پر شور می تواند بسیار خطرناک باشد، مخصوصا اگر عشق یک طرفه باشد.

علی به همراه پسرش به آلمین قول مراقبت از خانواده اش همچون خانواده ی خود دادند. قول علی حقیقتی انکارنشده بود ولی قول کمال چیزی جز گردوی توخالی نبود و کمال از بابت اینکه آلمین به او اعتماد کرده و چنین مسئولیتی را به او سپرد، خوشحال و سرمست شد و آن را فرصتی دست نیافتنی برای رسیدن به معشوقه اش می دانست و بهانه ی خوبی به او می داد تا هر وقت بخواهد به خانه ی آلمین برود و فرصت دیدن الین و شاید شانس تلاش برای جلب توجه ی خود در نگاه الین و سعی در دلربایی او را داشته باشد. سکه ی شانس به نفع کمال رقم خورد و او نمی خواست از شانس که به او رو آورده از دست دهد و از همین رو با خود اندیشید که در غیاب آلمین هر روز به بهانه ی حس مسئولیتی که از سوی آلمین به او تقبل شده بود به خانه ی مینا برود و خود را به عنوان مرد جوان معتمدی در نگاه مینا و معشوقه اش جلوه دهد و بتواند به بهانه ی مراقبت و رفع کمبودها و تامین امنیت با الین هم صحبت شود. مینا که خود برای دیگران نقشه می کشید، حال دیگران برای مینا در حال نقشه کشی هستند. هر کس در خانه ای را بزند، روزی کس دیگری در خانه ی او را خواهد زد.

آلمین قبلا بلیط اتوبوس تهران را در شهر رزرو کرده بود و قرار شد که او ساعت نه و نیم شب آخرین دوشنبه ی سال از ترمینال شهر به تهران مسافرت کند. او ساعت هفت عصر در حالی که کوله بار و کیف و مدارک خود و مقداری پولی که از مینا گرفته بود، در حیاط خانه از مادر و خواهرش با چشمانی گریان خداحافظی می کرد، ناراحتی و اضطراب در

خانواده موج می زد و تا به حال هیچ یک از اعضای خانواده به این میزان هم به لحاظ فاصله و هم از نظر زمانی از هم دور نشده بودند. مینا و الین، آلمین را به گونه ای در آغوش می فشردند که گویی او را برای آخرین بار می دیدند. آنها سه نفری با هم چنان گریستند که دیگر اشکی برای ریختن نمانده بود و همه ی اشکهای خود را خرج بدرقه ی آلمین کردند. در همین لحظات در خانه به صدا در آمد و وقتی که الین در را باز کرد، چشمانش به علی و کمال افتاد که از قبل قرار گذاشته بودند او را به شهر و ترمینال برسانند. کمال با دیدن الین بدون سلام کردن همچون شمعی در حال ذوب شدن، در درون ذوب می شد، علی با سلام کردن وارد حیاط شد و بعد از دلداری مینا و الین از کمال خواست کوله با و کیف و وسایل آلمین را در ماشین بگذارد. کمال خودی نشان داد و کاری که پدر از او خواست را با کمال میل انجام داد و بعد از اینکه مقداری خود را یافت آلمین را در آغوش گرفت و گفت: دوست عزیزم تا زمانی که نفس در جان دارم من برای خانواده ات برادری و غلامی خواهم کرد، هیچ نگرانی در خود راه نده و فقط به فکر درس خواند باش، من و پدر هر روز و هر ساعت مراقب مادر و خواهرت هستیم، آنها خانواده ی ما هم هستند.

بعد از آخرین بدرقه ها علی از آلمین خواست که هر چه زودتر سوار لندرور شود تا دیر به اتوبوس نرسند. با آنکه صندلی خالی در ماشین بود، کمال به بهانه ی دلداری مینا و الین در خانه ی آنها ماند و به پدرش گفت: بهتر است من اینجا باشم. علی و آلمین که از نیت کمال بی خبر بودند موافقت کردند و هنگامی که آلمین در صندلی جلو نشست و علی ماشین را روشن کرد، مینا و الین با چشمان پف کرده او را بدرقه کردند و هنوز چند متری ماشین از آنها دور نشده بود که الین کاسه ی پر از آبی را روی زمین ریخت و سپس با دلداری های کمال وارد خانه شدند.

در حالیکه در طول مسیر آلمین در فکر مادر و خواهرش بود و سنگینی در دل او افتاده بود، علی دائم با حرفهای دلنشین و رویایی قصد داشت از درد او بکاهد، علی خوب می دانست که به محض آنکه آلمین به تهران برسد، در او حس غربت و تنهایی او را رها نمی کنند و دائم در او اندوه ایجاد می کنند. علی تجربه ی غریب بودن و غربت را داشت و می دانست چه احساسات و عواطفی برای آلمین در فردا به انتظار نشسته اند. به همین دلیل می خواست او را برای فردا که سنگینی بیشتری بر دوش آلمین خواهد افتاد، آماده سازد.

در حالی که علی و آلمین به سمت شهر در هوای میش و گرگ در حرکت بودند، کمال در ایوان با مینا و الین نشسته بود و حرف های قلمبه می زد، گویی آن جملات را از کتاب به خصوصی از قبل برای چنین شرایطی حفظ کرده بود. حرفهایی که توانست اندکی از اندوه و نگرانی آنها بکاهد و از همین رو مینا و الین از کمال خواستند بیشتر در خانه ی آنها بماند و با آنها شام بخورد. کمال در درون از خوشحالی پر می زد و دائم خود را ستایش می کرد. این اولین باری بود که هم مینا و هم معشوقه اش از او چنین درخواست و دعوت به شام کرده بودند.

پدر کمال با حرفهایی که از تجربه هایش نشات می گرفت، سعی در آرام کردن و اطمینان خاطر بخشیدن و امید به فردا در آلمین داشت و پسر علی با حرفهایی که از بی تجربگی ولی از ته دلش بر می خواست از نگرانی و اندوه و اضطراب مینا و الین می کاست. موتور کمال روشن شده بود و انگار قصد خاموش شدن نداشت و جالب آن بود که مینا و دخترش از شنیدن حرفهای او آرامش به دست می آوردند.

وقتی علی به ترمینال شهر رسید، عقربه های ساعت، ساعت نه و بیست دقیقه را نشان می داد. آلمین استرس داشت به موقع به اتوبوس نرسند و از علی می خواست عجله کند. علی به جوان خام و بی تجربه و سفر نکرده یادآوری کرد که نگران نباشد، اتوبوسهای شهر اکثرا گاهی تا نیم ساعت نیز با تاخیر حرکت می کنند. با این وجود آلمین هنوز استرس داشت ولی وقتی آنها در ترمینال به اتوبوس تهران رسیدند، او متوجه شد که علی بی جهت چنین حرفی نزده بود. مسافران در جلوی اتوبوس ایستاده بود و شاگرد رانندهی اتوبوس در حال بارگیری کیف و چمدانهای مسافران بود. علی در نزدیکی اتوبوس در حالی که با مامور ترمینال مجادله می کرد و دائم به او می گفت آقا اینجا نمی توانید پارک کنید، توقف کرد و بی توجه به حرفهای آن مامور بیچاره شروع به درآوردن کیف و وسایل با کمک آلمین کرد و آنها را به شاگرد اتوبوس سپردند و کپی شماره ای که به بار آنها الصاق کرد، به آلمین داد و سپس علی با عجله آلمین را در آغوش گرفت و در حالیکه با عقب رفتن از او دور می شد مرتبا از او خداحافظی می کرد، صدای مامور آنقدر بلند شده بود که در کل ترمینال می پیچید و علی چاره ای جز آن نداشت که هر چه زودتر لندرور قراضه ی خود را از آنجا دور کند. آلمین در میان مسافرا ایستاده بود و منتظر باز شدن در اتوبوس بود. بعد از مدتی در حالیکه مردی در جلوی در اتوبوس ایستاد، در باز شد و مسافران با دادن بلیط خود به آن مرد سوار اتوبوس می شدند. وقتیکه نوبت به آلمین رسید او بلیط را به آن مرد داد و سوار شد، مرد با دست راست که نصف بلیط را در دست داشت به آرامی به شانه ی راست آلمین زد و از او خواست آن را بگیرد. آلمین که هیچوقت سوار اتوبوس نشده بود، نمی دانست که قسمتی از بلیط را باید تا مقصد به همراه داشته باشد! سپس او بر روی صندلی که شماره ی آن روی بلیط بود نشست و همچون مسافری فضایی که به زمین آمده، دائم در حال نگاه کردن به

اطراف خود و مسافران و راننده با شاگردش می کرد. همینکه اتوبوس به راه افتاد، شروع دنیای جدید برای آلمین رقم خورد و او پا به دنیایی بسیار عظیمتر از آن دهکده ی کوچک و دورافتاده می گذاشت. آینده ی نامعلوم با تمام صفات نیک و پلید در کمین نشسته بود. کمال بعد از شام خوردن قصد نداشت از آن بهشت کوچک خود بیرون آید و دائم فک خود را می جویید، او در آخر آنقدر حرف هایش بی ربط شده بودند که دیگر مینا تحمل شنیدن آنها را نداشت و دائم با گفتن بلی اجباری می خواست هر چه سریعتر آن فک را به هم ببندد. کمال آنچنان در حضور الین غرق شده بود که تمام پیچ و مهره های سر و دهانش شل شده بودند و بی خود و بی جهت آرواره ها و فکش به آن سو و آن طرف می پرید. مینا بیشتر از آن نتوانست حرفهای بی معنی و درهم کمال را تحمل کند و به بهانه ی اینکه خسته هستند و او و دختر نیاز به استراحت دارند ضمن تشکر بابت همراهی با آنها مودبانه از او خواست که به منزل خود برگردد. کمال از حرکت مینا دلگیر شد و نخواست دلگیری خود را نزد الین آشکار سازد و آن دلگیری و حتی عصبانیت را در خود قورت داد و با رفتاری مودب از اینکه پرحرفی کرده خواست آن پرحرفی ها را توجیه کند ولی هر چند بیشتر ادامه می داد بیشتر گند می زد، بعد از لحظاتی کمال متوجه شد بهتر است سکوت کند و بیشتر از آن گند بالا نیاورد، از این رو دیگر حرفی به میان نیاورد و در حالیکه سکوت کرده بود از جای خود در ایوان بلند شد و تنها با یک خداحافظی و نگاهی به الین آنجا را ترک کرد.

کمال وقتی به خانه رسید متوجه شد هنوز پدرش به دهکده نرسیده است و شب خود را به نیمه شب نزدیک ساخته بود و به خاطر خستگی در فک و بدنش بدون آنکه منتظر پدر بماند به اتاقی که با برادر کوچکترش شریک بود، وارد شد و در رویای عشق الین به خواب

رفت. از نیمه شب گذشته بود که علی توانست به دهکده برسد، او که آن روز دو بار به شهر رفت و آمد داشت بسیار خسته بود و در تاریکی کوچه های خاکی دهکده با لندرورش خود را به خانه رساند و با فکر اینکه به قولی که به آلمین داده بود وارد خانه اش شد.

در اتوبوس آلمین دائم در حالیکه سرش را به شیشه ی کناری تکیه داده بود به بیرون خیره شده بود و با آنکه چیز خاصی از اطراف مسیر جز تاریکی و هرز گاهی نور ماشیهایی که از روبه رو می آمدند نمی دید به خیره شدن به بیرون ادامه می داد، او جز از آن کار، کار دیگری نبود که بتواند انجام دهد. صدای خروپف تعدادی از مسافران او را در این فکر می انداخت که چگونه آنها نشسته بر صندلی های اتوبوس می توانستند بخوابند. با خود می گفت: شاید از بس با اتوبوس در مسافرت بوده اند که برای آنها خواب نشسته به یک عادت تبدیل شده است و شاید روزی من نیز با چنین مسافرتها ی همیشگی با اتوبوس آن توانایی را کسب کنم، واقعا خوابیدن نشسته بر صندلی در حال حرکت برای خود نوعی مهارت به حساب می آید!

آلمین در کل مسیر بیدار مانده و حتی نتوانست پلکهای خود را روی هم بگذارد، برای او مسیر بسیار طولانی جلوه می کرد و در واقعیت نیز او هیچگاه تا این اندازه از خانه ی خود دور نشده بود و این مقدار زمان را در ماشین نگذرانده بود. جاده در چشم های او بی انتها دیده می شد و گویی انتها و مقصدی ندارد. حدود نیمی از مسیر، یک جاده ی دو طرفه و نیمه ی دیگر اتوبان بود. یک بار اتوبوس در حدود ساعت دوازده ی شب در جلوی یک رستوران بین جاده ای توقف کرد و مسافران فرصت غذا خوردن و توال رفتن داشتند. آلمین ساندویچ هایی را که مینا برای او درست کرده بود، خورد و بعد از توال رفتن، دستی

به آب کشید و به داخل اتوبوس برگشت و در حالیکه نشسته بود و سر خود را به شیشه ی کناری اتوبوس تکیه داده بود به رفت و آمد و رفتار مسافران نگاه می کرد. بچه ای دو یا سه ساله دست مادرش را گرفته و در حالی سر خود را بالا گرفته بود که به زور می توانست صورت مادرش را ببیند و مدام با لب های کوچک و سرخش با او حرف می زد، گویی در حال بازگویی ماجرای مهمی است و مادر بی توجه به او با خانمی که در کنار او ایستاده صحبت می کرد، آلمین صدای بچه به گوشش نمی رسید و کنجکاو بود که بداند آن دختر بچه چه چیزی در سرش می گذرد و می خواهد چه مطلبی را بیان کند، شیشه ی اتوبوس و صداهای اطراف مانع رسیدن صدای دختر بچه به آلمین می شد. آلمین همچون یک مامور جاسوس چند جانبه تمام اطراف خود را می پایید و به حرکت تک تک مسافران توجه می کرد، مرد جوانی که دو بار سیگار پشت سر هم روشن کرد، سه جوانی که لباس سربازی به تن داشتند در کنار هم ایستاده بودند و در حالیکه یکی از آنها سیگاری به لب داشت با هم حرف می زدند، مردی میانسال با دودی که از دهانش خارج می شد با زنی که گویی همسرش بود کلنجار می رفت، شاگرد راننده در حال تمیز کردن شیشه ی جلوی اتوبوس بود، پیرمرد و پیرزنی که در داخل رستوران نشسته بودند و در حالی که با دسته های چروک و لرزان خود سوپ می خوردند و هرز گاهی می خندیدند از پشت شیشه ی پنجره ی بزرگ رستوران دیده می شدند. همه ی این مناظر و کسانی را که برای بار اول او می دید در او جهانی پیچیده و بزرگ را ترسیم می ساخت، آلمین تا قبل از آن جهان را تنها در دهکده و دبیرستان و آن شهری که برای خرید و یا بردن قالیچه ها می رفت، خلاصه کرده بود. ساعت به چهار بامداد رسید و آلمین هنوز با چشمان خود درجست و جوی مقصد با نوری که چراغهای جلویی اتوبوس مسیر و اتوبان را روشن می کرد، بود.

خورشید هنوز در تهران طلوع نکرده و هوای گرگ و میش با آلودگی هوا در آمیخته و چهره ی کلان شهر خود را با تکبر و غرور ماورای تصور آلمین با ساختمان های رو به فلک کشیده و پل های هوایی ماشین رو و ترافیک سنگین به رخ می کشید. ضربان قلب آلمین بالا رفت و او احساس غریبی می کرد که گویی پا به دنیای جدید و شاید سیاره ی جدیدی گذاشته است. او هرگز تا آن اندازه جنب و جوش، ترافیک سنگین ماشینهایی که حتی او هیچگاه تعدادی از آن خودروها و مردمانی که هر کدام در کنار بزرگراه تجمع کرده بودند، ندیده بود. آلمین خود را چون مورچه ای می دید که پا به دنیای انسانها گذاشته است و به همین دلیل نوعی گیجی و سردرگمی در او پدید آمد. بعد از مدتی اتوبوس در حال وارد شدن به پایانه ی ترمینال غرب بود که با ورود آن به داخل ترمینال، اتوبوس ها همچون موربانه هایی که قصد ورود و خروج خود به داخل لانه شان هستند، جلوه می کرد. سردرگمی و گیجی آلمین با بیشتر وارد شدن اتوبوس در آن کلان شهر بیشتر و بیشتر می گردید و هراس از آنکه در میان انبوه جمعیت و ماشینها گم نگردد، او را در حالیکه اتوبوس توقف کرده و مسافران در حال پیاده شدن بودند به صندلی اتوبوس میخکوب می کرد و از ترس محو شدن از جای خود تکان نمی خورد. در اتوبوس به جز راننده و شاگردش که از آلمین می خواست پیاده شود و شماره ی پلاستیکی که در مبدا به او داده بود، بدهد و کیف و وسایلیش را تحویل گیرد، کس دیگر نمانده بود. آلمین با حالتی خجالتی و درماندگی از صندلی بلند شد و در مسیر تونل مانند اتوبوس که دو طرف او را لامپهای آبی رنگی فرا گرفته بود، به سمت در رفت و از چند پله گذشت و همین که پای خود را روی زمین آسفالت نهاد، احساس غریبی و تنهایی و درماندگی اش دو چندان شد. شاگرد اتوبوس کیف و وسایلی او را که سنگین بود، بر روی زمین گذاشت و سپس داخل اتوبوس شد و آهسته از او دور شدند.

با وجود جمعیت در جنب و جوش، آلمین در کنار کیف و وسایلش با سردرگمی ایستاده بود و نمی دانست به کدام طرف برود، او همچون درختی در آن آسفالت ریشه در زمین کرده بود و در جای خودش خشک زده شد. چندید راننده تاکسی به زور می خواستند وسایل و کیف او را بردارند و دائم به او می گفتند: آغا پسر کجا می رید؟ هر کجا برید ما شما را می بریم. آن راننده های تاکسی همچون کنه به او چسبیده بودند و این وضعیت سردرگمی آلمین را بیشتر می کرد. آلمین در آن لحظه با این فکر که در شهر ما به زور هم تاکسی برای ما نمی ایستد در حالی که در اینجا به زور می خواهند سوار کنند، به خود آمد و بدون آنکه به چشمان آن راننده تاکسی ها خیره شود، با دو دستش کیف و وسایل خود را برداشت و سپس چرخي به دور خود زد و مسافران اتوبوس دیگری را دید که بیشتر آنها از مسیری منتهی به پله ها پایین می رفتند. او همانند اینکه آنها راهنمای او هستند، از آنان تقلید کرد و به دنبال آنها راه افتاد.

در حالی که آلمین پشت سر اکثریت مسافرانی که به بخش پایانه ی ترمینال، جایی که اتوبوسهای درون شهری در ردیف های جداگانه پارک کرده بودند، می رفتند دنبال می کرد و هر از گاهی سنگینی کیف و وسایل او را مجبور می ساخت که بایستد و آنها را روی زمین بگذارد و بعد از چند ثانیه استراحت دادن به دست ها و بازوهایش مجدداً آنها را برمی داشت و جمعیت مسافران را دنبال می کرد بدون آنکه بداند آنها کجا می روند.

بعد از مدتی، آلمین در آن هوای گرگ و میش که به مرور در حال محو شدن بود، خود را در ایستگاه اتوبوس های واحد شهری دید. آلمین بیشتر از پیش سردرگم شد و نمی توانست حتی تعداد آن اتوبوس ها را بشمارد، چه به آن رسد که سوار کدام شود. او در آن جنب و

جوش متوجه شد که باید از یکی در مورد اینکه کدام اتوبوس به سمت دانشگاه تهران می رود، کمک بگیرد. از این رو او تصمیم گرفت از چند نفری که در حال عبور از جلوی او بودند، سوال بپرسد ولی رهگذران تنها نیم نگاهی به او می کردند و می رفتند. رفتار آنها برای آلمین قابل درک نبود و از خود می پرسید: اینها چه آدم هایی هستند، انگار که اصلا مرا نمی بینند و صدایم را نمی شنوند، شاید من آدم نیستم!

آلمین درمانده بود و نمی دانست چه کاری بایستی انجام دهد، پس سعی کرد دوباره از یک رهگذر درخواست کمک و راهنمایی کند. بعد از مدتی یکی از رهگذران حاضر شد به او کمک کند، آن رهگذر پیرمردی کوتاه قد و لاغر با موها و ابروهای سفید که مشخص شد آدمی با شخصیت، باهوش و مهربان و خون گرم است. پیرمرد در حالی که روزنامه ای در دست چپ داشت، با چشم های کم سوی خود در چشمان آلمین خیره شده و گفت: پسر جان فکر کنم اهل پایتخت نیستی، بیشتر شبیه ی دانشجویی هستی که برای بار اول به اینجا آمده، بگو کجا می خواهی بروی تا کمکت کنم؟

آلمین با خود زمزمه کرد: آری، هنوز کسانی هستند که انسان باشند و یا اینکه مرا انسان بدانند. او بعد از خوش و بشی کوتاه با پیرمرد، پرسید: بله درست می فرمایید، من دانشجوی جدید الوردی هستم که تا به حال به تهران نیامده ام، می خواهم به دانشگاه تهران بروم، ولی آدرس آنجا را ندارم و اصلا نمی دانم چگونه خود را به آنجا برسانم، ممنون میشم به من کمک کنید. پیرمرد لبخندی دلنشین و کوچک زد و گفت: پسرم، مبارک، چه رشته ای در دانشگاه تهران قبول شدی؟ آلمین سریع جواب داد: فلسفه. پیرمرد این بار لبخند بیشتری زد و با طنز گفت: به! چه رشته ی جذابی! خوب شد هنوز کسانی مثل تو وجود

دارند که حاضر هستند رشته ی فلسفه انتخاب کنند چون فلسفه و فیلسوفان در حال انقراض هستند! باز تبریک می گویم. تو بایستی سوار یکی از اتوبوس BRT به مقصد پایانه ی تهران پارس سوار شوی و در ایستگاه دانشگاه تهران که در خیابان انقلاب قرار دارد، پیاده شوی، دانشگاه روبروی آن ایستگاه است، مسیر طولانی نیست. راستی بلیط گرفته ای؟ آلمین گفت: نه، از کجا باید بگیرم؟ اتوبوس هایی که فرمودید کجا پارک می کنند؟ پیرمرد جواب داد: آن گیشه که می بینی، بلیط فروشی است و ایستگاه پایانه ی تهران پارس آن جا است، او با دست راست خود، گیشه و ایستگاه اتوبوس را به آلمین نشان داد. آلمین از پیرمرد تشکر کرد و مدام می گفت: ممنونم. سپس پیرمرد و آلمین از یکدیگر خداحافظی کردند و آلمین به سمت گیشه رفت.

هنگامی که صدای ضبط شده از بلندگوی اتوبوس بلند شد و صدای یک خانم گفت: ایستگاه دانشگاه تهران، ایستگاه بعد چهار راه ولیعصر؛ آلمین از صندلی بلند شد و در آن ایستگاه که روبروی دانشگاه بود، پیاده شد و با دیدن جمعیتی که وارد درب بزرگ و اصلی دانشگاه می شدند، اطمینان یافت که مسیر را درست طی کرده است. عقربه های ساعت، ساعت نزدیک به هشت صبح را نشانه گرفته بود، آلمین به موقع به دانشگاه رسیده بود، گویی که با یک ساعت اتمی همه ی برنامه های مسافرت خود را با وجود بی نظمی در ناوگان حمل و نقل با دقت بسیار بالا برنامه ریزی کرده بود. در جلوی درب دانشگاه با یک شاخه ی گل لاله همراه با نقشه ای کوچک از دانشجویان تازه الورد استقبال می شد، بیشتر دانشجویان جدید همراه با خانواده بودند و آلمین جز آن دسته دانشجویانی بود که خانواده همراه نداشت. او از روی نقشه که مکانها با شماره ها مشخص می شد، توانست بفهمد که چگونه باید مراحل ثبت نام را انجام دهد. ثبت نام کمتر از سه ساعت طول کشید و به هر دانشجوی

جدید یک بسته که داخل آن ژتون نهار و وسایلی چون کاغذهای نوشته شده که حاوی دستورات عملها، نقشه ها و راهنماها و توصیه ها بود و کاغذهای سفید با خودکار داخل آن اظهار وجود می کردند، می دادند.

آلمین بعد از ثبت نام در دانشگاه روی مسیرهای آسفالت شده در کنار ساختمانهای چند طبقه و بزرگ و فضای سبز و در زیر سایه ی درختان بلند و پهن شده همچون چتر با حس شادی توام با غرور قدم می زد و از نگاه کردن به اطراف خود و درختان کهن به حدی لذت می برد که گویی او پا به آسفالت نمی گذاشت بلکه او بر روی ابرها قدم می نهاد. هنگامیکه ساعت، ساعت دوازده ی ظهر را نشان می داد، آلمین از روی نقشه، سلف غذا خوری را پیدا کرد و با ژتونی که همراه داشت، با حس گرسنگی شدید که گاهی تیری به معده اش زده می شد، نهار را که پلو ماهی بود، با لذت و عجله ی زیاد که گویی ماموران او را همچون دزدی دنبال می کنند و او از ترس بازداشت شدن با تمام توان می دوید، خورد.

آن سوی دنیا، مینا با چشمانی گریان در حال پهن کردن سفره ی نهار بود و هر از گاهی با صدای گرفته که آشکار می ساخت او کل شب را گریسته بود، می گفت: مادرت بسوزد پسرکم. او و الین از وقتی که آلمین خانه را ترک گفت، در درون آنان آتشی بر پا شده بود که کسی نمی توانست آن آتش را خاموش کند، حتی آشنانشان های ماهر با تمام تجهیزاتشان! آن دهکده ی دور افتاده فاقد تلفن بود، از همین جهت، مینا نمی توانست با آلمین تماس بگیرد و با شنیدن صدای پسرش اطمینان خاطر شود، حتی اگر تلفنی هم در دهکده موجود بود باز نمی توانست با او صحبت کند، مینا شماره های تلفن دانشگاه را نداشت و از سوی دیگر مینا و پسرش از قافله ی تکنولوژی عقب مانده بودند و خود را با زندگی مدرنیته تطبیق

نداده بودند. شاید مینا علاقه ای به تلفن همراه نداشت و شاید هم قبل از ازدواج با حاجی ملا، پول کافی برای خرید دو سیم کارت و دو تلفن همراه و هزینه های ماهیانه ی آن را نداشت و شاید هم تا زمانی که نزد هم بودند نیازی به آن صنعت نو ظهور نداشتند. مینا تحمل دوری آلمین و ندیدن صورت و چهره اش و نشیدن صدای او را نداشت، به همین خاطر تصمیم گرفت در روز چهارشنبه، هنگام ملاقات با همسر رسمی پیر خود، از او درخواست خرید دو تلفن همراه با دو سیم کارت برای او بخرد. مینا نمی دانست که با خرید آن دو تلفن همراه با سیم کارتهایش باز در دهکده کارایی ندارند. نه در دهکده و نه در دهکده های مجاور دکل آنتن مخابراتی وجود نداشت.

مسئولین ثبت نام در کاغذهایی که نقشه های دانشگاه، دانشکده ها و خوابگاه ها و اطلاعاتی درج شده بودند، از دانشجویان تازه الورود خواسته بودند در راس ساعت پنج عصر در حیاط اصلی دانشگاه جمع شوند تا با اتوبوس های سرویس دانشگاه، آنها را به خوابگاه های دانشگاه برسانند و برای چند نفر یک اتاق با امکانات لازم در اختیار بگذارند. بیشتر دانشجویان همراه با خانواده های خود که اکثر آنها اشک از چشم هایشان جاری می شد، به انتظار اتوبوس ها نشسته بودند. در آن جمع خبری از دانشجویان تازه الورودی که اهل تهران و یا حتی نزدیک به پایتخت زندگی می کردند، نبود و دانشگاه برای آنان خوابگاه در اختیار نمی گذاشت، آنان بیشتر از آنکه وارد تحصیلات دانشگاهی شوند، بیشتر به محصلانی می ماندند که وارد یک سال تحصیلی جدید می شدند. برای آنان یک نکته ی منفی به لحاظ آنکه استقلال و آزادی و عدم وابستگی به خانواده، تغییری در زندگی آنان نسبت به سال گذشته ایجاد نکرده بود، وجود داشت. اما نکته ی مثبت آنها این بود که مجبور به زندگی دور از خانواده و زندگی کردن در خوابگاه های دانشگاه که به مراتب

امکانات رفاهی خوابگاه‌ها از خانه‌های پدریشان کمتر وجود داشت، نبودند. برای دانشجویانی که اهل پایتخت و مناطق مسکونی نزدیک به آن نبودند، نکته‌ی منفی و مثبت در زندگی جدیدشان، بالعکس بود. آنها فرصت زندگی کردن دور از خانواده و روی پای خود ایستادن پیدا کرده بودند و زندگی در خوابگاه، دانشجویها را با اقوام، نژادها، مذاهب و فرهنگ‌های متنوع آشنا می‌ساخت. همین مزایای زندگی در خوابگاه، درد دوری از خانه و خانواده را که در آلمین اثر کرده بود، مقداری تسکین می‌داد. او از قبل درباره‌ی زندگی در خوابگاه بعد از قبولی در آزمون ورودی دانشگاه، تامل و فکر کرده بود و با خود عهد بسته بود که به مردی مستقل و خود ساخته مبدل شود. آلمین، هدف و انگیزه را عامل اصلی در پیشرفت هر انسانی می‌دانست و او هدف خود را که به دنبال آن انگیزه پدیدار می‌شود، مشخص کرده بود. تفاوت او با اکثر دانشجویان جدید، در نوع اندیشیدن او تجلی می‌یافت.

صدای رسیدن اتوبوس‌های سرویس دانشگاه برعکس رعد و برق قبل از آنکه دیده شوند، شنیده می‌شدند و بعد از آنکه خود را آشکار ساختند، همانند واگن‌های قطار در پشت یکدیگر پارک کردند. بر روی شیشه‌ی جلوی هر کدام از اتوبوس‌ها، شماره‌ای چسبانده و دانشجویها می‌بایست با شماره‌هایی که در هنگام ثبت نام به آنها داده بودند، اتوبوس سرویس خود را پیدا کرده و سوار می‌شدند. همه‌ی خوابگاه‌ها همچون دانشکده‌ها در یک منطقه در تهران جمع نشده بودند و بیشتر شبیه به جزایر کوچکی که در دریاچه پراکنده شده بودند، می‌ماند. آلمین با وجود خستگی مفرط و با چشم‌هایی که بی‌خوابی او را برای همه‌ی افراد پیرامون خود فاش می‌کرد، اتوبوس سرویس دانشگاه‌ی خود را یافت و با خستگی زیاد، کیف و وسایل سنگین خود را با زور و آهسته، همچون حلزونی، به دنبال

خود می کشید و بعد از قرار دادن کیف و وسایل خود در قسمت باری اتوبوس، بر روی صندلی ردیف اول نشست.

آلمین با وجود خستگی و بی خوابی، عمداً بر صندلی ردیف اول نشست. او می خواست کل مسیر دانشگاه تا خوابگاه را دید بزند و از همین رو با زور پلک های خسته ی خود را بالا و باز می گذاشت، به نحوی که انگار او وارد سیاره و زندگی جدیدی شده بود و از سفر فضایی نهایت استفاده را ببرد. آلمین در ایستادن در برابر خستگی و بی خوابی حق داشت، او هرگز چنین خیابان ها و پل و زیر گذرهایی که بر دیوار آنان، نقاشی و کاشی کاری کرده بودند، با ازدحام جمعیت و اتومبیل های متنوع و بسیار در مسیر، را ندیده بود، حتی در خواب ها و رویاهایش. آلمین به کل گیج و سردرگم شده بود و گیج شدن او همراه با خستگی و بی خوابی زیاد در او، سردردی شدید را به آلمین تحمیل کرد.

اتوبوس سرویس دانشگاه در جلوی درب خوابگاه توقف کرد و بعد از آنکه راننده و کارمند میانسال دانشگاه با لیستی در دست از مسافران جوان خواستند با نظم پیاده شوند، دانشجویان یکی پس از دیگری از اتوبوس پیاده شدند. دو اتوبوس سرویس دیگر نیز در عقب اتوبوس اول پارک کردند و مسافران دانشجو پیاده شدند و همگی در پیاده رو مقابل درب خوابگاه تجمع کردند. خوابگاه شش طبقه داشت و آلمین طوری به آن خیره شد که گویی هیچگاه از آن نزدیکی آپارتمان شش طبقه ندیده بود. تعداد دانشجویان بیش از صد و ده نفر بود که برخی از آنها دوستان قدیمی و یا همشهریان یک دیگر بودند. آلمین در آن جمع تنها مانده و از زمان ثبت نام تا آن لحظه دوستی نیافته بود. هیچ اتاق تک نفره ای در خوابگاه وجود نداشت و حداقل اتاق به لحاظ تعداد به تناسب بزرگ بودن اتاقها که برای

دانشجوها برنامه ریزی شده، اتاق سه نفری بود. اتاقهای بزرگتر یا چهار نفره و یا پنج نفره از سوی بخش اداره ی رفاهی دانشجوها در نظر گرفته شده بودند.

کارمند دانشگاه از تمام دانشجوها درخواست کرد در صفهای سه ردیف در پشت سر هم در پیاده رو بایستند و سپس از روی لیست نام تک تک دانشجوها را می خواند گویی حاضر و غایب می کرد. هر دانشجویی که نامش خوانده می شد، جلو می آمد و کارمند دانشگاه از او می پرسید: آیا دوستی در جمع داری؟ با کدام دانشجوها می خواهی هم اتاق شوی؟ البته این لیست و آمار موقتی است و روزهای آینده لیست کامل خواهد شد. آلمین چون دوستی نداشت به طور تصادفی و از روی اجبار در اتاقی چهار نفره جا گرفت. سه نفر هم اتاق دیگر او همشهری و دوستان دبیرستانی بودند و هر کدام در رشته های مختلفی در دانشگاه تهران پذیرفته شده بودند.

اتاق آلمین و سه دوست و همشهری در طبقه ی چهارم قرار داشت که پنجره ی کشویی آن رو به خیابان خود نمایی می کرد. آلمین کیف و وسایل خود را در اتاق روی تختی که انتخاب او نبود، گذاشت و در حالی که سه هم اتاقی آلمین بی توجه به او با هم حرف می زدند، وسایل و لوازم خود را از کیف بیرون می آورد. اتاق مساحتی دوازده متری داشت که روی کف آن با موکت گرمی رنگ پوشیده شده و دو تخت دو طبقه ی فلزی و چهار کمد قدیمی از جنس فلز در آن قرار داشت. فضای اتاق و سالن خوابگاه روی روان و اعصاب آلمین اثر گذاشت و او را غمگین می کرد. او تصور رویایی از خوابگاه در ذهنش داشت و هیچوقت با خود چنین اتاق هایی با امکانات کم و قدیمی و بدتر از همه، هم اتاق شدن با سه غریبه، تصور نکرده بود؛ رویای او با واقعیت بسیار تفاوت داشت.

مینا در رخت و خواب اولین شب بدون آلمین مدام به پهلوی چپ و راست خود دراز می کشید و هر از گاهی بالش را می چرخاند و مدام با چشمان بسته به خواب رفتن را به خود تلقین می کرد ولی با تمام تلاش خود در هر بار برای تهی کردن تصورات و چهره ی آلمین شکست می خورد و تمام شب را در رخت و خواب خود نتوانست حتی برای لحظه ای به خواب رود و کل شب را با بیداری و در فکر کردن به تنها پرسش سپری کرد. هنگامی که نور افق طلوع آفتاب بر سیاهی شب غلبه کرد، مینا نتوانست بیشتر از یک شبانه روز دوری پرسش را تحمل کند. از این رو او برای آنکه آرامش اندکی شکار کند به اتاق آلمین رفت و بیشتر از یک ساعت از سحر را در آنجا با غرق شدن در تخیل و تصورات خود با آلمین و مرور کردن خاطرات تلخ و شیرین خود با پرسش سپری کرد. او تصمیم گرفت به محض اینکه عقربه ی ساعت بر روی ساعت ده و نیم صبح نشانه رقت، از خانه به سمت ماشین علی بشتابد و خود را در شهر به همسرش برساند و از او بپرسد که پرسش به مغازه زنگ زده است؟

مینا قبل از آنکه آلمین به تهران برود به او شماره ی تلفن حاجی را داده و از پرسش خواسته بود که هر وقت توانست به تلفن دسترسی پیدا کند، شماره ی مغازه ی حاجی ملا را بگیرد. آلمین به محض رسیدن به تهران، کامل به تلفن و گوشی همراه دیگران دسترسی داشت، پایتخت بیشتر از جمعیت ساکن در آن، تلفن و گوشی همراه داشت! اما آلمین در سه سالی که به مغازه ی حاجی ملا رفت و آمد داشت، نسبت به او حس بدی در وجودش فوران می کرد. از همین رو او هیچ تماسی با حاجی ملا نگرفته بود. حس بد آلمین به حاجی از شکی که او به هنگام فروختن قالیچه ها داشت نشات می گرفت، او همیشه مشکوک بود که حاجی و سه مغازه دار دیگر قالیچه و فرش فروشی، قالیچه هایی را که مادرش می بافت با

قیمت پابینی از آنها می خریدند و سپس قالیچه های سفارشی را با قیمت گزاف به سفارش دهندگان و مشتری ها می فروختند.

از ساعت یک ظهر گذشت و مینا در شهر به سمت مغازه حاجی ملا روانه شد و بعد از مدتی به مغازه رسید و به محض ورودش ملوک خانم را دید که در کنار شوهرش نشسته و باهم چایی می خوردند و شاگرد جوان مغازه در حال مرتب کردن فرشها بود. آن روز چهارشنبه نبود و از این رو حاجی انتظار دیدن مینا را نداشت و به محض دیدن مینا شوکه شد، نمی دانست نزد ملوک با مینا چگونه رفتار کند، با بدنی لرزان و صورت سرخ شده از صندلی خود برخاست. ملوک با اینکه هیچگاه مینا را ندیده بود همچون همه ی زنان دیگر متوجه ی تغییر حالت همسرش شد و در او شکی برانگیخت. او با یک چشم به مینا و با چشم دیگرش به حاجی خیره شد و بدون بروز دادن هر گونه احساسی همچون کارآگاهی زبده به تماشای رفتار و گفتار آن دو به نظاره نشست. عرق از پیشانی حاجی سرازیر شد و من من کنان گفت: سلام مینا خانم، خوش آمدید، قالیچه ای که سفارش داده بودم با خود آوردید؟ مینا از دیدن ملوک جا خورد و در حالی که به ملوک خانم خیره شده بود، گفت: نه حاجی آقا، اگر به یاد داشته باشید پسر من به تهران رفته و چون ما در دهکده تلفنی نداریم، شماره ی مغازه را به او دادم و قرار گذاشت که بعد از رسیدن به تهران با شما تماس بگیرد و من نزد شما بیام و جویای حال پسر من شوم.

حاجی متوجه ی سوال اشتباهی خود شد چون مینا چیزی در دست نداشت، سپس بدون معطلی با صدای لرزانی گفت: بله آن درخواست شما را به خاطر دارم ولی نه مینا خانم، آقا آلمین به من زنگ نزده، بفرمائید بشینید و با همسر ملوک خانم آشنا شوید، به شاگردم

می گویم یک فنجان چایی برای شما بیارد. مینا جواب خود را گرفت و نمی خواست بیشتر از آن در مغازه بماند و حضور ملوک خانم را تحمل کند. مینا با لحن متینانه به ملوک سلام کرد و گفت: ملوک خانم از اینکه شما را دیدم شاد شدم اما عذر مرا بپذیرید که دعوت حاجی آقا را رد می کنم، مشغله ی زیاد فرصت افتخار همنشینی با شما را به بنده نمی دهد. حاجی آقا بعدا مزاحم شما میشوم، شاید بعدا آلمین زنگ بزند پس من بیشتر مزاحم نمی شم. سپس مینا از ملوک و حاجی خداحافظی کرد و بدون نگاه به شاگرد ناقلای حاجی ملا از مغازه خارج شد.

شاگرد مغازه نیش خندی زد، او از پیش به رابطه ی بین مینا و صاحب کارش مشکوک شده بود. ملوک با دیدن نیش خند شاگرد بیشتر به شوهرش شک کرد ولی چیزی نگفت و ساکت در جای خود ماند. ملوک با آنکه پیرزنی ساده لوح بود ولی به رابطه ی شوهرش و مینا شک کرد. شک کردن زنان به شوهران خود غریزه ی همه زنان است. حتی پیرترین و ضعیفترین سگ ها هم بویایی خوبی دارند و از فاصله ی دور قادر به بو کردن هستند.

استرس و اضطراب حاجی باعث شد از شاگردش عصبانی شود و بدون هیچ بهانه ای به او پرخاشگری کند که چرا کارها را بلد نیست درست انجام دهد. ظاهرا با عصبانیت خود با شاگردش از استرس و اضطراب او کاسته می شد اما آن عصبانیت بیشتر شک ملوک را زیادتر می ساخت تا اینکه حاجی ملا آرام شود. شاگرد جوان شانس آورد که حاجی نیش خند او را ندید اما شاگرد با عصبانیت حاجی با خود فکر کرد حاجی نیش خند او را دیده است. از این رو بدون آنکه رفتار اضافه ای انجام دهد با سرعت و دقت بیشتر مشغول مرتب کردن فرش ها شد و جرات نمی کرد به حاجی خیره شود.

مینا در پیاده رو با گام های بلند و تند و با چهره ای مغرضانه و نگران از مغازه دور شد، گویی سگ هاری او را دنبال می کرد. او از یک سو به خاطر اینکه خبری از پسرش نگرفته و از سوی دیگر با دیدن ملوک و حاجی ملا با هم با آنکه آنان بیشتر از سی سال زن و شوهر بودند، به شدت اندوهگین و عصبانی شده بود. مینا با خود زمزمه می کرد و دائم با خود می گفت: پیرزن اعجوبه، خواهی دید سه بلایی سرت می آورم، بلایی که تا روز قیامت فراموش نخواهی کرد.

مینا در آن بعد از ظهر آفتابی و گرم از اینکه از پسرش خبری نداشت و دائم فکرهای جور واجور نگران کننده به ذهنش خطور می کرد سخت سردرگم و آشفته شد. به جز شماره تلفن مغازه ی حاجی ملا، شماره تلفن دیگری به آلمین نداده بود و تنها راه ارتباط او با پسرش، مغازه ی حاجی بود و آن هم بایستی آلمین به آن شماره تلفن زنگ می زد. مینا در حضور ملوک نتوانست از حاجی ملا درخواست خریدن دو تلفن همراه با سیم کارت بکند. او خود را سرزنش می کرد که چرا قبل از رفتن آلمین به تهران به فکر خریدن دو تلفن همراه با دو سیم کارت به ذهنش رسوخ نکرده بود وگرنه خود را در این منجلاب نمی انداخت.

مینا با خود زمزمه می کرد: من چه قدر کودن هستم، با فرض خریدن دو تلفن همراه با سیم کارت، باز بایستی از اول با آلمین از طریق تلفن کردن آلمین به شماره ی مغازه ی حاجی با او هماهنگ می شد و با اتوبوس تهران یکی از تلفن های همراه با سیم کارت را به دست او می رساند. مینا بدترین و سخت ترین راه را انتخاب کرده بود، فکر او ابدًا هوشمندانه نبود. مینا درمانده بود و نمی توانست تصمیم درست بگیرد، شرایط به او اجازه ی تصمیم گیری صحیح نمی داد. در نهایت تصمیم گرفت به یکی از پارک های شهر برود و منتظر بماند. شاید

ملوک از نزد حاجی به خانه برگردد و در این فاصله پسرش هم تماس بگیرد و فرصت درخواست خود از حاجی ملا را مطرح کند. مینا بر روی نیمکت فلزی سبز رنگ در زیر درخت بزرگ چناری که او را از تابش و گرمای خورشید در امان می گذاشت، نشست. زمان برای او به کندی می گذشت و با وجود فشاری که گرسنگی به او می آورد مینا در فکر آلمین به انتظار تماس او نشسته و در دوئل بین مغز و شکم، مغز او برنده شد. مینا با خود می گفت چگونه امکان دارد به فکر نهار باشم در حالی که از یگانه پسرم بی خبر هستم؟

آلمین بعد از صرف نهار در سلف غذاخوری دانشگاه وجدانش معذب شد و با خود می گفت که احساس تنفر من به حاجی ملا چرا باید سبب ایجاد نگرانی مادرم شود. سرانجام مصمم شد به تلفن مغازه ی حاجی تماس بگیرد و آخرین وضعیت و سلامتی خود را با حاجی ملا در میان بگذارد و حاجی رابط بین او و مادرش شود و بیشتر از این مینا را نگران نسازد. از این رو آلمین یک کارت تلفن بایگانی خرید و سپس شماره ی حاجی را که روی کارت تبلیغاتی مغازه اش حک شده بود، بیرون آورد و آن شماره را گرفت. بعد از چند بار شماره گیری موفق شد با حاجی حرف بزند. حاجی که تنها در مغازه مانده بود، با آلمین با لحن پدرانانه صحبت می کرد و دائم می گفت: پسرم، امروز ظهر مادرت به امید اینکه خبری از تو داشته باشد نزد من آمد ولی از اینکه تماس نگرفتی بسیار نگران شد، چرا صبح با من تماس نگرفتی؟ نمی دانی که مادرت چقدر به تو وابسته است؟ بنده خدا از نگرانی نصف جون شد. حال بگذریم، هر چیزی لازم داری کافیسست به من بگی؟ تعارف نکن.

آلمین از نحوه ی حرف زدن حاجی به شدت متعجب شد، او هیچگاه تا این اندازه با من مهربان نبوده و حالا نمی دانم چرا در حق من تا این اندازه لطف می کند؟ پیرمرد دزد یادش نیست چگونه ما را چپاول می کرد؟

آلمین کسی نبود که بتواند دروغ بگوید و چاپلوسی کند، پس او در جواب به حاجی گفت: حاج آقا حقیقتاً هم وقت داشتم زنگ بزنم و هم به تلفن دسترسی داشتم و اگر به جز شماره ی مغازه ی شما، مادرم شماره ی دیگری می داد حتماً اول صبح زنگ می زدم، حالا هم فقط به خاطر مادرم زنگ زدم، لطفاً به ایشان سلام مرا برسانید و بگویید که حالم خوب است و همه چیز در اینجا مطابق میلم است، ضمناً خواهشا این شماره را یادداشت فرمائید، آن شماره ی تلفن خوابگاه است، به مادرم بگویید تنها کافیست شماره را بگیرد و به اپراتور بگوید اتاق چهارصد و هفت را وصل کند. سپس آلمین شماره ی تلفن خوابگاه را برای حاجی ملا خواند و با تشکری خشک و خالی از او خداحافظی کرد.

حاجی ملا از قبل به خاطر نوع رفتار و گفتار آلمین با او می دانست که آلمین نظر مثبت و دیدگاه خوبی نسبت به او ندارد، از این رو او از نحوه ی برخورد آلمین متعجب نشد. او سعی داشت دیدگاه آلمین نسبت به خود را عوض کند و از او خوشش بیاید. هر چه باشد حاجی ملا او را پسر خوانده ی خود می دانست و نمی خواست که پسر خوانده اش در برابر او بایستد و مخالفت کند، در کل حاجی ملا دوست نداشت کسی به او بی احترامی کند.

مینا بعد از تحمل چند ساعت گرسنگی از پارک به سمت مغازه ی حاجی به راه افتاد و هنگامیکه به نزدیکی مغازه رسید، با احتیاط به داخل مغازه نگاهی انداخت و جز حاجی ملا کس دیگری را نیافت ولی باز با احتیاط در مغازه را باز کرد و با حالت رسمی سلام کرد

شاید حالت رسمی او به این دلیل بود که چشم های او درست همه جا را واری نکرده و یا در گوشه ای از مغازه که از بیرون در دید نبود، کسی باشد. حاجی با دیدن مینا با شادی از جای خود برخاست و با سلامی عاشقانه جواب سلام رسمی او را داد. مینا با رفتار حاجی مطمئن شد به جز حاجی کس دیگری در مغازه نیست، پس مینا رفتار رسمی خود را تغییر داد و با حاجی همچون قبل مانند دو بلبل عاشق، رفتار کرد.

مینا بر صندلی نزدیک حاجی نشست و در حالی که دست او را گرفته بود، از او پرسید: خیلی دلشوره دارم، آیا آلمین زنگ زده؟ حاجی بی معطلی گفت: بله عشقم، همین یک ساعت پیش تماس گرفت و گفت همه چیز رو به راه است، راستی این شماره را هم به من داد که ظاهراً شماره ی تلفن خوابگاه است، کافیسست شماره را بگیری و به اپراتور بگی اتاق چهارصد و هفت را وصل کند.

مینا از خوشحالی با دست دیگرش دست حاجی را گرفت و از او خواست که شماره ی تلفن خوابگاه را برایش بگیرد. حاجی چنین کرد و بعد از چند بوق اپراتور جواب داد و حاجی از اپراتور خواست شماره ی چهارصد و هفت را وصل کند، سپس گوشی را به مینا داد و پس از چند ثانیه با پخش آهنگی دلنشین پسر جوانی گوشی را جواب داد و مینا بدون اینکه صدای پسرش را تشخیص دهد، گفت: سلام آلمین جان، پسر جوان بیشتر از آن به مینا اجازه ی حرف زدن نداد و گفت: خانم من آلمین نیستم، او اینجاست گوشی را به او می دهم و بعد مادر و پسر بیش از نیم ساعتی در پشت تلفن با هم حرف زدند، گویی که زمان برای آنان ایستاده بود. تمام مدت حاجی ملا با چشم های عاشق به مینا خیره شده بود، بی

آنکه به ظهر آن روز بیانید شد. خوشحالی مینا موجب آرامش حاجی ملا می شد، آرامشی که هیچگاه بعد از شهادت پسرش بدان دست نیافته بود.

مینا بعد از صحبت با آلمین، آرامش یافت و نگرانی و اضطراب از وجودش زدوده شد و با شمع فراوان با حاجی غرق در گفت و گو گردید و در میان مکالمه از حاجی ملا درخواست خریدن دو تلفن همراه و سیم کارت کرد. حاجی قادر به نه گفتن به مینا را نداشت و بدون هیچ اعتراضی پذیرفت. مینا برای خریدن تلفن های همراه و سیم کارتها عجله داشت و از این رو حاجی قول داد در اولین ملاقات با او در چهارشنبه، آنها را بخرد و به او تحویل دهد. مینا از شادی داستان شوهرش را محکم می فشرد و مدام تکرار می کرد ممنون عشقم. آن عصر نه مینا و نه حتی حاجی حرفی از رو به رو شدن مینا با ملوک نزدند.

ساعت از هفت عصر گذشته بود و غروب خورشید آسمان شهر را در تاریکی فرو می برد، به همین دلیل مینا برای رفتن به دهکده مجبور شد تصمیم بگیرد که با یک تاکسی کرایه به خانه اش باز گردد. حاجی مقابل مغازه ی خود در کنار خیابان ایستاد و برای همسرش تاکسی دربست گرفت و در حالیکه هزینه ی کرایه را می پرداخت با حالت غیرت آوری رو به راننده کرد و گفت او را سالم به خانه اش در دهکده برسان. راننده ی تاکسی به نشانه ی اطاعت سرش را پایین گرفت بدون آنکه حرفی بزند. مینا درب عقب تاکسی را باز کرد و بر صندلی عقب نشست و قبل از حرکت تاکسی از حاجی ملا با لطافت زنانه خداحافظی کرد. این کل روز را در خانه به انتظار خبری از سوی مادرش نشسته بود و از اینکه مدت طولانی منتظر بود و شب فرا رسیده، به شدت نگران و مضطرب شده بود. مینا از او خواسته بود که تحت هیچ شرایطی خانه را ترک و در را بر روی کسی باز نکند و تنها به انتظار بشیند. این

از انتظار کشیدن به شدت رنج می کشید ولی چاره ای جز اطاعت از توصیه های مادرش نداشت. ساعت نزدیک به نه شب رسید و تاریکی، دهکده را در خود بلعید. چراغهای تاکسی کوچه را روشن کرد و روشنایی آن تا حدی از پنجره وارد ایوان خانه شد و خبر آمدن مینا را به الین می رساند.

به محض وارد شدن مینا به حیاط، الین همانند بچه ای پنج ساله به سمت مادرش دوید و او را در آغوش گرفت و شروع به گریستن کرد و مدام زمزمه می کرد تا این اندازه در زندگی احساس تنهایی نکرده بودم. مینا با دستانش موهای او را نوازش می کرد و می گفت: فرشته ی کوچولوی من، فرشته ی زیبا رویم، ببخش. الین بعد از لحظاتی در آغوش مینا آرامش یافت و از تند نفس کشیدنی که حاکی از وجود بغض در الین بود، کاست. در حالیکه مینا الین را به داخل خانه می برد در مورد صحبتهایش با آلمین به او می گفت. الین از شنیدن وضعیت خوب آلمین به وجه آمد و تا نیمه شب بعد از شام ساده ای در باره ی آن گفت و گو در ایوان خانه حرف زدند.

حاجی بعد از بدرقه کردن مینا، خواست در مغازه بشیند و درباره ی آن تصادم نا خوشایند بعد از ظهر کمی بیانیدش و با رجوع به خاطره اش درباره ی نحوه ی رفتار و برخورد ملوک و مینا کنکاش کند اما هنگامی که تنها یک قدم به داخل مغازه گذاشت، حس غریبی در او هویدا گشت، یک پای او در داخل مغازه و پای دیگر در پیاده رو همچون مجسمه ای میان درب مغازه خشک زده و میخکوب شده بود. حاجی نه می توانست داخل برود و نه خارج شود و در همان حالت مجسمه وار ایستاده غرق در افکار شد. گویی حاجی در برزخی افتاده است و در آن برزخ دو دروازه وجود دارد که یکی دروازه ی ورودی بهشت و دیگری دروازه

ی ورود به جهنم است، اما نمی دانست که کدام دروازه او را به بهشت می رساند. در همان حالت حاجی ملا در افکارش غرق شد و خود را در برزخی که خود برای خویش ساخته بود، یافت. از یک طرف عشق مینا او را دیوانه وار به سمت خود می کشید و از طرف دیگر وجدانش با طنابی که دور کمر او حلقه زده بود، او را در جهت عکس می کشاند. در آن سو چهره ی زیباروی مینا قرار داشت و در سوی دیگر چهره ی پیره زنی که جوانی و عمر خود را برای او هزینه کرده بود. کشش از دو طرف وجود و روان حاجی را به آستانه ی انفجار رساند. دوئل بزرگی میان عشق و عقل و یا قلب و مغز در جریان بود.

دقایق هم چنان می گذشت و حاجی ملا همانند تویی که در خلا معلق مانده در میان در مغازه اش چون مترسک و مجسمه ای ایستاده بود و نمی توانست تصمیم ورود یا خروج از مغازه را بگیرد، او بیش از هر زمانی درمانده بود. بعد از مدتی حاجی توانست بر افکار و احساسات خود مسلط شود و تصمیم گرفت از مغازه بیرون برود و به سمت پارکی در نزدیکی مغازه اش پیاده روی کند و با تنفس تازه ی هوای پارک قوت بگیرد و سپس برای رفتن به خانه اش برای اتفاقات آن روز خود را مهیا کند و اگر ملوک به او شک کرده باشد طوری رفتار کند تا شک از همسرش را بدزد و به رابطه ی عاشقانه پنهان خود با مینا ادامه دهد. حاجی با خود فکر می کرد با چنین نقشه و طرحی هر دو را می تواند با هم داشته باشد.

حاجی ملا هنوز نمی دانست که قرار است مینا چه آشی را برای او و ملوک پخته است و به کلی زندگی او را دگرگون خواهد کرد. حاجی که مرد باهوشی بود و همواره به خود می بالید که هر زنی را می تواند خام کند با عشق او به مینا، به کلی کور شده بود.

حاجی ملا، پس از مدتی پیاده روی و اندیشیدن در پارک، توانست جسارت خود را بیابد و به خانه اش بازگردد. حاجی از پارک بیرون رفت و به سمت مغازه اش که ماشین را در همان نزدیکی پارک کرده بود، روانه شد. در کل مسیر مغازه تا خانه حاجی غرق در افکارش بود و شانس داشت که آن روز تردد و ترافیک خیابان های شهر بسیار کم بود و کسی را زیر نگرفت. همینکه حاجی ملا به خانه اش نزدیک می شد، استرس و ضربان قلبش بیشتر قوت می گرفت. پس از پارک کردن ماشین در پارکینگ خانه، دستی به سر و صورت و لباس های خود کشید و از پله هایی که از پارکینگ به طبقه اول خانه اش امتداد داشت، بالا رفت و وارد خانه شد. ملوک را در حال آشپزی در آشپزخانه یافت و با صدای دلنشین به ملوک سلام کرد گویی که چیزی رخ نداده است. ملوک بی آنکه شک خود را آشکار کند با همان رفتارهای همیشگی از شوهر خود استقبال کرد. رفتار ملوک با حاجی آنقدر طبیعی بود که حاجی ملا از شک همسرش به خود اطمینان خاطر یافت و نفس راحتی کشید و از فرط خستگی روی کاناپه در پذیرایی دراز کشید و از پروردگار تشکر کرد ولی حاجی قضاوت نادرستی کرده و با خود می اندیشید بار دیگر خدا به یاری او آمده بود. حاجی ملا از هوش و ذکاوت و حس ششم همسرش بی خبر بود، او همیشه زنان را ساده لوح می دید و این نقطه ی ضعف حاجی همچون بیشتر مردها به شمار می رفت و هیچ درکی از ذهن و احساسات، رفتار و گفتار زنان نداشت. اینکه آدمی خود را باهوشتر از دیگران به خصوص زنان بداند، به جای اینکه نقطه ی قوت باشد، نقطه ی ضعف هر کسی است و از همین نقطه ضعف، آدمی بیشتر آسیب پذیر می شود.

هنوز عمر تابستان به انتهای خود نرسیده بود و دانشجویان با برگه‌ی راهنما در حال انتخاب واحدهای رشته‌ی دانشگاهی خود بودند. آلمین به خاطر سرسختی و دو دلی در انتخاب دوست بسیار محتاط بود و حاضر به دوستی با هر کسی نمی‌شد و به همین دلیل در چند روزی که در خوابگاه و دانشکده‌ی علوم انسانی رفت و آمد داشت، نه با همکلاسی‌ها و نه با هم‌اتاقی‌های خود، رابطه‌ی دوستی برقرار نمی‌کرد. همکلاسی‌های آلمین و به خصوص سه هم‌اتاقی او، آلمین را فردی غیر اجتماعی و منزوی می‌دانستند. در حالیکه آلمین نه تنها فردی غیر اجتماعی نبود، بلکه شخصیت فردی بسیار اجتماعی داشت، او تنها در رابطه بر قرار کردن سرسخت و محافظه‌کار بود و کسانی که او را غیر اجتماعی می‌دانستند، در اشتباه بودند و از خصوصیات و ویژگی‌های شخصیت آلمین بی‌خبر بودند.

آلمین جوان تیزبین و باهوشی بود و فهمید دیگران درباره‌ی او چه قضاوت‌هایی می‌کنند اما او به قضاوت دیگران بی‌اعتنا رفتار می‌کرد و گاهی با خود می‌اندیشید که چرا انسان‌ها بدون آنکه کنکاشی در شخصیت افراد و رویدادها انجام دهند، زود قضاوت می‌کنند؟ قضاوت زود هنگام ممکن است مسبب رویدادها و مشکلات فراوانی برای فرد قضاوت شده و حتی دیگران شود و از همین رو زود قضاوت کردن نزد آلمین بس کار نادرست و اشتباهی بود.

کمال با بهانه‌ای که آلمین به او هدیه داده بود فرصت دیدن الین و حتی حرف زدن با او را داشت، فرصتی گرانبها از دوستی که به او اعتماد کرده و او را همچون برادر خود دانسته و بهترین و صمیمی‌ترین دوستش بود. هر روز در صبح و عصر کمال به منظور کمک و مراقبت از خانواده‌ی دوستش به آنجا سرک می‌کشید و عطش عشقش با هر بار دیدن الین و هم

صحبت شدن با او بیشتر می شد. کسی از وجود عشق پرشور کمال خبر نداشت و او همچون بازیگر قهاری رفتار می کرد که نه تنها کسی به وجود عشق الین در او پی نمی برد حتی نحوه ی برخورد کمال به گونه ای خودنمایی می کرد که انگار با الین همچون خواهری رفتار می کند. تعجب تر از همه اینکه مینا با این وجود که زنی تیز هوش بود، بویی از وجود چنین عشقی در کمال نبرده بود، غریزه ای که زنان در آن مهارت کامل دارند.

مینا از اینکه آلمین چنین دوست با مرام و جوانمردی دارد افتخار می کرد و هر از گاهی کمال را همانند آلمین به چشم پسر خود نگاه می کرد که در نبود آلمین مراقب و مواظب خانواده ی او بود. غافل از عشقی پرشور که می توانست هر لحظه همچون مار کبرایی درآید و نیش کشنده ی خود را بر پیکره ی آن خانواده بزند.

کمال تصمیم خود را عزم ساخته بود بیشتر خود را به الین نزدیک سازد بدون آنکه کسی بویی ببرد و با رفتار و گفتار خود الین را در تور عشق خود بکشد و مانند ماهیگری که با تور، ماهی بی خبر از دام پهن شده برای او را از آب بیرون می کشد، الین را عاشق خود بسازد. گاهی کمال بیش از یک ساعت با الین هم صحبت می شد و با لطفه های که برای او می خواند، الین را می خندانید و مینا از دیدن خنده های دخترش شاد می شد و با خود می گفت: چه خوب کمال نزد ماست و برای دخترم همچون آلمین برادری مهربان است و جای خالی آلمین را برای دخترم پر می کند، خدا را شکر که دو پسر مرد دارم!

از یک سو کمال برای الین نقشه ریخته بود و از سوی دیگر مینا برای حاجی ملا نقشه داشت، کسی در خانه ی دیگری را بزند، دیگران نیز در خانه ی او را خواهند زد. این حکایت زندگی مینا بود.

چهارشنبه فرا رسید و طبق برنامه مینا با شور و ذوق برای قرار ملاقات با حاجی ملا خود را آماده ساخت و سوار بر ماشین علی به شهر رفت. از شدت هوای گرم تابستانی کاسته شد و هوای پاییزی در حال غلبه بر هوای تابستانی بود. پاییز نزدیک بود ولی انگار نسیم های پاییزی نسبت به سال های گذشته زودتر خود را برای دعوت فراخوانده بودند. حاجی در دو روز پیش و در آخرین ملاقات با مینا قرار گذاشت با ماشین خود در نزدیکی ترمینال روستایی شهر به استقبال او خواهد آمد و طبق قرار حاجی سوار بر ماشین خود منتظر رسیدن مینا در کنار خیابان نزدیک به ترمینال شهری پارک کرده بود و مینا به محض دیدن ماشین حاجی به سمت او رفت و سوار شد. بعد از خوش و بش، حاجی دو بسته را تحویل او داد و با لبخند بر لب هایش گفت: این هم از چیزی که عشقم درخواست کرده بود. مینا از شدت خوشحالی نمی دانست چگونه از همسرش تشکر کند و در طول مسیر رسیدن به خانه، دائم از حاجی تشکر و تمجید می کرد. مینا پل ارتباطی بین خود و آلمین را بدست آورد اما نمی دانست که یک سر پل به دهکده نمی رسد.

مینا بعد از ثبت رسمی ازدواجش مثل سابق خود را آرایش و زیباتر نمی ساخت چون خورش از پل گذشته بود. حاجی آنقدر عاشق مینا شد که نه تنها متوجه ی آرایش نکردن مینا نشده بلکه او را زیباتر از هر زنی در شهر می دید. زمان به مرور، عشق مینا در دل حاجی را بیشتر از پیش تکامل می بخشید، گویی حاجی ملا در طول تدریجی تکامل طبیعت به شخص متفاوتی نسبت به گذشته بدل می شد. اراده ی حاجی بیش از آنکه از ذهن او نشات بگیرد از مینا دستور می گرفت و حرف مینا حرف حاجی ملا بود.

حاجی ماشین شاسی بلند خود را در پارکینگ پارک کرد و همراه مینا پیاده شدند و در حالیکه با خنده با هم حرف می زدند از پله ها بالا رفتند و خندان بر روی کاناپه ی پذیرایی نزد هم نشستند. با آنکه وقت نهار بود هر دو میلی به صرف نهار نداشته و احساس سیر بودن می کردند. مینا هدیه های حاجی را با خود به پذیرایی برده بود و بعد از مدت اندکی صحبت های عاشقانه، مینا کادوها را در مقابل دیدگان حاجی ملا با شادمانی بی حد و حصر باز کرد، در داخل هر کادو یک تلفن همراه و یک سیم کارت وجود داشت، همان چیزی که مینا خواسته بود. همزمان با نگاه های حیرت انگیز مینا به کادوهای همسرش، حاجی با حس مملو از عشق به او خیره شد و از نگرستن به مینا با لبخندهای زیبایش لذت می برد و احساس آرامش را در او پدیدار می ساخت.

مینا طرز کار و نحوه ی استفاده از گوشی های همراه را نداشت و از حاجی خواست به او آموزش دهد. حاجی با رویی بسیار خوشایند با آرامش نحوه ی کار با گوشی همراه را همچون معلمی خوشرو و مهربان به او آموزش می داد و مینا چون دانش آموزی کنجکاو به حرفهای همسرش در مقام یک معلم گوش می سپرد. در میانه ی کلاس زن و شوهر، مینا به آشپزخانه رفت و چایی دم کرد و سپس بر سر کلاس بازگشت!

همزمان با نوشیدن چایی، مینا با تلفن همراهش کار می کرد و درس هایی را که از حاجی گرفته بود پیاده می کرد. کار با گوشی آنقدر سخت نبود که مینا نتواند در مدت کمی نحوه ی استفاده و کار با آن را نیاموزد. مینا با خود فکر می کرد که تنها کار لازم و کافی فرستادن گوشی همراه با سیم کارت داخل آن به دست آلمین مانده است و سپس پل ارتباطی از جنس امواج الکترومغناطیس بین آن دو به وجود خواهد آمد. مینا از حاجی ملا خواست

تلفن همراه را به دست آلمین برساند، حاجی قدرت نه گفتن به او را نداشت و چون برده ای جواب داد: چشم خانم. قبل از رفتن به اتاقشان مینا به حاجی گفت: ببخش، پری روز من از سر استیصال سرزده به مغازه آمدم و نمی دانستم ملوک خانم آنجاست، از این بابت بسیار ناراحت شدم و شرمنده که تو را در آن موقعیت قرار دادم، امکان دارد او به رابطه ی بین ما شک کرده باشد؟ حاجی ملا با اطمینان جواب داد: نه، او حتی بویی از این ماجرا نبرده، مطمئن باش. اصلاً به این موضوع فکر نکن، فقط در این لحظات شیرین به خودمان فکر کن.

بعد از ظهر و عصر آن چهارشنبه آنچنان به حاجی و مینا خوش گذشت که متوجه ی غروب آفتاب نشدند، گویی که زمان برای آنان ایستاده بود. هنگامی مینا به خود آمد که سایه ی تاریکی را با چشمان مست شده اش دید و همانند کسی که از یک کابوس وحشتناک بیدار می شود و از جای خود می پرد، یک آن برخاست و با دلهره رو به حاجی کرد و گفت: آخ، چه بد شد، خیلی دیر شده، دخترم را تک و تنها در تاریکی شب در خانه رها کردم، آخ من چه مادری هستم؟ حاجی ملا هم متوجه ی گذشت زمان نشده بود و اگر مینا او را از آن بیداری بیدار نمی کرد، تا صبح در همان جا می ماند. حاجی به سختی از جای خود برخاست و لامپ اتاق را روشن کرد و سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت. عقربه ها، ساعت هشت و بیست و دو دقیقه را نشانه گرفته بود، حاجی هم شوکه شد، او همیشه در این ساعت در خانه اش با ملوک به سر می برد. حاجی با خود گفت: اگر شکی هم در دو روز گذشته در ملوک به وجود نیامده، با دیر رسیدن به خانه او به من مشکوک خواهد شد. با اینکه او با صدای آرامی با خود زمزمه می کرد ولی مینا حرف های حاجی را شنید، مینا قدرت شنوایی خوبی داشت. مینا نتوانست جلوی خود را بگیرد و به گونه ای رفتار کند که

انگار چیزی نشنیده است، از این رو به حاجی گفت: عزیزم بهتر است هر چه سریعتر خود را آماده سازیم و هر کدام به خانه برگردیم، از یک طرف دخترم الین دلوپس و نگران است و هیچوقت او را تا این موقع از شب تنها نگذاشته ام، نگران هستم اتفاقی برای او پیش آید و در این صورت نمی توانم هرگز خود را ببخشم، از سویی دیگر بهتر است تو هم زودتر به خانه نزد ملو برگردی تا بیشتر از این به تو و من مشکوک نشود و سعی کن برای دیر کردن دلیل منطقی و قابل توجیه به زبان آوری و در او اطمینان خاطر ی به وجود بیاری، من یک زن هستم و می دانم که او اکنون ممکن است چه افکار و تصوراتی درباره ی تو در ذهن و وجودش به تصویر بکشد. حاجی ملا و مینا با تمام توان خود را حاضر ساختند و بعد از خاموش کردن لامپها از پله ها پایین رفتند و سوار بر ماشین شدند و بعد از باز کردن درب ماشین روی خانه با ریموت با دنده عقب وارد کوچه شد و سپس اتومبیل را به سمت خیابان به حرکت در آورد.

حاجی ملا و مینا به هنگام خارج شدن از خانه در کوچه متوجه ی تاکسی زرد رنگی که با چراغهای خاموش در نزدیکی خانه پارک کرده بود، نشدند. مسافری که در عقب صندلی تاکسی نشسته بود کسی جز ملوک نبود. ملوک مینا و همسرش را با هم در ماشین دید. او بیشتر از یک ساعت در آن تاکسی به انتظار آنها نشسته بود. ظاهرا ملوک با پولی که به شاگرد جوان حاجی ملا در مغازه داده بود، از او رازهایی که مدتها پنهان ساخته، بیرون کشید. این راز که حاجی ملا شاگرد خود را در تمامی چهارشنبه ها از ظهر مرخص می کرد و با مشخص شدن روز و زمان قرار ملاقاتها جاسوسی از حاجی کار سختی نبود، مخصوصا که ملوک از زمانی که حاجی ملا آن خانه را در آن کوچه ی بن بست خریده بود، از آن خانه با

خبر بود. خود حاجی روزی که خانه را خرید، ملوک را به آنجا برده و نظرش را درباره ی آن خانه از او جويا شده بود.

شک ملوک از رابطه ی بین شوهرش با مینا به یقین بدل شد ولی چیزی که ملوک به آن مشکوک نشده بود این بود که رابطه ی آنها یک رابطه ی ساده و موقت به معنای ازدواج صیغه موقت نبود بلکه رابطه ی آنها کاملا مشابه ی همان رابطه ی شوهرش با خود او بود. ملوک خبر نداشت که صاحب یک هوو شده است!

ملوک در چند سال پیش از طریق یکی از همسایگان خانه ی دوم حاجی فهمیده بود شوهرش با یک زن، چند ماهی ازدواج صیغه ی موقت کرده بود و بعد از آنکه حاجی ملا از آن زن سیر شد، او را رها کرد. اشتهای حاجی در ابتدای هر رابطه زیاد بود ولی با هر قرار ملاقات از آن اشتهای هوس بازانه ی او کاسته می شد و بعد از مدتی نه تنها کامل سیر می شد بلکه حالت انزجار نسبت به زنی که صیغه کرده بود پیدا می کرد و با بهانه های جورواجور به ازدواج صیغه ی موقت با آن زنان پایان می داد. حاجی ملا هرگز به ذهنش خطور نکرد که یکی از همین روابط او ممکن است او را نه تنها سیر نسازد بلکه شور و شوق عشق را در آن سن در او ریشه بدواند و او را اسیر زنی غیر از ملوک سازد. عشق مینا در وجود حاجی ملا، وجود رابطه ی عاطفانه ی ملوک در او را به شدت کم رنگ ساخته بود و به مرور آن رابطه ی کهن را محو می کرد.

ملوک هیچگاه آن واقعه را نزد شوهرش حاجی فاش نکرد و خود را به نفهمیدن زده و حاجی هم هرگز ندانست که زن ساده و دل پاکش از روابط او بو برده است. ملوک آن شب در تاکسی با خود فکر کرد که این رابطه هم یکی از همان روابط موقتی حاجی است و با وجود

آنکه او از این روابط حاجی به شدت ناراحت، عصبانی و افسرده می شد و قلبی را که برای حاجی می تپید زخمی می ساخت، باز زبان خود را می گزید و به روی خود نمی آورد. شاید ملوک نمی خواست به شخصیت حاجی ملا در خانه و میان فرزندان و بستگانش خدشه ای وارد کند و به همین خاطر ترجیح می داد سکوت پیشه گیرد. شاید هم سکوت او از عشق او به شوهرش و سادگی ملوک که نکند با فاش کردن آن روابط، حاجی از او دور شده و حتی او را ترک کند، نشات می گرفت.

آنقدر دیر شده بود که حاجی ملا راضی به سپردن مینا به تاکسی و یا هر ماشین مسافرکش دیگری در تاریکی آن شب و آن هم در چنان جاده ای که خلوت بود و تنها به دهکده ها منتهی می شد نگردید. حاجی به سمت جاده رانندگی کرد و مینا بدون اینکه حرفی از حاجی بشنود، فهمید شوهرش قصد دارد او را به دهکده و خانه اش برساند. از سویی مینا از این که برای اولین بار است حاجی او را به دهکده می برد و حاضر نشد او را از روی غیرت به کس دیگری بسپارد، شاد شد و از طرفی به خاطر بی مهاباتی او و تنها رها کردن تنها دخترش در خانه نگران و عذاب وجدان داشت.

ملوک با همان تاکسی دربستی به خانه اش برگشت و منتظر ماند شوهرش باز گردد و با خود فکر می کرد هر آن صدای داخل شدن حاجی به گوشش می رسد، غافل از آن بود که حاجی ملا اصلاً در شهر نمانده و ترجیح داد که اول زن جوانش را به خانه برساند و سپس به نزد همسر کهن خود بازگردد.

هیچگاه تا آن زمان ملوک آنقدر احساس تنهایی همراه با حس خیانت و بی وفایی نکرده بود و از این بابت نتوانست غم بزرگی که در وجودش مخفی ساخته بود، بروز ندهد و بی اختیار

با صدای بلند شروع به گریستن کرد. گریه او را مقداری التیام می داد ولی خاطره و حافظه اش دوباره به زخم او نمک می پاشید. در حالیکه ملوک می گریست، حاجی ملا در جاده ی تاریک دهکده با همسر تازه ی خود می خندید. نه حاجی از گریه های همسری که کل عمرش را به پای او گذاشته بود و هیچگاه حتی فکر خیانت و بی وفایی به شوهرش را در ذهنش تصور نمی کرد و نه ملوک از خنده های همسری که بارها در حق او بی وفایی و خیانت می کرد، خبر داشت. دو روی سکه ی زندگی در آن لحظات خود را آشکارا نمایان می کرد.

هنگامیکه حاجی به نزدیکی دهکده رسید، ساعت از ده شب گذشته بود و او اولین بار در کل عمرش آن دهکده ی کوچک را می دید. دهکده در تاریکی مطلق شب غرق شده بود و هیچ کس جز چند سگ ولگرد در مزارع و کوچه های دهکده دیده نمی شد و مینا از بابت روایت نشدن تا حدی احساس اطمینان می کرد و با اشاره های او حاجی توانست خانه ی مینا را در آن تاریکی بیابد. مینا حاجی را بوسید و بعد با احساسات زنانه و ناز کردن از ماشین پیاده شد و تا آنجا که می توانست ماشین حاجی را ببیند با دستانش بوسه های خود را برای همسرش بدرقه می کرد تا اینکه در تاریکی شب در لابلای کوچه های تنگ دهکده ناپدید شد. همسر جدید در شادی و همسر قدیمی در غم غرق شده بودند در حالیکه حاجی تنها از شادی عشق نوظهور کرده اش خبر داشت.

الین با ترس بی حد و مرز در گوشه ی اتاق مادرش روی زانوهای خود نشسته بود، او بیشتر از احساس ترس در تاریکی و تنهایی، بیشتر برای مادرش هراسان شده بود و نگران از روی دادن اتفاقات تلخ و ناخوشایند برای مادرش در او احساس ترس زیادی آفریده بود. هنگامی

که روشنایی چراغ های اتوموبیل حاجی از تاریکی شب به کمک پنجره، سرزده مهمان الین شد، در او امید زنده گشت، از این رو سریع از جای خود برخاست و وارد حیاط شد ولی جرات نداشت در حیاط خانه را باز کند. همینکه مینا با کلید در را باز کرد، الین شتابان به استقبال مادرش رفت و بی آنکه مینا فرصت کند در را ببندد، او را در آغوش گرفت و با اشک های جاری بر گونه ها مدام از مادرش می پرسید: مادر کجا بودی؟ خیلی ترسیده بودم. مینا با بوسیدن پیشانی دخترش او را دلداری می داد و با دروغ گفتن به الین دیر آمدنش را توجیه می کرد، چیزی که مینا در آن مهارت زیادی داشت. سپس بعد از بستن در حیاط، وارد خانه شدند و تا دیر وقت با هم درد دل کردند و تلفن همراه را به او نشان داد و به دروغ ادعا می کرد که با چه مبلغی آن دو وسیله را خریده و بعد یکی از تلفن همراه ها را با سیم کارت با اتوبوس برای آلمین فرستاده است.

وقتی حاجی وارد خانه اش شد از نیمه شب گذشته و ملوک با چشمان پف کرده اش در تاریکی بر مبل تک نفره ای نشسته بود، گویی دیگر توان مخفی نگه داشتن خیانت های همسرش را ندارد و می خواهد به شوهرش این واقعیت را که او از روابط مخفی حاجی با زنان از جمله مینا با خبر است، بگوید. حاجی که انتظار نداشت همسرش در پذیرایی نشسته لامپ را روشن کرد و به محض دیدن ملوک با چهره عبوس و چشمانی که حاکی از گریه کردن های بسیار بود، جا خورد و هراسان با صدای لرزان رو به ملوک کرد و گفت: سلام ملوک جان، فکر کردم در اتاق خواب خواب خوابیده ایی، چه شده که در این تاریکی نشسته ای؟ چیزی روی داده که من از آن خبر نداشته باشم؟ حاجی می خواست خود را از هر اتهامی از قبل تبرئه کند، او از نحوه ی نشستن و نگاه های ملوک و چهره ی او به شدت به خود مشکوک شد.

ملوک در همان حالتی که نشسته بود به چشمان حاجی ملا خیره شد و با صدای گرفته که حاکی از ساعتها گریستن بود، گفت: بدون اینکه دروغی از زبان تو بشنوم تو را به خدا قسم می دهم که جز حقیقت چیز دیگری بر زبان نیاوری، تا این وقت شب کجا و با چه کسی بودی؟

حاجی ملا خود را در چنان وضعیت آشفته و هراسانی دید که نمی دانست و نمی توانست چه بگوید، از این رو همچون آفتاب پرستی رنگ پوست صورتش به شدت تغییر کرد و آنقدر سرخ شد و رگ های گردنش برجسته و پر از خون گردید که گویی در حال ترکیدن است. حاجی به شدت عرق کرد و در حالیکه از یک گوشه ی پذیرایی به گوشه ی دیگر قدم برمی داشت، کت خاکستری خود را از تنش بیرون آورد و در چند لحظه ایی سکوت با خود فکر می کرد چه می تواند بگوید، بدون آنکه قسم ملوک را بشکند و در حین حال چیزی بر زبان آورد که رازش را فاش نسازد. با تمام وجود در آن ثانیه ها به مغزش فشار آورد و در نهایت بر مبل دو نفره نزدیک ملوک نشست و چشم های خود را به فرش زیر پایش خیره کرد و آرام و شمرده با صدای لرزان گفت: نمی دانم چرا بعد از این همه سال تو به خود این گونه تلقین می کنی که گویی من به تو خیانت می کنم، مشکلی نمی بینم که بگویم امشب یکی از زنانی که برای من کار می کنند با من بود و بنده خدا آنقدر خسته و ضعیف شد که او را به خانه ی دوم خودمان بردم و بعد از استراحت و بهتر شدن حالش او را به دهکده رساندم. من که نمی توانستم نسبت به آن بنده خدا بی تفاوت باشم و او را در شهری که جز من کس دیگری نداشت به امان خدا ول کنم. از من انتظار داری چنین زنی را ببینم و به او کمک نکنم. بله بعد از اینکه ضعفش بر طرف شد او را به خانه اش در دهکده رساندم، من نمی توانستم او را در این تاریکی شب رها کنم و یا به هر نامردی بسپارم تا به خانه اش برساند، فقط همین

و بدان از اینکه بعد از این همه سال به من شک کردی واقعا جای تعجب دارد، دست درد نکند، طوری مرا سوال پیچ می کنی که انگار به تو خیانت می کنم، واقعا تو به من شک داری؟

ملوک تنها به خنده ای کوتاه و تصنعی پسنده کرد و بدون اینکه چیزی به زبان آورد از جای خود برخاست و بی تفاوت به شوهرش به اتاق خواب رفت و درب آن را از داخل قفل کرد. حاجی ملا نمی خواست به خود بقبولاند زنش از رابطه ی او با زن دیگری پی برده و سعی می کرد خود را فریب دهد. او آنقدر خود را زرنگ می دانست که گویی بدون دروغ گفتن و شکستن قسم به گونه ای حرف زد که دو پهلوی بود، هم واقعیت را طوری بیان کرده که قسم ملوک را دور زده و هم سخنانی به زبان آورد بدون اینکه رابطه ی خود را فاش کرده باشد. اما حاجی به عدم پاسخ ملوک شکه شد و نمی دانست که سخنان او را باور کرده یا نه. قفل کردن در اتاق خواب پیام واضحی به حاجی می رساند ولی او باز نمی خواست واقعیت را بپذیرد و سعی داشت حقیقت را به نفع خود معنا بخشد بدون اینکه به خود بقبولاند، حقیقت و واقعیت تنها یک وجه دارد و حقیقت چیزی نیست که ما به درست بودن و صحت داشتن اتفاقات اکتفا کنیم بلکه حقیقت قائم به ذات خویش است نه وابسته به ذهنیت ما. حاجی روی کاناپه ی پذیرایی دراز کشید و با فکر به مینا و ملوک به خواب رفت.

در صبح زود فردای آن شب ملوک بدون سر و صدا، خود را برای بیرون رفتن حاضر کرد و با چادر مشکی از مقابل حاجی به خواب رفته از پذیرایی گذشت و سپس از خانه خارج شد و به سمت مغازه ی شوهرش راه افتاد. شاگرد جوان مغازه همیشه یک یا دو ساعت زودتر از حاجی ملا به مغازه می رفت و بعد از باز کردن مغازه شروع به تی کشیدن کف مغازه و

مرتب ساختن فرشها و قلیچه ها می کرد. ملوک همانند یک جن وارد مغازه شد و بعد از خوش و بش با شاگرد جوان از او خواست بر صندلی نزد او بشیند. شاگرد تا حدی دلیل حضور ملوک در آن وقت صبح را پیش بینی کرد، به همین جهت نزد ملوک نشست و گفت: حاجی خانم در خدمت شما هستم. ملوک از او درباره ی زنی که چند روز پیش به مغازه آمده بود، سوال کرد: اسم آن خانم یادم نمیاد، نامش چه بود؟ شاگرد جوان پاسخ داد: حاجی خانم اسم آن زن مینا ست. ملوک درباره ی مینا و به نحوی رفتار و روابط حاجی ملا با مینا از شاگرد پرسید. شاگرد جوان محافظه کار بود و از اینکه حاجی ملا متوجه شود او اطلاعات و رازهای حاجی را افشا کرده است، ترسید و از این رو از گفتن حقیقت امتناع می کرد تا اینکه ملوک عصبانی شد و به او گفت: اگر واقعیت ها در مورد مینا و شوهرم را به من نگوئی کاری خواهم کرد از این مغازه با اردنگی بیرون انداخته شوی، پس هر چه است به من بگو. شاگرد جوان چاره ای جز گفتن حقیقت را نداشت و هر چه می دانست برای ملوک بازگو کرد.

ملوک، مینا را تا حدی شناخت و فهمید او بیوه زنی است با دو فرزند و ساکن دهکده ی کوچکی به نام قوشچی است و حدود هفتاد کیلومتر از شهر فاصله دارد و چهار سال پیش همسرش را از دست داده و بی کس و بدون فامیل است و به تازگی پسرش در دانشگاه تهران تحصیل می کند. ملوک شاگرد مغازه را تهدید کرد و در حالی که به او خیره شد، گفت: شتر دیدی، ندیدی! سپس قبل از آنکه حاجی ملا به مغازه برسد آنجا را ترک کرد و مستقیم به سمت ترمینال روستایی شهر رفت. هادی، شاگرد جوان حاجی با خود کلنجار می رفت و مدام زمزمه می کرد: چه خاکی به سرم بریزم! خدا رحم کند حاجی بویی از ماجرای امروز نبرد

وگرنه با اردنگی مرا از مغازه بیرون خواهد انداخت و در این وضع بیکاری چگونه کار پیدا کنم؟ آخ، ای خدا.

آلمین از چند روز پیش سر کلاس های دانشکده حاضر می شد و با شوق و علاقه ی وافر بی اطلاع از اتفاقات دوردست مشغول مطالعه ی دروس ترم اول دانشگاه شده بود. او دائم در فکر مادر و خواهرش بود و مدام با خود فکر می کرد چه بار سنگینی روی شانه های مادرش هست و مینا دائم در حال قالیچه بافتن و تامین معاش زندگی آنها می باشد. آلمین تصمیم گرفت که در اوقات فراغت به جای استراحت و سرگرمی مشغول به کار موقتی در تهران شود. یکی از همکلاسی های پسر ساکن تهران روز گذشته به او گفته بود که در تهران کار زیادی وجود دارد و اگر آلمین بخواهد به او برای پیدا کردن کاری پاره وقت کمک خواهد کرد. آن همکلاسی بذر کار در تهران همزمان با تحصیل در دانشگاه را در وجود آلمین کاشت، همان چیزی که آلمین می خواست. او نمی خواست کل هزینه ی معاش زندگی روی شانه های مینا سنگینی کند و با خود فکر کرد که بایستی خود هزینه ی مخارجش را بپردازد و حتی اگر قادر باشد، از تهران پولی هم از درآمد شغل پاره وقت به دست مادرش برساند. ملوک در ترمینال روستایی به دنبال ماشین مسافرکشی به مقصد قوشچی می گشت، او زنی شهرنشین بود و نمی دانست که برای رفتن به دهکده ای تا آن اندازه دور در هر زمانی ماشین مسافرکشی به مقصد مورد نظرش فراهم نیست. بعد از پرسیدن از رانندگانی که در ترمینال به انتظار مسافر نشسته بودند، متوجه شد که مجبور است با تاکسی درستی به دهکده برود. سپس ملوک از ترمینال روستایی خارج شد و در کنار خیابان برای گرفتن تاکسی

دریست به انتظار ایستاد و در شهری که بیشترین شغل مردمانش تاکسیرانی بود، در مدت کوتاهی سوار بر تاکسی به سمت دهکده ی قوشچی راه افتاد.

حاجی با سر و سیمای جوانانه در حالیکه فکر می کرد همسرش در اتاق خواب قفل شده هنوز در خواب است به مغازه اش رفت. به محض وارد شدن حاجی ملا به مغازه، ترس در هادی نگون بخت پدیدار شد چنان که حاجی در جا فهمید شاگردش ترسیده است. حاجی نگاهی به او انداخت و با لحنی خشن گفت: هادی، باز چه دسته گلی به آب دادی؟ شاگرد ناچار به دروغ گفتن شد و با بهانه تراشی و مصیبت داشتن در خانه ی پدری، از دست حاجی ملا در رفت و خود را از آن سیلاب بیرون کشید.

حاجی با تصور اینکه همه چیز روبه راه است، با آرامش و اطمینان خاطر بر صندلی گردان خود نشست و شروع به ورق زدن دفتر حساب مغازه کرد. بی خبر از آتش جهنم در راه!

مینا در حال بافتن قالیچه بود و الین خود را به خاک رویی حیاط خانه شان مشغول کرده بود. ملوک در حالیکه هنوز آن روز شوم به ظهر نرسیده بود، به دهکده رسید و با پرسیدن آدرس خانه ی مینا از دو پیرزنی که در زیر سایه بان در کوچه ی تنگ و خاکی و ناهموار دهکده نشسته و آن چنان غرق در گفت و گو شده بودند که گویی با دندان های مصنوعی همچون گاو میشی در حال نشخوار کردن هستند، پیدا کرد و از راننده خواست به سمت آنجا حرکت کند.

بعد از مدت کوتاهی ملوک از تاکسی پیاده شد و از راننده خواست همان جا به انتظار او بشیند. ملوک درب حیاط خانه را به صدا در آورد و همانند مهمانی سرزده منتظر باز شدن در ایستاد. مینا بی خبر از اینکه رقیب و دشمنی که برای خود متصور شده بود، پشت درب

حیاط کمین کرده از الین خواست در را باز کند. الین به خواسته ی مادرش وارد حیاط شد و به سمت در رفت و بدون اینکه بپرسد چه کسی پشت در است، در را باز کرد.

به محض باز شدن در، ملوک دیدگان خود را در چشم های زیبای الین خیره کرد و قبل از اینکه به او اجازه ی سلام کردن و حرف زدن بدهد، از الین پرسید: دختر زیبا، اینجا خانه ی مینا خانم است؟ الین با لحن مودبانه جواب داد: بله خانم، من دختر مینا هستم، بفرمائید داخل، ببخشید با مادرم کاری دارید؟ ملوک لبخندی زد و گفت: اجازه می دهید وارد خانه شوم و مادرت را ملاقت کنم؟ الین فوری جواب داد: بله خانم، بفرمائید داخل، اینجا را منزل خود بدانید. سپس ملوک با آن جثه کوتاه قد و چاق وارد حیاط خانه شد و از الین خواست در را ببندد. بعد از بستن در، ملوک از الین خواست مادرش را به حیاط فرا خواند و همان جا یکدیگر را ملاقات کنند.

الین از ملوک برای وارد شدن به داخل خانه اصرار کرد ولی ملوک بی توجه به اصرارهای الین مدام خواسته ی خود را به او تحمیل می کرد. از این رو او وارد خانه شد و به مادرش با آنکه صداهای مبهمی از حیاط خانه می شنید و جز صدای دخترش صدای مبهم دیگری برای او ناشناخته بود به خود زحمت ماجراجویی نداد و همچنان مشغول به قالیچه بافی بود، گفت: مادر پیر زنی اصرار دارد در حیاط با شما حرف بزند، نامش ملوک خانم است.

مینا به محض شنیدن نام ملوک در انتهای صحبت الین شوکه شد و صورتش از نگرانی و ترس از افشای رابطه اش با حاجی ملانزد دخترش و همچنین در میان اهالی دهکده گلگون گشت و با لرزش از جای خود بلند شد، گویی زلزله کل خانه و او را می لرزاند. الین از اینکه

مادرش را چنان هراسان و مضطرب می دید، ترسید و مدام با خود می گفت: که آن پیرزن کیست؟ و چه از مادر می خواهد؟

مینا با لرزش در بدن، با صدای لرزان رو به دخترش کرد و گفت: دخترم به ملوک خانم بگو داخل شود. الین سریع و با لحن تعجب همراه با ترس و دلهره جواب داد: مادر جانم، خیلی اصرار کردم ولی حاضر نشد به داخل بیایند، مامان چیزی شده؟ آن پیر زن کیست؟ مینا بی توجه به سوال های دخترش به آشپزخانه رفت و شیر آب روشویی را باز کرد و با دستان لرزانش صورت خود را شست، انگار با شستن صورتش، سرخی ناشی از ترس و اضطراب بر طرف می شود. مینا در خواب هم فکر نمی کرد روزی فرا برسد و ملوک به خانه ی او بیاید. مینا خود برای شکار ملوک نقشه ریخته و کافی بود زمانش فرا برسد ولی حالا خودش طعمه ی ملوک شده بود؟ او سپس دل به دریا زد و در حالیکه از دخترش خواست در خانه بماند به سمت حیاط رفت.

مینا وارد حیاط شد و ملوک را در مقابل خود دید و چنان با صدای لرزان به او سلام کرد که گویی دیوی را دیده و قصد دارد با آن صحبت کند. ملوک بدون جواب دادن به سلام مینا، بی معطلی در چشمان او نگرست و بدون دادن کوک ترین فرصتی به مینا گفت: زن بی چشم و رو، خجالت نمی کشی خودت را به شوهر پیر من آویزان کردی؟ با خود چه فکر کردی؟ می خواهی پول او را بالا بکشی؟ مگر شرف و حیا هم فروختنی است؟ بهتر نیست مردی هم سن و سال خود را فریب بدهی؟ این اولین و آخرین اخطار من به توست، دم خودت را رو کولت بزار و گم شو وگرنه آبرویی برایت نمی ماند و بلایی سرت خواهد آمد که

مرغان دریایی به حالت گریه کنند. شتر در خواب بیند پنبه دانه، گهی لپ لپ خورد گهی دانه دانه!

مینا در جای خود در حیاط، ایستاده همچون مجسمه ای خشک زده شد، مغزش یخ بسته بود و زبانش نمی توانست حرکت کند. او خود را زن باهوشی می دانست و با خود اندیشیده بود کنار گذاشتن پیرزنی ساده و مومن کاریست بس آسان. اما حالا او رو دست خورد به حدی که نتوانست در خانه ی خود یک کلمه از زبانش در مقابل ملوک جاری کند.

ملوک چند ثانیه بعد از صحبتهایش به مینای لال و یخ زده نگریست و سپس با شانه ی پهن خود به مینا تنه ای زد و از حیاط خارج شد و سوار بر تاکسی از دهکده به سمت شهر روانه شد. ملوک با خود زمزمه کرد و گفت: خوب شد به آن زن گدای زیبارو درس بزرگی دادم تا دیگر سر و کله اش نزد حاجی پیدا نشود. ملوک با آنکه زن مومنی بود ولی از بابت رفتارش با زنی فقیر و بی چیز عذاب وجدان نداشت و به گونه ای قضاوت کرد که گویی حاجی ملا مرد پاک دامنی است که زنانی چون مینا به خاطر پول او را فریب می دهند. ملوک نمی دانست این شوهرش بود که از تهی دستی مینا بهره کشی کرده است.

الین با اینکه در داخل خانه بود، حرفهای ملوک که با لحن خشن وتند و صدای بلند از زبانش جاری شده بود را شنید. او با شنیدن آن جملات از زبان پیرزن آن قدر شوکه شد که نمی توانست آنچه شنیده را هضم کند. ایمان الین به مادرش در حدی بود که نمی توانست بپذیرد مادرش چنین کاری کرده و با پیرمردی رابطه برقرار ساخته ولی از سویی نمی توانست حضور پیرزنی از شهری که با دهکده فاصله ی دوری داشت و از سوی دیگر، سکوت مادر در برابر پیر زن را برای خود توجیه کند، مخصوصا که در همان لحظه، خریدهای زیاد مینا

به ذهنش رسوخ می کرد. الین در دو راهی قرار گرفته بود و نمی دانست کدام راه او را به مقصد حقیقت خواهد رساند.

الین به سختی جلوی سرازیر شدن اشک هایش را گرفت و به سمت مادر مجسمه وار خود رفت و در جلوی او ایستاد و به صورت مینا نگاه کرد. از چشمان درشت و زیبای مینا قطرات اشک چون سیلی از گونه هایش جاری می شد در حالیکه مردمک مشکی چشمهای او به سمت گوشه ایی از حیاط نشانه می رفت.

مینا به حدی در خود غرق شد که متوجه ی حضور دخترش در مقابل خود نشد تا اینکه الین با دستهای ظریف خود اشکهای مادرش را پاک می کرد. مینا با احساس دست های سرد و نرم دخترش از لاک خود بیرون آمد و متوجه شد الین به جای پیرزن در برابر او ایستاده و به چشم هایش خیره شده است. مینا با دیدن چشم های الین فهمید در ذهن دخترش هزاران سوال بی جواب چون صف نظامی سربازان ارتشی صف آرایی کرده اند اما او در مانده بود که چگونه پاسخ سوالات دخترش را بدهد و به او بفهماند حرف های پیرزن کاملاً حقیقت ندارند و او از روی اجبار زمانه و به خاطر سعادت‌مندی فرزندانش با پیرمرد ثروتمندی ازدواج کرده نه اینکه با او رابطه داشته باشد.

مینا از روی درماندگی دخترش را در آغوش گرفت و همزمان با گریستن به الین می گفت: دخترم، خواهش می کنم هر آنچه را شنیدی باور نکن، حقیقت چیز دیگری است نه آنچه که آن پیرزن به زبان آورده، تو خوب مادرت را می شناسی و می دانی که شرف و حیای من چه اندازه است. الین در آغوش مادرش شروع به گریستن کرد و دائم در گوش او زمزمه می کرد: می دانم، می دانم، می دانم ...

بعد از مدتی مادر و دختر در آغوش یک دیگر با گریه کردن، اندکی آرام شدند و مینا دخترش را از آغوش خود رها کرد و با گرفتن دستش او را با خود به داخل خانه برد و قول داد کل ماجرا و واقعیت را برایش بازگو کند.

هنگامی که مینا و الین در اتاق خودشان نزد هم نشستند، مینا از ابتدا داستان نهان خود را آشکار ساخت. البته او در بازگو کردن داستان خود با حاجی ملا بخش هایی از ماجرا را سانسور کرد، من جمله برنامه ریزی برای نقشه ی طلاق حاجی با ملوک. الین نمی توانست بعضی از کارهای مادرش را درک کند، او هنوز به زن بچه داری بدل نشده بود تا درک کند، آدم ها برای فرزندان خود حاضر به انجام چه کارهایی می شوند و حتی اگر لازم باشد خود را برای فرزندانشان به داخل آتش خواهند انداخت.

ملوک به منزل خود بازگشت و منتظر آمدن حاجی برای صرف نهار ماند، او غذایی نپخت اما درحال پختن شری بود که قرار بود بر سر حاجی ملای بی خبر از همه چیز فرود آید. هنگامیکه ملوک به خانه رسید، اندکی از ظهر گذشته بود و طبق روال، حاجی ساعت یک ظهر به خانه می رسید و بعد از صرف نهارش اندکی چرت می زد و سپس به مغازه برمی گشت. ملوک دیگر تحمل رفتارها و روابط حاجی در بیرون از منزل را نداشت، شاید سن و سال بالا صبر و تحمل ملوک را ربود و مثل سابق شخصیت صبور و شکیبایی را نداشت و آستانه ی تحمل و شکیبایی اش کاسته بود و بیشتر از این نمی توانست نسبت به حاجی بی تفاوت بماند.

عقر به های ساعت کمی از ساعت یک ظهر سبقت گرفته بود که حاجی وارد خانه اش شد و بی اطلاع به پذیرایی که ملوک در آنجا کمین کرده، رفت و قبل از دیدن زنش با صدای بلند

سلام کرد ولی جوابی نشنید و بعد از بیشتر وارد شدن به پذیرایی چشمانش به ملوک با چهره ی چروک و عبوس افتاد و پیش از گفتن حرفی از جانب همسرش شک و دلهره در حاجی ملا بیداد کرد. ملوک با لحن خشن و صدای زبر و بم از حاجی خواست بر روی مبل تک نفره ایی در مقابل او بشیند. حاجی با شک و تردید کت خود را از تنش بیرون آورد و ساکت بر آن مبل نشست و به گونه ای تکیه داد که گویی اتفاقی از ازل روی نداده است و خود را به کوچه علی چپ زد.

ملوک با عبوس ساختن صورتش به چروک پوست خود که نشانه ی کهن سالی او بود، افزود و در حالیکه ابروهای پرپشت خود را به نشانه ی عصبانیت شکل داد رو به حاجی گفت: فکر کنم یادت رفته که هر چی داری از سایه ی سر من است؟ فکر کنم لازم است بیاد حضرت عالی بیارم وقتی مرد جوانی بودی، یک قرون هم در جیب نداشتی ولی با آن حال چون دوستت داشتم بر خلاف نظر پدرم که مدام می گفت آن جوان آس و پاس است مدام در گوش مادرم می گفتم مادر جان، خواهشا پدر را راضی کن و آنقدر التماس کردم که پدرم از نظرش برگشت و با ازدواج ما موافقت کرد. به یاد داری پدر بعد از ازدواج ما خانه و مغازه ای را با مقداری پول به تو داد و از تو خواست به جای اینکه قرضش را پس دهی تا زمان مرگ به من وفادار بمانی و به او قول خوشبخت کردن من را دادی؟ حالا تو نه تنها مرا خوشبخت نساختی، بلکه از پشت به من خنجر می زنی؟

حاجی تمام به حرف های ملوک گوش داد اما بیشتر از آن نتوانست سکوت اختیار کند و اجازه نداد بیشتر از آن همسرش او را خوار کند. از این رو گفت: اول بدان آنچه پدرت به من داد، آنقدر که تو ادعا می کنی، نبود و من هر چه تا امروز به دست آورده ام از عرق

پیشانی ام بوده و ثانیاً به تو اجازه نمی‌دهم هر چه دلت می‌خواهد بار من کنی و نمی‌دانم

این جسارت را از کجا پیدا کردی؟ ثالثاً من چه خنجری از پشت به تو زدم؟

ملوک از حالت حمله مقداری عقب نشینی کرد و سپس گفت: خجالت نمی‌کشی با بیوه زن

جوان روستایی رابطه برقرار کردی؟ به خودت هم افتخار می‌کنی که یک حاجی و یک ملا

هستی و اسم حاجی ملای بزرگ را در شهر یدک می‌کشی؟

حاجی ملا بیشتر از آن نتوانست تحمل کند و آنقدر عصبانی شد که صورتش سرخ شد و

گویی از گوش‌هایش دود بلند می‌شود، با لحن خشن و صدای مهیب گفت: ملوک، حرف

دهانت را بفهم، اگر فکر می‌کنی من دوست دختر دارم، بهتر است به شناسنامه ام نگاه

کنی. مینا زن دینی و رسمی و قانونی من است نه یک دوست دختر.

ملوک به محض شنیدن آن حرفها از سوی حاجی به قدری شوکه شد که ناخواسته از جای

خود برخاست و چند قدمی برداشت و سپس در حالیکه دست راستش را بر سینه‌ی چپ

خود گذاشت، غش کرد و از پهلو بر زمین افتاد.

حاجی ابتدا فکر کرد، ملوک نقش زنانه و ناز کشیدن بازی می‌کند اما بعد از چند بار صدا

زدن به سمت او دوید و ملوک را روی پشت خواباند. وقتی حاجی متوجه شد ملوک از نفس

کشیدن عاجز است، به شدت ترسید و دست پاچه شد، آنقدر مضطرب و نگران بود که نمی

دانست بایستی چه کند. خون به مغز حاجی نمی‌رسید و چند ثانیه به صورت ملوک خیره

ماند، صورت او به زردی می‌رفت. حاجی کمی به خود آمد و به سمت تلفن دوید و با اورژانس

تماس گرفت.

صدای آمبولانس در کوچه ، همه مخصوصا همسایگان حاجی ملا را فرا می خواند. دو پرستار سفید پوش ملوک را بر روی برانکارد به داخل آمبولانس بردند و سپس حاجی در عقب آمبولانس در کنار پرستارها نشست و در حالیکه می گریست به صورت ملوک خیره شده بود و مدام می گفت: عزیزم مرا تنها نگذار... . آمبولانس به زحمت از میان جمعیت مسیر خود را یافت و به اورژانس بیمارستان روانه شد. در طول مسیر حاجی با تلفن همراهش به دو پسرش زنگ زد و گریان به آنها خبر داد.

ملوک در اتاق احیای اورژانس بیمارستان بر روی تخت احیا بی حرکت دراز کشیده و ملافه ی سفید رنگی از پایش تا سرش را پوشانده بود. قلب او از زیستن ایستاد و نفس عمرش به پایان رسید. در بیرون از آن اتاق ملا حاجی با فرزندانش در حال گریه کردن بودند و دائم دختر حاجی با دست بر سینه و سر خود می کوبید و فریاد می زد: مادر جان ما رو ول نکن... . ملوکی که صبح با تمام قوا در برابر مینا ایستاد و هر آنچه را که می خواست بار او می کرد حالا دیگر توان پلک زدن هم نداشت؛ آغوش مرگ او را فرا خواند و با خود برد.

حاجی ملا با چشمان پف کرده و با کمر شکسته در گوشه ای بر روی کف سرامیکی سالن اورژانس نشست و به دیوار تکیه داد و در حالیکه مدام با خود می گفت: ملوک جان مرا ببخش ، غلط کردم ... ، هر از گاهی سرش را به سمت راست خود می چرخاند و به فرزندانش و نوه های ریز اندام ساکت خود نگاه می کرد و از خود می پرسید: اگر بچه هایم بفهمند ملوک به چه دلیلی سخته کرده است ، آنها هرگز پدرشان را نخواهند بخشید. سپس با خود گفت: من چقدر ساده بودم که خود را به نفهمی زدم و تصور می کردم ملوک را قانع کرده ام.

حاجی ملا دم در سردخانه ی بیمارستان با فرزندان و بستگان نزدیک، به انتظار گرفتن جسد ملوک بعد از تأیید پزشک قانونی ایستاده بودند. مرضیه دختر حاجی با زنان و دختران فامیل با صدایی کرکننده گریه و زاری می کردند. نمایش اندوهگینی بر بیمارستان شهر سایه انداخته بود که هر بیننده ایی را تحت تاثیر جو روانی آنجا می گذاشت. بعد از مدتی مجوز دفن از سوی بیمارستان صادر شد و حاجی ملا به همراه پسران عزادار خود توانست جسد ملوک را تحویل گیرند و آن را که در کیسه ی مشکی بلندی گذاشته بودند، در ماشین فوت بر قرار دهند و سپس به سمت قبرستان به راه افتادند.

از آنجا که حاجی ملا مرد سرشناس و ثروتمند شهر بود، به هنگام حرکت به سمت قبرستان رژه ای طولانی از ماشین ها پشت سر هم صف آرایی کردند، گویی به استقبال یک دیپلمات ارشد کشوری آمده بودند.

در تاریکی شب بعد از غسل دادن ملوک، او را در قبری از پیش ساخته در حالیکه مردان زیادی به دور قبر جمع شده بودند، قرار دادند. بعد از دفن ملوک، همزمان با گریه ی حاجی و فرزندان، آخوندی با خواندن دعای مسافرت به دنیای پس از مرگ، ملوک را بدرقه کرد. سپس جمعیت با تسلیت گفتن به حاجی ملا و پسرانش پراکنده شدند. بستگان نزدیک، کنار حاجی و فرزندان ماندند و بعد از مدتی همگی قبرستان و ملوک را در تاریکی مطلق شب رها کرده و به سمت خانه ی حاجی به راه افتادند.

مینا بی خبر از اتفاقات آن روز شوم مدام با الین صحبت می کرد و می خواست دخترش مثل گذشته با او باشد اما الین در برابر مادرش قد علم می کرد و به ازدواج او با پیرمرد موافقت نمی کرد و سعی داشت خود را از مینا دور کند. مینا نمی توانست به قهر کردن و رضایت

ندادن دخترش بی اعتنا باشد. حرف هایی که از ملوک در گوش های الین طنین انداز شده بود، آنچنان بر روح روان او تاثیر گذاشت که هر لحظه ای به ذهنش خطور می کرد، به او احساس بی ارزشی و پوچ بودن دست می داد و نمی توانست از ذهن خود حرف های ملوک درباره ی بی شرفی و بی حیایی مادرش را که پیرزن او را زن دهاتی صدا می زد، پاک کند. مینا برای الین یک الگو بود ولی حالا الین نمی توانست به مادرش همانند سابق بنگرد، زنی که به مردان اجازه ی بد نگاه کردن نمی داد چه برسد با او حرف بزنند. ابهت مینا آنچنان نزد الین خرد شد که دیگر کسی قادر نبود آن تکه های خرد شده را بازسازی کند و همه چیز برای الین همچون سابق شود. مینا از این بابت به شدت اندوهگین شده بود و تحمل چنین وضعیتی برای او ابدا امکان پذیر نبود.

آلمین به کمک همکلاسی تهرانی توانست شغل پاره وقت پیدا کند. او قرار شد به صورت پاره وقت برای یک شرکت تبلیغاتی کار کند. آلمین بایستی مدت کوتاهی آموزش می دید و سپس کار خود را شروع کند. یکی از کارهای تبلیغاتی این بود که همچون ولگردی در سطح منطقه ای از پایتخت به فروشگاه ها و داروخانه ها می رفت و درباره ی مواد شوینده و آرایشی تبلیغ کند. بابت آن کار پول زیادی به آلمین پرداخت می شد ولی به حدی می رسید که آلمین بتواند مخارج خود را خویشتن بر دوش بکشد. به همین خاطر او بسیار خوشحال بود و مدام از همکلاسی خود تشکر می کرد، آلمین متوجه ی سختی کار نبود و فکر می کرد انجام چنین کاری مثل آب خوردن است.

مینا بدون آنکه بداند تلفن همراه او در دهکده و حومه ی آن آنتن ندارد، منتظر تماس حاجی ملا بود و هر چند می خواست شماره ی حاجی را بگیرد، موفق نمی شد. حاجی ملا

همان روزی که آن دو دستگاه ارتباطاتی را به مینا هدیده داد، شماره ی او را یادداشت کرد و شماره ی تلفن همراه خود را به او داد. مینا می خواست بداند حاجی تلفن همراه را برای آلمین فرستاده یا نه، بی خبر از فوت ملوک و نبود آنتن ارتباطاتی.

مینا بی توجه به نارضایتی دخترش چشم به انتظار فرا رسیدن چهارشنبه داشت، او خبر نداشت که فردای چهارشنبه ی هفته ی گذشته، ملوکی که صبح نزد او آمد و هر چه خواست نثار او کرد و بعد با دانستن ازدواج او با زبان حاجی ملا در منزل خود سخته کرد و در همان روز از جهان خود پرست رخت بست و در شب پنج شنبه برای همیشه زیر خاک قبرستان ساکن و ساکت شد.

کار مینا بس آسان شده بود و دیگر لزومی نداشت مرحله ی بعدی نقشه اش برای حذف رقیب سخت جان خود را اجرا کند. چرخ فلک یا شاید سرنوشت، ملوک را در رقابت با مینا به زانو در آورد و شکست سنگینی خورد و یا شاید ملوک با برانگیختن تمام احساساتش خود را از صحنه ی روزگار محو ساخت. مینا بی خبر از فوت ملوک در حال تدارک دیدن برای انتقام گرفتن از ملوک بابت جهنم ساختن صبح پنج شنبه ی هفته قبل و اجرای مرحله ی سرنوشت ساز خود بود. او برای فرا رسیدن چهارشنبه لحظه شماری می کرد و می خواست همچون ماری که خود را میان بوته ها برای شکار استتار می کند، زهر کشنده ی خود را بر بدن ملوک وارد کند. غافل از اینکه ملوک برای مارهای قبرستان در زیر خاک طعمه ی بزرگی شده بود.

کلاس های درس الین در اوایل مهر ماه شروع شده بود و از آنجا که او به مقطع تحصیلی دبیرستان رسیده، می بایست به دبیرستان دخترانه ی دهکده ای همجوار با فاصله ی شش

کیلومتری از خانه ی خود می رفت و دیگر شیفت تحصیلی او به صورت هفتگی نمی چرخید و کلاسهای دبیرستان همواره در شیفت صبح برگزار می شد. رفتن به مدرسه به این امکان می داد از مادرش بیشتر فاصله بگیرد، بر عکس یک هفته ی پیش که دائم همانند نوزادی در پی مادرش بود و نزد او احساس آرامش می کرد.

آلمین برای کار تبلیغاتی پاره وقت، به کلاس آموزشی شرکت می رفت. دوره ی آموزشی تبلیغات شرکت دو هفته طول می کشید و آلمین تا پایان دوره نمی توانست وارد بازار کار شود. آلمین همیشه سعی داشت مردی خود ساخته از خود بسازد. او همزمان با رفتن سر کلاس دانشکده به کلاس شرکت نیز می رفت ولی مشکلاتی به دلیل تداخل زمانی تعدادی از کلاس های دانشکده با دوره ی آموزشی، آلمین را ناچار به غایب شدن چرخشی می کرد و از همین بابت هم اساتید دانشکده و هم مدرس دوره ی آموزشی تبلیغات به او سخت می گرفتند.

چهارشنبه فرا رسید و مینا با حس انتقام، سوار بر ماشین علی به سمت شهر روانه شد. در طول مسیر می اندیشید چه جملاتی را در گوش حاجی ملا بر زبان آورد؟ چگونه تخم نفاق بین حاجی و ملوک بکارد؟ با چه روش و اقدامی انتقام خود را از ملوک بگیرد؟ در همین حال نسیم خنکی از پنجره ی جلویی پایین کشیده شده ی لندرور صورت مینا و مسافران را نوازش می کرد و حس سرخوشی به آنان دست می داد. همیشه هوای ماه اول پاییز برای مینا دلچسب بود، او نه احساس گرما و نه سرما می کرد، هوا در مهر ماه مطبوع بود. سرانجام علی نزدیک به ساعت یک مسافران را به شهر رساند و در ترمینال روستایی شهر پیاده کرد.

مینا با گام های بلند و سریع در پیاده روی خیابان به سمت مغازه ی حاجی ملا راه افتاد و بی توجه به عابران در افکار خود غرق شده بود، بیشتر از آنکه مغز، مینا را در مکان یابی کمک کند، پاهایش وظیفه ی مکان یابی به جای مغز را بر عهده گرفته بود. هنگامی که مینا به مغازه ی حاجی ملا رسید، با دیدن آگهی فوت حاجیه خانم ملوک سلطانی که روی کرکره ی پایین کشیده و قفل شده ی مغازه نصب شده بود، آن چنان متعجب گشت که گویی کل افلاک به دور سرش می چرخیدند. مینا با دقت به آگهی فوت ملوک خیره شد و متوجه گردید ملوک در همان پنجشنبه ای که او به دیدارش آمده بود، فوت کرده است. چونگی مرگ ملوک در همان روز به شدت مینا را سرگردان و آشفته کرد. مینا نمی دانست بابت فوت ملوک شادی کند و یا ناراحت شود.

مدتی گذشت تا اینکه مینا در مقابل مغازه ی بسته شده به خود آمد، او نمی توانست در آن لحظات تصمیم بگیرد. تنها کاری که قادر به انجام دادنش بود، دور شدن از مغازه ی حاجی و برگشتن به ترمینال روستایی شهر بود. مینا از همان مسیر رفتن به مغازه ی حاجی ملا به سمت ترمینال بازگشت. تعجب در مینا آن چنان هویدا بود که گویی ساعقه ی رعد و برق به او اصابت کرده و موهایش را سیغ ساخته است. مینا بعد از رسیدن به ترمینال روستایی شهر در زیر یکی از سایه بان های ساخته شده برای مسافران نشست و سپس تلفن همراه خود را از کیف بیرون آورد و با احساس دودلی می خواست به حاجی ملا زنگ بزند. او نمی دانست در چنین شرایطی چگونه با حاجی صحبت کند. مینا در زیر آن سایه بان نمی توانست تصمیم بگیرد، گویی سایه ی سایه بان بر روی مغز مینا نیز سایه انداخته و او را در مسیری دو راه رها کرده است. مینا یا بایستی به همسرش زنگ می زد و یا بی آنکه با حاجی حرفی به میان آورد و به او تسلیت بگوید، ساعت پنج عصر با لندروور علی با دستان

خالی به دهکده بازمی گشت. عقربه ها، ساعت دو بعد از ظهر را نشانه گرفت و مینا بایستی سه ساعت از وقت خود را با شکم خالی و خستگی تلف می کرد.

سه ساعت فرصت زیادی برای فکر کردن بود، از این رو مینا تمام تمرکز خود را در استفاده از تلفن همراه جمع کرد. البته مینا تصور می کرد که اگر هم بخواهد با حاجی ملا تماس بگیرد، قادر به حرف زدن با او نخواهد شد، چرا که تلفن همراه ی او در دهکده کار نمی کرد و بیشتر از دید مینا یک اسباب بازی بود تا وسیله ی ارتباطاتی مدرن. مینا با خود می گفت: به فرض اینکه با این اسباب بازی بتوانم با حاجی صحبت کنم، چه حرف هایی به زبان آورم؟

مینا بیشتر اندیشید و به این نکته رسید که حتما باید با حاجی ملا حرف بزنم، امروز چهارشنبه است و اگر خبری از من به گوش حاجی نرسد، ممکن است شوهرم ناراحت شود، به هر حال او می داند که من در چهارشنبه ها حتما نزد او می آیم. به همین دلیل او مصمم شد شماره ی حاجی را بگیرد و به او زنگ بزند، هر چند که مینا در کار کردن تلفن همراه خود شک داشت. اما مینا قبل از شماره گیری با تمام قوا فکر کرد چه جملاتی به زبان آورد؟ و با چی لحنی با شوهرش حرف بزند؟ قطعاً حاجی ملا در وضعیت مناسب روانی قرار نداشت. بعد از گذر یک ساعت او جملات خود برای مکالمه با حاجی را در ذهنش همچون پازلی چید و سرانجام با شک کار کردن گوشی همراه خود، شماره ی حاجی را گرفت و کمتر از هفت ثانیه صدای بوق تلفن را شنید و منتظر ماند حاجی ملا گوشی را بردارد و به تماس او جواب دهد. اما تلفن همراه ی مینا آنقدر بوق زد، خسته شد و دیگر صدایی به گوش نمی رسید.

مینا مطمئن شد تلفن همراه درست کار می کند ولی نمی توانست دلیل کار نکردن آن در دهکده را درک کند. مینا بعد از چند دقیقه دوباره تماس گرفت و باز به در بسته خورد. از این بابت مینا با خود تصور کرد که یا حاجی فرصت جواب دادن تماس های او را ندارد و یا شاید تلفن همراهش نزد او نیست و سرگرم عزاداری برای زنش است. مینا فکر کرد بیشتر از این با حاجی ملا تماس نگیرد و موقعیت شوهرش را درک کند. پس او در زیر سایه ی سایه بان به انتظار فرا رسیدن ساعت پنج عصر به نشستن خود بر روی نیمکت زیر سایه بان ادامه داد.

در حالیکه مینا در زیر سایه ، خاطرات پنج شنبه ی هفته ی گذشته را در ذهن مرور می کرد و به اتفاقی که برای ملوک نگون بخت افتاده بود می اندیشید، صدای تلفن همراه ی او به صدا و لرزش در آمد، لرزش گوشی که نزد مینا بر روی نیکت قرار داشت به حدی بود که او لرزش آن وسیله ی مخابراتی را در ران های خود احساس کرد.

مینا با عجله گوشی را برداشت و جواب داد. حاجی ملا با صدای گرفته که حاکی از گریه ای بیش از حد او بود، با لحن اندوه و عذاب وجدان و با صدای آهسته گفت: الو، سلام مینا، می دانی چه به سرم آمده؟ با دستان خودم زخم را دفن کردم، افسوس، ای کاش هیچگاه تو را نمی دیدم و به تو عشق نمی ورزیدم، از ماست که برماست. مینا با لحن همدردی پاسخ داد: سلام عزیزم، بله، امروز طبق روال همیشگی به مغازه ی تو رفتم و با دیدن آگهی فوت ملوک فهمیدم چه اتفاق تلخی روی داده، تسلیت می گویم، سرنوشت ما از پیش و به هنگام تولد و پا گذاشتن به این جهان بر پیشانی ما نوشته شده و کاری از دست کسی ساخته نیست، نمی توان تقدیر را عوض کرد. این از قضا بود که شوهرم چهار سال پیش درگذشت

و من با هنری که از بچگی توسط مادرم به ارث برده بودم برای گذران زندگی پر از مشقت با تو آشنا شدم و این تو بودی که از ابتدا در پی بدست آوردن من بودی. من در حال سپری کردن زندگی سخت و مشقت خودم بودم ولی تقدیر ما را به هم رساند. متاسفم ملوک خانم فوت کردند، من نقشی در فوت او نداشتم، حال اگر مرا نمی خواهی مسئله ای نیست، هر کدام به مسیر زندگی خودمان برمی گردیم، طوری که انگار هیچ وقت عاشق هم نشدیم و ازدواجی بین ما به وقوع نه پیوسته است.

حاجی در هنگامی که مینا حرف می زد، سکوت اختیار کرد و بعد از آنکه حرف مینا تمام شد، همینکه خواست حرفی بزند، مینا فرصتی به او نداد و در ادامه همراه با گریه گفت: از آن حرف های تو درباره ی آرزو کردن ندیدن من، بسیار از تو دلگیر شدم، فوت ملوک چه ارتباطی به من بیگناه دارد، من جز یک باری که در هفته ی قبل او را دیدم دیگر دیدگانم به او نیافتاد، مرا مقصر مرگ او ندان، پس دیگر حرفی بین ما نیست، دیدار به قیامت.

به محض آنکه حاجی ملا حرف بزند و از صحبت های خود که از احساسات لحظه ای او نشات گرفته بود، باز گردد و از مینا دلجویی کند، مینا فرصتی به او نداد و گوشی را قطع کرد. حاجی دوباره به مینا زنگ زد ولی او جواب تماس او را نمی داد، حاجی ملا از حرف هایی که زده بود به حدی پشیمان شد که مرتب پشت سر هم به مینا زنگ می زد و مینا با اینکه از ته دل می خواست جواب دهد، پاسخ نمی داد. مینا همچون هر زن دیگری می دانست که چه وقتی برای ناز کردن و برانگیختن احساسات مردان مناسب است. حاجی ملا بهانه ی خوبی به مینا داد و مینا نیز به خوبی از فرصت به دست آمده نهایت استفاده را می کرد.

چنین برخوردهای زنانه، هر مردی را همچون آهنربایی به سمت زنان می کشید، حتی اگر دل مردی از سنگ هم باشد، زانی چون مینا می دانستند چگونه آن دل سنگی را چون مومی نرم سازند. زنان بسیار باهوش تر از تصورات مردان درباره ی آنان است. این همان اصل بقاست!

حاجی ملا دیگر در عصر آن روز امیدش را از دست داد و با خود فکر می کرد مینا را برای همیشه از خود رنجیده و دیگر محال است مینا به او روی خوشی نشان دهد. حاجی با آن همه تجربه باز در دام زنانه افتاد و به حدی اندوهگین شد که می خواست همچون پسر بچه ای گریه کند.

مینا در درون خود از تماس های پشت سر هم حاجی لذت می برد و به خود می گفت: بی اعتنایی قلبی برای بیشتر عاشق کردن مردان امری ضروری است. باید به مردان آنچنان درس عاشقانه داد که دیگر جرات نکنند هر چه بخواهند، بر زبان آورند. فاصله باعث تشدید عشق می شود و مینا همچون بیشتر زنان و دختران جوان آب دیده به خوبی از فنون عاشقانه با خبر بود. سرانجام مینا سوار بر ماشین علی به دهکده و خانه اش برگشت، در حالیکه تاریکی شب، دهکده را در خود غرق ساخته بود.

سد بزرگی که بر راه خواسته های مینا بود خود به خود در هم شکسته شد اما مشکلی که از پیش فکر مینا را به هم ریخته بود راضی کردن فرزندانش با ازدواج او بود. مینا خود می خواست برای حل این مشکل اقدام کند و برای آن بایستی زیربنایی می ساخت ولی ملوک قبل از مرگش به او اجازه نداد که زیربنا برای راضی ساختن الین را بسازد. الین حتی حاضر نبود با مادرش در یک اتاق و سر یک سفره بنشیند، چه به آن برسد که مینا بتواند با او

صحبت کند. رفتار الین به شدت مینا را می رنجاند و حتی موجب شگفتی او می شد. مینا هرگز چنین رفتاری از دخترش که به شدت به مادرش وابسته بود، ندیده بود. مینا هر گاه می خواست با الین حرف بزند، الین بی اعتنا به مادرش برمی خواست و از او فاصله می گرفت و اجازه نمی داد او حتی کلمه ای بر زبان بیاورد. قطعاً اگر الین فامیل نزدیکی داشت حتی پا به خانه هم نمی گذاشت و تنها از سر استیصال در آن خانه ی کاهگلی زیر یک سقف با مینا زندگی را سپری می کرد.

کمال چند روزی فرصت رفتن به خانه ی مینا را نداشت و بیشتر وقت خود را در شهر در سر کلاسه‌های تئوری و سپس عملی راهنمایی و رانندگی می گذراند. او می بایست با گرفت مدرک و کارت راهنمایی و رانندگی شغل پدرش را ادامه می داد. ندیدن الین در کمال احساس تهی بودن و عدم انگیزه برای زیستن را در او پدیدار می کرد. اما کمال برای رسیدن به معشوقه اش بایستی امتیازی چون داشتن شغلی را در خود به وجود می آورد. کمال با آنکه تجربه ی رابطه با دختران را نداشت اما از روی تجربه ی دیگران و حرف های دوستان می دانست که برای راضی ساختن دختری برای پذیرفتن برقراری رابطه ی جدی و عاشقانه باید امتیازاتی داشت. همان گونه که دختران نیز برای دلربایی پسران جوان بایستی از امتیازاتی چون زیبایی، خوش اندامی، شرف و حیا، ادب و نزاکت و خانواده ی با فرهنگ و شخصیت و غیره می داشتند. البته زیبایی مهمترین مولفه در دلربایی پسران جوان بود. از همین رو کمال از خود می پرسید که این زیبایی الین است که او را چنان عاشق خود ساخته و یا دلیل دیگری وجود دارد؟ پرسشی بی جواب برای کمال عشق پرست.

کمال در پی جمع ساختن امتیازات مردانه در خود بود و هر چند که می دانست یکی از مهمترین امتیازات برای دختران جوان دم بخت تحصیلات دانشگاهی است ولی او با خود فکر کرده بود اگر به دانشگاه می رفت، حداقل چهار سال فرصت غنیمت به چنگ آوردن الین را از دست می داد. الین دختر خاصی در دهکده و دهکده های همجوار بود و قطعا کمال او را در این چهار سال از دست می داد. از این بابت او از ابتدا بی خیال به رفتن به دانشگاه بود و از طرفی هم فکر می کرد کسانی که در دانشگاه تحصیل کرده اند چه دستی بر سر خود کشیده اند، راز موفقیت در پولدار شدن، درس خواندن نبود بلکه کار کردن آن راز موفقیت بود. کمال جوانی خوش هیکل و بلند قامت بود که این برای او یک امتیاز به حساب می آمد.

مینا دائم در پی دخترش می دوید ولی نمی توانست به او برسد، الین دختر سرسختی بود. مینا زنی نبود که عقب نشینی کند، هر چند الین سرسخت بود، مینا دو چندان مصمم و سمج بود.

چاقو به استخوان مینا رسید و او بیشتر از آن توان تحمل رفتار خصمانه ی دخترش را نداشت و همین موجب شد مینا در عصر روز یک شنبه در حالیکه الین در اتاق آلمین در حالت نشسته دروس دبیرستان را مطالعه می کرد، داخل شد و در اتاق را پشت سرش قفل کرد. الین بدون نگاه کردن به مادرش خود را نسبت به حضور او در اتاق بی اعتنا می کرد. مینا از قبل می دانست چه کند و چگونه دل الین را در دستش چون مومی بگیرد. مینا بی توجه به بی اعتنایی دخترش به سمت او رفت و به زور الین را در آغوش گرفت و الین سعی می کرد از آغوش مادرش رها شود اما زورش به مادر نمی رسید. سپس مینا در حالیکه دخترش

را در آغوش گرفته بود، شروع به گریه کردن کرد. گریه های مینا قدرت الین را تحلیل می داد و آهسته بدنش از سفتی به نرمی در آغوش مینا بدل می گشت.

همینکه مینا نرمی بدن دخترش را در آغوش خود احساس کرد، شروع به حرف زدن کرد و می گفت: فرشته ی کوچولوی من هر کاری که انجام می دهم به خاطر تو و برادرت است، فکر می کنی من با ازدواج با حاجی ملا به پدرت خیانت کردم؟ فکر کردی با ازدواج، من شما را رها خواهم کرد؟ به مادرت بگو که من در فکر شما نیستم و تنها به خوشبختی خود می اندیشم! مگر من آدم نیستم؟ مگر من بدبخت زن نیستم؟ اصلا مگر من حق زندگی کردن را ندارم؟ باید برای ابد تنها باشم؟ مگر تو و آلمین روزی به خانه ی بخت خود نمی روید؟ آنگاه من در کجای زندگی هستم؟

حرف ها و سوالات مینا هر کدام چون تیری بودند که به قلب الین اصابت می کرد و آن را زخمی می ساخت. زخم دل الین به حدی عمیق گشت که او نتوانست جلوی احساسات و گریه ی خود را بگیرد، الین بعد از شنیدن حرفهای مادرش در آغوش او شروع به گریستن کرد و مدام در گوش مینا که گریه های او را همراهی می کرد، آهسته و با لحن پشیمانی و ندامت می گفت: مادر مرا ببخش، دست خودم نبود

بیش از یک هفته گذشت و در این مدت علی گاه به گاه به خانه ی مینا می رفت و از اوضاع آنها جويا می شد. رابطه ی مینا با دخترش چون سابق رابطه ای مادرانه و دخترانه شد و الین از قبل بیشتر مادرش را درک می کرد و به خاطر او، ازدواج مادر با حاجی را پذیرفت. حاجی ملا از سویی هنوز در سوگواری ملوک بود و از طرفی مدام در فکر مینا بود و از اینکه در چهارشنبه ی دوم پس از مرگ ملوک به قرار همیشگی او نیامده بود، بسیار اندوهگین شد و

ترس از دست دادن مینا بعد از اینکه ملوک را هم از دست داده بود، در او قوت گرفت. حاجی ملا دیگر نمی توانست تحمل کند زن دیگرش را هم از دست دهد. حاجی در طول شبانه روز مکرر تماس می گرفت و همیشه به در بسته می خورد، دری که در پشت آن خانمی می گفت: مشترک مورد نظر در دست نیست! او فکر می کرد مینا از روی عمد تفلن همراه خود را در حالت خارج از دسترس گذاشته و نمی دانست قضاوت اش اشتباه است و این تکنولوژی بود که مقصر است! مینا هم فکر می کرد شاید دیگر حاجی او را نمی خواهد و به همین دلیل بعد از آن روز با اینکه شوهرش مدام تماس می گرفت و او ناز می کرد و عمداً گوشی را بر نمی داشت، حالا دیگر به او زنگ نمی زد. مینا به خاطر آنکه حاجی با او تماس نگرفته و جویای حال او نشده و آن گونه که انتظار داشت حاجی نازش را بکشد، دست نوازش بر سر او نکشیده، تصمیم گرفت روز چهارشنبه به قرار حاجی نرود و از طرفی خود را نزد معشوقه سبک نکند و بهتر است فاصله ی خود را از حاجی حفظ کند و با این کار حاجی ملا را از پیش بیشتر عاشق خود سازد. مینا هم اشتباه قضاوت می کرد و این کوتاهی از حاجی ملا نبود بلکه تکنولوژی مقصر بود! آلمین در حال به پایان رساندن دوره ی آموزشی تبلیغات شرکت بود و هم زمان در سر کلاس های دانشگاه حاضر می شد و به کل از دهکده و خانواده اش بی اطلاع بود، تهران او را آنچنان مشغول ساخته بود که جز به خود برای دیگران فرصت فکر کردن نداشت و در دانشگاه و شرکت غرق شده بود. کمال در آرزوی رسیدن به معشوقه ی خود مشغول گرفتن گواهی نامه بود و می خواست تا آنجا که می تواند برای خود امتیاز کسب کند، گویی زندگی اش همچون یک بازی جمع امتیازات است. مینا و حاجی ملا نمی دانستند تلفن همراه ی مینا در دهکده و حومه ی آن آنتن ندارد و از این رو نمی توانند با هم تماس بگیرند و سوتفاهم به وجود آمده بین آنها فاصله می انداخت.

مینا از تکنولوژی مخابراتی هیچ اطلاعی نداشت و نمی توانست تماس های موفق خود در شهر با تماس های ناموفق در دهکده توجیه کند و کسی هم در دهکده نمی شناخت که اطلاعاتی در این باره داشته باشد و شاید هم نمی خواست کسی در دهکده از داشتن تلفن همراه ی او اطلاع داشته باشد.

حاجی ملا هنوز سیاه پوش بود و بیشتر از آنکه از عزاداری ملوک برنجد، از دوری و بی اعتنایی مینا می رنجید. حاجی بی خبر از اینکه مینا نیز به همان اندازه دل تنگ اوست، احساس تنهایی و دل تنگی می کرد. فرهنگ شهر چنین حکم می کرد در چنین مواقعی مردان بایستی پا پیش بگذارند و مشکلات زناشویی خود را حل و فصل کنند. شرم و حیای زنان در بستر فرهنگ شهر به آنان اجازه نمی داد که برای حل اختلافات بین زن و شوهر قدم اول را بردارند و پا پیش بگذارند. زنان در شهر و مناطق اطراف آن با مردان از حقوق برابری برخوردار نبودند و جامعه ی آن مناطق مردسالاری بود، هر چند هر از گاهی زن ذلیلی هم وجود داشت ولی بسیار کم بود.

حاجی ملا تصمیم گرفت خواسته ی مینا مبنی بر فرستادن تلفن همراه با سیم کارت برای آلمین را به سرانجام برساند، او با خود می گفت: شاید از این راه گامی برای کم کردن فاصله برداشته شود و بتوانم دوباره مثل سابق با معشوقه ام رابطه برقرار کنم. از این رو حاجی با پست پیشتاز تلفن همراه را به آدرسی که مینا از قبل به او داده بود، پست کرد. اما حاجی آنقدر ترس از دست دادن مینا در او قوت گرفت که تنها به خواسته ی مینا پسنده نکرد و در عصر روز یک شب به با اتومبیل شاسی بلند خود به سمت دهکده راه افتاد و دل به دریا زد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که حاجی در کوچه و در مقابل در حیاط خانه ی مینا پارک

کرد و بی توجه به دو زن همسایه که در کنار خانه ی خود نشسته بودند و به حاجی ملا و اتومبیل او که نشانه ی ثروت حاجی قلمداد می شد، خیره شده بودند و با چشمان خود حاجی را چون جاسوسی می پایدند. حاجی ملا با آنکه عزادار بود به خود رسیده و دستی بر سر و صورتش کشیده بود. حاجی از ماشین پیاده شد و بی اعتنا به جاسوسی دو زن دهاتی درب خانه مینا را به صدا در آورد و بعد از لحظاتی در باز شد.

الین برای اولین بار حاجی ملا را در مقابل خود دید و از تیپ و بوی عطری که از حاجی بر می خواست در الین شک ایجاد شد. حاجی در حالیکه به چشمان الین خیره شده بود چنان متعجب گشت که گویی به چشمان مینا نگاه می کند. حاجی با لبخند به الین سلام کرد و با لحن پدرانه گفت: سلام دخترم، الحق شما دختر مینا خانم هستید، بیخس مزاحم اوقات شما شدم، مادرتان خانه تشریف دارند؟ شک الین به یقین بدل شد و فهمید آن پیرمرد خوش لباس و خوش بو حاجی ملا است اما او از جمله ی حاجی که او را شبیه ی مادرش توصیف کرده بود، متعجب کرد. شاید الین هیچگاه به شباهت خود با مادرش توجه نکرده بود. از این رو الین پیش دستی کرد و خواست هوش خود را به رخ پدرخوانده ی خود بکشد و به همین دلیل با لحن مودبانه و رسمی جواب داد: سلام حاج آقا، بله مادر تشریف دارند، خواهش می کنم، شما مزاحم هستید نه مزاحم، اینجا را منزل خود بدانید، بفرمائید داخل. حاجی ملا وارد حیاط خانه شد و در را پشت سر خود بست و سپس حاجی از الین درخواست کرد مادرش را فرا خواند، حاجی متوجه شد الین او را شناخته و لزومی نداشت خود را معرفی کند. مینا بی خبر از حضور معشوقه و شوهرش در اتاق خود در برابر چارچوب قالیچه بافی نشسته و مشغول به کار بود. الین داخل اتاق مادرش شد و با لحن شوخی

گفت: مامان، بابا در حیاط منتظر شماست. مینا با گوشه‌ی چشم‌های خود نیم‌نگاهی به الین کرد و همراه با لبخند سر و گردن خود را چند مرتبه چرخاند و با این تصور که الین با او شوخی می‌کند به قالیچه بافی ادامه داد. الین دوباره تکرار کرد: مامان، بابا در حیاط منتظر شماست و با شما کار دارد. مینا رو به الین کرد و گفت: دخترم حس و حال شوخی ندارم، خواهشا جدی باش. الین گفت: مینا خانم، حاجی ملا در حیاط منتظر شماست، شوخی در کار نیست. می‌توانید بروید و ببینید.

مینا به محض جدی‌گرفتن حرف‌های دخترش از شوق و بی‌قراری یک جا برخاست و به سمت آئینه دوید و دستی به سر و صورت خود کشید و سپس رو به دخترش کرد و گفت: ظاهرم چگونه است؟ الین شروع به خندیدن کرد و با شوخی گفت: مادر به خواستگاری شما نیامده‌اند! فکر کنم یادتان رفته چند ماه پیش بدون اطلاع ما ازدواج کردی؟ حاجی ملا خواستگار شما نیست، او شوهر شما و پدرخوانده‌ی خوش اقبال ماست! مینا از تکه پرانی الین ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد و شتابان به حیت نزد حاجی ملا رفت.

هنگامیکه حاجی ملا و مینا در حیاط به هنگام غروب خورشید در برابر هم ایستادند و در چشمان یک‌دیگر خیره شدند، الین از پشت پنجره صحنه‌ی عاشقانه‌ی آن دو را نظاره می‌کرد. حاجی بی‌توجه به الین به سمت مینا رفت و همسرش را در آغوش عاشقانه‌ی خود گرفت و زمزمه می‌کرد: عشقم، مرا ببخش، زندگی بی‌تو برایم معنا ندارد. مینا از بس دلگیر شده بود، نتوانست جلوی جاری شدن اشک‌های خود را بگیرد، از این رو با گریستن در آغوش شوهرش لحظه به لحظه احساس آرامش که مدتها از او دور شده بود، به سراغش آمد و در تمام وجودش رخنه کرد.

خورشید غروب کرده بود اما هنوز اندکی آسمان دهکده را از پشت افق روشن نگه داشته بود و در آن هوای خنک با احساسات عاشقانه که بر خانه ی مینا سایه انداخته بود، حاجی و مینا نزد هم نشسته حرف می زدند و می خندیدند و بعد از مدتی الین نیز با سینی که روی آن قوری چایی و سه استکان و یک قندان گذاشته بود به جمع آنها پیوست. خانواده ی سه نفره ی آنان تکمیل شد، به خصوص که حاجی با توجه ی بیش از حد خود به الین و با حرف های زیبا به او مهر خود را در آن غروب دلچسب در دل الین نشانده. مینا از تک تک ثانیه های زمان زود گذرا احساس لذت بی حد و مرز می کرد و با خود فکر می کرد، زندگی چهره ی نگون بخت خود را از او برداشته و حالا چهره ی خوشبختی زندگی به او رو کرده است.

زنان جاسوس همسایه در تاریکی شب در کوچه کمین کرده بودند و ظاهراً نمی خواستند از کنجکاوی و حسادت خود دست بکشند. آنها هیچگاه چنین مهمانی نداشتند و به شدت در پی آن بودند که آن مرد کیست؟ و چه نسبتی با مینا دارد؟ مینا فقیرترین خانواده ی دهکده را داشت ولی حالا ثروتمندترین مهمان در خانه ی او بود. تا به حال در دهکده کسی مهمانی همچون حاجی ملا نداشت و فضولی آن دو زن همسایه بی جا نبود!

حاجی ملا بعد از مرگ ملوک نتوانسته بود لبخند بر لبان خود جاری کند و دائم خود را مسئول مرگ او می دانست ولی در آن غروب و شب به کل همه چیز را به باد هوا سپرد و خود را به فراموش زد و از تنفس هوای دهکده در خانه ی مینا نهایت لذت زندگی را می برد. او نه دوست داشت و نه می خواست که خانه ی مینا را به این زودی ترک کند در حالیکه عقربه های ساعت به سرعت در جلوی چشمان او می چرخیدند و حاجی را در شگفتی می

برد که چرا عقربه های ساعت دو رو دارند و ریا کاری می کنند. در مراسم سوگواری عقربه ها آنقدر کند می چرخیدند که حاجی ملا را کلافه می ساخت و حالا آنقدر سریع می چرخیدند که باز هم او را کلافه می کردند.

مینا از حاجی خواست برای شام بماند و او که دیگر در شهر و خانه اش همدلی بر سر سفره نداشت بی معطلی پذیرفت. او برای اینکه ادب خود را به رخ الین بکشد از الین خواست که او هم آیا با نظر مادرش موافق است؟ الین مجذوب شخصیت حاجی شده بود و از این رو او بی ریا گفت: خواهش می کنم حاج آقا، اینجا منزل شماست. حاجی از حرف الین چنان احساساتش برانگیخت که نتوانست به او همچون پدری حقیقی نگوید: ممنون دخترکم.

آن شب حاجی ملا با اعتراف به تماس های مکرر به مینا، قضاوت های اشتباه هم دیگر را فاش ساخت و هر دو متوجه شدند که تکنولوژی آن دو را بیش از یک هفته به جای نزدیک ساختن، از هم جدا کرده بود! و مینا نیز فهمید در دهکده و حتی شاید حومه ی آن، تلفن همراه او به دلیل عدم آنتن دهی کار نمی کند و برای استفاده از آن مجبور به رفتن و یا نزدیک شدن به شهر است و این محدودیت بزرگی برای مینا بود.

دوره ی آموزشی تبلیغات شرکتی آلمین به پایان رسید و او از فردا می توانست کار پاره وقت خود را شروع کند. کاری که او به شدت به پول آن نیاز داشت. او تا حال نتوانسته بود کتاب ها و جزوه های واحدهایی که برداشته بود، بخرد و در این مدت از کتاب و جزوه ی تعدادی از همکلاسی هایش از جمله سینا همان همکلاسی تهرانی آلمین که برای او کار پیدا کرده بود. آلمین بیشتر از آن نمی توانست به همکلاسی های خود وابسته باشد، وابستگی و فقر ضعف بزرگی برای او به شمار می آمد و او را بیش از حد آزار می داد. از طرفی هم نمی

خواست، مادرش را وارد جریان کند و در او نگرانی ایجاد کند و آن بار را بر دوش او بگذارد. استقلال مالی برای آلمین به اندازه‌ی تحصیل اهمیت داشت.

آن سو، کمال دوره‌ی راهنمایی و رانندگی خود را تمام کرد و توانست در آزمون تئوری و عملی رانندگی قبول شود و تنها کافی بود منتظر بماند تا کارت گواهی نامه‌ی رانندگی به دستش برسد و شغل پدرش را بر باید و او را از مسافرکشی بازنشسته سازد و با این کار خواسته‌ی پدرش، علی را عملی کند. دیگر روزگار زمان زیادی برای دیدن آلمین به کمال هدیه کرد. از این رو کمال تنها بعد از ظهرها و عصرها به بهانه‌ی قولش به آلمین به خانه‌ی مینا می‌رفت. سرک کشیدن به خانه‌ی مینا در صبح‌ها هیچ اهمیتی برای کمال جز در روزهای تعطیل نداشت، آلمین انگیزه‌ی کمال برای رفتن به آنجا بود.

در برابر مینا برای زندگی کردن با حاجی ملا در زیر یک سقف تنها یک پله باقی مانده بود و آن پله‌ی بلند کسی نبود جز آلمین. مینا بایستی آن پله را هم پشت سرش می‌گذاشت و در آن صورت به خواسته‌اش می‌رسید ولی او می‌دانست چه کار سختی در پیش دارد. راضی ساختن آلمین همانند آلمین نبود، با شناختی که مینا از پسرش داشت می‌دانست رضایت گرفتن از آلمین به اندازه‌ی پایان دادن به یک جنگ جهانی سخت و مشکل است. عبور از آن پله به معنای زندگی سعادت‌مند با حاجی ملا بود. حاجی برای آشکار ساختن ازدواجش کار چندان مشکلی نبود، چرا که در عرف جامعه‌ی آن شهر و مناطق، ازدواج مردی بیوه در آن سن و سال هم کار ناپسند و بی‌آبرو نبود و حاجی تنها کافی بود چند ماهی عزادار بماند و بدون اجازه از فرزندانش ازدواج کند. مردان برای ازدواج مجدد خود نیازی به رضایت فرزندان نداشتند و تنها کافی بود به آنان اطلاع دهد، اطلاع دادن هم ضروری نبود اما برای

فرزندان اطلاع ازدواج مجدد خوشایندتر بود. بالعکس، ازدواج بیوه زنان صاحب فرزند، مخصوصا اگر میانسال هم باشند، در عرف آن جامعه پسندیده نبود و بیوه زنان می بایست قبل از ازدواج مجدد، فرزندان و نزدیکان خود را راضی می کردند.

حاجی ملا و مینا می بایستی چند ماه، فراق از هم را تحمل کنند و حاجی همچنان عزادار بماند و از روی احترام به همسر فوت شده اش نمی توانست ازدواج کند، هر چند آنها از پیش با هم ازدواج کرده بودند. حاجی ملا ناچار بود، خود را به گونه ای نشان دهد که با مینا بعد از چند ماه رابطه برقرار کرده و قصد دارد با او ازدواج کند. مینا نیز به این موضوع ملتفت شده بود و او نیز باید همچون بازیگری رفتار می کرد. پس آنها ناچار بودند از هم طلاق بگیرند و سپس مجددا ازدواج کنند! عرف جامعه آنها را مجبور به بازی در فیلمی عاشقانه ی مصنوعی می کرد!

کمال بی خبر از ازدواج مینا و حاجی ملا هر گاه فرصت پیدا می کرد خود را به خانه ی مینا می رساند و گاهی با کیسه پلاستیکی پر از میوه یا گوجه فرنگی و سیب زمینی به بهانه ی قول مراقبت از آنان در غیاب دوست صمیمی اش داخل خانه می شد و بیشتر از ساعتی با بهانه تراشی و پر حرفی و گاهی هم لطیفه خوانی در آنجا می ماند. مینا از نیت او بی خبر بود و از بودن او نه تنها ناراحت نمی شد بلکه گاهی از حضور کمال خوشحال هم بود چرا که او با شوخی ها و لطیفه هایش الین و او را می خندانند و بعضی اوقات مینا احساس می کرد کمال جای خالی پسرش را پر می کند و غم دوری آلمین را از آنها می زدود. کمال نمی دانست خطری در پیش روی اوست، اگر مینا با حاجی ملا زیر یک سقف می رفت، دخترش الین را هم با خود به شهر می برد و از طرفی الین از کمال دور می گشت و از سوی دیگر در شهر

گرگ های جوان بیشتر و قویتری وجود داشتند و قطعا الین طعمه ی خوشمزه برای آنان در جنگل شهر بود.

بی خبری کمال از موضوع ازدواج برنامه ریزی ها و نقشه های او را به کل بر باد می داد، او قصد داشت طعمه ی خود را به آرامی بجوید و ببلعد در آن صورت هضم آن راحت بود! کمال تا حدی خود را به آلمین نزدیک کرده بود ولی هنوز الین به چشم آلمین او را می دید و الین از پشت پرده ی آن محبت بیش از حد کمال که عشقی پر شور و بی انتها قرار داشت، بی خبر بود. الین تا حدی نزد کمال احساس امنیت و آرامش می کرد ولی نه اینکه آن احساسات از عشق نشات گیرند، آن حواس از حس برادری کمال در الین برمی خواست و روز به روز آن حس در الین بیشتر قوت می گرفت.

کمال برای رسیدن به معشوقه اش توانسته بود خود را با نقشه به او نزدیک سازد و خود را در نزد الین جوانی با صفات مردانه جلوه دهد و نظرش را جلب کند اما او نمی دانست مسیر را به اشتباه طی می کند. با رفتارهای کمال، الین او را همانند برادر خود همچون آلمین می دانست نه آنکه الین عاشق کمال شود. حسی که الین به کمال داشت، حسی شبیه به حس آلمین بود و نه چیز دیگری.

تلفن همراه با سیم کارت داخل آن در پاکت سربسته ی پستی در خوابگاه به دستش رسید. آن وسیله ی ارتباطی برای شغل پاره وقت آلمین حیاتی بود و از این بابت او بسیار شاد شد. در داخل پاکت شماره تلفن مینا در تکه ی کاغذی کوچک نوشته شده بود. آلمین بعد از چندین بار تماس متوجه شد که انتهای پل ارتباطی در دهکده مشکل اساسی دارد. هیچ راه

ارتباطی برای او با خانواده اش جز روش باستانی وجود نداشت، از این رو او نامه ای به آدرس خانه اش در دهکده فرستاد و بعد از چندین روز نامه به دست مینا رسید.

وقتی که مینا نامه را دریافت کرد چون قناری در حال آواز خواندن، مرتبا جیغ می کشید، با این تفاوت که جیغ های مینا بسیار گوش خراش بود. آلمین در نامه وضعیت اسفبار خود را خوب تشریح کرده بود، شخصیت آلمین او را به دروغ گفتن مصلحتی وادار ساخته بود. او در نامه از حال و هوای مادر و خواهرش پرسید و سپس به تشریح دانشگاه و تهران پرداخت و در نهایت در مورد چگونه استفاده از موبایل های خود و مینا حرف زده بود.

مینا ضرورتی نداشت به روش باستانی جواب نامه ی پسرش را بدهد. به همین دلیل او در اولین روز چهارشنبه ی پس از دریافت نامه، در حالیکه به قرار با شوهرش به شهر رفت، با آلمین تماس گرفت و نزدیک به یک ساعت با هم درد دل کردند. در آن محاوره ی مجازی هر دو به یک دیگر دروغ هایی می گفتند که از نظر آنها مصلحتی بود و از نظر اخلاقی نیز توجیه پذیر جلوه می کرد.

آلمین همزمان با حاضر شدن در کلاس های خود به کار پاره وقت تبلیغات مواد شوینده و آرایشی می پرداخت. او ابتدا تصور می کرد که کار تبلیغاتی که به فروش محصولات شرکت بیانجامد، کار ساده ای است ولی زود پی برد نسبت به کارش اشتباه برداشت کرده است. از این رو در ماه اول کار دستمزد ناچیزی گرفت ولی او کسی نبود که زود تسلیم گردد. در این مدت آلمین با سینا رابطه ی دوستانه ی صمیمی برقرار کرده و از همین رو سینا می دانست آلمین به اندازه ای دستمزد نگرفته که بتواند هم کتاب و جزوه های دروسش و هم هزینه ی معاش خود را تامین کند. او برای کمک به آلمین با اصرار زیاد پول به مبلغ دویست

هزار تومان قرض داد. این مبلغ کار آلمین را راه می انداخت و می توانست تا ماه آینده دوام بیاورد.

برگ های طلایی رنگ درختان با کچکترین نسیمی از مادر خود جدا می شدند و به پرواز در می آمدند. درختان با از دست دادن فرزندان شان روز به روز بیشتر از قبل چهره ی اندوهگین خود را زردتر می ساختند و با گذر روزهای پاییزی با افسردگی از دست دادن تمام عزیزانشان به مرگ موقتی دچار می شدند و دیگر نشانه ای از طراوت شاخه های تاس شده دیده نمی شد. زمان با گذر خود بی رحمانه هر چه را که می توانست، درو می کرد. رحم و شفقتی در آن موقع از سال در زمان دیده نمی شد اما گذر زمان برای حاجی ملا و مینا هدیه ای بود که از گردش زمین به دور آفتاب به آنان داده می شد. عزاداری حاجی هنوز ادامه داشت و مجبور به بیشتر تحمل کردن داشت و در این رنج پیر شده مینا او را همراهی می کرد.

آلمین در امتحانات میان ترم دانشکده با سر بلندی از سد آن گذشت و جزء بهترین دانشجویان رشته ی فلسفه در ترم اول دانشکده بود و در کاره پاره وقت خود نیز توانسته بود گلیم خود را از آب بیرون بکشد و دستمزد قابل قبول و رضایت بخشی در آخر ماه کسب کند و تا حدودی نظر مدیران و کارشناسان فروش شرکت را به خود جلب کند. با در آمد به دست آمده او توانست بدهی خود را به سینا بپردازد و حتی مبلغی هم پس انداز کند. تحصیل در رشته ی فلسفه آن هم در دانشگاه تهران کار ساده ای نبود، مخصوصا در کنار آن به کار کردن هم مشغول باشید. آلمین تا حال توانسته بود این کار سخت را انجام دهد ولی چنین تلاش ها و پشت کار او را به شدت مشغول ساخته بود که حتی وقت سر خریدن هم نداشت و از این رو همیشه خستگی از صورت و چشمان خواب آلود او فوران می کرد. او پسر جوان

تازه به دوران رسیده ی سر سختی بود و همکلاسی هایش هم به سرسختی او پی برده بودند و از این بابت در بین اساتید و دانشجویان دانشکده از احترام بالایی برخوردار شده بود.

در حالیکه پاییز عقب نشینی می کرد، گواهی نامه ی راندگی به دست کمال رسید و او می توانست با بازنشسته کردن علی، شغل پدر را تصاحب کند هر چند او تا یک سال بعد از صدور گواهی نامه ی راندگی حق راندگی در جاده های بیرون از شهر را نداشت ولی او بی توجه به قانون، خواسته ی خود را عملی کرد. علی تصمیم داشت در بهار پیش رو در قطعه زمین نیم هکتاری خود به کشاورزی بپردازد.

الین به امتحانات ترم اول دیبرستان نزدیک می شد و او می بایست وقت بیشتری برای مطالعه در نظر می گرفت. او برخلاف برادرش هیچ علاقه ای به رشته ی علوم انسانی نداشت و تصمیم گرفته بود در سال آینده در رشته ی علوم تجربی ثبت نام کند. الین در این مورد با کمال تفاهم داشت اما در کل او در رفتارها و عقاید و ارزشها با کمال همسو نبود و کمال هنوز نفهمیده بود که در کل با الین تفهم ندارد. شاید اگر کمال به این موضوع آگاه بود، به احتمال قوی رفتار، گفتار و عقاید خود را از روی اجبار با ویژگی های شخصیت معشوقه اش همسو می کرد. کمال با اینکه در حيله گری و دروغ گفتن و نقش بازی کردن مهارت داشت، پسر باهوشی نبود و این نقطه ضعف بزرگ او بود که او را برای رسیدن به الین، در مسیر اشتباه قرار می داد، مسیری که انتهای آن یا به بن بست می خورد و یا به پرتگاه منتهی می شد.

ضعف کمال در رابطه ی عاشقانه برقرار کردن، تنها از روی عدم هوش نبود، او هرگز در برقراری رابطه با جنس مخالف تجربه نداشت.

امتحانات پایان ترم دانشکده ی آلمین در نیمه ی دوم دی ماه شروع می شد و تا حدود دو هفته به طول می انجامید و سپس حدود یک هفته، دانشگاه تعطیل می شد و دانشجویان شهرستانی می توانستند در این فرصت به کاشانه و نزد خانواده ی خود بازگردند. دانشجویان، مخصوصاً ترم اولی ها برای تعطیلات بین دو ترم سال تحصیلی، لحظه شماری می کردند.

روزهای پاییز آن سال به تاریخ پیوست و سرمای سوزان زمستان که از آذر ماه جان گرفته بود، در حال رشد کردن بود و با ابرهای تیره و سفید نابارور رمق آفتاب در حال ذوب و کوچک شدن را می گرفت و زمستان فرصت خودنمایی در آن نیمکره ی شمالی زمین را می یافت. باز مردان دهکده بیکار در دهکده ولگرد گشته بودند و با حرف زدن های بیهوده و بی معنا در داستان های خرافات گذشته وقت خود را به بطالت می گذراندند. روزها آنقدر کوتاه شدند که به کسانی هم که کار داشتند فرصت نمی داد. گذر زمان برای حاجی ملا و مینا رویدادی خوشایند بود هر چند که می دانستند از عمرشان کاسته می شود و به سمت پیری، ضعف و ناتوانی و سرانجام به مرگ آنها ختم می یابد.

الین، امتحانات خود را پشت سر گذاشت و برادرش در آن سوی دیگر در حال سپری کردن واحدهای درسی خود بود. کمال مسافرکش دهکده شده بود و با اینکه که به آن شغل علاقه داشت ولی هر از گاهی برای او ناخوشایند می شد، او دیگر مثل سابق با آن روزهای قیچی شده فرصت دیدن معشوقه اش را نداشت و تنها در برخی از شب های کش آمده می توانست به خانه ی آنها پا بگذارد. مینا همانند سابق همچون وظیفه ای واجب در چهارشنبه ها به دیدار شوهرش می شتافت، گویی خیر از چهارشنبه ها، روزهای دیگر هفته با هم محرم

نیستند. عادت با گذشت زمان برای او و حاجی به یک فریضه ی واجب بدل گشته بود. دیدار آنها تنها به چهارشنبه ها ختم نمی شد و هر از گاهی حاجی به دهکده می آمد و به خانه ی کاه گلی مینا مهمان می شد، تا زمانی که آلمین در تهران به سر می برد و کمال مزاحم نمی شد، حاجی ملا برای بودن در نزد همسر و دخترخوانده ی جوان نو ظهور کرده اش محدودیتی نداشت.

مینا غافل از جاسوسی دو زن همسایه که در سرما هم کشیک می دادند، از رفت و آمد حاجی ملا به گرمی استقبال می کرد. در دهکده ای کوچک و کم جمعیت، حتی صدای ریزی در کوچه های دهکده انعکاس می یافت و به گوش اهالی می رسید. در دهکده، شایعه ی ارتباط نامحرم مینا با مرد ثروتمند کهنسال شهرنشین به مرور رشد می کرد و مینا به همراه دخترش از تولد آن شایعه بی خبر بود. شایعه به محفل مردان بیکار و زنان حسود دهکده گرما می بخشید. عده ای پا را فراتر می گذاشتند و از ارتباط پیرمرد با الین حرف می زدند و گویا مینا دخترفروشی و شاید همزمان تن فروشی هم می کرد.

مینا و دخترش بحث داغ محفل مردان و زنان ولگرد دهکده بودند و در هر شب دراز زمستانی اهالی دهکده به همانند ولگردی از یک خانه به خانه ی کاه گلی دیگری می رفتند، بیشتر صحبت هایشان خانه ی مینا را نشانه می گرفت و بیشتر از شنیدن حکایت های هزار و یک شب به شنیدن شایعات مختلفی که از هر مغز کودنی در دهکده سرچشمه می گرفت، علاقه داشتند. شایعات به سرعت تندبادهای زمستانی به داخل خانه های کاه گلی اهالی دهکده همچون سوزی رسوخ می کرد. تنها خانه ای که سوز شایعات به آن راه نمی یافت، خانه ی مینا بود!

شایعات دل بیشتر مردمان را گرم و داغ می ساخت و با آن شب های طولانی زمستان را پشت سر می گذاشتند.

تنها علی و کمال در دهکده از شنیدن آن شایعات جورواجور اندوه گین می شدند و با عصبانیت منکر آن می گشتند. علی و پسرش نمی توانست به این شایعات نه باور کند و نه تحمل نمائید، علی مینا را از زمانی که با احمد وارد دهکده شد و با هم زندگی خود را در آنجا ساختند، می شناخت و از همان ابتدا مینا را همچون خواهر خود می دید و با احمد برادر تنی شده بود. علی همیشه به احمد در بهتر ساختن زندگی اش تا حد توان کمک می کرد و هنگامی که آلمین و سپس الین به دنیا آمدند، آنها را همچون برادرزاده های خود می دانست. احمد که فرزند سر راهی بو و در پرورشگاه بزرگ شد، فامیل و بستگانی نداشت و تنها کسی که به او خیلی نزدیک شده بود، علی بود و از این رو آنها همچون برادر یک دیگر رفتار می کردند. حال پس از گذشت بیش از چهار سال از فوت احمد، علی نمی توانست نه تنها شایعات اهالی دهکده را باور کند، بلکه قادر به شنیدن آن شایعات هم نبود و آن شایعه ها او را به شدت آزار می داد و خشم او را بر می انگیخت. کمال هم همچون پدرش باور نمی کرد و از شنیدن آنها به خشم می آمد و دیوانه می شد، مخصوصا هنگامی که اسم الین به میان می آمد.

۱۰

سرگشتگی و رنج های آلمین و دیگر هیچ

مینا و الین از شایعات بی خبر بودند و هنگام بیرون رفتن از خانه و صحبت کردن با همسایه ها و هم روستاییان خود بویی از آنچه در مغز آن مردمان می گذشت، استشمام نمی کردند. رفتار اهالی دهکده مثل قبل بود و دورویی آنان به حدی هنرمندانه بود که جای تعجب داشت چرا آنان ستاره های هالیوود نشده اند؟! شاید استعداد نقش بازی کردن آنان در دهکده ای دور افتاده به چشم کارگردان های هالیوود نرسیده است!

علی با اینکه چندین بار با اهالی دهکده بر سر شایعات درگیر شده و حتی یکبار با پرسرش به دعوا با تعدادی از اهالی دهکده منجر گشته بود، بعد از چند روز خود خوری نتوانست بیشتر از آن ساکت بماند. او به همراه کمال در صبح سرد زمستانی به خانه ی مینا رفت و هنگامیکه چهار نفری در ایوان خانه جمع شدند، علی با مقدمه چینی درباره ی شایعات سخن به میان آورد و هر آنچه را که اهالی ساخته و پرداخته بودند را آشکارا بیان کرد. اشک

از چشم های الین در نیمه ی صحبت های علی بر گونه اش سرازیر شد و در حالیکه به زور جلوی صدای گریه اش را می گرفت، کمال با حس تعصب و غیرت به چشمان او خیره شده بود و به گونه ای می خواست او را به تندی در آغوش خود بگیرد که جسم و روان او را از اصابت ترکش شایعات محفوظ بدارد. در انتهای حرف های علی، مینا نتوانست جلوی احساسات خود را بگیرد و بی آنکه به علی اجازه ی بر زبان آوردن جملات پایانی دهد، همزمان با گریستن شروع به فحاشی دادن به اهالی دهکده کرد، مینا آنچنان کلمات زشت و ناپسند بر زبانش جاری شد که علی و کمال را متعجب می کرد. علی هیچگاه مینا را چنین عصبانی و ناراحت ندیده بود، حتی زمان مرگ همسرش او تا آن اندازه ناراحت نشده بود.

الین دیگر نتوانست جلوی بلند شدن صدای گریه هایش را بگیرد و در حالیکه مادرش با گریستن و فحاشی کردن، خود را از خشم شایعات اهالی دهکده خالی می کرد، با صدای بلند می گریست. کمال برای آرام کردن او خواست حرفی بزند ولی پدرش با گرفت شانه ی راست او به پسرش فهماند چیزی نگوید و ساکت بماند. علی خوب می دانست گریه کردن چگونه آدم ها را آرام می سازد و از درد زخم دل آنان می کاهد. علی و کمال با پایین آوردن سرشان ساکت نشسته بودند و به گریه های مادر و دختر بینوا گوش می دادند. با هر بار چرخش عقربه ی دقیقه شمار ساعت دیواری که به دیوار ایوان نصب شده بود از گریه های مینا و الین کاسته می شد.

هنگامی که مینا توانست افسار از هم گسیخته ی احساسات خود را در دست بگیرد و مهار کند، دختر گریان خود را در آغوش گرفت و به او دلداری می داد. علی با کمال در حال تماشای نمایش درامی غمگین و پر از احساسات بودند.

بعد از آرام شدن الین، مینا با چشمان سرخ و پف کرده رو به علی کرد و از ازدواج خود با حاجی ملا حرف زد و داستان را آنگونه که مینا می خواست برای علی و پسرش بازگو کرد. برای کسی که اولین بار کرم ابریشمی را روی برگ درختان می بیند، برای او پروانه شدن آن کرم بسیار تعجب آور و شاید هم باور نکردنی است ولی اگر زمان را همچون نوار فیلمی به سرعت درآورد که آن کس، کرم ابریشم را در حال تغذیه و رشد و سپس به دور خود پیله ساختن و درنهایت تبدیل شدن به پروانه ببیند، نه تنها امکان پذیر است، بلکه یک چیز طبیعی است و تعجب چندانی ندارد. افشای راز مینا در علی احساس همان کسی که برای اولین بار کرم ابریشم را می بیند، پدید آورد.

علی نمی توانست ازدواج مینا با آن پیرمرد را هضم کند، چرا که با تمام شناختی که در طول آن همه سال از مینا داشت در تناقض بود و از سویی در عرف جامعه ی شهر، چنین ازدواجی برای یک زن با دو فرزند جوان یک کار بسیار ناروا بود، حال همان ازدواج در عرف جامعه ای بسیار کوچک دهکده، یک فاجعه بود، با آنکه گناه نبود. علی مردی بزرگ شده در بستر فرهنگ آن دهکده ی کوچک و دورافتاده بود.

کمال هم بسیار متعجب شد، اما نه به اندازه ی پدر سنتی خود. او بیشتر از این گیج شده بود که چگونه این همه مدت متوجه ی این موضوع نگردیده و این سوال برای پدرش هم که هر چهارشنبه او را به شهر می برد و باز می گرداند، گیج کننده تر بود. مینا در مورد اینکه ابتدا با حاجی ازدواج صیغه ی موقت داشته، حرفی نزده بود. او دلیل ازدواج خود را فقر و برای بهتر ساختن آینده ی فرزندانش توجیه می کرد.

کمال نتوانست جلوی سوالی که به شدت او را آزار می داد بگیرد، از این رو ناخواسته از مینا پرسید: چگونه آلمین با این ازدواج موافقت کرد؟ مینا در حالیکه سرش را پایین آورد، نیش خندی زد و گفت: او از این ماجرا بی خبر است، اتفاقا برای من هم سوال شده که چگونه این موضوع را با پسر درمیان بگذارم؟ هر چند که می دانم آلمین موافق ازدواجم نخواهد شد، کسی به اندازه من، آلمین را نمی شناسد.

کمال جواب سوال خود را گرفت و در این فکر فرو رفت: اگر آلمین بفهمد مادرش با پیرمردی که دائم از انزجار او نزد من حرف می زد، چه بلوایی به پا خواهد شد؟!

سکوت برای مدتی در جمع چهار نفره ی آنان حکمرانی می کرد، مینا از شرمندگی نمی دانست بیشتر از این حرف بزند و الین هم چیزی برای گفتن نداشت، علی در بهت و تعجب فرو رفته بود و گویی ابا آنجا نیست و کمال در پی اتفاقات بعد از افشای راز مینا نزد آلمین غرق گشته بود. هنوز کسی جرات شکستن آن سکوت را نداشت.

گذر زمان هر حاکم و حکمرانی را به زیر خاک می کشاند و کسی در مقابل آن فنا ناپذیر نیست و به حق بعد از خالق آن، امپراطور مطلق هستی است! با گذشت دقیقه ها سکوت در خانه ی مینا با صدای سوت کشیدن سوسکها به مرور شکسته شد و ظاهرا تنها آن سوسکها جرات پیدا کرده بودند! علی به خود آمد و تا حدی توانست وضعیت مینا با دو فرزند جوانش را درک کند و کمال از فکر قبل در اندیشه ایی نو غرق شده بود. کمال با خود می اندیشید، قطعا مینا با رفتن به منزل شوهرش، الین را با خود خواهد برد و دوری از الین مشکل بزرگی برای او به وجود می آورد و دیگر مثل سابق به بهانه ی مراقبت از آنها و جامه ی عمل پوشاندن به قول خود به آلمین، نمی توانست راهی خانه ی حاجی شود و الین را

بیند و با لطیفه ها و حرف های خود او را بخنداند و به خود نزدیک سازد. از سوی فکر رقبای شهری به شدت افکار او را مغشوش می کرد، رقابت با جوانان روستایی کار ساده ای نبود، حال رقیبان او جوانانی برخوردار از امتیازات بالایی بودند. میدان مسابقه ی او برای بدست آوردن جایگاه نخست هم گسترده تر شده بود و هم با رقیبان بیشتر و سرسخت تر بایستی روبه رو می شد. از این رو کمال به شدت اندوه گین گشته بود که با نگرستن به چهره ی او در آن شب طولانی زمستانی، غم و ناامیدی در او هویدا بود.

مینا با هر بار اندیشیدن درباره ی شایعات، قلب و ذهنش به شدت آزده می شد، به حدی که گویی رعد و برقی قلب و سینه ی او را شلاق می زند و سنگی عظیم و سنگین را روی مغزش گذاشته اند و با زنجیر و قفل، مغزش را با آن سنگ عظیم اسیر ساخته اند و کل ذهنش را با سنگینی سنگ عظیم الجثه له می کرد و نمی توانست از فکر نکردن به آن شایعات رها شود. تنفر و نفرت در مینا نسبت به اهالی دهکده به اوج رسیده بود و اگر قدرت به آتش کشیدن دهکده را داشت، قطعاً تمام دهکده را با اهالی اش را در آتش می سوزاند. این از شایعات آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که لال شد و نمی دانست و حتی نمی توانست کلمه ای از زبانش جاری کند، تمام زورش در چشمان او تمرکز یافته بود و جز گریستن کار دیگری از او ساخته نبود.

هنگامی که علی با پسرش پا در کوچه ی یخ زده و تاریک با بستن درب حیاط خانه ی مینا که صدای آن در کوچه های دهکده منعکس می شد نهادند، شب از نیمه ی عمر خود پا فراتر گذاشته بود. پدر و پسر با فهمیدن راز مینا متعجب کنان همچون کاشفان منشا شایعات در آن کوچه های باریک یخ زده و فرو رفته در سیاهی شب به سمت خانه ی خود می

شتافتند و از خانه ای که مادر و دختری در تنهایی شب ظلمانی زمستان در اندوه شایعات غرق گشته بودند و دهکده برای آن دو جهمی روی زمین بود، دور می شدند. مینا و الین کل شب را در رخت و خواب خود با چشمان باز که به سقف اتاق در تاریکی خیره شده بودند، دراز کشیده صبح کردند. روز و شب دیگر برای مینا و دخترش در دهکده با هم درآمیخته و یکی شدند. روشنایی شب و تاریکی روز برای آن دو تفاوتی نداشت!

صبح با تمام توانی را که از آفتابی که قادر نبود چهره ی خود را بر زمین بکشد فرا رسید، هوای آسمان دهکده با ابرهای تیره که گویی می خواستند گریه کنند، اما نمی توانستند، چون که حس غمگینی آنها به بالای آستانه ی تحمل نرسیده بود. یک اتفاق غمگین دیگر در دهکده برای گریاندن آسمان کافی بود، ابرها انگار می دانستند انتظار آنها برای گریستن به زودی تمام می شود.

مینا در رخت و خواب خود با چشمان باز دراز کشیده و کل شب را در فکر شایعاتی که او و دختر پاکش را نشانه گرفته بودند، بود و الین همانند مادر کل شب از شایعات اهالی دهکده زجر می کشید، نمی دانست چه بگوید و چه بکند. از صبح کمی گذشت و الین با خود فکر کرد با دوش گرفتن کمی سبک بال می شود و از این رو به حمام رفت و در حالی که با چشمان خیس و پف شده منتظر گرم شدن آب دوش بود. حس کرخی کل وجودش را گرفته بود و غم و اندوه او کمرش را آنقدر خم کرد که در حال شکستن بود، با چشمان گریان خود را در آینه نگاه کرد و در آن کسی را می دید که با نگاه های مداوم بدشوم مردم همراه بود و سپس در چشم آن مردم بد ذات به خود نگاه کرد و تنفر اهالی دهکده را در تمام وجود خود احساس کرد. برای لحظه ای آنقدر از خود تنفر پیدا کرد که نمی خواست بیشتر

از آن نفس بکشد، نا خواسته تیغی که در کنار آینه بود را برداشت و بدون هیچ فکر و تصمیمی رگ دست چپش را زد و در حالیکه خون از انگشتانش سرازیر می شد در زیر دوش نشست و آب ولرم با خونش آمیخته می شد و کف سفید کاشی شده ی حمام را سرخ می ساخت. الین دیگر گریه نمی کرد و با چشمان خود رگه های کاشی سفید دیوار حمام را دنبال می کرد، حس آرامش بخشی در وجودش نفوذ کرد و همزمان با آرامش بیشتر، ضعف بیشتری در خود احساس می کرد به حدی که به زور پلک های خود را بالا نگه می داشت. با گذر هر ثانیه احساس می کرد آنقدر سبک شده که می تواند به پرواز درآید.

آن غمی که ابرها در انتظارش بودند فرا رسید و آسمان شروع به گریستن کرد و در سرمای آن زمستان به جای برف، باران تندی شروع به باریدن کرد.

مینا در رخت و خواب خود دراز کشیده به آهنگ دلنواز سرازیر شدن آب از دوش که قطرات آن پی در پی بر کاشی حمام سقوط می کرد، انگار که دکمه های پیانو را فشار می دادند، گوش می داد. مینا بی خبر از آنچه در حمام کوچک خانه شان در حال اتفاق دادن بود از جای خود برخواست و به سمت آشپزخانه رفت و در حمام را باز دید. الین همیشه هنگام حمام کردن در حمام را می بست. مینا به سمت حمام رفت و خواست نوازنده ی آن آهنگ دلنشین برخواسته از حمام را ببیند که ناگهان دخترش را با لباس زیر دوش حمام تکیه به دیوار با پاهای دراز کشیده و خون جاری آمیخته با آب که کف سفید حمام را سرخ ساخته بود، دید.

مینا شوکه شد و قلبش چنان به تپش افتاد گویی می خواهد همچون گلوله ی توپی از قفسه ی سینه اش به بیرون شلیک شود. برای یک لحظه دنیا در برابر دیدگانش سیاه شد و یک

آن جیغ کرکننده ای کشید و سپس به سمت الین دوید. مینا زیر دوش آب با گریه از دخترش التماس می کرد به چشمان او نگاه کند و حرفی بزند ولی الین زور نداشت پلک هایش را بالا بکشد و تنها کلمه ای که توانست بر زبان آورد، مادر بود. مینا آنقدر دستپاچه شد که نمی دانست چه کار بایستی بکند و برای لحظاتی تنها به دخترش زیر دوش آب ولرم نگاه می کرد و جیغ کنان می گریست. سپس گویی فرشته ای به زمین آمده و در گوش مینا چیزی می گوید و به طرز شگرفی مینا به خود آمد و دانست که با گریستن نه تنها کمکی به دخترش و خود نمی تواند بکند بلکه با نظاره نشستن قطعا او را برای همیشه از دست خواهد داد. سریع دوش آب را گرفت و به سمت اتاقش دوید و با پیراهنی برگشت و با آستین پیراهن مچ دست چپ دخترش را محکم بست و تا جایی که زور داشت گره ی محکمی زد و با تمام توانش با دستانش از پشت زیر بغل دخترش را گرفت و از حمام بیرون کشید و بر روی مکتی که کف آشپزخانه را پوشانده بود، الین را دراز کشیده قرار داد و از اتاق پتویی آورد و روی او پوشاند و با شتابان چادر خود را سر کرد و به کوچه رفت و بی وقفه به سمت خانه ی علی دوید.

مینا با تمام زورش با دو دست خود بر درب آهنی خانه ی علی می کوبید و با تمام توان فریاد می کشید و می گفت: علی آقا، تو را به خدا قسم، در را باز کن، دخترکم در حال مردن است. فریادهای مینا به گوش همسایه ها رسید و هنگامی که علی درب خانه ی خود را گشود، همسایه ها هم در کوچه نمایان شدند و همچون تماشای فیلم دراماتیک، به مینا خیره شدند. مینا به محض روایت علی با دو دست خود یقه ی او را گرفت و به عقب و داخل حیاط راند و در حالیکه کمال با فاصله ی کمی در پشت پدر خود در حیاط خانه اشان ایستاده بود، با صدای گریان و ناله کنان گفت: علی آقا دخترم، دخترم داره میمیره، تو را

به گور احمد قسم می دهم نگذار او را از دست دهم. کمال به محض شنیدن آن جمله در کل وجودش آتشی به پا خواست، نمی دانست چه روی داده؟ اما هر چه برای الین روی دهد، برای او هم روی داده است.

علی جلوتر از مینا به سمت خانه ی او دوید و خود را بر سر بالین الین که به شدت ضعف کرده بود و روحش در تکاپوی بیرون جستن از بدنش بود، حاضر شد و سپس آستین دوم پیراهن را پاره کرد و به دور بازوی چپ الین محکم بست و در حالی که مینا دوباره شروع به جیغ کشیدن و گریستن کرده بود، علی، الین را در پتو پیچید و او را بلند کرد و بر دوش خود گذاشت و به کوچه شتافت. کمال که از همان ابتدا که مینا خبر خودکشی الین را به علی و او گفته بود، با دستور پدرش با عجله ماشین را روشن کرد و از خانه ی خود به سمت خانه مینا رانندگی کرده و در جلوی در خانه ی معشوقه اش توقف کرده، در عقب لندرور را باز کرد و در همان لحظه علی وارد کوچه شد و الین را در پتوی پیچیده شده در عقب لندرور سوار کرد و مینا نیز خود را گریان در عقب ماشین جا داد. سپس علی در پشت فرمان نشست و کمال در صندلی جلو نشست.

علی با تمام زور پدال گاز را تا ته فشار داد و صدای موتور در غرش آسمان و بارش تند باران خودنمایی می کرد. کمال با چشم های گریان در حالیکه از صندلی جلو کمر و پشت و گردن خود را کامل به عقب ماشین چرخانده بود، در چشمان بسته ی الین می نگریست. مینا، دخترش را در آغوش خود محکم گرفته بود و با سرعتی که لندرور در جاده ی گلی و ناهموار به سمت شهر در حرکت بود، سر الین دائم در آغوش مادرش بالا و پایین می شد. در طول مسیر مینا آنقدر گریسته بود که دیگر آبی در بدنش باقی نمانده نبود تا قطره اشکی از

چشمانش سرازیر شود، هر از گاهی گوش خود را جلوی دهان و بینی دخترکش می گرفت و با صدای نعیفی از نفس کشیدن الین، نور کم سوی امیدی در دل او می تابید.

شیشه برف پاک کن لندروور با حرکات سریع قطرات درشت و پی در پی باران را همان گونه که کمال با دست هایش، اشک های خود را پاک می کرد، از شیشه ی جلوی ماشین پاک می کرد و مسیر دید علی را باز نگه می داشت. در طول مسیر کمال بیش از پیش دلهره می شد، اگر الین جاننش را از دست دهد، کمال دیگر انگیزه ای برای زندگی کردن نداشت و به احتمال قوی او دومین نفری در تاریخ دهکده بود که دست به خودکشی می زد. عقربه ی ثانیه شمار ساعت برای مرگ الین لحظه شماری می کرد و با هر دور کامل، او را قدمی به گور نزدیک می ساخت. لندروور علی با تمام سرعتش به سوی شهر در حرکت بود، عقربه ی سرعت سنج ماشین به انتها رسیده بود و سرعت سنج، آن لندروور را با زور به اعتراف در می آورد که به صاحب و راننده ی خود نهایت سرعتش را آشکار کند.

اشک های ابرهای تیره ی آسمان تنها بر دهکده سرازیر نمی شد و شهر را نیز اما با شدت کمتری خیس می کرد. آمبولانس علی خیابان های تر شهر را به سوی بیمارستان طی می کرد و به جای آژیر، مدام بوق های پی در پی از آن آمبولانس بلند می شد. هنگامیکه علی به دم اورژانس بیمارستان شهر رسید، الین نفس های آخر را می کشید و بال های اعزرائیل بر او سایه ی مرگ افکنده بود.

کمال با پدرش با فریاد کمک خواستن وارد اورژانس شدند و در حالیکه مینا، دخترش را در آغوش گرفته بود، دو پرستار سفید پوش در عقب لندروور را باز کردند و بر بالین مادر و دختر حاضر شدند. با کمک علی و کمال با پرستاران، بدن نیمه جان الین را روی برانکاد قرار

دادند و او را سریع به اتاق احیای اورژانس رساندند و شروع به مبارزه کردن با عزرائیل کردند. ناله های مادر، کمال و علی و تلاش های پرستاران و پزشکان مسبب شد که از افلاک، الهامی بر دل عزرائیل بنشینند و لذا او از تلاش برای پیروزی در جنگ با پزشکان و پرستاران دست بکشد ولی هنوز سایه ی او همچنان بر الین سیاهی می انداخت.

بیمارستان شهر با اینکه تک فرزند شبکه ی بهداشت و درمان شهر بود، ساختمانی قدیمی بود که بیش از سی سال از عمرش گذشته بود و هر چند سال با افزایش جمعیت شهر و بیماران در سازه ی آن دستکاری می کردند و به جای بهتر ساختن آن، با بی فکری و بی تدبیری مدیران شبکه ی بهداشت و درمان شهرستان به مشکلات آن می افزودند. برای مثال، حدود ده سال پیش برای گسترش بخش اتاق عمل، آن بخش را به قسمتی از بیمارستان انتقال دادند و با برداشتن دیوارها و اتاق هایی که پرسنل اداری و غیر درمانی مانند مددکار اجتماعی، حسابداری، پذیرش و ترخیص، دبیر خانه و غیره در آن مشغول به کار بودند، به قسمت دیگری از بیمارستان که فضای خیلی کمی داشت، انتقال دادند. مدیران متفکر و با تدبیر بخش اتاق عمل جدید را ساختند و سپس افتتاح کردند، غافل از آنکه کل سیستم و لوله های فاضلابی طبقات بالای بیمارستان از بالای سقف کاذب اتاق عمل جدید قرار داشت و سیستم فاضلاب به حدی در سقف آن بخش جدید پیچیده و اساسی بود که نمی توانستند، مسیر سیستم فاضلاب را تغییر دهند و هر از گاهی که در یکی از لوله های فاضلاب نشتی به دلیل قدمت بالا به وجود می آمد، کل اتاق عمل را به لجن می کشید، به حدی که فاضلاب گاهی از بخش اتاق عمل به سالن سرازیر می شد و لذا کلیه ی عمل ها مدام کنسل می شدند!

همان مدیران مدیر، اتاقهای بسیار کوچک همانند سلولهای زندان یک نفره ساخته بودند و به زور دو، سه و یا حتی چهار کارمند اداری را در یک اتاق فاقد پنجره جا می دادند. به گونه ای که برخی از پرسنل اداری برای رفتن به پشت میز کار خود می بایست همانند ورزشکار دو و میدانی از روی میز با چوب پرش، می پریدند! و قطعاً اگر کارمندان اداری را به مسابقات المپیک دو و میدانی می بردند، در مسابقات پرش از روی میله و دیگر مسابقات پرش مدال های طلا می گرفتند! بنده خداها گاهی احساس خفگی می کردند و بیشتر از بیماران بستری با مشکلات تنفسی، نیاز به کپسول اکسیژن داشتند.

ساخت وسازهایی که قرار بود در بهداشت و درمان مردم شهر سهولت و تسریع درمانی ایجاد کنند، بر عکس، جمعیت گورستانهای شهر را بیشتر می ساختند! این هم یکی از عجایب هشت گانه ی جهان بود که از چشم جهان به دور مانده بود!

در همان روز، آلمین آخرین امتحان خود را پشت سر گذاشت و با شوق بی انتها و تصور دیدن مادر و خواهرش را در همین ساعت در فردای روز در خوابگاه، کیف مسافرتی خود را می بست و با رویای رفتن به خانه به انتظار عصر نشست، اتوبوس به مقصد شهر در ساعت نه شب از ترمینال غرب تهران به حرکت در می آمد. در حالیکه او عقربه ی های ساعت مچی خود را از هیجان رفتن به خانه و دهکده بعد از قریب به چهار ماه با چشمانش دنبال می کرد، مادرش در سوی دیگر زندگی، چشم به عقربه های ساعت دیواری اتاق احیای اورژانس بسته بود و به انتظار به هوش آمدن تنها دخترش با چشمانی که بیشتر از آن نمی توانست گریه کند، نشسته بود. علی در دم در اتاق احیا به دیوار تکیه داده بود و با لبانش دعا زمزمه می کرد. مینا با شنیدن زمزمه های علی خدا را بیاد آورد و بعد او نیز ملتسمانه با صدای گرفته

که به سختی از گلویش کلمه ای جاری می شد، شروع به دعا کردن و یاری خواستن از پروردگارش کرد. تارهای صوتی او آنقدر ملتهب شده بودند که آواها به سختی از آن خارج می شدند، چه به آن رسد کلمه ها از آنها شکل گیرد. مینا خود نیز در آن لحظه دانست که تنها در شرایط سخت و حساس به یاد خالق خود می افتد، از این بابت او با شرمندگی، سلامتی دخترش را از خالقش درخواست می کرد. بی آنکه بداند پروردگار بی توجه به توجه ی مینا از قبل درخواست او را اجابت کرده و به فرشته ی مرگ الهام کرده بود.

کمال از زخمی که بر قلبش رسوخ کرده بود، سرگردان در حیاط بیمارستان همچون ولگردی از گوشه ای به گوشه ی دیگر قدم بر می داشت. دستانش را در جیب های پالتوی دراز خود برده بود و سر و گردنش را آنقدر پایین کشیده بود که از پشت هر که به او می نگریست، فکر می کرد، آن آدم سر ندارد و چون مرغی سر بریده این طرف و آن سو می رود. او بی آنکه جلوی خود را ببیند در آن حیاط زیر بارانی که کم کم به دانه های برف می گرایید، قدم می نهاد. در او آتش جهنمی بر پا بود و چون کوه آتشفشانی منتظر لحظه ای تحریک برای فوران بود.

با آنکه ساعتها از التماسهای مینا در جلوی درب خانه ی علی می گذشت، زنان و مردان دهکده در جلوی خانه ی علی زیر بارانی که به برف بدل گشته بود، ایستاده و یا نشسته مدام درباره ی خودکشی دختر مینا حرف می زدند و مکرر از زن علی جوایب جزئیات ماجرا می شدند. آنان چون کفتاری که منتظر رها شدن طعمه از دستان شیر به نظاره ی شیر نشسته بودند، جلوی خانه ی علی را رها نمی کردند و هر یک برای خودکشی الین دلیل و برهانی می آوردند. یکی می گفت: عاقبت تن فروشی دختری به این سن و سال همین خواهد

بود و دیگری می گفت: شاید هم الین، با فهمیدن تن فروشی مادرش نتوانسته با خود کنار بیاید و دیگری حرف از این می زد: بهتر بود مینا خود را می کشت.

آن مردان و زنان دهکده هر کدام برای خود کارآگاهی شده بودند و از نبود شعور و انسانیت در آنان و با بودن زمان بیکاری چه موضوعی جالبتر از حرف زدن در مورد اتفاقی که هیچگاه در دهکده روی نداده بود، می توانست محفل شایعات و دروغ های آنان را در هوای سرد زمستانی گرمتر سازد. به خصوص برای زنانی که بارها الین را برای پسران جوان خود از مینا خواستگاری کرده بودند و همواره با نه محکم مینا مواجه می گشتند، فرصت مناسبی برای انتقام خود پیدا کرده بودند! زنانی که تصور می کردند، مینا پسران آنان را لایق دامادی خود نمی داند و به اشتباه او را زنی از خود راضی و متکبر می دانستند.

زن علی، فرق چندانی با آنان نداشت، او همیشه به زیبایی مینا حسادت می کرد و محبت علی نسبت به مینا را بد برداشت می کرد، مخصوصاً بعد از فوت احمد. به قول ضرب المثلی: اگر محبت از حدی بگذرد، نادان فکر بد کند. زن علی، چندان زن فهمیده و با شعوری نبود و اگر زن کسی دیگری به جز علی بود یا طلاق داده می شد یا صاحب هوو می گشت! علی با چنین زنی سال ها را چنان با او و در کنار او می گذراند، همانگونه که سیاهی و سفیدی در صفحه ی شطرنج با هم کنار می آیند!

از ظهر گذشت ولی گفتارها با آنکه گرسنه بودند برای نهار به لانه های خود باز نمی گشتند، گویی محفل سخنرانی ها بیشتر از سیر بودن برایشان لذت بخش تر بود. تخیلات اهالی دهکده بی رقیب بود و گویی تنها استعداد آنها تخیل در شایعات بود و جز آن، فاقد هر چیز دیگری بودند.

روزهای زمستانی آنقدر کوتاه شده بودند که ساعت پنج عصر تاریکی فرا می رسید. مینا بعد از ظهر به همسرش زنگ زده بود و حاجی ملا را در جریان اتفاقات آن صبح نکبت گذاشت و حاجی هم شتابان خود را به تنها بیمارستان شهر رساند و قبل از آنکه هوا رو به تاریکی رود، حاجی با علی و کمال آشنا شد و در کنار آنان نزد مینا منتظر به هوش آمدن الین ایستاده بود.

مینا خود کشی الین را به حاجی ملا گفته بود ولی حرفی از دلیل آن به میان نیاورده بود، مینا آنقدر توان نداشت که به راحتی حرف بزند. حاجی در حالیکه به دختر خوانده ی خود نگاه می کرد، مدام با خود می گفت: چرا الین با خود چنین کرده؟ به خاطر ازدواج ما بوده؟ نه، فکر نکنم، او با ازدواج ما کنار آمده بود، حتی با هم صمیمی هم شدیم، نه، نمی تواند دلیل خودکشی ازدواج ما باشد؟ پس، چه چیزی مسبب این اقدام شوم شده؟ حاجی نگاهی به مینا انداخت و می خواست دلیل خودکشی الین را از او بپرسد ولی پی برد که اکنون زمان مناسبی برای حرف زدن با مینا نیست. کنجکاوی، حاجی ملا را آزار می داد و نمی توانست آن چرای بزرگ را از ذهن خود بزدايد. حاجی نگاهی به علی کرد و از خود می پرسید: از او بپرسم؟ نه، نمیدونم، فکر نکنم در این اوضاع کار خوبی باشد؟ من که تا به حال با او هم صحبت نشدم، هر چه باشد او دوست احمد بوده. حاجی این بار نگاهی به کمال انداخت و در خود زمزمه کرد: فکر کنم بهتر است از این پسر جوان بپرسم؟ نه، فعلا زمان مناسبی نیست، بهترین کار به انتظار نشستن است. حاجی به خاطر آن چرای بزرگ در سرش داشت دیوانه می شد.

آسمان آرام گرفت و ابرهای تیره در تاریکی شب در حال ترک کردن آنجا بودند و هر از گاهی سوراخ هایی در آسمان شب به وجود می آمد و برای لحظاتی ستارگانی قادر به چشمک زدن به اهالی شهر بودند. با آرام شدن آسمان، الین از بی هوشی بیرون آمد و چون ستاره ای در شب، با چشمان خود چشمک می زد و با آن چشمک ها می خواست پیام زنده ماندنش را به کسانی که او را احاطه کرده بودند، برساند.

همینکه مینا متوجه ی پلک زدن الین شد، با هیجان و شور و شوق خود را به دخترش نزدیکتر کرد و صورتش را بالای صورت الین گذاشت و با دقت به چشمان دخترش خیره شد و منتظر پلک زدن بعدی او بود. همینکه پلک های الین به لرزش درآمد و اندکی پلکهایش بالا آمد، مینا از فرط شادی جیغ کشید و با صدای بلند مدام تکرار می کرد: دخترم، عزیز تر از جانم، مرا نگاه کن.

همه با جیغ و فریاد شادی مینا از لاک خود بیرون جستند و دور الین جمع شدند و به چشمان نیمه باز او خیره شدند. در همین هنگام پرستار خانمی آمد و با صدای اعتراض گفت: اینجا چه خبره؟ بفرمائید بیرون، اجازه دهید پرسنل کار خود را انجام دهند، اینجا را ترک کنید. مینا اصرار کرد که در اتاق احیا بماند، پرستارها و پزشکی که تازه وارد اتاق شد به او اجازه دادند و گفتند: خانم، فقط شما، کس دیگری اینجا نباشه. مینا بی معطلی گفت: چشم.

از وقتی که الین را به اتاق احیای اورژانس بیمارستان آورده بودند، افرادی که در اورژانس حاضر بودند مشتاقانه به زور وارد اتاق احیا می شدند، گویی که به زور از میان جمعیت می

خواستند وارد سالن سینما شوند و به تماشای فیلم جذابی بپردازند. از این رو مینا ظاهراً بستگان زیادی داشت که برای او احترام قائل بودند!

اکنون با وارد شدن کادر اورژانس با شنیدن جیغ مینا، بستگان جدید دیگر مینا به زور می خواستند وارد اتاق احیا شوند! اما نگهبانان بیمارستان مانع آنان شدند. گویی فضولی بیشتر از حس همدردی در حاضرین در بیمارستان موج می زد. به طوری که برخی مریض خود را فراموش کرده بودند و خود را به جلوی درب اتاق احیا رساندند تا شاید شاهد منظره ی بی سابقه یا کم سابقه ای باشند.

همینکه از ساعت نه شب گذشت، ساعت عمر الین نیز به تیک تاک افتاد و کامل به هوش آمد. پرستاران به کمک نیروی خدمات اورژانس او را از تخت احیا بلند کردند و بر روی برانکارد گذاشتند و سپس الین را بر تختی در بخش تحت نظر اورژانس بستری کردند. مینا همچون مرده ای که در او روحی دمیده کنند، جان گرفت و از خطری که از بیخ گوشش گذشت رهایی یافت.

حاجی ملا به همراه علی و کمال در کنار مینا ایستاده به نظاره ی چشمان باز و به هوش آمده ی الین ایستادند و هر یک با جملات محبت آمیزی به او نثار می کردند. الین هنوز نمی دانست کجاست و چه به سرش آمده و چگونه از آن حمام کوچک بر روی آن تخت بیمارستانی سفر کرده است. او تنها به نشانه ی تشکر، سرش را تکان کوچکی داد و سپس به سر می که به پشت دست راستش زده بودند، نگاهی انداخت و بعد چشم به قطراتی که از میکروست می چکید، دوخت. با گذر مدتی از زمان متوجه ی موضوع گردید و از اینکه دست به خود کشی کرده بود بیش از آنکه متعجب شود، شرمنده گشت و دیگر نمی

توانست از روی شرم به مادرش و همراهان نگاه کند و بیشتر تلاش می کرد خود را از دیدگان آنها پنهان کند.

در حالیکه الین از مرگ برگشت، آلمین با تاخیر در حرکت اتوبوس، در حال برگشتن به خانه بود و برای دیدن خانواده اش لحظه شماری می کرد. او به مینا نگفته بود که چه وقت به خانه بر می گردد و قصد داشت، مادر و خواهرش را سوپرایز کند. آلمین برای هر کدام هدایایی از تهران خریده بود و کل روز را در تصور زمان دادن هدیه ها سپری کرد. غافل از اینکه کسی در خانه نیست تا به او خوشایند بگویند و از دیدنش سوپرایز شوند. آلمین غافل از اینکه به جای سوپرایز کردن، خودش سوپرایز خواهد شد!

حاجی ملا به سمت بوفه ی بیمارستان رفت و چند عدد آبمیوه با طعم های متنوع و کیک و بیسکویت گرفت و برای دخترخوانده اش برد. او هنوز به جواب معمایی که ذهنش را آزار می داد، نرسیده بود و قصد کرد در فرصت مناسبی از مینا بپرسد. کمال در کنار تخت الین مشتاقانه ایستاده و با لبخندی که لبهایش را نزدیک گوشش برده بود، با چشمان خیس و برق زده به صورت معشوقه اش خیره شد. علی در حال صحبت کردن با مینا بود که حاجی با دستان پر رسید.

مینا ضمن تشکر، بسته ها را از حاجی تحویل گرفت و سپس بر صندلی پلاستیکی در کنار تخت الین نشست و مقداری آبمیوه برای او در لیوان ریخت و از دخترش خواست بنوشد و همزمان گفت: دختر قشنگم، خیلی ضعف کردی، باید چیزی بخوری تا جون بگیری. کمال به نحوی حاجی ملا را می نگرست که گویی یک قاتل و جنایت کار را دید می زند، کمال او را مقصر همه ی بلاهای آن روز می دانست و از سویی از اینکه حاجی، الین را از او دور

خواهد کند و روزی او و مادرش را با خود به شهر خواهد برد، سبب به وجود آمدن کینه توزی در وجود کمال نسبت به حاجی شد. ظاهراً همان طور که آلمین از ابتدا حس بدی نسبت به حاجی ملا داشت، آن حس به کمال نیز سرایت کرده بود و مخصوصاً اگر آلمین به راز ازدواج مادرش با او پی می برد، آنگاه دومین دشمن حاجی، کمال خواهد بود.

الین با شرمندگی با دستان مادرش آنچه را که حاجی ملا برایش خریده بود، می خورد و با سرم و داروهایی که به او داده بودند، مقداری توان خود را بازیافت. الین که کامل به خود آمده بود با هر بار نگاه به پانسمان مچ دست چپش عرق ندامت و شرمساری بر پیشانی اش جاری می شد و مینا که متوجه شده بود، با دستمال کاغذی پیشانی دخترش را خشک می کرد و مدام می گفت: چیزی نیست دخترم، اصلاً به آن فکر نکن، همه چیز رو به خوبی است.

علی برخلاف تصور پرسش حاجی ملا را مسبب حوادث آن روز نمی دانست، بلکه شایعات اهالی دهکده را باعث و بانی آن می دانست و تا حدی هم خود را مسئول می دید و دائم با خود می گفت: نمی بایست آن شایعات را آن طور به زبان می آوردم، چه لزومی داشت در بازگویی شایعات درباره ی الین هم حرف زدم؟ اصلاً چرا آنها را در شب گذشته با آن حالات بد روحی تنها رها کردم؟ من چه خری ام؟! تفاوت ژرف بینی مردی تجربه دار با پسر جوان تازه به دوران رسیده در برداشت مقصر به وضوح دیده می شد. از این رو علی نه تنها نسبت به حاجی حس بدی نداشت، بلکه با او در بیمارستان هم صحبت شده بود و متوجه شد که حاجی مرد فهمیده و مسئول پذیری است و از این بابت که مینا با او ازدواج کرده مطمئن خاطر شد و برای آنان آرزوی خوشبختی می کرد.

هنگامیکه از نیمه شب گذشت حاجی بعد از تشکرات فراوان از علی و کمال از آنها خواست برای استراحت به خانه ی او بروند و همانجا شام نیمه شب خود را میل کنند! حاجی گفت: علی آقا، شما و آقا کمال از صبح سر پا بودید، خدا می داند اگر شما نبودید چه اتفاقی می افتاد، از شما و پسران خیلی مچکرم، حالا هم خیلی خسته هستید، شما و آقا کمال را به خانه ی خویش خواهم برد و آنجا هر چه در توان داشتم از شما پذیرایی خواهم کرد، از صبح چیزی میل نکردید، شما آنجا استراحت کنید و من پیش مینا خانم برواها گشت. مینا هم بعد از تشکرهای زیاد از علی و پسرش با اصرار از آنها خواست به حرف حاجی ملا عمل کنند. آنان نیز که توان راه رفتن هم نداشتند، پذیرفتند و سپس به دنبال حاجی ملا پشت سر او به راه افتادند و مینا با دخترش در بیمارستان برای مدتی تنها ماندند.

پس از بیش از ساعتی حاجی به بیمارستان نزد مینا بازگشت. الین در خواب عمیقی رفته بود، گویی جدال او با مرگ، او را به شدت خسته کرده بود. حاجی ملا فرصت پیدا کرد جواب معمای خود را از مینا بگیرد، معمایی که دائم او را آزار می داد. بعد از آنکه مینا درباره ی شایعات اهالی دهکده به حاجی گفت، حاجی در حالیکه مشت خود را گره زده بود، از خشم به دور خود می پیچید و رگ های گردنش از عصبانیت برجسته شد و بعد از مدتی نوانست بر خود مسلط شود. آنگاه رو به مینا گفت: به تو قول خواهم داد تمام کسانی که این شایعات را ساختند و پراکنده کردند را به جزای سنگینی خواهم رساند، فقط منتظر بمان و بین. مینا برای رام کردن شوهرش، دستان او را گرفت و با التماس از او خواست به چشمانش نگاه کند و سپس گفت: تو را به خدا قسم فعلا کار عجولانه ای نکن، مطمئن باش آنها حساب پس خواهند داد. سپس هر دو کنار هم بر صندلی های پلاستیکی نزدیک

به تخت الین نشستند و مینا که به شدت خسته بود، سر خود را به شانه ی همسرش تکیه داد و اندکی آرام گشت.

آلمین که نمی توانست در اتوبوس حتی برای دقایقی هم چرت بزند، با چشمان باز از شیشه ی کناری اتوبوس، به بیرون از اتوبوس خیره شد و در تصورات خوش خود غرق گشت. هر از گاهی در اثر تکانهای اتوبوس بغل پیشانی اش به شیشه ی سرد اتوبوس می خورد که حاکی از سرمای زیاد بیرون بود. در بخش هایی از آن جاده ی دور تکه های کوچک برف با سرعت از روشنایی لامپ های جلویی اتوبوس می گذشت و توهم باریدن برف زیاد را در ذهن هر مسافر بیننده ای ایجاد می کرد و هر مسافری را نگران از بسته شدن جاده می ساخت.

آفتاب در حال طلوع از پشت مزارع بود که شهر از دور دیده شد و انتظار آلمین به انتهای خود نزدیک می شد. با ورود اتوبوس به شهر، حس غربت که چند ماهی آلمین را در برگرفته بود از او رها شد و احساس سبک بالی به او دست داد. آلمین برای پیاده شدن از اتوبوس لحظه شماری می کرد و بعد از اینکه اتوبوس وارد ترمینال شهر شد، در قسمتی از ترمینال که توسط شهرداری خط کشی شده بود، پارک کرد و سپس آلمین بی معطلی خود را جمع کرد و از صندلی برخاست و در صف مسافرانی که می خواستن پیاده شوند، قرار گرفت و به محض پیاده شدن، کیف مسافرتی خود را از شاگرد اتوبوس تحویل گرفت و به سمت راننده هایی که منتظر مسافران اتوبوس های تهران بودند، به راه افتاد.

او مجبور بود برای رفتن به دهکده به تنهایی یک ماشین سواری کرایه می گرفت، چرا که او هم مسیری برای دهکده نداشت و از این رو چنین کرد و با توافق سر مبلغ با راننده ای،

سوار ماشین شد و به سمت دهکده در صبح زود به راه افتادند. در کل مسیر آلمین تصور می کرد مادر و خواهرش در خواب سحرگاهی هستند و آنان که قرار است با صدای او بیدار شوند، چقدر خوشحال خواهند شد، سوپرایزی برای آنان!

هنگامیکه آلمین به دهکده رسید و با کیف مسافرتی در دست در مقابل درب خانه ی کاه گلی خود ایستاد، ساعت از هفت و نیم صبح گذشته بود. او کیف سنگین خود را که در آن کادوهایی برای مادر و خواهرش قرار داشت بر روی زمین خاکی کوجه گذاشت و با دست راست خود با شور و شوق بر درب خانه کوبید و منتظر صدای گام های مادر و یا خواهرش به انتظار ایستاد ولی کسی در را باز نکرد. دوباره اما این بار محکم تر بر در کوبید و باز جوابی نگرفت. آلمین با خود فکر کرد، خواب مادر و خواهرش عمیقتر از آن است با این صداها بیدار شوند، پس برای بار سوم محکمتر بر در کوبید ولی باز صدای کسی را نشنید. آلمین باز بر در کوبید ولی با هر بار کوبیدن بر در خانه، همچنان بی جواب می ماند.

نگرانی در تمام وجود آلمین ریشه دواند و با خود هزاران فکر بد از ذهنش جاری کرد، تنها فکر بدی که به ذهنش خطور نکرد، واقعیتی بود که خانواده اش را در خود در بر داشت. او پالتوی خود را بیرون آورد و سپس از در بالا رفت و خود را چون سارقی از بالای در به داخل حیاط پرید و بدون توجه به کیفش به داخل خانه رفت. در ایوان کسی را نیافت و بعد به اتاق خود و سپس اتاق مادرش و آشپزخانه رفت. آنجا هم کسی را نیافت و آنچه دید آشفستگی که دم در حمام خبر بدی می رساند، بود. آلمین به حمام نگاهی انداخت و چشم هایش به کف خونی حمام افتاد. او در جای خود میخکوب شد، اضطراب او را در خود غرق ساخت، نمی دانست چه کند.

آلمین آنچنان همانند درختی کهن که سالیان درازی ریشه های بلند خود را در خاک گسترانده بود و از گذر عمر و آفات بی جان گشته و بدون برگ بر شاخه های کلفت خود از قدیم در جای جوانه زدند خشکش زده بود، خشک زده شد که نه می توانست قدمی به جلو و نه قدمی به عقب بردارد. با نگرانی بسیار با خود می اندیشید، چه اتفاقی روی داده؟ این سرخی خون است؟ این خون چیست؟ خون چه کسی است؟ چه شده؟ مادر و الین کجایند؟ و هزاران سوالی که در ذهنش خطور می کرد ولی قادر به یافتن جواب آنها نبود. خورش در مغزش منجمد گشته بود و نمی توانست درست فکر کند، حتی نمی توانست از جایی که ایستاده بود، حرکتی به جلو یا عقب، چپ یا راست بکند.

تنها زمان می توانست او را از بندی که در آن قفل و زنجیر شده بود، رها کند. با گذر زمان، خون منجمد شده در مغزش ذوب می شد و ذهنش به مرور می توانست او را در حل معمای ناخوشایند غول پیکر راهنمایی کند و زنجیر ترس را از خود رها سازد و چون پهلوانی آن زنجیر را پاره کند. همینکه خون در رگ های مغزش روان جاری شد، متوجه ی تلفن همراه ی خود گشت. با عجله گوشی را از جیبش بیرون آورد و به مینا زنگ زد ولی به محض شنیدن صدای اپراتور به یاد آورد در دهکده تلفن همراه آنتن دهی ندارد. حال او به بن بست رسیده که جز راه برگشت، چاره ی دیگری نداشت. او به سمت کوچه برگشت و در حالی که کل وجودش را اضطراب فرا گرفته بود به فکر افتاد و سپس با کیف در دستش به سمت خانه ی علی شتابان راه افتاد و بیشتر شبیه به دویدن بود تا قدم زدن.

آلمین با مشت های گره زده ی خود محکم بر درب فلزی خانه ی علی می کوبید و بعد از مدتی اندک فرشته در را با صدای غرغر کنان باز کرد و آلمین را در برابر خود دید. آلمین بی آنکه سلام کند، پرسید: فرشته خانم خبری از مادرم و الین دارید؟

فرشته که هیچ خصلتی از فرشتگان در وجودش دیده نمی شد جز حسادت فرشته ی رانده شده، بدون توجه به رعایت اصول رساندن اخبار شوم، فوری جواب داد: آنها با همسر و پسر از دیروز به بیمارستان رفتند، الین خودکشی کرده.

گویی پتکی سنگی همچون شهاب سنگی از آسمان بر سر آلمین فرود آمد، کیفش از دستانش رها شد و بر زمین افتاد و طولی نکشید که خود او هم همچون کیفش بر زمین افتاد، آلمین غش کرده بود.

فرشته از قبل غش کردن مردم را زیاد دیده بود، چون عادت داشت اینگونه خبرهای بد را به زبان آورد، از این رو همچون پرستار و پزشکی می دانست باید در این مواقع خونسردی خود را حفظ کند و سپس چه کار کند! او به داخل خانه برگشت و با خونسردی بعد از چند دقیقه با لیوان آب قند و آفتابه ای پر از آب بر جسد جان دار آلمین در کوچه ی خلوت حاضر شد و با پاشیدن قطرات آب و ریختن آب قند در دهان باز مانده ی آلمین او را به هوش آورد و از او خواست لیوان را تا ته بنوشد.

آلمین پس از مدتی به خود آمد و هر آنچه در درونش بود، به بیرون ریخت و با ناله گریست و همزمان با جاری شدن اشک از چشمان درشت و بی رمق از زن علی پرسید: الین زنده است یا زبانم لال...؟ فرشته گفت: نمی دانم، راستش از دیروز صبح که علی همراه با

کمال، مادر و خواهرت را به بیمارستان رساندند، باز نگشتند، فقط می دانم آنها در شهر هستند.

آلمین از جای خود برخاست و پس از آنکه کیف مسافرتی خود را به فرشته سپرد، با لحن آشفته و مضطرب، همراه با ترس و بی رمق گفت: فرشته خانم، من به شهر می رم، فکر کنم دارم دیوانه میشم. در حالیکه آلمین از خانگی علی با عجله دور می شد، فرشته با صدای بلند گفت: آرمین جان، نمی توانی به شهر بری، خودت که می دانی وسیله ای برای رفتن به شهر نیست، تنها ماشین علی از این دهکده به شهر می رود ولی آن لندور هم در دهکده نیست.

آلمین بی توجه به حرفهای زن علی مسیر خود را در پیش گرفت و در هوای سرد زمستانی پا به جاده گذاشت و پس از چندین کیلومتر پیاده روی به سه راه خاکی رسید که یکی از راه ها منتهی به شهر می شد و دیگری به دهکده ی مجاور ختم می گشت. او چندان از سه راهی دور نشده بود، ماشینی که از دهکده ی مجاور به سمت شهر در حرکت بود، جلوی آلمین توقف کرد. او آنقدر در افکار، تصورات و توهمات خود غرق شده بود که نه متوجه ی صدای ماشین شد و نه متوجه توقف آن.

راننده از سر مهربانی و ترحم بی آنکه مقصد مسافر جوان را بداند، ماشین را برای سوار کردن آلمین در آن هوای سرد، متوقف کرد. با صدای بلند راننده، آلمین به حضور ماشین در آن جاده ی خاکی پی برد. او با چهره ای اندوهگین و پریشان همانند آدم کر و لالی به راننده خیره شد، بی آنکه چیزی بر زبان آورد. راننده، مرد جوان سی ساله با قدی متوسط و چهره ای خوش سیما و مهربان با همسرش که در صندلی جلوی ماشین پرآید سفید رنگ قراضه

نشسته بود، از اهالی دهکده ی همجواری بود ولی در شهر سکونت می کرد و شغلش معلمی بود. راننده دوباره تکرار کرد: پسر جوان، بفرما سوار شو، من و همسرم به شهر بازمی گردیم. آلمین همانند ولگرد بی زبان، بدون سلام و تشکر کردن بر صندلی عقب پراید سوار شد و در طول مسیر حرفی نزد، طوری که زوج جوان باور کردند او کر و لال است و شاید هم عقب افتاده باشد.

پراید به شهر رسید و راننده آلمین را در خیابان اصلی شهر پیاده کرد و سپس به محض پیاده شدن، آلمین از راننده تشکر کرد و در حالیکه آن زوج متوجه شدند او نه کر و لال و نه عقب مانده است، متعجب شدند، آنها هرگز چنین مسافری ندیده بودند، دست به جیبش برد و تلفن همراه خود را بیرون کشید و به مادرش، مینا زنگ زد. بعد از چند بوق، مادرش جواب داد، آلمین با صدای نگران و لرزان گفت: سلام مادر جان، کجا هستید؟ مینا بی آنکه توجه کند که در دهکده گوشه اش آنتن نداشت از روی خستگی و ترس با لحنی که گویا اتفاقی رخ نداده، گفت: کجا می توانم باشم آلمین جان، خانه ایم. آلمین با لحن جدی همراه با نگرانی گفت: پس چرا من شما را در خانه ندیدم؟

مینا با سوال آلمین به کلی گیج شد، مدتی سکوت بین آنها حکم رانی کرد و در این مدت مدام سوال آلمین در گوش های مینا وز وز می کرد و تازه فهمید عجب سوتی داده، یادش آمد که تلفن همراه او در دهکده آنتن دهی ندارد. مینا مطمئن شد که آلمین از دانشگاه برگشته و به خانه آمده ولی نمی دانست حالا او چه دانسته و کجاست. آلمین که به اشتباه فکر کرد تلفن قطع شده، سکوت را شکست و با صدای لرزان پرسید: این زنده است؟ مینا جا خورد، زبانش کرخت شده بود و نمی توانست حرفی بزند ولی دیگر سکوت، قدرت حکم

رانی نداشت و آلمین با سوال های پی در پی خود به سکوت فرصت جان گرفتن نمی داد. مینا هم نمی دانست و هم نمی توانست به سوال های پرسش چگونه جواب دهد، او فقط سکوت اختیار کرد و جز سکوت چیز دیگری برای گفتن نداشت.

مینا آنقدر ترس در او ریشه دواند که بدون جواب به سوالات پرسش گوشی را قطع کرد، او کاری بیشتر از آن نمی توانست انجام دهد. او در فکر سوالات آلمین غرق شد و چون کارآگاهی به آن سوالات ریزین شد و با ذره بینی حرف های آلمین را کالبد شکافی کرد. مینا متوجه شد که پرسش به احتمال زیاد از شایعات و دلیل خودکشی دخترش بویی نبرده و تنها دانسته ی او خودکشی الین است، او حتی از زنده ماندن خواهرش نیز بی خبر بود.

آلمین مرتباً پشت سر هم به مادرش زنگ می زد ولی مینا به هیچ کدام از تماس های پرسش از روی ترس و نداشتن جوابی در رو جواب نداد. آلمین به شدت از کوره در رفت و با عصبانیت و ناراحتی زیاد با گام های بلند و سریع به سمت بیمارستان راهی شد. او زیاد از بیمارستان شهر دور نبود.

آلمین به محض ورود به اورژانس بیمارستان چشمانش به حاجی ملا افتاد، او با خود پرسید این پیرمرد جلاد چرا آنجاست؟ حاجی متوجه ی حضور او نشد و آلمین بی توجه به حاجی ملا به سمت استیشن پرستاری اورژانس رفت و با عجله و عرق کرده از پرستار خانم چاق و تپلی که ابروهای پرپشتی داشت، با آنکه آرایش اندکی در او دیده می شد، از طرز نشستن و چروک های صورتش می توان سن بالای چهل سال او را با سابقه ی کار زیاد تشخیص داد که پشت استیشن نشسته بود، پرسید: شرمنده خانم، دختری به نام الین آریان را دیروز به اینجا آوردند، خواهشا او زنده است؟ پرستار در حال پر کردن پرونده ی مریضی بود و چهره

ی جدی به خود گرفته که گویی در حال غنی کردن اورانیوم است! به محض شنیدن صدای آلمین، سر خود را اندکی بالا گرفت و بدون نگاه به چهره ی آلمین دوباره سرش را پایین گرفت و به نوشتن بر آن پرونده، بی توجه به حرف های او ادامه داد. آلمین دوباره همان جملات و سوال خود را این بار با لحن جدی تری به پرستار تپل روانه کرد، این بار پرستار بیشتر سر خود را بالا برد و بدون نگاه به چهره ی آلمین با لحن خشن گفت: آقا انگار نمی فهمید؟! نمی بینید در حال نوشتن و کار کردن هستیم؟! ما رو باش با چه کسانی سر و کار داریم، این هم شد شغل!

آلمین آنقدر اعصابش از قبل به هم ریخته بود که حوصله و فرصت مجادله با پرستار بد اخلاق، که گویی با کار کردن بیشتر در بیمارستان، انگیزه ی کار کردن و احترام به ارباب رجوع را از دست داده بود. شاید از سختی شغلش چنین شخصیتی در او پدیدار شده بود و شاید هم از گرفتن حقوق کم و نا برابر با همکاران پزشک.

آلمین به سمت دیگر استیشن رفت که در آنجا پرستار خانم جوانی در حال پر کردن فرمی بود، آلمین از روی تجربه ی دقایق قبل این بار با لحن مودبانه و ملتسمانه پرسید: شرمنده خانم، دختری به نام الین آریان را دیروز به اینجا آوردند، خواهشا فرصت دارید به بنده اطلاع دهید که او زنده است؟ پرستار خانم جوان که چشمانی درشت و بینی عمل کرده با پوست سفید و تعدادی جوش های ریز قرمز که با اینکه تلاش زیادی برای مخفی کردن آنها کرده بود، باز قابل خود نمایی می کردند، سرش را به آرامی بالا آورد و در چشمان آلمین خیره شد و به حرف هایش به دقت گوش سپرد. پرستار بعد از تمام شدن حرف های آلمین که همراه با ترس و دلهره بود، گفت: آقا، خواهشا آرام باشید و خود را کنترل نمائید، شما

چه نسبتی با او دارید؟ آلمین بی معطلی جواب داد: او خواهرم است. سپس پرستار به پرونده ها نگاهی انداخت و رو به آلمین گفت: خوشبختانه ایشان زنده هستند و مشکل سلامتی چندانی ندارد و به احتمال زیاد، پزشک ایشان امروز دستور مرخصی او را خواهد داد. آلمین نفس راحتی کشید و در حالیکه با دست راستش پیشانی عرق کرده ی خود را خشک می کرد از پرستار پرسید: خیلی ممنون، حالا او در کدام بخش بستری است؟ پرستار جواب داد: خانم آریان در بخش تحت نظر خانمها در تخت شماره ی ۱۳ بستری شده است. آلمین بار دیگر از پرستار خانم جوان و خوش اخلاق پرسید: شرمنده، چگونه می توانم او را پیدا کنم؟ پرستار جوان مهربان و خوش رو بی آنکه از سوالات آلمین خسته شود، گفت: به سمت راست برید و خط زرد کف اورژانس را دنبال کنید. مشخص بود پرستار جوان سابقه کاری کمی دارد ولی با این وجود بر عکس همکار تپلش خیلی مودب بود و ضمن احترام گذاشتن به ارباب رجوع ظاهرا انگیزه کار بسیاری هم داشت و از شغل خود راضی بود. ظاهرا سابقه ی کار با انگیزه ی شغلی رابطه معکوس داشت!

آلمین که از زنده بودن خواهرش اطلاع یافت، اندکی آرام شد و توانست بر احساسات درون خود غالب شود و بعد از تشکر کردن از پرستار، خط زرد کف سالن اورژانس را دنبال کرد. آن خط زرد برای آلمین چون مسیری بود که او را به امید و خوشبختی می رساند و به دروازه ی بهشت او ختم می گشت. همینکه آلمین به نزدیکی بخش تحت نظر خانم ها رسید، با کمال و علی رو به رو شد. علی و پسرش از دیدن آلمین متعجب نشدند و ظاهرا انتظار رسیدن او را داشتند. آلمین متوجه شد که مادرش درباره ی آمدن او به بیمارستان به علی و کمال خبر داده و با خود گفت: احتمالا مادرش نقشه ای برای او کشیده و آن دو بازیگرانی هستند

که قرار است برای او نقش بازی کنند. آلمین ابتدا صمیمی ترین دوستش را در آغوش گرفت و سپس پدر دوستش را.

علی بعد از بغل کردن آلمین، دو دست خود را بر دو شانه ی او گذاشت و در حالیکه به چشمان آلمین خیره شد، با لحن پدرانگفت: پسر، خدا به ما رحم کرد، خدا را شکر الین سالم است، لازم نیست نگران چیزی باشی، اتفاقی است که دیگر رخ داده و باز خدا را شکر که این اتفاق هم به خوبی و خوشی به پایان خود رسید و تو هم بهتر است چیزی نگویی که بعدا از گفتنش پشیمان شوی و از اینکه مادرت را آزار دهی، احساس ندامت کنی، او تقصیری در این ماجرا نداشت و کسی هم مقصر نبوده تا بخواهی دنبال آن بگردی، الین بی دلیل کار بچه گانه ای کرد و این اتفاقیست که روی داده و خوشبختانه به خوشی ختم شد.

آلمین بعد از شنیدن آن حرفها چیزی نگفت و به نشانه ی موافقت و احترام چشمان خود را از علی دزدید و سرش را پایین آورد و به کفش هایش خیره شد.

علی احساس کرد بار سنگینی که مینا بر دوش او گذاشته بود، از دوش خود برداشته و کاری که به او سپرده بودند، به نحو احسن به سرانجام خوشی رسانده و دیگر آلمین به دنبال دلیل خودکشی الین نخواهد رفت. غافل از شخصیت و هوش آلمین که نمی توانست حرف های علی را باور کند و فقط با سکوتش تظاهر به قانع شدن کرد.

بعد از حرف های علی، آلمین از او خواست او را به نزد خواهرش ببرد. علی با حس سبک بالی و لبخندی که نشانه ی موفقیت او بود، آلمین را به نزد خواهرش برد. مینا در کنار تخت دخترش ایستاده بود و به محض دیدن آلمین با حس شادی بی انتها و ترس بدون مرز به

سمت او رفت و پسرش را با آغوش گرم خود فشرد و با بوسه هایی بر پیشانی و گونه های آلمین از او استقبال گرمی کرد. علی با چشمک زدن، موفقیت خود را به مینا روانه کرد و مینا نیز با سهل انگاری اطمینان خاطر شد.

آلمین به محض رها شدن از اسارت مادرش، به سمت الین رفت و در حالیکه الین با دیدن او از خود بی خود شد، خواست از روی تخت پایین آید و برادرش را در آغوش بگیرد ولی مینا و آلمین به او این اجازه را ندادند. آلمین دست خواهرش را گرفت و بوسه ای بر پیشانی او زد و سپس بر روی صندلی بغل تخت نشست و با خواهرش غرق در حرف زدن شد.

آلمین ابتدا تصمیم داشت که جلوی خواهرش گریه نکند و پریشانی خود را پشت چهره اش مخفی سازد ولی بعد از مدتی حرف زدن با الین و دیدن پانسمان مچ دست چپ الین بیشتر از آن نتوانست جلوی خود را بگیرد و شروع به گریه کردن کرد و با صدای محزون و درمانده از خواهرش طلب بخشش کرد، چرا که در چند ماهی که در دانشگاه بود، از او غافل ماند و به نحوی خود را مقصر می دانست و احساس عذاب وجدان به او دست داده بود. الین با گریه های برادرش، به گریه افتاد و این بار او از آلمین طلب بخشش می کرد.

مینا، علی و کمال همچون تماشای تئاتری دراماتیک به برادر و خواهر می گریستند. هر چه نفر از احساسات خودشان، لب های خود را گاز می گرفتند، گویی از مدتها پیش با هم تمرین گزیدن لب های خود بصورت همزمان کرده بودند.

بعد از سیراب شدن آلمین از خواهرش، آلمین کامل به خود آمد، از صندلی خود برخاست و رو به مادرش کرد و پرسید: آن پیرمرد جلاد اینجا چه می کند؟ مینا خود را به نفه می زد و با لحنی آرام و لرزان گفت: کدام پیرمرد؟ آلمین جواب داد: حاجی ملا. مینا که استاد

دروغگویی بود، بدون معطلی و برانگیختن کوچکترین شکی، گفت: مگر او در بیمارستان است؟ من که نمی دانم او چرا اینجا است؟ اصلاً بودن او چه ارتباطی می تواند با ما داشته باشد. آلمین حرف بیشتری نزد و تنها سکوت اختیار کرد و سپس مجدداً بر صندلی پلاستیکی نشست و به خواهرش خیره شد.

مینا دختر و پسرش را با هم رها گذاشت و از بخش با کمال و علی بیرون رفت، او که قبل از آمدن آلمین از الین و دیگران خواسته بود در مورد دلیل خودکشی، شایعات و ازدواجش حرفی نزنند، در هوای سرد حیاط بیمارستان نفس راحتی کشید و با خود فکر کرد خطر از بیخ گوشش رها شد و حالا تا زمانی که در دهکده و کنار آنها است، کافیست او را از شنیدن شایعات و ازدواجش دور نگه دارد. مینا حاجی را در حیاط بیمارستان یافت و پس از مدتی حرف زدن با او از او خواست تا مدتی که آلمین به تهران بر می گردد جلب توجه نکند و از بیمارستان خارج شود. حاجی نیز چون نوکری عاشقانه اطاعت کرد و خود را همچون قطره آبی در زمین فرو برد.

آلمین در حالیکه دست خواهرش را گرفته بود، با خیره شدن در چشمان او از الین ملتسمانه خواست دلیل خودکشی خود را به او بگوید. الین ابتدا سکوت کرد و بعد رو به برادرش گفت: ببخش داداش، راستش را بخواهی من خودمم نمی دونم چرا آن کار احمقانه را کردم، اول صبح بود و دلم خیلی گرفته بود و نمی دانستم چه کنم، بعد با خود فکر کردم شاید با دوش گرفتن دلتنگی ام برطرف شود ولی وقتی در حمام داشتم در آینه به خود نگاه می کردم، چشمانم به تیغی که کنار آینه بود افتاد، گویی بر خودم کنترلی نداشتم و سریع آن را در دست گرفتم و دس... الین بیشتر از این نتوانست حرف بزند و همچون کودکی

شروع به گریه کردن کرد و چند بار آب بینی خود را بالا کشید. آلمین با دستش پیشانی و موهای خواهرش را نوازش می کرد و مدام زیر گوشش می گفت: عزیزم، برادرت پیش توست، گریه نکن، من همیشه کنار تو هستم، فکرهای بد رو از سرت بیرون کن.

آلمین باهوشتر از آن بود که با این حرفها قانع شود، فیلسوف جوان رابطه ی علت و معلول را خوب می دانست! او شرایط زمانی را درک می کرد و می دانست فعلا زمان خوبی برای مجادله و بگو و مگو نیست، به همین خاطر سکوت کرد، سکوتی که نشانه ی آرامش و رضایت خاطر بود. مینا پسر خود را دست کم گرفته بود و به آن آرامش قبل طوفان پسندیده کرد، بی خبر از طوفان سهمگین در راه.

ظهر دکتر الین را معاینه کرد و سپس در پرونده ی بیمارش دستور مرخصی را صادر کرد و مینا و آلمین را به گوشه ای فرا خواند و از آنها خواست، الین را نزد روان شناس و روانپزشک ببرند. پزشک داروهایی را در دفترچه ی الین یادداشت کرد و رو به آلمین کرد و به او گفت که داروها را از داروخانه ی بیمارستان بگیرد و طبق دستور نسخه، روزانه به او آنها را بخوراند.

کمال با لبخند الین را همراهی می کرد و در سالن اورژانس بیمارستان همراه با مادر و برادرش به سمت حیاط و ماشین علی روانه شدند. علی از مینا خواست الین در صندلی جلو بنشیند و بقیه در صندلی های عقب لندرور سوار شوند. صندلی جلوی لندرور خیلی راحت تر از صندلی های عقب است، مخصوصا اگر یک نفره هم در جلو بشینی!

لندرور با صدای نعره کنان به سمت دهکده روانه شد. الین هیچگاه در صندلی جلوی ماشین ننشسته بود، این نعمت و هدیه انعام خودکشی او بود. با آنکه هوای بیرون سرد بود، الین

شیشه ی ماشین را اندکی پایین کشید و از نسیم سرد و منظره ی جاده و مزارع لذت می برد، آرام بخشهایی که در بیمارستان به او داده بودند به سرخوشی و سرمستی او می افزود. الین هیچگاه چنین احساسی آرامش را پس از فوت پدرش در خود ندیده بود. هوای آن روز با آنکه آفتابی بود، سرد و خشک بود و مسافران عقب با اینکه احساس سرما می کردند، اعتراض نمی کردند، کسی نه تنها در آن روز به الین سخت نمی گرفت بلکه هر چه می خواست به او می دادند. با اینکه روز ولنتاین نبود اما یک روز خوب بود برای ناز کردن الین! هنوز آفتاب چهره ی خود را از آسمان دهکده نندزیده بود که علی با مسافران ویژه اش به دهکده رسید. علی مستقیم به سمت خانه ی گاه گلی مینا روانه شد و در کنار خانه ی مینا در کوچه توقف کرد. ابتدا مسافران عقب از ماشین پیاده شدند و سپس آلمین در جلویی بغل راننده را باز کرد و با گرفتن دست خواهرش که هنوز لباس آبی رنگ بیمارستان تنش بود او را از لندورر پیاده کرد و به سمت درب خانه که مینا از قبل باز کرده بود، رفت و با کمک مادرش، الین را به داخل خانه بردند و مینا سریع رخت و خوابی برای دخترش در اتاق آلمین مهیا کرد و در نهایت الین بر روی رخت و خواب دراز کشید و سرش را بر روی بالشی نرمی که از پر قاز درست شده بود، گذاشت.

علی و کمال وسایل الین را از داخل لندورر برداشتند و وارد خانه شدند و بعد از تحویل وسایل، علی رو به مینا و آلمین کرد و گفت: آلمین جان، احمد برادر من بود و خودت هم می دانی چقدر تو را دوست دارم، تو و کمال برای من فرقی ندارید و تو هم پسر من هستی، پس بدون تعارف هر چه خواستید از من بخواهید. خدا را شاهد می گیرم که اگر مشکلی و نیازی داشتید به من خبر ندهید، هیچگاه شما رو نخواهم بخشید.

آلمین به نشانه ی احترام سرش را پایین گرفت و گفت: علی آقا، شما مثل پدری همواره سایه ی رحمت خودتان را روی ما انداخته اید، منم شما رو به چشم یک پدر می بینم و دوست تون دارم، مطمئن باشید ما با شما اهل تعارف کردن نیستیم و هر گاه مشکلی داشتیم و چیزی خواستیم حتما به شما اطلاع خواهیم داد و از اینکه در این دو روز به ما لطف فرمودید خیلی متشکرم، امیدوارم بتوانم زحمات شما را جبران کنم.

سپس مینا از علی و کمال تشکر کرد و از آنها خواست بنشینند و برای آنها چای دم کند که با مخالفت علی روبه رو شد که به او گفت: مینا خانم، شرمنده ولی ما باید به خانه برگردیم، از دیروز فرشته را تنها گذاشتیم، بنده خدا چشم به راه ماست. آلمین در حالیکه کمال به چهره الین خیره شده بود و قلبش برای او می تپید، از دوستش تشکر کرد و او را همچون برادر در آغوش گرفت و سپس گفت: کمال جان بابت زحماتت ممنونم، راستی کیف مسافرتی ام به فرشته خانم سپردم، اگر زحمتی نیست ممنون می شم برام بیاری، همه ی لباس هام داخل آن کیف هست. کمال به نشانه اطاعت همزمان با پایین آوردن سرش چشمک زد. پدر و پسر با خستگی مفرط در بدنشان، از خانه ی مینا به سمت خانه ی خود رفتند و آن خانواده ی سه نفره را به حال خود تنها گذاشتند.

مینا از سوویی به خاطر خطری که چون گلوله از بیغ گوشش گذشت و دخترش اکنون در سلامت کامل به سر می برد و از سوی دیگر، پسرش از تهران به خانه بازگشته و به ظن خود توانست آلمین را بیچوند، غرق در شادی و از طرفی، شایعاتی که اهالی دهکده چون تور بزرگ ماهیگیری در دهکده گسترده بودند، او را به شدت می ترساند. ترس از رسیدن شایعات به گوش پسرش او را به کل مضطرب می کرد. او تا زمانی که آلمین در دهکده بود، بایستی

چون کارآگاهی خصوصی او را تعقیب کند و اجازه ندهد کسی در مورد شایعات به او چیزی بگوید، برای این کار بدون کمک کمال نمی توانست موفقیتی به دست آورد. به همین دلیل در بیمارستان، قبل از آنکه آلمین به آنجا برسد، بصورت خصوصی با کمال حرف زده بود و از او خواسته بود در طول شبانه روز همچون سایه ای همواره نزد آلمین باشد و او را از شایعات دور نگه دارد. کمال بی قید و شرط، خواسته و یا شاید دستور مادر معشوقه اش را پذیرفت، کمال نمی توانست به آن خانواده نه بگوید. عشق، کمال را چون برده ی سیاه پوستی که از آفریقا آورده شده، در خدمت اربابان خود بود، بزرگترین و قوی ترین ارباب او، کوچکترین عضو خانواده بود.

مینا بعد از رفتن علی و کمال بی معطلی به حمام رفت و همزمان با استحمام، آنجا را هم از آثار جرم و جنایت پاک کرد! سپس شروع به پختن سوپ هویج برای الین کرد. آلمین در کنار خواهرش نشست و با خاطرات دانشگاه الین را به خود مجذوب می کرد، آلمین با پشت سر گذراندن دوره آموزشی تبلیغات و کسب تجربه ی سه ماهه ی کار در زبان، فصاحت بیان عالی به دست آورده بود. آن شب آلمین با افکار مغشوش اوقات خود را سپری کرد و منتظر فرا رسیدن صبح برای رسیدن به حقیقت ماند.

هوای دهکده گرگ و میش بود و ابرهای سفید با لکه هایی تیره در آسمان با سرعت اندکی در جولان بودند. هوا آنقدر سرد بود که بخش هایی از کوچه های تنگ دهکده که گلی شده، به کلی یخ بسته بودند. آلمین برای کنکاش رویدادهایی که ذهن او را مغشوش ساخته بود، در آن هوای گرگ و میش بی صدا از خانه خارج شد، او نمی خواست مادر و خواهرش متوجه

ی کاوش های او شوند، می دانست که آنها حقیقت را پنهان کرده و اتفاقات را به گونه ای تشریح کرده بودند که برای یک فیلسوف نو نهال غیر قابل قبول بود.

در روزهای سرد زمستانی، اهالی دهکده همانند فصل های دیگه سحر خیز نیستند و دلیلی هم برای سحرخیزی نبود، کشاورزی در کار نبود و دام ها هم به جای مراتع در خانه های کهن خود روزگار می گذرانند! آلمین تک و تنها در کوچه های تنگ و گلی یخ زده در هوای گرگ و میش، همچون نگهبان دهکده در حال قدم زدن بود با این تفاوت که در اندیشه و افکارش غرق شده بود و تنها چیزی که برای او اهمیت داشت، سوالات بی پاسخ او بود و توجه ای به خانه ها و کوچه های دهکده نمی کرد. ظاهرا آلمین در سحر بیشتر از هر وقت دیگری اکسیژن بیشتری به مغزش می رسید. او با اندیشیدن در خاطرات گذشته ی خانواده اش به دنبال سرنخی برای رسیدن به جواب حقیقی بود.

آلمین همانند معنای اسمش جوان زرنگ و باهوشی بود و با کنکاش در خاطرات امکان داشت، سرنخی پیدا کند. هر گامی که در آن هوا بر می داشت، ذهنش پویا تر می شد، گویی همچون موشک سایرز است که با روشن شدن موتورش با وجود جاذبه، ابتدا با سرعت اندکی از سکوی خود پرتاب می شود و با بیشتر ارتفاع گرفتن، سرعت موشک بیشتر می شد.

جرقه های ذهن آلمین، افکارش را به سمت خریدن تلفن های همراه و توانایی در خرید وسایل و معیشت بهتر نسبت به گذشته میل داد. از این رو با خود زمزمه کرد: چگونه مادر در حالیکه به زور در چهار سال و شش ماه گذشته به سختی شکم ما رو سیر نگه می داشت و حالا به قدرت مالی رسیده ؟ آری، شاید این موضوع سرنخی است که می تواند مرا به

جواب های واقعی خود برساند، پس بایستی این قضیه رو پی گیرم و همچون کارآگاه گجد، با صدای آرامی گفت: ای دست های پر توان برس به این ناتوان!

از این رو آلمین بر شغل مادرش تمرکز کرد، با قالیچه بافی دستی آن هم یک نفره نمی توان اوضاع خود را در مدت کوتاهی دگرگون کرد، مگر آنکه چندین کارگر ماهر با دستمزد ناچیز داشته باشی و یا با راه اندازی یک کارخانه! این افکار، آلمین را به مادرش سوء ظن کرد و با خود می گفت: کاسه ای زیر نیم کاسه است.

آسمان دهکده صاف بود و جز چند ابر کوچکی که هر از گاهی شکل هایی به خود می گرفت، آفتاب به مرور خودنمایی می کرد و با بیشتر غرق شدن کارآگاه ی فیلسوف در فلسفه ی اقتصادی مادرش کوچه های دهکده به آرامی حجاب خود را برمی داشتند. آلمین به چهار مغازه دار قالیچه بافی و فرش فروشی که مینا با آنها کار می کرد، مشکوک شد. چه کسی بیشتر از حاجی ملا می توانست، آلمین را به خود مشکوک کند؟ حال حاجی مرکز توجه ی او شد.

چندین سوال ذهن آلمین را به چالش می کشید، چه ارتباطی می تواند بین خودکشی خواهرش با تغییر وضعیت مالی مادرش وجود داشته باشد؟ آیا امکان دارد، سر و رازی بین مادرش و حاجی باشد؟ من بهتر از هرکسی مادر خود رو می شناسم، چطور امکان دارد اخلاقیات مادرم را زیر سوال ببرم؟ اگر او چیزی رو از من پنهان نکرده، چطور توانسته به مشکلات مخارج ما فایق آمده باشد؟ این سوالات، ذهن فیلسوف جوان را به شدت مغشوش می کرد.

گویی آلمین، به خود باور کرده بود که واقعا یک کارآگاه کارکارکشته است و چون یک کارآگاه حرفه ای عینک بدبینی به چشمان خود بسته و هر چیز و اقدامی می تواند مخالف شخصیت و اخلاق افراد روی دهد. او با نگاه بدبینانه مادرش را در چند ماه گذشته، کنکاش می کرد و با خود می گفت: حتما مینا چیز مهمی رو از من مخفی کرده؟ شاید یک رابطه بین مادر و حاجی جلاد وجود دارد؟ مادر هم یک انسان است. سپس با تنفیری که از بدبینی آلمین نسبت به مادر و حاجی ملا در او پدیدار شد، به کل اعصابش به هم خورد و ناخواسته ناسزاهایی به حاجی بدرقه می کرد. آری، حاجی خدا هم از بلایی که سرت می آرم به کمک نخواهد آمد، ای پست فطرت مادرزاد! حالا می فهمم که بی خود و بی جهت در بیمارستان قدم رنجه نکردی.

آفتاب، دهکده را به کل روشن ساخت. آلمین با خود فکر کرد تا مادر و الین از خواب بیدار نشدند به خانه برگردم، یک هفته فرصت دارم، هر چه است به آن پی ببرم. بهتر است از کمال کمک بگیرم، او تنها کسی در دهکده است که می توانم به او اعتماد کنم. سپس او با تمام سوالات بی جوابش به خانه برگشت و به امید کمک گرفتن از تنها دوست صمیمی خود که او را همچون برادر نداشته ی خود می دانست، دل خوش کرد. غافل از آنکه کمال آن فردی نبود که آلمین می شناخت و بدتر نمی دانست که دوستش با مادرش نقشه کشیده اند.

هنگامی که آلمین به خانه بازگشت، مادر و خواهرش را در خواب دید و خود در گوشه ای نشست و به آن دو خیره شد. با نگاه به الین، اشکهای آلمین سرازیر می شد و با نگریستن

به مینا، تنفر و حس خیانت و ریا کاری در او تشدید می گشت. او هیچ گاه نسبت به مادرش چنین حسی نداشت.

حس نفرت به مادر، آلمین را آزار می داد ولی وقتی بارها فکر می کرد از اینکه مادرش او را از خودکشی خواهرش بی خبر گذاشته بود و حتی نمی خواست او بفهمد، مخصوصاً دلیل خودکشی بی معنایی که به او حواله کرده بود، عصبانی می شد و به خود حق می داد که چنین احساسی نسبت به مادرش داشته باشد. او بارها از خود می پرسید: اگر دلیلی برای مخفی کردن رازی وجود نداشته باشد، چرا مادری که همواره با من صادق بود و تمامی مشکلات را با من در جریان می گذاشت حالا به من دروغ می گوید و این را وادار می کند که دروغی بچگانه تحویل من دهد؟ مینا فکر می کند من یا بچه هستم یا یک احمق؟

مینا از خواب بیدار شد و چشمش به آلمین افتاد. به او صبح بخیر گفت و سپس بی آنکه از او بپرسد چرا در آن گوشه از اتاق نشسته، به آشپزخانه رفت. او احساس می کرد که پسرش مشکوک شده و به همین دلیل می ترسید به چشمان پسرش نگاه کند، چشمان که از دور در آن می توان حس شک را دید. مینا از شک پسرش می ترسید و این ترس باعث می شد که به او خیره نشود، مینا احساس می کرد هر بار دیدگانش به چشمان پسرش می افتاد، شک بیشتری از اسرارش در چهره اش ظاهر می شود و آلمین را مشکوک تر می سازد. پس ترجیح می داد تا زمانی که پسرش به تهران باز می گردد به بهترین نحو نقش مادر سابق را اجرا کند. سفره ی صبحانه آماده شد و در حالیکه آلمین ساکت کنار سفره نشسته بود، مینا و الین به او ملحق شدند، سفره ای که دو بازیگر الین را در محاصره ی خود گرفته بودند.

مینا زنی ساده لوح نبود و از طرز رفتار و چهره ی پسرش متوجه شد که آلمین اندیشه ای برای معمای خودکشی دخترش در ذهن می پروراند. بالحق ژن وراثت او به پسرش هم رسیده بود. جنگ اندیشه ها بین مادر و پسر شروع شد، یکی می خواست معما را فاش سازد و دیگری تلاش در پنهان نمودن آن معما می کرد. جنگ ذهن آن دو نا برابر بود و سنگینی ترازو به سمت مینا می جهید، چون زمان طرفدار او بود.

مینا بعد از صبحانه، به بهانه ی کاری به خانه ی علی رفت و در گوشه ای از حیاط خانه ی علی با کمال حرف زد. او از کمال بیشتر درخواست کرد که تا زمان رفتن پسرش، نزد آلمین باشد و سعی کند افکار او را به سمت اشتباه جهت دهد و تا جایی که می تواند آلمین را از اهالی دهکده دور نماید. کمال که همیشه در جست و جوی بهانه ای برای رفتن به خانه ی معشوقش بود، با کمال میل و شور و شوق پذیرفت. بنده خدا نمی دانست، کمال به دخترش چشم بسته و عاشق کورکورانه ی اوست، ظاهراً کمال از هر دو باهوش تر به نظر می رسید و این جنگ به سود او بود.

بعد از لحظاتی از بازگشت مینا به خانه اش، کمال طبق دستور او به نزد پسرش رفت. آلمین بی خبر از همه چیز با کمال بیرون رفتند و در هوای سرد زمستانی ولی آفتابی کوچه های دهکده پیاده روی می کردند. آلمین فرصت یافت و از کمال درخواست کمک کرد. قبل از اینکه آلمین چیزی گوید، کمال می دانست، او درخواست چه کمکی می کند. آلمین به کمال گفت: دوست و برادر من، تو تنها کسی هستی که در این دنیای غریب و بی رحم می توانم به تو اعتماد کنم، به شرافت دوستی و برادری بین ما تو را قسم می دهم که هر چه درباره ی خودکشی خواهرم می دانی به من بگو، قول می دهم کسی نداند که از کجا فهمیده

ام. کمال سرش را تکانی داد و با لحن آرام گفت: دوست من، لازم نمی بینم مرا قسم دهی، مطمئن باش اگر چیزی می دانستم، قبل از هر کسی به تو می گفتم، تو خوب می دانی که من هیچگاه چیزی را از تو مخفی نمی کنم و بین ما هیچ اسراری نیست که هر دو از آن اطلاع نداشته باشیم. باور کن، به همان اندازه که تو از ماجرای خودکشی خواهرت می دانی، اطلاع دارم، واقعیتا خود من هم از خودکشی الین شوکه شدم. من الین را از بچگی می شناسم و همان گونه که خواهر توست، خواهر منم هست. درک نمی کنم او چرا بایستی چنین کاری کرده باشد، شخصیت و روح و روان او از دید من بی نقص است و همین بی نقصی مرا هم به شدت از کاری که با خود کرد، شگفت زده ساخت. وقتی به این موضوع فکر می کنم، یک حسی به من میگه جنی در الین کوتاه مدت نفوذ کرده و بی اختیار ناگهان چنین اقدامی کرده، چیزی که زیاد بین دختران جوان اتفاق می افتد.

آلمین تا حدودی حرف های کمال را پذیرفت ولی اعتقادی به جن زدگی نداشت. چیزی که آلمین نمی توانست بپذیرد، اندیشه های سحر بود. از این رو او کمال را قسم داد که حرفهای زده اش را در دل خود برای همیشه اسیر سازد و سپس شروع کرد به حرف زدن درباره ی رابطه ی احتمالی مادرش با حاجی ملا. گفتن آن حرف ها برای آلمین غیرتی کار زیاد دشواری بود ولی خود را مجبور می دید که آن حرف ها را به دوستی در حکم برادر بزند و از او بخواهد در غیابش، آیا او بویی برده یا نه؟

کمال از شنیدن حرفهای آلمین شوکه شد و از ترس و تعجب، صورتش سرخ گشت ولی زود به خود آمد و با مهارتی بی نظیر نقش بازی کرد.

آلمین، برادر من، این چه حرفی است از دهان و زبان تو جاری می شه؟ این تهمت و بهتان به مادرت تو را در آتش جهنم خواهد سوزاند. مینا خانم با تمام توانش برای تو و خواهرت از صبح تا شب خودش را به هر در بسته ای می زند، این است قدردانی تو به مادر بدبخت و تنهایت؟ نمی دانم، چطور این حرف ها را زدی در حالیکه بیشتر از آن متعجب هستم که چگونه چنین افکار پلیدی در ذهن تو رسوخ کرده؟ مادر تو جز کار، چه رابطه ی دیگری با آن پیرمرد خرفت می تواند داشته باشد؟ مگر خود تو چند سال گذشته مدام نمی نالیدی که این مردان پست فطرت دهکده و دهکده های مجاور پس از مرگ پدرت مدام دنبال ازدواج با مادرت بودند و او همیشه با مشتش های گره زده به آنها پاسخ منفی می داد. او به خاطر تو و این زندگی خود را فدا کرد و حالا اینگونه قدردانی می کنی؟ واقعا افسوس.

سپس جو سنگین سکوت بین کمال و آلمین به وجود آمد. حرف های کمال آنقدر در آلمین نفوذ کرد که عذاب وجدان تمام وجودش را فرا گرفت و هر آنچه سحر کاشته بود، درو کرد و دور انداخت. عرق شرمندگی، پیشانی آلمین را خیس کرد و تمام بدنش به لرزش در آمد، نمی دانست چه گوید و تنها سکوت اختیار کرد.

دو دوست با دو جثه ی بزرگ و کوچک در سکوت کامل همچنان با گام های آهسته در کوچه های تنگ و خاکی یخ زده ی دهکده قدم می زدند و سایه های آنها مدام از پشت که بزرگتر از آنان دیده می شدند، آن دو را تعقیب می کردند. کمال با حرف های منطقی ولی دروغ خود، چنان بغضی در آلمین به وجود آورد که او از شدت عذاب وجدان و شرمندگی جز به کفش های خود نمی توانست به چیز دیگری بنگرد. کمال برای اولین بار در عمرش

احساس داشتن هوش بیشتر از دوستش را کرد و از زرنگی و ذکاوت خود در آن سکوت می بالید. کمال سکوت را نشکست تا آلمین بیشتر در چاه ندامت و شرمندگی غرق شود.

ابرها در آسمان با سرعت عجیبی پدیدار شدند و خورشید سرد زمستانی را همچون پرده ای نهان کردند و سایه ها هم با ناپدید شدن آفتاب، به ناکجآباد رفتند. سوز سرد زمستانی به وزیدن افتاد و سکوت را در هم شکست. سرما کمال سرافراز و آلمین سر به زیر را به سمت خانه ی مینا کشاند.

کمال به دنبال جلب توجه ی مینا بود و او را پلی برای رسیدن به معشوقه اش می دید و از همین بابت مامور بی چون و چرای مینا شده و گوش به فرمان او بود. مینا وقتی آلمین را سر به زیر و ساکت دید، کنجکاو شد. آلمین در اتاق خود از شدت ندامت و عذاب وجدان با صدای پایین شروع به گریستن کرد. کمال در ایوان به آنچه بین آن دو اتفاق افتاد به مینا گفت. مینا از کمال ستایش کرد و از روی شوق پیروزی کوتاه، کمال را برای نوشیدن چای به داخل دعوت کرد، همان پاداشی که کمال به دنبال آن بود. کمال در پی پاداش بیشتر و بزرگتری بود، پاداش اصلی او جزء این نمی توانست چیز دیگری باشد ولی او برای چنین پاداشی بایستی بسیار بیشتر تلاش می کرد. عاشق کور راه تازه ای برای ابراز عشق خود پیدا کرده بود و با خود می اندیشید با به دست آوردن دل مادر شاید بتواند دل دختر او را بدست آورد.

با گذشت هر روز آلمین بیشتر از پیش از جست و جوی حقیقت دست می کشید و مغزش به مرور با اتفاقات روی داده بیشتر منطبق می شد، گویی سلول های خاکستری مغزش در حال از بین رفتن بود و با آن مغز تحلیل رفته با واقعیت دروغ کنار می آمد. کمال هر روز با

برانگیختن احساسات آلمین، خواسته های مینا را مخفیانه در روان او می کاشت و سپس پرورش می داد. تلقین اسلحه ی خطرناک کمال بود که گلوله های آن را مینا در خشاب می گذاشت. به مرور آلمین که هنگام برگشت از تهران چون اسبی سرکش بود، حالا به سمت رام شدن می رفت و هر چه بیشتر به پایان تعطیلات میان ترمی می رسید، رابطه اش با مادرش بهتر می شد. مینا بسیار خرسند بود و می دانست که بدون کمال نه تنها نمی توانست پسرش را دوباره در آغوش بگیرد، بلکه ممکن بود پایه های خانه ی رویایی او را هم در هم بشکند. مینا بسیار به کمال مدیون شد و مدام با لبخند به او می گفت: کمال جان، خیلی ممنونم، بدون تو نمی دانم حتی ممکن بود چه اتفاقاتی به سرمان می آید؟ ولی با هوش و ذکاوت تو نه تنها از خطر تعصب و غیرت پسر نجات پیدا کردیم، بلکه پسر را هم به آغوشم بازگرداندی، نمی دانم چگونه محبت های تو را جبران کنم؟ مینا نمی دانست که کمال چه خواسته ای از او دارد، خواسته ای که کمال به حق خود را لایق آن می دانست و با خود فکر می کرد مینا بایستی با دادن دخترش از خجالت او در آید و دین خود را ادا کند. دیگر کمال، الین را به حق مال خود می دانست، گویی معامله ای کرده و سند امضا شده ی آن هم در دستش است و کفایت هر وقت بخواهد می تواند مال خود را با سند ببرد.

در دو روز مانده به تعطیلات میان ترم دانشگاه، آلمین رابطه اش با مینا مثل سابق شده بود و از شایعاتی که با درز خودکشی الین بیشتر جان گرفته بود و همچنان ادامه داشت، به همت کمال دور مانده بود. از یک طرف کمال از بیشتر داغ شدن تنور شایعات رنج می برد و حتی چندین بار نزدیک به دعوا با شایعه نگارهایی که چون خبرنگارانی که به خبرهای مهمی دست نمی یابند و لذا موضوع داغ گذشته را مرتباً در صفحه ی اول خود به چاپ می

رسانند، پیش رفت ولی از ترس لو رفتن شایعات نزد آلمین مجبور به عقب نشینی می شد و به زور خود را که در برابر شایعاتی که جدا از مینا، الین را هم نشانه می گرفت، تحمل می کرد و از طرفی گوش به فرمان مینا بود و بین آلمین و اهالی دهکده دیواری کشیده بود. دیواری که هر لحظه امکان فرو ریختن داشت.

کمال همانند مینا دعا می کرد هر چه زودتر آن تعطیلات کوفتی تمام شود و آلمین به تهران برگردد و نفس راحتی بکشند. برای آنان، لو رفتن شایعات نزد آلمین شکست بزرگی بود و هر چه پنبه کرده بودند از هم می پاشید. مینا به کمک کمال توانسته بودند مغز آلمین را شست و شو دهند و از طرفی دهان الین را بسته نگه دارند. برای ساخت دیوار بین آلمین و روستاییان، کمال برای توجیه وضعیت مالی مینا به دروغ هایی همچون کمک به مادرش و گرفتن سفارشات بسیار و فروختن قالیچه های بافته شده ی سفارشی با قیمت های بالا متوسل شده بود.

در این مدت، حاجی ملا بی صبرانه منتظر برگشتن آلمین به تهران بود و درد فراق به شدت دل او را می سوزاند. او برای دیدار با همسرش نه می توانست به دهکده برود و نه می توانست مینا را در شهر ملاقات کند. حاجی جزء انتظار کشیدن کاری از دستش ساخته نبود، انتظار همیشه حاجی ملا را زجر می داد، او فرد بسیار صبوری نبود.

بالاخره روز قیامت مینا، حاجی ملا و کمال از راه رسید و از قبل، علی برای آلمین بلیط اتوبوس تهران را در شهر گرفته بود. اتوبوس ساعت نه شب به سمت تهران حرکت می کرد. عقربه های ساعت در آن روز برای مینا، کمال و حاجی به کندی می چرخید ولی برای آلمین بالعکس، عقربه ها به تندى به دور خود می گردیدند. آلمین هنوز از دیدن خانواده و

دوستش سیر نشده بود و ظاهراً اشتهای او بی انتها بود و از اینکه در شب از آنان دور می شود، احساس اندوه گین و ناراحتی می کشید و حس غربت در او تجلی یافت.

علی، آلمین و خانواده اش را عصر آن روز به ترمینال شهر برد و از حدود یک ساعت قبل از رفتن، در داخل سالن ترمینال بر روی نیمکت های آهنی نشسته بودند. آخرین فرصت برای حرف ها و دیدارها به سرعت بین آنها سپری شد و در حالیکه اشک از چشمان مینا و الین بر گونه هایشان جاری می شد، آلمین را بدرقه کردند. آلمین به زور جلوی اشک های خود را می گرفت و هر لحظه که از خانواده و شهر دور می شد، حس ناراحتی توأم با غربت در او بیشتر می گردید. او با این جمله: هر آمدنی، رفتنی در پی خواهد داشت، سعی می کرد بر احساسات ناخوشایند خود فایق آید و به خود امید می داد.

با رفتن آلمین، مینا به همراه حاجی ملا نفس راحتی کشیدند و کمال هم از بازیگری رهایی یافت. اما از سویی مینا از نبود پسرش ناراحت بود و برای تسلی بخشیدن به خود دائم زمزمه می کرد: هم خرما بخوایم و هم بغداد!

شایعات نه تنها تمام نمی شد بلکه محفل مردان و زنان جوان و پیر را در آن زمستان زمخت گرم نگه می داشت، وقتی کاری برای انجام دادن نباشد، زبان مشغول به کار کردن به جای بازو می پرداخت. موضوع مینا و الین با پیرمرد مرموز از نظر اهالی دهکده که در میان آنها تنها بچه ها و نوجوانهایی که به مدرسه می رفتند، قادر به نوشتن و خواندن بودند، تنها موضوع داغ برای بحث و سرگرمی بود. شایعات با داستانهای مختلف و گاه متناقض در بین اهالی بیمار دهکده پخش می شد و هر کس از روی قدرت تخیل خود چیزی به داستان جذاب

خود می افزودند. ظاهراً استعداد نویسندگی و خلاقیت در میان تمامی اهالی دهکده موج می زد. آنان داستان سرایان قهار می بودند.

مینا برای دور ماندن از نگاه های بدبینانه و موزی، بیشتر اوقات خود را در خانه سپری می کرد اما الین می بایست برای رفتن به دبیرستان، آن نگاه ها و کلام های پشت سرش را تحمل می کرد. کمال در نبود آلمین دو بار به خاطر حرفهای زشتی که در مورد الین می زدند، دعوای بزرگی راه انداخت.

اهالی دهکده برای شکاین از کمال نزد علی رفتند ولی با پاسخ کوبنده ی علی مواجه شدند و به آنان گفت: ای مردمان خرفت و بی انصاف، شما بدون اینکه حقیقت را بدانید، برای سرگرمی و تفریح خود در این روزهای بیکاری دور هم می شینید و هر چه دوست دارید به خانواده ی مرحوم احمد روانه می کنید، شما همگی بیشعور هستید و بویی از انسانیت نبرده اید. دست پسرم درد نکنه! شاید من هم مثل او شم! پس خودتان را جمع کنید وگرنه به کمک آن پیرمرد قدرتمندی که شناختی از او ندارید، زندگیتان را به سیاهی می کشانیم.

اهالی دهکده مردمانی ترسو بودند و تهدید علی را جدی گرفتند. آنها از علی و پسرش نترسیده بودند، ترس آنها از پیرمردی که با اتومبیل گرانی که نشانه ای از ثروت و قدرت او بود، نشات می گرفت. آنها حاجی ملا را نمی شناختند و با حرفهای علی ترس از پیرمرد مرموز در آنان رسوخ کرد و ترس باعث شد، شایعات به زیرزمین رود. شایعات ادامه داشت اما نه آشکارا بلکه پنهانی در محافل کوچک شبانه ی دراز زمستانی.

مینا که نمی خواست دیده شود و برای پایان دادن به شایعات در خانه اش اسیر شده بود، نتوانست بیشتر تحمل کند و همان روز تصمیم گرفت به شهر رود. الین در مدرسه بود و

مینا با لباسهای گرم زمستانی از خانه خارج شد و طبق برنامه ی همیشگی به جایی که لندور علی برای مسافركشی پارک می کرد، رفت. اگر شایعات را از نظر دور نگه داشت، همه چیز مثل سابق بود و تنها راننده تغییر یافته بود. کمال به لندور تکیه داده بود و ایستاده منتظر مسافرانی بود که از آنها به شدت نفرت داشت. مسافران او اکثرا همان مردمان رذل دهکده بودند که از گاه کوه می ساختند. او تنها در آنجا ایستاده بود و خبری از مسافران نبود، هنوز ساعتی به ساعت یازده مانده بود.

کمال به محض دیدن مینا تعجب کرد. بعد از خوش و بش و احوال پرسی، کمال نتوانست جلوی کنجکاوی خود را بگیرد و بدون اینکه به مینا فرصت حرف زدن دهد، پشت سر هم سوال می پرسید: مادر جان، قصد دارید به شهر بروید؟ آنجا کاری دارید؟ اگر کار مهمی نیست و یا برای خرید می روید نیاز نیست به خود زحمت دهید، تنها کافی است به من دستور دهید!

مینا در جواب گفت: نه کمال جان، خودم بایستی در شهر کاری انجام دهم، راستش را بخواهی تو که بیگانه نیستی، من به ملاقات شوهرم، حاجی می روم. باید تکلیف ما را مشخص کند، دیگر بیشتر از این نمی توانم در این روستای نکبت با آن اهالی پست زندگی کنم. هر چه سریعتر باید دهان مردم را بست، دیگر نمی توانم نسبت به حرف های مردم خود را بی خیال نشان دهم. هم من و هم الین در عذاب سختی گرفتاریم. به گوشم رسید که با اهالی دهکده به خاطر ما درگیر شدی، از این بابت ممنون ولی نباید دعوا راه بیاندازی، خدای نکرده می ترسم اتفاقی برات روی بده.

کمال از شنیدن حرف های مینا جا خورد و مانند مترسکی دراز و بزرگ خشکش زد. رفتن معشوقه اش از دهکده برای او سخت گران بود. هر چند که می دانست روزی آنها به شهر نزد حاجی ملا می روند ولی فکر نمی کرد به این زودی اتفاق بیافتد. کمال با خود فکر کرده بود تا زمانی آلمین را در جریان نگذارند و او رضایت ندهد، آنها به شهر نقل مکان نخواهند کرد. از شدت اندوه سرش را پایین گرفت و با دو چشم خود به کفشهای کتانی خود خیره شد، نمی دانست چه کار کند و یا چی بگوید؟

بعد از مدتی سکوت، کمال که با تمام وجودش از این خبر شوکه شده بود، رو به مینا کرد و گفت: بفرمائید در صندلی جلو سوار شوید. مینا که متوجه ی تغییر روان و اندوه او شد، اندکی متعجب گشت و با خود فکر کرد که چرا کمال باید از رفتن آنها تا این حد جا بخورد؟ او از رفتن پسرش به عنوان یک دوست تا این اندازه احساس ناراحتی نکرد ولی حالا از این خبر شوکه شد؟ کمال دوباره درخواست خود را به مینا تکرار کرد ولی با صدای بلندتری. گویا بار اول مینا از تغییر رفتار و شوکه شدن او چنان در خود غرق شده بود که درخواست اول را نشنیده بود. اما این بار صدای بلند کمال، مینا را از فرورفتگی در خود بیرون کشید و متوجه ی حرف های کمال شد، بی معطلی جواب داد: مرسی کمال جان، من در صندلی عقب می شینم، مسافران مرد باید در صندلی جلو بشینند، خودت که خوب آداب و رسوم اینجا را می دانی؟

کمال اندکی سکوت کرد و سپس گفت: نه مینا خانم، شما جلو بشینید، امروز مسافری سوار نمی کنم و شما را به شهر می رسانم. مینا متعجب گشت و از این رو گفت: پسر، از لطف تو ممنون ولی اینجوری من راحت نیستم که به خاطر من از شغل روزانه ی خود دست

بکشید. کمال در حالی که با زبان خود لبهای خود را خیس می کرد، سکوتی کوتاه کرد و گویی قبل از این که بخواهد سخن خود را ادامه دهد، به چیزهایی که می خواست بگوید به خوبی به آنها فکر کرده و بعد با لحن ملتسمانه به مینا گفت: امروز دیگر قصد کار کردن ندارم، آگه امکان دارد، من شما را به شهر می رسانم و با شما در مورد موضوع مهمی حرف می زنم.

مینا گیج شده بود ولی آنقدر ساده نبود که از طرز رفتار و لحن سخنانش تا حدی متوجه می شود. محتوای موضوع نشود. با این حال باز مینا کنجکاو بود که کمال چه حرف مهمی برای گفتن دارد؟ بنابراین او به خاطر همین کنجکاوی بی آنکه حرفی بزند، ماشین را دور زد و بر صندلی جلوی لندرور قراضه نشست. کمال در حالیکه با دست راستش، چانه ی خود را گرفت و چند دور به حول خود چرخید، انگار دو دل بود یا شاید درباره ی اینکه چگونه سر حرف خود را با مادر معشوقه اش باز کند، می اندیشید. پس از لحظاتی گردش به دور خود، کمال پشت فرمان نشست و بی آنکه به مینا نگاهی بیاندازد، ماشین را روشن کرد و بعد از بیرون رفتن از دهکده وارد جاده ی خاکی شد و به سمت شهر با سرعتی آهسته حرکت کرد. ظاهراً او حرف زیادی برای گفتن داشت و با رانندگی آهسته برای خود زمان می خرید.

در آن مسیر خاکی ماشین کمتر بالا و پایین می رفت و در حالیکه سکوت بین راننده و مسافر حکم فرما بود، کمال از روی شرم نمی دانست چگونه سر حرف خود را باز کند. مینا با سکوت و چهره ی سرخ شده ی کمال، بیشتر مشکوک شد و منتظر ماند کمال سکوت خود را بشکند. لندرور قراضه با صدای موتور و بدنه اش در سکوت آمیخته شده بود و جوی سنگینی در داخل ماشین بر آن دو سنگینی می کرد. ناگهان کمال با من من کردن، تلاش

می کرد بر شرم خود چیره شود و سر حرف را که گویی مثل طنابی محکم گره خورده بود، باز کند. او هیچگاه در عمرش نزد هیچ دختر یا زنی ابراز عشق و یا سخن گفتن درباره ی معشوقه اش نکرده بود، حتی با پسران و مردان نیز حرفی از الین نزده بود. هر بار کمال بعد از چندین بار من من کردن، دوباره سکوت اختیار می کرد، ظاهراً به دلیل عدم تجربه و شرم، انگار کسی گلوی او را می فشرد و به او اجازه ی حرف زدن نمی داد.

مینا نمی خواست سنگینی جو را بر هم زند و بر علیه ی حکمرانان سکوت، قیام و یا کودتا کند، او می خواست کمال اول شروع به حرف زدن کند چرا که او حرفی برای گفتن نداشت و این کمال بود که او را برای مشاجره دعوت کرده بود.

با سکوت بیشتر، زمان کاسته می شد و کمال فرصت کمتری برای ابراز عشقش به مادر معشوقه ی خود و قانع کردن او می یافت. پس از ترس از دست دادن زمان، کمال با تمام توانش بر شرم خود فائق آمد و بعد از من من کردن، با لحن لرزان و شرم آور گفت: مینا خانم، سالهاست که یک مسئله را برای شما و آلمین و حتی الین مخفی نگه داشتم، نه زمان و نه شرایط به من اجازه نمی داد که حرفی در مورد آن بزنم، واقعیتش الان هم نمی دانم چطوری درباره ی آن، شروع به حرف زدن کنم؟

کمال باز به من من کردن افتاد و در حالیکه دست هایش روی فرمان می لرزید و آب دهانش را قورت می داد، با لکنت زبان ادامه داد: از همین اول جسارت من را ببخشید، راستش، ای خدا! راستش من از بچگی عاشق الین بودم. کمال با چشمان بسته و با زبان تند ابراز عشق خود را نزد مینا آئی و پشت سر هم ابراز کرد، او آنقدر آن جمله را سریع گفت، گویی که کل کلمات به هم چسبیده بودند و اگر کس دیگری که از کمال به درستی مشکوک نشده

بود، قطعا معنی آن جمله که با سرعت پشت سر هم و چسبیده ادا شد، نمی فهمید. مینا شکش به یقین بدل گشت و در همان لحظه خود را سرزنش می کرد که چگونه این همه سال متوجه ی عشق کمال به دخترش نشده است؟ نمی توانست باور کند که این عشق از چشمان او دور مانده بود و از اینکه کمال توانسته بود برای سالیان دراز این عشق را مخفی نگه داشته و در حالیکه مدام به خانه اش می آمد، شگفت زده شد و با خود می گفت: کمال چه مارمولکی بوده که از هوش و تیزی من، باطنش را مخفی ساخته و به حدی فیلم بازی کرده بود که نه تنها سر او را شیره مالیده بود بلکه سر پسرش، آلمین هم به عنوان صمیمی ترین دوستش، شیره مالیده و کل خانواده اش را فریب داده بود.

کمال بعد از ابراز عشقش به دختر مینا نزد او، آهی از ته دل کشید و سپس سکوت کرد و با شور و شوق همراه با استرس و اضطراب منتظر ماند، مینا حرفی بزند ولی مینا کاملا ساکت بود و حتی صدای نفس هایش هم شنیده نمی شد، گویی با شنیدن آن حرفها سکت کرده و روحش از بدنش به آسمان اوج گرفته و جسدی بر روی آن صندلی نشسته بود. کمال تنها با پلک زدن مینا فهمید که او هنوز زنده است!

مینا در اعماق وجودش فرو رفته بود و از آنجا که برای دخترش بسیار محتاط و احساساتی بود، با خود زمزمه کرد: ای بی چشم و رو، ما همیشه فکر می کردیم، این را به چشم یک خواهر می بینی، آخه مگر این چند سال دارد که جسارت ازدواج با او را می کنی؟ اصلا چطور با خود فکر کردی دختری مثل این با توی بی چیز بخواهد زندگی کند؟ حتی اگر دخترم هم عاشق تو بود، هیچگاه رضایت نمی دادم. من با دستان خودم، دخترم را همچون خودم بدبخت نخواهم کرد، برای او برنامه هایی دارم که مطمئنا در شهر پزشکان و مهندسان

و افراد ثروتمند و سرشناس، آرزوی ازدواج با او را خواهند داشت. آخه کمال بدبخت، تو حتی نمی توانی شلوار خود را بالا بکشی! جز لباسها و کفش هایت چیز دیگری نداری! حالا می فهمم چرا به خاطر ما دعوا می کرد و این همه از خود مایه می گذاشت. احمق با خود فکر کرده با این کارهایش می تواند نظر من را به خود برای موافقت جلب کند. شتر در خواب بیند پنبه دانه، گهی

سکوت کر کننده ای بین مینا و کمال، جریان داشت. کمال به خود امید الکی می داد که سکوت نشانه ی رضایت است! بیچاره نمی دانست، مینای متکبر حتی حاضر نیست کوچکترین روی خود را به آن نشان دهد. اگر کمال می توانست به آنچه در سر مینا می گذشت پی برد، قطعاً یا خودکشی می کرد و یا دیوانه می شد.

مینا نمی خواست فعلاً با لحنی سخت و تند و متکبرانه او را خار کند، فعلاً او هنوز با کمال کار داشت و نمی خواست دشمنی برای خود بیافزاید. او هنوز به نوکری و بردگی کمال نیاز داشت و کارهای مهمی برای انجام دادن داشت. پس همچون سیاستمداری دو پهلو ابتدا سکوت طولانی کرد و هرز گاهی نیش خندی می زد و سرش را تکان می داد. کمال بی تجربه نمی دانست این حرکات چه معنایی دارد و خود را به همان ضرب المثل که سکوت نشانه ی رضایت است خود را فریب می داد.

مینا قبل از آنکه به شهر برسند، با زیرکی و و سیاستی ماهرانه سکوت خود را شکست و در حالیکه به کمال می نگرست، با لحن جدی و مودبانه گفت: کمال جان، من از بچگی تو را می شناسم، درست است که تو را همچون آلمین پسر خود می دانم اما به این امر هم واقف هستم که علی آقا و تو آنقدر به ما لطف کردید که با هیچ چیزی نمی توان زحمات شما

را جبران کنم ولی خودت هم می دانی که من نمی توانم به زور دخترم را به ازدواج تو در آورم، هر چند تو لایق آن هستی اما این الین است که باید برای آینده ی خود تصمیم بگیرد. اولاً او هنوز برای ازدواج از نظر من آماده نیست، سن و سالی ندارد و ثانیاً هم می خواهم فعلاً افکار او را درگیر احساسات و عواطف نکنم. تو خوب می دانی که با احساسات عاشقانه هیچ دختری نمی تواند درسش را به خوبی به پایان برساند و به دانشگاه راه یابد، لذا از تو خواهش می کنم، این عشق را همچنان در خود مخفی نگه دار و در زمان مناسب، خود به تو می گویم که کی آن را فاش کنی؟

کمال همچون احمقی به دام مینا افتاد و حتی از حرف های مینا چنان برداشت کرد که دیگر مسیر رسیدن به معشوقه ی خود، کاملاً هموار شده و از آنجا که الین با او هم صحبت می شد و هرز گاهی هم با هم شوخی می کردند، همه چیز برای رسیدن به آرزویش مهیا شده و تنها کافیست به حرف مینا گوش کند و منتظر دستور او بماند. احمق نمی دانست که در چه دامی گیر کرده و قرار است برده ی او شود و سپس بعد از آنکه تاریخ انقضای او به اتمام برسد، مینا او را همچون دست مال کاغذی مجاله خواهد کرد و در فاضلاب شهری خواهد انداخت.

پس از مدتی آنها به شهر رسیدند و کمال ساده لوح با شعف بسیار، مینا را در کنار مغازه ی حاجی ملا پیاده کرد و سرمست از سخنان مینا از آنجا دور شد و همزمان با رانندگی در رویای خوش خود غرق شده بود.

محفل حاجی و مینا همچنان گرمای خاص خود را داشت و با اینکه نزدیک به یک سال از رابطه ی آنان می گذشت، هنوز همانند روز اول، حاجی ملا با عشق پر شور خود همسرش

را می نگریم. مینا از او خواسته بود که او را از آن جهنم دور افتاده نجات دهد. حاجی بیشتر از خود مینا مشتاق وصال بود ولی تنها دو مشکل برای یک شدن آنها وجود داشت. یکی از مشکلات، آلمین بود، آنها یا بایستی رضایت او را می گرفتند و یا بدون اطلاع او ازدواج می کردند. به احتمال زیاد، آلمین تا ماه اول تابستان آینده به دهکده باز نمی گشت، چرا که او قبل از برگشت به تهران گفته بود برای تعطیلات سال نو در تهران خواهد ماند ولی آلمین دلیل ماندن خود را به مینا نگفته بود. راضی کردن او از پشت تلفن امکان پذیر نبود، از سوئی حاجی ملا و مینا تا آن زمان تحمل فراق از هم را نداشتند و از طرفی رضایت گرفت از آلمین در ملاقات حضوری غیر ممکن به نظر می رسید، چه به آن رسد او را به واسطه ی تکنولوژی نو پا بخواهند راضی سازند. مینا مطمئن بود که پسرش هیچگاه با ازدواج آنها موافقت نخواهد کرد، او از قبل تصمیم خود را گرفته بود و برای برون رفت از این مشکل به حاجی گفت: من نمی توانم هیچگاه رضایت پسرم را بگیرم، او هیچ وقت راضی به این ازدواج نخواهد شد و به همین خاطر من حاضرم بدون رضایت و حتی بدون اطلاع او با هم زیر یک سقف زندگی کنیم، تنها کافیست یک مراسم ازدواج سوری در شهر بگیریم و بعد از آن با دخترم به خانه ی تو خواهیم آمد و هر گاه آلمین از دانشگاه برگشت، به ازدواج ما پی خواهد برد ولی من نفرین پسرم را به جان می خرم، بیشتر از این نمی توانم در آن دهکده ی خفقان زندگی کنم، در آنجا همراه با دخترم خفه خواهیم شد. حاجی ملا از این خواسته ی مینا به شعف در آمد و با گرفتن مراسم سوری ازدواج در شهر موافقت کرد. اما مشکل دومی که وجود داشت، تنها حاجی از آن خبر داشت و مینا هیچگاه به آن فکر نکرده بود.

مشکل دوم بین وصال حاجی ملا و مینا در رسوم و فرهنگ مردمان آن منطقه ناشی می شد. حاجی ملا یک ارباب زاده بود، پدر او قبل از اصلاحات ارضی در دوران قبل از انقلاب، ارباب دهکده ای چسبیده به شهر در قبل از انقلاب بود و حالا پس از گذر بیش از نیم قرن، آن دهکده به منطقه ای از شهر بدل گشته بود و بیشتر زمین های آن منطقه از شهر متعلق به حاجی و برادرش بود. از رسوم قدیم یک ارباب زاده نمی بایست با یک رعیت ازدواج کند. ازدواج ارباب زادگان با رعایا غیر شرعی نبود ولی در فرهنگ خاندان ارباب زادگان چنین ازدواجی به دور از شان یک ارباب زاده بود و یک امر ناپسند در بین خاندان به حساب می آمد، به خصوص برای مردی در سن و سال حاجی. اما این مشکل هم با بی توجهی حاجی ملا مانع وصال آن دو نمی شد.

مینا خبر داشت که حاجی ملا یک ارباب زاده است ولی فکر نمی کرد که خاندان او به این مساله اهمیت بدهند، چون خود حاجی از بزرگان خاندان به شمار می آمد.

حاجی ملا در ملاقات آن روز از اینکه خاندان او با ازدواج او مخالفت خواهند کرد، به مینا گفت. مینا ابتدا مقداری شوکه شد ولی حاجی توانست بر روان همسرش مسلط شود و به او اطمینان خاطر دهد که کسی از خاندان نمی تواند بین آنها فاصله بیاندازد و خود با پا درمیانی میان بزرگان خاندان، آنها را راضی خواهد کرد. ازدواج حاجی ملا با یک رعیت می تواند یک مجوز ازدواج جوانان خاندان با رعایا باشد و همین بزرگان خاندان را می هراساند. آنان تا کنون توانسته بودند این فرهنگ و ارزش خاندان را با سرسختی برای سالیان متمادی حفظ کنند و در سال هایی که عده ی محدودی از جوانان بر خلاف نظر خانواده و بزرگان خاندان با معشوقان رعایای خود ازدواج کرده بودند، از خانواده و خاندان طرد شده بودند. حال

ازدواج یکی از بزرگان خاندان، خطری برای بزرگان دیگر خاندان بود که حفظ ارزش های آنان را به چالش می کشاند.

آلمین یک پایش در دانشگاه و پای دیگرش مشغول به کار بود. به همان اندازه که درس هایش سخت تر می شد، کارش هم بیشتر از پیش سخت تر می گشت. او می بایست همچون ولگردی دائم از مغازه یا فروشگاه به فروشگاه دیگر می رفت و برای فروش محصولات شرکت تبلیغ و تلاش می کرد. حقوق آلمین دستمزد ثابت ماهانه نبود، دستمزد او بر اساس پورسانت فروش محصولات شرکت در پایان ماه مشخص می شد. او آنقدر درگیر درس و کار بود که نه تنها به خانواده اش فکر نمی کرد، حتی نمی توانست به خود نیز بیاندیشد. تمام زندگی آلمین درس و کار شده بود.

مینا از برده ی خود خواسته بود که ساعت پنج عصر به مغازه ی حاجی ملا دنبالش بیاید و او را به دهکده بازگرداند. کمال آنچنان گول خورده بود که رساندن مینا به خانه اش را وظیفه ی خود می دانست و بدون هیچ شکایتی تا عصر در شهر به تنهایی منتظر ماند. او کل روز به حرف هایی که مینا در ماشین به او گفته بود، فکر می کرد. کمال طبق دستور مینا راس ساعت پنج عصر در مقابل مغازه ی حاجی ملا ماشین خود را پارک کرد و همچون راننده ی خصوصی منتظر او ماند و سپس در دل تاریکی شب به سمت دهکده حرکت کرد.

مینا نمی خواست حاجی او را به دهکده برساند و با دیده شدن همراه او با دمیدن در چراغ نفتی شایعات، آن را بیشتر زنده نگه دارد.

در حالیکه ستاره ها یک به یک به هم چشمک می زدند و در تاریکی آسمان با تکبر بیشتر از پیش خودنمایی می کردند، سکوت تنها مکالمه ی کمال و مینا در راه بازگشت بود. کمال

هنوز از سخن گفتن درباره ی الین، شرمگین و خجالت زده بود و مینا به عمد نمی خواست صحبتی از دخترش بر زبان کمال جاری شود. در آن جاده ی تاریک، کمال چندین بار با من من کردن خواست سر صحبت را باز کند اما مینا مانع او می شد. در اواسط مسیر و بعد از رسیدن به جاده ی خاکی، مینا برای اینکه بیشتر از من من کردن کمال جلوگیری کند، با حرف زدن درباره ی موضوعاتی جدا از خانواده اش سکوت را شکست و تا رسیدن به دهکده مدام در باره ی موضوعات مختلف صحبت کردند. هنگامی که به دهکده رسیدند، شب کاملاً دهکده را در تاریکی بلعیده بود و مینا بعد از تشکر و خداحافظی از کمال وارد خانه اش شد. الین چندین ساعت پیش، از دبیرستان برگشته بود و از آنجا که مینا حرفی از رفتن به شهر با او نزده بود، با دلواپسی منتظر بازگشت مادرش بود. با شنیدن گام های مینا در سکوت شب تاریک، الین نه تنها نترسید، بلکه بسیار شاد شد، او گام های مادرش را می شناخت.

روزهای زمستان به مرور طولانی تر می شدند و از سردی هوا کاسته می شد. کشاورزان و دامداران و کل دهات آن ناحیه با بدبینی منتظر فرا رسیدن جشن سال نو بودند. آنها از اینکه برف و باران ناچیزی بر آنان نازل شده بود، نگران قحطی و خشک سالی بودند. خدا آنها را نفرین کرده بود!

مینا برای رسیدن سال نو لحظه شماری می کرد، از فوت ملوک ماه ها گذشته بود و او می توانست با مینا در زیر یک سقف شروع به زندگی نو کند. حاجی ملا در ملاقاتهای ماه پایانی سال درباره ی برپایی مراسم ازدواج سوری خود با مینا حرف زده و به او قول داد که در

تعطیلات سال نو در شهر و در باغ مجلل خود مراسم ازدواج با شکوهی بر پا کند و حتی روز مراسم را هم مشخص کرده بود. آرزوی حاجی و مینا در حال به حقیقت پیوستن بود.

کمال از روز ازدواج آنها با خبر بود و از سویی از دور شدن الین ناراحت بود و از طرفی با صحبت های مینا خود را تسلی می داد و امیدوارنه به رسیدن به معشوقه اش می اندیشید. مینا خبر مراسم عروسی خود را به علی گفته بود و از او می خواست او را همراهی کند، چرا که مینا جزء علی و خانواده اش کس دیگری در دهکده و یا شهر برای کمک نداشت.

علی بعد از اینکه از مراسم عروسی مینا با خبر شد، مدام از او می خواست که بدون اطلاع و رضایت پسرش در مراسم عروسی خود، شرکت نکند و آن را به عقب بیاندازد و یا لااقل به او اطلاع دهد و رابطه ی بین خود و پسرش را شکراب نکند. گوش مینا به این حرفها بدهکار بود و هر نصیحتی از جانب علی به مینا از یک گوش او وارد و از گوش دیگرش خارج می شد. مینا عشق به پسرش را فدای عشق به حاجی ملا کرد، بدون آنکه به عاقبت آن بیاندیشد.

شایعات تا پایان زمستان و حتی پس از آن ادامه داشت اما از شدت و پر و بال آنها کاسته شد. مردان دهکده با گرم تر شدن هوا، برای کشاورزی در سال کم آب به مزارع خود می رفتند و دیگر آنقدر بیکار نبودند که برای گرم نگه داشتن محافل خود، شایعات را همانند ماه های گذشته زنده دارند اما هنوز موضوع مورد مناقشه ی زنان دهکده، مینا و دخترش با پیرمرد ناشناس بود. مینا آنچنان از اهالی روستا دلگیر شده بود که نه تنها به آنها توجه و احوالپرسی نمی کرد، بلکه از شدت نفرت دیدگان خود را در مقابل اهالی می دزدید

و کوچکترین نگاهی به آنها نمی انداخت و خود را بی توجه به حرف های پشت سر خود و دخترش نشان می داد.

حاجی ملا چند روز قبل از رسیدن سال نو، فرزندان و خانواده های آنها را برای صرف شام دعوت کرد و بعد از شام آنها را به اتاق پذیرایی فرا خواند و درباره ی ازدواج مجدد خود با آنها حرف زد. ابتدا صدف، دختر حاجی و ملوک به شدت عصبانی شد و با لحن خشن و لرزان گفت: هنوز خاک گور مادرم خشک نشده و شما می خواهید زن دیگری جای او را در این خانه پر کند، نه نه، امکان ندارد من موافقت کنم. سپس صدف شروع به گریه کرد و هرز گاهی مشت های خود را به آرامی به پیشانی خود می زد، گویی که می خواست با آن ضربات آنچه از پدرش را شنیده از مغزش بیرون کند. محمد و محمود، با چهره ی اخمو سکوت کرده و به خواهرشان نگاه می کردند. جوی سنگینی بر فراز خانه ی حاجی ملا سایه انداخته بود. پسران حاجی بیشتر از اینکه به پر شدن جای مادرشان فکر کنند، به ارث پدرشان می اندیشیدند و تحت هیچ شرایطی دوست نداشتند یک شریک دیگر به آنها اضافه شود. حاجی ملا مدتی سکوت کرد و به دخترش اجازه داد با دل سیری گریه کند. حاجی با دیدن قیافه ی پسرانش متوجه شد که آنها هم با این ازدواج مخالف هستند، همان گونه که از قبل پیش بینی کرده بود. حاجی نیازی به اجازه ی فرزندان نداشت، او همیشه حرف آخر را می زد و کسی نمی توانست حرف او را بر زمین بیاندازد اما او می خواست، فرزندان در ازدواج او مشارکت کنند و مینا را به عنوان نامادری بپذیرند و به او احترام بگذارند.

نیمه شب فرا رسید و ناله های صدف هنوز ادامه داشت و با چشمان خیس مدام از خیانت به مادرش حرف می زد. محمد و محمود هم بعد از ساعتی سکوت و بغض خود را شکستند

و از در مخالفت وارد مباحثه شدند و خواهرشان را همراهی کردند. محسن، شوهر صدف کل شب را با حالتی به ظاهر معمولی ماجراجویانه، مجادله‌ی همسرش با پدر زنش را با سکوت نظاره می‌کرد در حالیکه خود را بی‌طرف جلوه می‌داد، در درون طرفدار زنش بود. طرفداری او از سر دلسوزی با همسرش نبود، او هم از پیدا شدن شریک جدید در ارث و میراث به شدت ناراحت بود. تنها فردی که هنوز عشق ملوک در او زنده مانده، صدف بود و دیگران تاجری بیش نبودند.

حاجی ملا خود می‌دانست در آن جمع تنها دخترش از ته‌ی دلش حرف می‌زد و احساسات خود را بروز می‌داد و بقیه‌ی مهمانان با عقل خود، ازدواج مجدد او را همچون چرتکه می‌دیدند. آن شب بدون رضایت مهمانان خاتمه یافت و وقتی همگی خواستند با هم از صاحب‌خانه خداحافظی کنند، حاجی با لحن مصمم گفت: فرزندانم، من نیاز به یک هم‌سقف و شریک دارم، این زندگی من است و کسی هم نمی‌تواند برای من تصمیم بگیرد، حتی اجازه هم نمی‌دهم کسی در زندگی کردن من دخالت کند. امشب، شما چه با رضایت و یا مخالفت این خانه را ترک کنید، من تصمیم خود را گرفته‌ام و به کسی اجازه نخواهم داد جلوی این ازدواج را بگیرد و اگر هم در این باره شما را به اینجا فرا خوانده‌ام به خاطر احترام و اطلاع به خانواده‌ام بوده، نه اجازه گرفتن از شما. من روز عروسی را در تعطیلات سال نو تعیین کرده‌ام، اگر دوست داشتید در مراسم شرکت کنید و اگر هم به مراسم نیایید، مطمئن باشید که از ارث محروم خواهید شد و حالا هم بیشتر از این سر مرا به درد نیارید،
بفرمائید!

حاجی ملا مقتدرانه مواضع خود را به رخ فرزنداناش کشاند و هنگامی که حاجی در خانه تنها ماند، هیچ کدام از مهمانان درباره ی اینکه چه کسی عروس است، حرفی نزدند. آنها آنقدر از آن خبر شوکه شدند که یادشان رفت درباره ی نامادری آینده حرفی به میان آورند.

ششم فروردین، وسط تعطیلات سال نو روز مراسم عروسی بود، از روی عمد، آن تاریخ توسط حاجی ملا مشخص گردید، اولین چهارشنبه ی سال نو، ششم اولین ماه سال نو بود. چه چهارشنبه های پر شور و شوق برای حاجی ملا در طی بیش از یک سال و چند ماه گذشته بود.

الین چند روز مانده به تعطیلات سال نو از رفتن به مدرسه ناتوان ماند چرا که همیشه تعداد زیادی از دانش آموزان با همراهی برخی از معلمان، از فرصت استفاده می کردند و چندین روز مانده به تحویل سال نو، کلاس های درس را تعطیل می کردند. چهارشنبه سوری ها هم فرصت مناسبی برای مردم، مخصوصا جوانان و نوجوانان برای برگزاری جشن آخرین چهارشنبه ی سال جاری بود، روزی که در اکثر شهرها به خصوص کلان شهرها افراد زیادی دچار سوختگی و آسیب و حتی گاهی قطع عضو و مرگ می شدند. چهارشنبه سوری فرصتی برای کسانی بود که احساس می کردند آزادی آنها سلب شده و از امکانات تفریحی و رفاهی محروم مانده اند. اما در دهکده ی کوچکی چون قوشچی چهارشنبه سوری یا برگزار نمی شد و یا اگر برگزار می شد تنها افراد محدودی با روشن کردن آتش و پریدن بر روی آن، آن روز را جشن می گرفتند، روزی که در تقویم سالانه تعطیل نبود. این روز از باستان دور و قدیم به مردمان امروزی به ارث رسیده بود، هر چند که نحوه ی برگزاری مراسم بسیار تغییر یافته

بود و اگر یکی از مردگان باستان قدیم از گور بر می خواست و او را به آن مراسم می بردند، قطعاً سگته می کرد و همانجا دوباره بعد از ده ها قرن به زیر خاک برمی گشت!

آلمین اعتقادی به مراسم چهارشنبه سوری نداشت و آن را روزی برای سرکشی جوانانی می دانست که یا خود را در بند عقاید امروزی می دیدند و یا شاید جوانانی که می خواستند از فرصت به دست آمده جنون خود را نمایان کنند و دیوانگی خود را به رخ دیگران بکشند و یا شاید هم می خواهند در چشم دیگران جلب توجه کنند و یا شاید هم واقعا به آن اعتقاد داشتند و یا شاید ... و هزاران شاید دیگر. چهارشنبه سوری هم برای خود فلسفه ی سنگینی داشت و لازم بود فیلسوفان بزرگی در این رابطه بیانداشند و جوهر و شیره ی اصلی آن را بیرون می کشیدند. چهارشنبه سوری در پایتخت، بیشتر شهر را شبیه به یک شهر جنگ زده می کرد تا شهری غرق در مراسم باستانی!

کره زمین به نقطه ی سال گذشته در مدار خود به دور خورشید رسید و سال نوی دیگری تحویل ساکنان آن داده شد. مسیری که میلیون ها سال، این سیاره ی خاکی کوچک همراه با رفیق جدا نشدنی اش همچون لکه ی ریزی به دور ستاره ی خود می چرخید و اصلا معلوم نبود تا چند میلیون و یا چند صد میلیون سال دیگر به این کار تکراری و کسل کننده ی خود ادامه می دهد.

سال نو فرا رسید و در حالی که مردمان پایتخت نشین همچون موریانه ها از تهران به سراسر کشور جاری می شدند، آلمین در خوابگاه ی خود ماند و مشغول مطالعه ی فلسفه بود. آلمین در ترم دوم خود به این نتیجه رسید که پولی از فلسفه پیدا نمی شود و وقتی در این باره بیشتر می اندیشید به این واقعیت می رسید که نه تنها با فلسفه نمی توان در آن خاک

پهناور به پول رسید، بلکه در تمامی رشته های علوم انسانی و علوم پایه و مهندسی هم نمی توان به درآمد خوبی رسید و تنها از چشم او سه رشته ی علوم تجربی، پول دندان گیری به جیب می زدند. پزشکی، دندانپزشکی و داروسازی تنها رشته هایی بودند که آینده ی خوبی به لحاظ کسب در آمد داشتند، هر چند که داروسازی و دندانپزشکی هم داشت به کنار گوشه ی تاریکی می رفت و آینده خود پزشکی هم چندان روشن نبود. این موضوع همیشه ذهن آلمین را می رنجاند که چه به سر آینده ی او و دیگران خواهد آمد. گویی مسئولان بالا رتبه ی کشوری و لشکری یا به خواب پاییزی رفته بودن و یا خود را به خواب می زدند. تعداد دانشگاه های مختلف و در عناوین متنوع بیشتر از دانشجویان بودند! به گونه ای که همه ی مردم یا مدرک کارشناسی و بالاتر از آن را داشتند و یا در پی گرفتن مدارک کارشناسی و کارشناسی ارشد و حتی مراتب بالاتر بودند. از دور کل جامعه با سواد بودند ولی وقتی از نزدیک به آنها نگاه می شد، اکثریت بی سواد ی بیش نبودند! جالب آن بود که در برخی از دانشگاه ها، اساتیدی در حال تدریس بودند که از دانشجویان خود بی سوادتر یا حداقل کم سوادتر بودند. جامعه تنها به دنبال مدرک می گشتند نه دانش ورزی! گویی گرفتن مدارک دانشگاهی همچون گرفتن گواهی نامه و شناسنامه امری واجب بود! بیشتر افراد صاحب نظر و دانش و هنر و فن در حال مهاجرت بودند در حالیکه برای سه رشته ی برتر علوم تجربی مهاجرت معکوس در جریان بود! آلمین با این افکار از خود می پرسید: چه آینده و بلایی قرار است بر سر مردمان آن سرزمین کهن و پهناور خواهد آمد؟ جواب سوال او را همه و حتی کودکان هم می دانستند! نیازی به هزینه کردن در راه اثبات و تحقیق به این سوال نبود، چون پول زیادی بی جهت و الکی خرج می شد و گذر زمان خود اثبات می کرد

که آینده چگونه رقم زده خواهد شد! این افکار نه تنها آلمین بلکه هر فردی که دوستدار خاک کشورش بود، به سختی آزار می داد.

بالاخره روز عروسی فرا رسید و همانگونه که حاجی ملا تصور کرده بود، اکثر مهمانان دعوت شده به مراسم آمده بودند، طوری که تعداد مهمانان از تعداد افراد لیست دعوت شدگان بیشتر بود، ظاهراً تعداد مهمانان چتر باز بیش از حد تصور حاجی بود! مراسم ثروتمندان شهر با تشریفات و ولخرجی های بی حد و حصر همراه بود، به گونه ای که مهمانان در سفره ی شام با غذاها و متخلفات متنوعی رو در رو می شدند و از آنجا که نمی دانستند کدام غذا را انتخاب کنند، به همه ی غذاها و متخلفات انگشت می زدند و آنقدر با ولع می خوردند که انگار از یکی از کشورهای فقیرنشین و گرسنه ی افریقایی آمده اند. سفره های رنگین از غذاها، دسر و سالادهای، میوه ها و آبمیوه ها و غیره همچون جاذبه ی گرانشی مهمانان دعوت نشده ی زیادی را به خود جذب می کرد. به طوری که اکثر گداهای شهر در مراسم آنقدر از فرصت مجانی بدست آمده استفاده می کردند که بیشترشان فردای آن مراسم در بیمارستان بستری می شدند! آنان گناهی نداشتند، مقصر اصلی مهماندار مراسم بود!

بیشتر مردمان شهر در زیر خط فقر زندگی می کردند و بیشتر وعده های غذایشان آنقدر ساده بود که از بینی سگها هم به دور می ماند! بیشتر این طبقه که یا بیکار و یا کارگر و راننده ی تاکسی بودند، درآمد ناچیزی داشتند و به زور روزگار خود را می گذراندند و از آنجا بیشترشان آدمهای دارای مدارک دانشگاهی بودند و از دانشگاه هایی که برخی از آنها حتی از یک دبیرستان هم کوچکتر بودند! فارغ التحصیل شده بودند و در رشته ی خود سواد چندانی برای بکارگیری نداشتند و اگر هم می داشتند، فرقی در سبک زندگیشان روی نمی

داد، چرا که استخدامی در ادارات و شرکتها ی دولتی در کار نبود و شرکت های خصوصی هم آنقدر کم بودند که خودشان اضافه بودند چه به آن برسد که توانایی جذب نیرو داشته باشند. کارخانجاتها و شرکتهای بزرگ در پایتخت و اطراف آن جمع شده بودند و شهرهای دور از مرکز کشور پهناور امتیاز چندانی نداشتند. این مردمان به ظاهر تحصیل کرده از روی شرم و رسم همچون گدایان شهر از این مراسم های با شکوه و پر خرج که بیشتر برای خود نمایی و تکبر خاندانهای مختلف و ثروتمندان اندک شهر بودند، بهره نمی بردند. بیشتر چتر بازان، مهمانان دعوت شده ی بدون همراه خانواده بودند که با اینکه از خانواده های آنان دعوت نشده بود، برای سود جویی برای شکم های ندید بدید خود به زور از آسمان با چتر بر میزها و سفره های رنگین مراسم فرود اظطراری می کردند! و دیگر چتر بازان گداهای شهر بودند که از یک روز قبل همچون سگهای ولگرد بو می کشیدند و حتی قبل از صاحب مراسم و مهماندار خود را با گونی های در دست به محل مراسم می رساندند!

هیچ کارشناس خبره ی آماری در شهر نمی توانست آمار صحیح از تعداد مهمانان مراسمات با شکوه شهر استخراج کند! نبوغ در این زمینه هیچ کمکی به مهمانداران نمی کرد! از این رو حاجی ملا هم همانند هم طبقه های اندک خود پول زیادی برای مراسم ازدواج خود هزینه کرد، به حدی که خود مینا هم باور نمی کرد او عروس این مراسم با شکوه و پراصراف است. اصراف برای این طبقه جزء دامنه ی لغات زبانشان نبود و تکبر جای آن را در آن زبان شیرین گرفته بود.

مراسم با حضور فرزندان ناراضی حاجی ملا برگزار شد و کسی جرات نداشت آشکارا در مورد عروس رعیت حرفی بزند، مگر در گوشه هایی که بیش از چند نفر تجمع نمی یافتند. ظاهرا

قانون شکنی در خاندان برای بزرگان مجاز بود ولی برای دیگران مجازات تبعید در کار بود. دیوار بزرگان خاندان و شهر بلند و دیوار افراد جوان و عادی کوتاه بود. بیت المال برای بزرگان نادیده گرفته می شد و برای افراد عادی، کوچکترین هزینه از بیت المال، مجازات به همراه داشت. عدالت واقعی در آن شهر و دیگر شهرها به درستی تعریف شده بود! برای بزرگان، ولخرجی و برداشت بیشتر از بیت المال و برای کوچکان، هزینه و برداشت کمتر و گاهی برداشت تهی! فرمولی از عدالت که با زبان ریاضیات و فلسفه هم خوانی داشت! جالب توجه این بود که تنها قشری از جامعه که مالیات پرداخت می کرد، کارمندان بودند که حقوق ناچیزی داشتند و در ضمن آنها مالیات پرداخت نمی کردند بلکه از روی زورگویی قبل از اینکه حقوقشان پرداخت شود، مالیات آن از حقوق، قبلا گرفته می شد. ثروتمندان آنقدر ثروت داشتند که دولت لزومی نمی دید از این قشر زحمت کش مالیات بگیرد و اگر هم دولتی می خواست از آن قشر اندک مالیات بگیرد یا قدرت نداشت و یا آن قشر راه های فرار از مالیات را آنقدر خوب بلد بودند که گاهی دولت بدهکار هم می شد! از عجایب هشت گانه ی دنیا! قانون بی قانونی برای افراد خاص قانون رسمی کشور بود! حاجی هم که هم از ثروتمندان بود و هم از بزرگان خاندان و هم پدر یک شهید، جزء این افراد خاص به شمار می رفت، بنده خدا خیلی زحمت کشیده بود، متولد شدن از پدری ارباب با ثروتی زیاد و زحمت فراوان در جنگی که خود در خانه اش لم داده بود و پسر بزرگش در جبهه ی جنگ شهید شده بود! او بی شک لایق بودن در جمع افراد خاص با ژنتیک عالی بود! جامعه دو دسته بود: افراد محدود خاص با ژنتیک اعلا و افراد بسیار ولگرد با ژنتیک سفلی!

مراسم عروسی بدون هیچ مشکلی در ششمین روز سال نو برگزار شد و تنها مهمانان دعوت شده از سوی مینا، علی و خانواده اش و فریبای آرایشگر بود. آلمین بی خبر از عروسی در

اتاقک خود در خوابگاه مشغول مطالعه بود، آن شب برای او همانند دیگر شبها یک شب عادی بود، در حالیکه غافل از اینکه اتفاق آن شب به کل مسیر زندگی اش را دگرگون می ساخت. کمال هم فرصت مناسبی برای دیدن معشوقه اش برای آخرین روز زندگی الین در دهکده به دست آورده بود و نمی خواست حتی یک ثانیه هم چشم از عشقش بردارد. قبل از شروع مراسم، از صبح مینا در آرایشگاه ی فریبا مشغول به خود رسیدن بود و نگهبانی برای مراقبت از الین مامور نکرده بود و با بی توجهی او را به کمال سرشار از عشق سپرده بود، کمال خود الین را در بعد از ظهر به شهر و آرایشگاه ی فریبا رساند. دختر نمی خواست دست کمی از مادر عروسش داشته باشد. کمال کل آن روز بیشتر راننده ی الین بود تا راننده ی خانواده اش و از این رو او نتوانست سر وقت خانواده اش را به مراسم برساند، اما با این وجود از شام شاهانه بی نصیب نماندند.

خبر عروسی مینا با پیرمردی ارباب زاده و ثروتمند و پرنفوذ و قدرتمند شهر در فردای عروسی نه تنها در دهکده ی قوشچی بلکه در کل دهکده های هم جوار پیچید و حس حسادت بیش از حد جای شایعات را فوراً گرفت و بر جوی احساسات اهالی دهکده چیره شد. آنان از حسادت زیاد همچون بادکنکی پر از هوا در حال ترکیدن بودند و خدا را شکر که آن اهالی دهکده ی جهنمی نترکیدند، چرا که اگر می ترکیدند، قطعا کثافت های آنان کل دهکده ها و حتی شهر را فرا می گرفت و بوی لجن محتوای داخل شکم آنها در کل سرزمین پهناور پخش می شد، همانند یک حمله شیمیایی اتمی!

در هفتم فروردین، مینا همراه با دخترش با وسایل ناچیزی که از قبل حاجی ملا آنها را به خانه ی خودش آورده بود، با حاجی زیر یک سقف شروع به زندگی نوی خود کردند بدون

اینکه مینا به عاقبت بی اعتنایی به پسرش بیاندیشد. او با تصور آینده ای بهتر برای خود و فرزندان‌ش رویای آرزوی نشستن بر تخت ملوک دفن شده در زیر خاک را در سر می‌پروراند، حالا او آن آرزو را عملی کرده بود. الین بعد از پایان تعطیلات به دبیرستان دخترانه ای در نزدیکی خانه ی تازه اشان خواهد رفت. مینا قبل از تعطیلات، مدارک دخترش را از دبیرستان دخترانه ی روستای همجوار به آن دبیرستان برده بود و کارهای اداری آن را به کمک کمال و سفارشات شوهرش انجام داده بود.

تعطیلات سال نو همچون هر تعطیلات و جشن های دیگر با یک چشمک زدن عمر کوتاه خود را سپری کرد، گویا اوقات خوش فرزند ناخلف زمان است و وقت کمتری برای آن هزینه می‌کند.

زندگی مینا از زنی ساده و تهی دست دهکده به زندگی یک بانوی ثروتمند شهری بدل گشته بود و الین نیز از دختر ساده و بی آرایش روستا به دختر نجیب زاده ی شهری مبدل شده بود. همانگونه که مینا برای خود و فرزندان‌ش آینده ی درخشان و در رفاه و احترام کامل پیش بینی کرده بود، نصف و نیمه درست از آب در آمد، اما بال و پر این زندگی پر شکوه، آلمین را نه تنها در خود جای نمی‌داد بلکه آن فیلسوف خام نا آگاه، هیچگاه تن به زندگی چینی در زیر سایه ی چتر سخاوت و شرافت دیگران به خصوص، حاجی ملا نخواهد داد و بر خلاف تصور مادرش، فردی بی خانمان و خانواده خواهد شد که دیگر در دهکده و شهر سرپناهی نخواهد داشت و به ولگردی بیش بدل نخواهد شد.

مینا با آنکه اخلاق و شخصیت پسرش را خوب می‌شناخت ولی دوست داشت خود را فریب دهد و با خود تصور کند که آلمین در نهایت شرایط جدید را قبول خواهد کرد. جاه طلبی

مینا، چشمان او را کور کرده بود و به او اجازه نمی داد، حقیقت روزگار را ببیند. مینا از زنی بدبین که بدبختی زندگی قبل خود را به شانس، تقدیر و سرنوشت و اجبار زمانه وصله می کرد، به زن خوشبین که خوشبختی زندگی خود را در هوش و زرنگی و اختیارات و تصمیمات عاقلانه ی خود می دید، تبدیل شده بود. مینا تنها اسمش مینا مانده بود.

حاجی ملا که با تلاش بسیار توانسته بود، برای همسر جدیدش در خاندان جا باز کند، حال می خواست او را به کرسی بانوی اول خاندان بنشانند.

کمال از فراق معشوقه اش به مرور به جنون می رسید و دلش را تنها با دیدن الین، هنگام بازگشت از مدرسه به خانه ی جدیدش، تسکین می داد. عشق، عقلش را ربوده بود و دیگر ترس و شرمی از بر زبان آوردن عشق نداشت. هر کجا که فرصت هم صحبتی با کسی را پیدا می کرد، بی اعتنا به همه چیز از عشقش حرف می زد، اصلا برای او مهم نبود مخاطب چه کسی است، تنها چیزی که او مراعات می کرد، نگفتن نام الین بود. کمال هم به خاطر مینا و هم صمیمی ترین دوستش به زور جلوی گفتن نام معشوقه اش را می گرفت. او با حرف زدن درباره ی معشوقه اش نزد دیگران حس سبکی می کرد، گویی اگر زبان نمی گشاد آنقدر سنگین و متراکم می گشت که از درون منفجر می شد. از این رو هر کسی که او را می شناخت از عشق کمال با خبر شده بود، جزء الین و آلمین.

کمال تنها نزد پدرش نام معشوقه ی خود را بر زبان آورده بود و نه تنها اهالی دهکده نمی دانستند که کمال دیوانه وار عاشق چه کسی است، حتی مادرش زهرا هم بی خبر بود. علی مردی رازدار و تودار بود و از اینکه الین عروسش شود خوشحال بود ولی او آنقدر عقل داشت که می دانست ازدواج آنها محال است، او می دانست پسرش لقمه ی گنده تر از

دهانش برداشته چرا که نه الین به او بله خواهد گفت و نه مینا موافقت خواهد کرد. علی تنها یک بار از پسرش خواست دست از چنین عشق جنون آمیزی دست بردارد ولی وقتی با مقاومت و عصبانی او روبه رو شد، آب پاک را روی دستش ریخت و دیگر بی خیال منصرف ساختن کمال گشت.

داستان عشق کمال به دختر بی نام و نشان موضوع داغ محافل دهکده شد که گویی از لیلی و مجنون حرف می زدند. آنان از شدت کنجکاوی بی خردمندانه نام هر دختری از دختران نه سالگی گرفته تا دختران ترشیده بر زبان می آوردند و هیچ اهمیتی نمی دادند که آن دختر ممکن است دختری از حضار محافل باشد و هر از گاهی هم برای لحظه ای خندیدن به شوخی نام دختران هم دیگر را به زبان می آوردند و شروع به قهقهه زدن می کردند، گویی که جمعه بازار است! هر یک از زنان روستا جواب مجهول خود را دختران خود می پنداشتند، گویی آنان با یک دیگر سر کمال بی چیز رقابت می کردند. هر چند که کمال به کل تحفه ی خاصی نبود ولی ترس از ترشیدن دختران شل و ول دهکده، مادرانشان را برای به دام انداختن دامادی به وجد می انداخت. انگار در آن دهکده های دور افتاده و عقب مانده، کمبود جنس مذکر وجود داشت و از این رو هم چون جواهری کمیاب با ارزش بود! اهالی دهکده اندک فسفری نمی سوزاندند، چرا که اگر کمی عقل کاهی خود را به کار می انداختند، پاسخ سوالشان بسیار ساده بود. هر چه باشد، آن مردمان در زیر سقف کوتاه کاه گلی خانه ی خود می زیستند و تکامل طبیعت تا آن عصر به همین اندازه به آنان مغز هدیه داده بود!

هر چه از زمان می گذشت، مینا برای بازگشت آلمین خود را آماده تر می کرد و با خود فریبی، نقشه های خود را هر روز برای راضی ساختن پسرش، بهبود می داد. شاید راهی برای رام کردن اسب وحشی وجود داشت، فقط مینا می بایست آن راه را می یافت.

با مرور زمان، رفتارهای مناسب و احترام و توجه به فرزندان حاجی ملا که گاهی مینا در دفاع از آنان در برابر شوهر خود صف آرایی می کرد، سبب شد که او در دل آنان مخصوصاً صدف، جا باز کند. مینا با آنکه زنی روستایی بود ولی از آنجا که قبل از ازدواج با احمد، دختری از شهر بزرگتری بود، می دانست چگونه مردم را به خود جذب کند. او با آداب شهرنشینی آشنایی داشت و در زمان کمی، جای خالی ملوک را در خانواده و خاندان حاجی ملا پر کرد. الین نیز به عنوان کوچکترین عضو خانواده پذیرفته شد. حال او احساس می کرد که یک خواهر و سه برادر دارد، به گونه ایی که به محمد و محمود داداش می گفت و صدف را آبجی صدا می کرد. همه چیز طبق خواست مینا پیش می رفت، آرامشی در او ایجاد شده بود که ممکن بود آرامش قبل از توفان باشد. شاید آینده ای که او برای خود و فرزندانش ترسیم می کرد، درست از آب در می آمد و شاید هم او پا به مسیری غیر قابل برگشت گذاشته بود که انتهای آن تباهی بود. گذر زمان همه چیز را رو خواهد کرد.

کمال روز به روز مجنون تر می گشت، دیگر نمی توانست خواسته ی مینا را تحمل نماید. او آنقدر شکیب نبود. بهار به پایان ماه دوم خود می رسید و همزمان با تمام شدن کار نقاشی طبیعت، کلاس های او نیز نزدیک به پایان خود بودند. برای کمالی که الین را تنها در راه بازگشت از مدرسه در شهر می دید، پایان سال تحصیلی به معنای مرگ او بود. او در راه مدرسه دائم الین را تعقیب می کرد و متوجه شد که ظاهر و رفتار الین روز به روز تغییر می

کند. پسران جوانی را می دید که در سر راه مدرسه به الین پیشنهاد دوستی می دادند و حتی گاهی خودشان را عاشق او جلوه می دادند. هر چند که الین به پیشنهادها نه می گفت ولی او با لبخند ریز و چشمان برق زده از آن همه جلب توجه به وجد می آمد. زیبایی محصور کننده ی الین با آنکه سن و سال زیادی نداشت هر بیننده ای را به خود محبوس می کرد که گاهی جوانان محصور شده احساس می کردند، درختان پیاده رو به نشانه ی احترام به زیبایی او، تعظیم می کردند. کمال بیشتر از این نمی توانست این وضعیت را تحمل کند، عصبانیت او به جوشیدن رسید.

کمال به اشتباه فکر می کرد که احتمالاً الین نیز به او عشق می ورزد، مصمم شد رسماً خود به الین ابراز عشق کند. الین، کمال را به دیده ی برادر خود می دید و رفتارهای او با کمال مسبب شده بود که کمال اشتباه فکر کند. گویا هر عاشق مجنونی از تاریکی کور شده و هر سو نوری گواه به بینا شدن می دهد. از همین بابت او با این افکار پوچ، اعتماد بنفس خوبی در خود احساس می کرد و با خود چنین می اندیشید که الین از ابراز عشق او به وجد خواهد ماند، چیزی که الین سال ها به انتظار پیشنهاد کمال نشسته است و حتی در تصورات خود پا را از گلیم خویش بیشتر دراز می کرد و با خود می گفت که شاید الین از اینکه بسیار دیر عشق خود نسبت به او را افشا کرده، ناراحت خواهد شد و نزد او زبان به گلایه می گشود که چرا تا حال مرا منتظر نگه داشتی؟ مگر نمی دانستی، این پسران هستند که بایستی جلو آیند و ابراز علاقه کنند؟ آیا با خود نگفتی که دختران در جامعه ی ما انتخاب شونده هستند نه همچون پسران که انتخاب کننده می باشند؟ کمال در سرابی که خود برای خویش خلق کرده بود، گم گشت.

خرداد ماه فرا رسید و آخرین کلاسهای الین در حال پایان یافتن بودند. کمال با لندورور قراضه ی پدرش اول صبح به شهر آمد و مستقیماً به محض رسیدن به شهر به کاروانش رفت و آن لندورور عهد بوق را همچون ماشین عروسی آراسته کرد و سپس به سلمانی رفت و دستی بر سر و صورت خود کشید و کت و شلوارطوسی راه راه نه چندان نوی خود را که از خانه با خود به شهر آورد و آن را در اتوبخاری نزدیک به سلمانی، اتو کرد. کمال آنچنان به خود رسیده بود که گویی جواب مثبت را از دوران عهد عتیق از معشوقه اش گرفته و حالا مراسم عروسی آنها در حال برگزاریست! سپس کمال به مغازه ی گل فروشی رفت و بی آنکه بداند چه نوع گلی مورد پسند الین است، یک دسته گل رز زرد را که هفت شاخه داشت، خرید و از صاحب مغازه خواست تا جایکه می تواند به آن دسته ی گل عطر بزند.

کمال هیچ تجربه ای در پیشنهاد دادن به دختران نداشت و همین مساله باعث می شد که او از چند روز قبل در مقابل آینه با خود تمرین کند، تمرینی هم برای ادای لحن عاشقانه و هم برای محتوای عاشقانه ی خود.

کمال، برای ابراز عشقش، ابتدای کوچه ی منتهی به خانه ی حاجی ملا را که همیشه الین مجبور بود از آن کوچه به مدرسه رفت و آمد داشته باشد، انتخاب کرد. تنها کار صحیح و عاقلانه ی او تعیین آن مکان برای حرف زدن با الین و ابراز عشقش به او بود. چرا که اکثراً نزدیک به ساعت یک ظهر کمتر کسی از آن کوچه می گذشت.

درحالیکه تمام وجود کمال را استرس، ترس و اضطراب با چاشنی اعتماد به نفسی که کمتر شده بود، فرا گرفته بود، در ابتدای کوچه ماشین را پارک کرد و منتظر رسیدن معشوقه اش ماند، او مرتب از ماشین پیاده می شد و سپس دوباره پشت فرمان می نشست و با دستان

لرزان فرمان ماشین را می گرفت. عرق هنوز از پیشانی کمال جاری می شد که الین از خیابان وارد کوچه شد، بدون آنکه بداند دامی برای او چیده شده است.

کمال به محض دیدن الین، آنقدر ترسید که گویی ازدهایی سه سر دیده و آنقدر آب دهان خود را قورت داد که دهانش خشک شد. الین لندروری را که زیاد سوار آن شده بود، نشناخت و بدون نگاه به فردی که در پشت فرمان نشسته بود، با بی توجه از کنار آن عبور کرد. از لحظه ی دیدن الین، کمال مدام با خود کلنجار می رفت که آیا از ماشین پیاده شود و یا نه؟ همینکه الین چند گامی از لندرور دور شد، کمال با صورت سرخ شده و دستان و پاهای لرزان پیاده شد و با لحنی لرزان الین را صدا کرد. الین به محض شنیدن صدای لرزان کمال که برای او آشنا بود، سر و گردن خود را به عقب برگرداند و همینکه کمال را پس از مدتی زیادی دید، با شور و شوق به سمت او رفت. شور و شوق او از عشق برنمی خواست، بلکه از احساسی که نسبت به کمال به عنوان برادری چون آلمین داشت، نشات می گرفت. شور و شوق در لبان خندان و چشمان درشت براق الین، از دور خود نمایی می کرد که باز کمال به اشتباه آن شور و شوق را برای خود تفسیر کرد و همین باعث اعتماد به نفس مضاعف او شد. الین با چهره ی خندان همراه با اندکی تعجب در برابر کمال ایستاد و قبل از آنکه کمال حرفی بزند، با او خوش و بش کرد. کمال مدتی سکوت کرد و به چشمان الین خیره شد. هر چه تلاش می کرد جواب سلام او را بدهد، لکنت زبان به او اجازه نمی داد. الین که هیچگاه کمال را در چنین حالتی ندیده بود هم متعجب شد و هم نگران گشت و از این رو سکوت را شکست و گفت: آقا کمال، انگار مریض هستی، پوست صورت شما سرخ شده و ظاهرا تب و لرز دارید، اتفاقی افتاده؟ کمال بیشتر از آن نتوانست درچشمان معشوقه اش نگاه کند، بنابراین سر خود را پایین آورد و در حالیکه به کفشهای خود و الین

خیره شده بود، شروع به حرف زدن کرد و به همان صدای گرفته و لرزان گفت: ببخشید این خانم، ممنون از احوال پرسى شما، راستش را بخواهید نه اتفاقی افتاده و نه بیمار هستم. سپس مجدد نتوانست بیشتر زبانش را به گردش در آورد و دوباره ساکت شد. این بیشتر شگفت زده و کنجکاو شد. او به کمال گفت: احساس می کنم خبر بدی به گوش شما رسیده که نمی توانید درباره ی آن حرف بزنید، تو را به خدا قسم، برای آلمین اتفاقی افتاده است؟ کمال آنقدر در آن جو گم گشته بود که اصلا متوجه ی نحوه ی ارتباط این نشد. بعد از لحظاتی با همان حالتی که همچون مجسمه ای خشک زده شده بود، پشت سر هم با چشمان بسته، گفت: نه، موضوع آلمین نیست، حقیقتا بحث درباره ی من و شماست، من، من از سالها پیش عاشق شما بودم و احساس می کنم که تو هم چنین حسی به من دارید؟ آیا تو به من علاقه و احساس عشق دارید؟ این شوکه شد، او در جای خود یخ بست و نه می توانست حرکتی کند و نه می توانست حرفی بر زبان آورد. در همین موقع، کمال دسته ی گل رز زرد را از داخل ماشین برداشت و با دو دست لرزان خود، آنها را به سمت این گرفت، به این امید که او آن دسته ی گل را در دستان خود بگیرد.

این همچنان، در جای خود ایستاده بود و جز پلک زدن نمی توانست حرکت دیگری از خود نشان دهد. ظاهرا او از گردن قطع نخاع شده بود و رمقی در او برای کوچکترین حرکتی وجود نداشت. کمال باز به اشتباه فکر کرد، چنین عکس العملی نشانه ی خوشحالی بی حد و مرز معشوقه اش است و با خود می اندیشید که سکوت همیشه نشانه ی رضایت است. کمال با لبخندی که به گوش هایش می رسید، این را می نگرست و سپس چندین بار تکرار کرد و گفت: این جان، این گل ها را برای شما گرفته ام، خواهشا آنها را قبول کنید.

بعد از مدتی، الین در حالیکه نمی دانست چگونه دسته ی گل در دستش قرار گرفته، به خود آمد و به محض دیدن دسته ی گل در دستش، دسته ی گل رز زرد را به سینه ی کمال پرت کرد و گفت: خجالت هم چیز خوبی است! بی شعور. سپس در حالیکه چشمانش پر از اشک شد، به کمال پشت کرد و با دویدن در کوچه با سرعت از او دور شد.

کمال، مات و محبوس سر جای خود ایستاده، با یک چشم به الین در حال فرار و با چشم دیگر به گل های پر پر شده ی خود در زیر پایش می نگریست. بهت تمام وجودش را فرا گرفت، او هیچگاه چنین برخوردی از سوی الین نسبت به خود متصور نشده بود. تازه فهمید که شاید معشوقه اش بر خلاف نظرش هیچ علاقه ای به او ندارد. تمام دنیا در چشمان کمال تیره شد، جنون بر او چیره گشت و بی توجه به همه چیز و همه کس، همچون فردی مست لنگان لنگان با قدم های یک دیوانه از کوچه به سمت خیابان راه افتاد. ظاهراً فراموش کرده بود که با ماشین به آنجا آمده بود! کمال همچون دیوانه ای کور بر روی خط کشی سفید خیابان بی توجه به اتومبیل های در حرکت خیابان قدم های لنگان خود را برمی داشت. جالب آن بود که هیچ راننده ای برای او بوق نمی زد، چرا که همه فکر می کردند او یک دیوانه ی اورجینال است.

خورشید به آرامی در پشت تپه ی شهر فرود می آمد، گویی می خواست چهره ی خود را که از روی شرم، رنگ پوست چهره اش از سفیدی و طلایی به سرخی متمایل می شد، از مردمان فلاکت زده ی شهر می دزدید و بیشتر از آن رو نداشت که خودنمایی کند. با آنکه پس از لحظاتی خورشید در پشت تپه ی شهر قائم شد، هنوز انوار آفتاب، آسمان و لکه های اندک

ابرها را روشن نگه می داشت و هوای گرگ و میش دلربایی در هوای بهاری که بوی برگ ها و چمن های تازه در هوای شهر پخش می شد، پدید آورده بود.

کمال هنوز همچون دیوانه ای که گویی او را مست کرده بودند، لنگان و کج و کوله در خیابان های شهر همچون سگ ولگردی قدم می زد، بدون آنکه مقصدی داشته باشد. زمان همانگونه که غروب بهاری دلچسب شهر را به تاریکی بدل ساخت، به مرور دل مجنون کمال را تاریکتر می کرد. غم و اندوه آنچنان در کمال ریشه دواند تا اینکه بغض درونش ترکیب و شروع به گریستن در وسط خیابان کرد. هر رهگذری که او را می دید، برهان و دلیلی برای بدبختی او می تراشید. بیشتر رهگذران، خود آنقدر مشغله داشتند که حتی متوجه ی کمال نمی شدند و بی تفاوت از کنار او می گذشتند. گویی که با بی تفاوتی از تکه سنگی یا لانه ی مورخانه ای عبور می کردند، بدون آنکه حتی نیم نگاهی به او بندازند. تعداد انگشت شماری از مردمان شهر متوجه ی حضور جوانی گریان با کت و شلوار طوسی راه راه و اتو کشیده در حال ناله و زاری کردن می شدند و از آن تعداد نیز بیشتر از روی کنجکاوی و بیکاری به او خیره شده بودند و اوقات فراغت خود را با ناله های کمال سپری می کردند، انگار به تماشای تئاتری دراماتیک ایستاده اند. اندکی از آن جمعیت رهگذر از گریستن جوانی رعنا در خیابان اندوهگین می شدند، اما باز کسی برای تسلی او نمی رفت. ظاهراً انسانیت در شهر مرده بود.

شب فرا رسید و تاریکی همه جا را فراگرفت و تنها لامپهای تیرک های خطوط برق و مغاز ها و خانه ها شهر را اندکی روشن نگه داشتند. کمال هنوز از درد سوزش عشق به خود می پیچید. با ظاهر شدن مهتاب شهر بیشتر روشن شد. نور مهتاب در چشمان کمال نفوذ کرد و

به مرور مغزش را از تاریکی بیرون کشید و همچون سوئیچی که موتور اتوموبیلی را روشن می کرد، عقلش را به کار انداخت.

هنگامی که کمال خود را بازیافت، عقربه های ساعت همگی عدد دوازده را نشانه گرفته بودند، گویی که ساعت زیستی کمال را روی نیمه شب کوک کرده بودند. کمال آنقدر گریسته بود که اگر اندکی بیشتر می گریست، کره ی چشمانش از حدقه بیرون می زد. گریه او را سبک و تشنه ساخت. کمال از روی غریزه به سمت شیر آبی در پارک رفت و بعد از سیراب کردن خود، به سر و صورتش آب پاشید تا حالش بیشتر جا بیاید. او که خود را یافته بود، با خستگی زیادی به سمت کوچه ی محل قرار بازگشت و بی آنکه نگاهی به خانه ی حاجی ملا بیاندازد، لندرو را روشن کرد و به سمت دهکده روانه شد.

در حالی که طبیعت به اوج سرسبزی رسیده بود و حیات در تمام آن همچون خونی در جریان بود، کمال از عرش بر فرش افتاد. در طول تاریکی جاده با آنکه نسیم خنک بهاری صورت و گردن کمال را نوازش می کرد، هیچ حسی از نشانه ی زندگی در او دیده نمی شد. کمال تنها نفس می کشید و به ظاهر زنده بود ولی دیگر دنیا برای او آنقدر کوچک شده بود که نمی توانست زندگی کند. با آنکه کمال فرق بین زنده بودن و زندگی کردن را نمی دانست، اما می فهمید دیگر زندگی بدون انگیزه، هدف و یا محرکی اگر محال نباشد، حداقل نمی توان نام آن را زندگی نامید. او متوجه شد که در زندگی چقدر ساده لوح بوده و چقدر خود را فریب داده بود. با خود می گفت: من احمق، رفتار و گفتار این را چقدر برعکس برداشت کردم، من عجب مفسر نادانی هستم، آنقدر ساده لوح بودم که یک زن به نام مینا سر مرا شیره مالید، آری من بهترین نوکر و برده ی احمقی هستم که پا به این دنیا گذاشته!

کمال کل مسیر را با افکار منفی و اما تا حدودی واقعیت در آن شب نکبت برای او را تا دهکده رانندگی کرد و وقتی به خانه رسید، همه در خواب بودند. او به اتاق خود رفت و در رخت و خوابی که مادرش برای او پهن کرده بود، دراز کشید و در حالیکه دست راست خود را چون بالشکی در زیر سرش قرار داد، به تیرک های چوبی سقف اتاق که با اندکی از نور مهتاب قابل روایت بود، خیره شد و عمیقا در افکار خود غرق شد و دائم به صحنه ی پرت شدن دسته گل رویاهای کمال که الین از روی خشم بر سینه ی او کوبید، می اندیشید. حرف های پدرش در گوشش وز وز می کرد که به او گفته بود، پسرم الین لقمه ی گنده تر از دهانت است که می خواهی قورت دهی! کمال نمی توانست درک کند که چرا الین باید از او سرتتر باشد؟ با خود می گفت تا چند ماه قبل او دختری از دهکده ی خودش بود که جز زیبایی چیز دیگری نداشت، نه مال و نه سواد و نه فامیلی. او داشت به کل عقلش را از دست می داد و با نگاهی نسبیتی و ریاضی به موضوع نگاه می کرد و چرتکه می زد. با خود فکر می کرد اگر قبل از ازدواج مادرش به او پیشنهاد می داد، الین حتما قبول می کرد. حالا که او در خانواده ای با اصل و نسب زندگی می کند، دیگر من برای او قرونی نمی ارزم. تا آن پسران شیک پوش و مایه دار و سوسول اصیل پیرامون او باشند، حتی نیم نگاهی هم به من نخواهد کرد و در نهایت گفت: آری، عشق برای دختران معامله و تجارتي بیش نیست! زمانه عوض شده.

الین، آن شب در خانه به کل درباره ی کمال می اندیشید و دائم خود را سرزنش می کرد که رفتار و حرف هایی که بین آنها رد و بدل شده بود، باعث شد کمالی که همچون برادری برایش عزیز بود، اشتباه برداشت کند و آخر سر به او پیشنهاد ازدواج دهد. از اینکه به کمال فحش داده و دسته گل را با بی ادبی بر سینه ی او کوبید، به شدت احساس ندامت می کرد

و دائم با خود می گفت: این حق کمالی که آن همه برای ما زحمت کشیده بود، نبود. چرا مودبانه پیشنهاد او را رد نکردم؟ نه، نمی بایست آنقدر تند برخورد می کردم. خدایا مرا ببخش.

بهار همانند واگن قطاری که به ایستگاه بعدی می رفت، با چشم به هم زدن تمام شد و قطار روزگار به ایستگاه تابستان رسید. امتحانات الین تمام شد و او برای سال تحصیلی بعد به مقطع دوم دبیرستان می رفت، مقطعی از دوران تحصیلی که بایستی انتخاب رشته می کرد. آلمین در حال امتحان دادن بود و از بیش از چهار ماهی که خانه اش در دهکده به مقصد تهران ترک کرده بود، هر هفته در فصل بهار با تلفن همراهش با مادر و خواهرش حرف می زد. فیلسوف خام و ساده حرف مینا را باور کرده بود. مینا به او گفته بود که اداره ی مخابرات در نزدیکی دهکده یک دکل آنتن دهی راه اندازی کرده است. بی آنکه آلمین از تجربه ی خود عبرت بگیرد، چرا که مسئولین نه تنها کوچکترین توجه ای به آن دهکده ی دور افتاده نمی کردند، از سالها پیش به کل فراموش کرده بودند که روستایی به نام قوشچی در آن سرزمین سوزان و دور افتاده اصلا وجود خارجی دارد.

مینا از اینکه در آینده ای نزدیک، پسرش از تهران به خانه ی خالی از زندگی در دهکده باز خواهد گشت و به همه چیز پی خواهد برد و دیگر راهی جز گفتن حقیقت ازدواج او با حاجی ملا و زندگی به همراه دخترش در خانه ی او نخواهد داشت. مینا تمام کارت های خود را رو کرده بود و دیگر کارتی برای بازی دادن پسر جوانش نداشت. سرکشی و غیرت آلمین، مینا را به وحشت می انداخت، او خوب پسر خودش را می شناخت. او از قبل همه چیز را سنجیده بود، مینا حاجی را به جای پسرش برگزیده بود، انتخابی که قطعاً تبعاتی خواهد

داشت. اما مینا آنقدر حریص بود که حتی بعد از انتخابی که می دانست یک طرفه است، باز سعی در چیدن نقشه ای می کرد که در کنار حاجی ملا، پسرش را هم داشته باشد. شاید او باور داشت که دو قطب همنام یک آهنربا را می توان بدون آنکه نیروی دافعه ای بین آنها وجود داشته باشد کنار هم بچیند، از این رو با تحقیقات هنگفتی برای چنین چیدمانی او برنامه ریزی و طراحی نقشه ای کرده بود! افسوس که هیئت آکادمی نوبل در سوئد از او غافل مانده بودند وگرنه یقیناً جایزه ی نوبل فیزیک به او تعلق می گرفت!

کمال آنچنان در رابطه ی با عشق و دوست داشتن با دیگران به مباحثه نشست و درباره ی آن مطالعه کرد که در زمان کوتاهی فیلسوفی طرفدار نیچه شد و عشق را همچون کالایی قابل خریدن می دید. به گونه ای که هر کسی را که نمی توانست به عشق خود برسد او را تاجری خسیس یا بی پول می پنداشت. او خود را بی پول می دید و به همین خاطر قدرت خرید عشق الین را در خود نمی یافت. از آنجا که او فکر می کرد که عشق هم یک کالا است که بایست با قیمت متناسب با آن خریداری شود و اگر قدرت خرید چنین کالایی را نداشت، می توان آن را به زور تصاحب کرد، یعنی کالایی با ارزش که به خاطر پول قابل خرید نیست، را می توان به سرقت برد، مخصوصاً اگر آن کالا حقی باشد که از او گرفته اند، چه با دروغ و فریب و چه با عوض شدن افراد. او فکر می کرد که شاید الین بعد از زندگی در شهر در خانه ای ثروتمند نظر او را نسبت به خود تغییر داده است. از این رو خود را جایز می دانست که معشوقه ی خود را از راه زور و با ربودن الین بدست آورد. افکار خطرناکی در ذهن کمال جوان خام و بی تجربه که دور از خردمندی بود و جنون عشق او را برای انجام هر خباثتی تحریک می کرد و با وجدانی سرشار از توجیه و حق به جانب، خود را مجاز به ربودن الین می کرد. کمال مصمم شد که برای ربودن معشوقه اش برنامه ریزی کند و نقشه

ای برای آن پی ریزی کند. او به کل عقل خود را از دست داد چرا که شاید آدمی بتواند عشق را با پول بخرد ولی هیچگاه دزدیدن کارساز نخواهد بود.

کمال برای اجرای نقشه ی شیطانی خود به چند چیز نیاز داشت، اول مکانی برای نگه داری الین، دوم وسیله ی نقلیه برای حمل و نقل و سوم، نقشه ای برای کشاندن الین به داخل وسیله ی نقلیه. از قضا کما خوشبختانه و یا متاسفانه هر سه را داشت. مکان او انباری بود که در زمین نیم هکتاری پدر واقع بود و وسیله نقلیه ی او همان لندرور قراضه بود و نقشه ی او برای سوار کردن الین، چیزی نبود جزء عذرخواهی و فریب او. شرایط برای دزدیدن الین مهیا بود ولی چیزی که کمال به آن نمی اندیشید، این بود که کار او نه تنها یک اشتباه محض بود، بلکه هم باعث می شد تخم نفرت و بیزاری الین نسبت به او بیشتر ریشه دواند و هم اینکه عاقبت آدم ربایی، مجازات بسیار سنگینی به دنبال خواهد داشت. به هر حال ظاهراً در جمعه ی کمال چیزی جز یک نخ وجود نداشت! نخى که اگر پاره می شد، گوش های دراز خرنمای کمال از سرش جدا می شد! بهتر بود به جای مخ و مخچه، پنبه در جمعه ی او کار می گذاشتند، مسلماً در این صورت هیچگاه چنین تصمیم احمقانه ای نمی گرفت! علی در زمین نیم هکتاری خود، گندم کاشته بود و اوقات بیکاری خود را اکثراً یا در خانه و یا با اهالی دهکده سپری می کرد. گندم کاری، کاری نبود که وقت زیادی برای کشاورزی آن نیاز داشته باشد. کمال برای استفاده از انبار می بایست پدرش را که هرز گاهی به آنجا سر می زد، از آنجا دور نگه می داشت و از این رو برای آن، نقشه ای در نظر گرفت. کمال برای زندان ساختن انبار، در خفا وسایلی که برای زندانی کردن معشوقه اش نیاز داشت، از خانه به انبار مزرعه برد. مزرعه ی پوشیده شده از شاخه های زرد گندم، منظره ای دلخراش داشت

و جز یک درخت چنار کهن، درختی دیگر تا فرسنگها از مزرعه در آن دیده نمی شد. مزرعه ی علی آنقدر از روستا پرت شده بود که گذر کمتر کسی به آنجا می رسید و سکوت کرکننده ای بر آن حکم فرما بود و تنها صدایی که گاهها از مزرعه برمی خواست، صدای جیرجیرک و ملخ ها بود. گویی جز آن حشرات، موجود زنده ی دیگری در مزرعه نمی توانست به بقای خود ادامه دهد. زمین های اطراف انقدر خشک و سنگلاخ بود که کسی نمی توانست در آن کشاورزی کند. آن مزرعه ی کوچک هم به همت علی قابل کشت شده بود و به خاطر کم آبی تنها می توانست جو یا گندم دیمی در آن بعمل آورد. مسیری که به مزرعه ختم می شد هیچ شباهتی به جاده نداشت و اگر اثری هم از آن مسیر به چشم می آمد، جای چرخ های لندرور قراضه ای بود که در طی سالها، رد پای به جا گذاشته بود. انبار مزرعه آلنکی کوچک که با تخته سنگ و گل و لای و با الوار و حلبی ساخته شده بود، بیش نبود، اما کار کمال را راه می انداخت.

برداشت گندم مزرعه نزدیک بود و کمال برای دور نگه داشتن پدر از مزرعه ی گندمی که قرار بود با داس تاس شود، با اصرارهای مکرر به پدرش، برداشت محصول را بر دوش خود گرفت. علی هم از خدا خواسته، از کار پسرش بر روی مزرعه خشنود بود. از طرفی، علی دوست داشت پسرش مرد سخت کوشی به بار آید و از سویی برداشت گندم با داس کار سختی بود.

تنها چیزی که کمال نیاز داشت تا کارش را شروع کند، نقشه ای برای سوار کردن و ساکت نگه داشتن الین بود که نسخه ی آن نیز پیچیده شد و در دست کمال قرار گرفت. او بسیار مصمم بود و هر روز در انتهای کوچه ی خانه ی حاجی ملا به کمین می نشست تا الین به

تنهایی بیرون آید. سرانجام الین در اولین پنجشنبه ی تابستان از خانه بیرون آمده بود، او هیچگاه تا آن اندازه شیک پوش نشده بود، یک مانتوی آبی آسمانی که دامن آن به زور به زانوهای رسیده بود، در تن داشت. مانتو در بدن او خودنمایی می کرد و از دور زیبایی اندام او را به رخ می کشید. چاک آن در جلو و عقب مانتو بود و جیبهای کوچک با دوختکاری ظریف در آن دیده می شد. کفشهای چرمی آبی آسمانی نیمه پاشنه بلند پوشیده بود و با روسری آبی آسمانی و کیف دخترانه ی چرمی آبی کم رنگ بر روی شانه اش تیپ خود را یک دست آبی آسمانی کرده بود. شاید مد سال آن رنگ بود و شاید هم به دلش افتاده بود که در بند یک مجنون خواهد افتاد که ممکن بود دیگر رنگ آبی آسمان را نبیند.

همینکه کمال او را دید، قلبش به شدت به تپش افتاد و از دیدن او آنقدر به وجد آمد که برای مدتی دست و پای خود را گم کرد. جنون او برای بدست آوردن معشوقه اش حریص تر شد، کمال جز برای اجرا و پیاده سازی نقشه اش کنترلی بر مغز خود نداشت و به کل عقل خود را از دست داده بود. دروغ ها و سواستفاده های مینا او را برای کاری که می خواست بکند مصرتر می کرد، دیگر کسی جلو دار او نبود.

وقتی کمال خود را یافت، الین به خیابان رسیده بود. کمال ماشین را روشن کرد و به سمت الین که در پیاده رو همچون طاووسی قدم می زد، رفت. سرعت ماشین را کم کرد و به محض رسیدن به الین، دو بار پشت سر هم بوق زد و سپس کمی جلوتر در کنار خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. الین از دیدن کمال جا خورد، او نزدیک به دو هفته او را ندیده بود، درست از وقتی که کمال به او پیشنهاد داده بود. الین در برابر کمال ایستاد و دستان خود را به گونه ای به هم می مالید که حاکی از شرمندگی بود.

کمال در حالیکه الین دستهای خود را می مالید و چشمان برق زده ی خود را بر سنگ فرشهای پیاده رو دوخته بود به سمت او رفت و با لباس های همیشگی خود در مقابل الین ایستاد. کمال به چشمان رو به پایین الین خیره شد و با لحنی آرام شروع به حرف زدن کرد. او از بابت برخوردش در دو هفته ی پیش با او ابراز ندامت و پشیمانی کرد و خود را یک احمق نامید که از رفتارها و گفتارهای خواهرانه ی الین برداشت منفی کرده بود. سپس با لحن ملتسمانه با صدای آهسته و شمرده گفت: الین خانم، من می بایست شما را همچون خواهر خود می دیدم ولی از شما خواهش می کنم به حرف های من گوش کنید که چرا اینطور شد در حالیکه حالا هم قبول دارم شما خواهرم هستید. حرف های من ممکن است مقداری طول بکشد، پس خواهشا قبول کنید سوار ماشین شوید، اگر مردم ما را اینجا ببینند حرف در خواهند آورد، شما خوب مردم این شهر را می شناسید. من باید حتما حرفهایی که در دل دارم را به شما بزنم تا تصور شما نسبت به من همچون یک برادر برای همیشه باقی بماند نه اینکه خدا نکرده من را به چشم یک ولگرد و خائن به ناموس صمیمی ترین دوستم ببینید، پس تو را به جان آلمین قسم می دهم که سوار شوید و حرف های مرا بشنوید، زیاد وقت شما را نخواهم گرفت.

از یک سو الین، خود از رفتار آن دیدار بسیار پشیمان بود و کمال را لایق چنین برخورد بی ادبانه نمی دید و از طرفی با حرفهای کمال همچون مومی نرم شد که توان نه گفتن به او را نداشت و به اشتباه فکر کرد که با شنیدن حرف های کمال، همه چیز مثل سابق خواهد شد. از این رو الین به سادگی گول خورد و سوار لندرور شد تا حرفهای کمال را بشنود. کمال که همچون گرگی که زبان خیس و تر خود را با ولع از دهانش بیرون می آورد و به طعمه خیره می شود، ذوق زده شد و سریع پشت فرمان نشست.

کمال به بهانه دیده نشدن در شهر الین را راضی کرد که در بیرون شهر در جاده ی منتهی به دهکده ماشین را در کنار جاده پارک کند و حرفهای ناگفته ی خود را به او بزند. در حالیکه کمال ماشین را در بغل جاده پارک کرده بود، قبل از اینکه حرفی بزند دو بطری آب معدنی را از داشپورت بیرون آورد که سردی آب آن از روی عرق های بطری دیده می شد، یک از بطری ها را به الین داد و از او خواست تشنگی خود را برطرف کند و سپس خود بطری دیگر را تا ته نوشید. کمال شروع به گفتن از خاطرات گذشته کرد و الین با شکیبایی به آن حرف ها گوش می سپرد و هر از گاهی سر بطری را باز می کرد و مقداری از آب سرد می نوشید و دوباره سر بطری را می بست. صحبتهای کمال انتها نداشت اما الین هر از گاهی با حالتی خسته به کمال خیره می شد و گوش می داد، نزدیک به یک ساعت کمال وراجی می کرد و چشمان خواب آلود الین شیشه ی جلوی ماشین را نظاره می کرد و لحظه به لحظه پلک هایش سنگین تر می شد تا نهایت الین به خواب عمیقی رفت، گویی که هیچگاه چنین به خواب نرفته بود. کمال در بطری آب معدنی الین چندین قرص لورازپام دو میلی گرمی ریخته بود. قرص هایی که می توانست یک فیل بالغ را زمین گیر کند.

کمال بعد از مطمئن شدن از خواب رفتن الین، او را در پشت لندرور که روی کف آن تشکی کهنه قرار داشت، گذاشت و سپس او را با پتوی نازکی پوشاند به گونه ای که کسی نمی توانست حتی حدس بزند در پشت آن لندرور یک بدن زنده به خواب رفته است. کمال در حالیکه سعی می کرد خود را عادی نشان دهد، دوباره پشت فرمان نشست و به سمت دهکده حرکت کرد. کمال برای رسیدن به مزرعه مجبور بود از وسط روستا بگذرد، در ادامه ی مسیر مزرعه خطری برای او وجود نداشت.

کمال کل مسیر را با سرعت طی کرد، در او اضطراب همراه با ترس و هیجان و گاهی حس دو دلی همچون آتشی زبانه می کشید. هر از گاهی ترس آدمربایی و مجازات آن در او موج می زد و سعی می کرد از سرعت ماشینش بکاهد و به شهر روانه شود و به پله ی نخست بازگردد ولی وقتی انکی می اندیشید، متوجه می شد که کار از کار گذشته و راه بازگشتی وجود ندارد، چرا که اگر الین بیدار می شد، چه در خانه اش باشد و چه در انباری، متوجه خواهد شد که کمال چه به او خورانده است. در آن صورت او هیچگاه کمال را نخواهد بخشید و چه بسا کاری که کمال کرده، به آن شاخ و برگ بیافزاید، چرا که الین حق داشت هر فکر و خیال بدی در مورد اینکه آیا در خواب کمال به او دست درازی کرده از ذهن خود بگذراند و ربودن و بیهوش کردن او را فاش کند که همین مقدار هم جرم بزرگی به حساب می آمد. این افکار باعث می شد که انگیزه و تصمیم او بیشتر از پیش جان بگیرد و کار شروع کرده ی خود را تا آخر پیش گیرد.

هنگامیکه او به دهکده رسید، افتاب سوزان بر دهکده می تابید و سایه ی خانه ها و هر آنچه که در آن بود، آنقدر کوچک شده بود که می توان از سایه ی آنها صرف نظر کرد. شانس با او همراه بود و کسی در آن ساعت روز در بیرون از خانه های کاهگلی خود نبودند و کمال به راحتی از وسط دهکده گذشت و مسیر مزرعه را در پیش گرفته بود. کل بدن کمال غرق در عرق بود، عرق او بیشتر از آنکه از گرمای ظهر نشات گیرد از اضطراب و استرس زیاد ناشی می شد. او آنقدر عرق کرده بود که گویی با لباسهای تنش خود را در رودخانه ای شیرجه زده بود.

پس از نزدیک به سه ساعتی که الین را به خواب عمیق فرو برده بود به مزرعه رسید. سکوت مزرعه را فرا گرفته بود و جز صدای جیرجیرکها و ملخ ها چیز دیگری سکوت کر کننده را نمی شکست. سنگلاغ های اطراف مزرعه آنقدر داغ شده بودند که با کفش هم کسی نمی توانست پا به آن بگذارد. در این صورت می توان متصور شد که آن انباری آلونک چقدر گرم و خفه کننده است. به جز پنجره ی کوچکی که سر یک بچه ی ده ساله هم در آن جا نمی شد، پنجره ی دیگری وجود نداشت و تنها راه تنفس همان پنجره ی کوچک بود که بهتر بود اصلا نام پنجره برای آن در نظر گرفته نمی شد چرا که توهین بزرگی برای تمام پنجره های جهان بود!

کمال عقب ماشین را تا جای ممکن به انباری نزدیک کرد و سپس الین نیمه جان را از عقب لندرور به داخل انباری برد. کف انباری با تشک نرمی پوشیده شده بود و الین بر روی آن تشک نرم در خواب عمیق خود به سر می برد. کمال از روی لطف بالشی نرم را در زیر سر او قرار داد. کمال از پیش مواد غذایی و مقدار زیادی آب در آنجا گذاشته بود. کمال برای اطمینان از جلوگیری فرار الین نگون بخت، دست های او را با پارچه ای محکم به الوار دیوار انبارک بست و پاهای او را هم با طناب به هم بست. گویی که یک مجرم حرفه ای که بارها توانسته بود از زندان های فوق امنیتی فرار کند را زندانی کرده است. کمال آنقدر به او دارو خورانده بود که ظاهرا تا فردا هم الین از آن خواب عمیق بیدار نخواهد شد. در حالی که الین با آن مانتوی آبی آسمانی در تاریکی نصف و نیمه انبار بر روی تشک به خواب فرو رفته بود کمال در گوشه ی آن زندان کوچک روی زانوهای خود نشسته بود و با هیجان و شور و شوق چهره ی معصوم و زیبای الین را می نگریست. کمال به کل عقل خود را از دست داده بود و فکر می کرد که اگر از راه احساسات و عواطف نتواند به معشوقه اش

برسد، بهتر است از در زور وارد شود و کار خود را اینگونه برای وجدان نداشته ی خود توجیه می کرد که هدف وسیله را توجیه می کند. گویی او هم یک سیاست مدار احمق و دیکتاتور است، کسانی که با آنکه فاقد هر گونه وجدانی هستند یا با خود فریبی و یا با دلایل نامرتبط وجود خود را تسلی می بخشند، اگر عواطفی هم در خود داشته باشند که به یقین می توان از وجود آن منکر شد و به جز جاه طلبی، خود پرستی، قدرت طلبی و مال اندوزی حس دیگر در آنها نمی توان یافت مگر دروغ و خیانت به ملت خود یا ملل دیگران. حال روزگار فعلی کمال هم چیز بهتری از سیاستمداران فاسد نبود!

مینا همراه با شوهرش سراسیمه در شهر به دنبال الین می گشت، الین صبح زود برای ثبت نام در کلاس زبان از خانه خارج شده بود. هنگامی که او خانه را ترک کرده بود، مینا با حاجی در حال صرف صبحانه بودند. وقتیکه بعد از چند ساعت برای نهار الین به خانه بازنگشت، مینا و حاجی با مرکز آموزش زبان های خارجه تماس گرفتند و آنها به حاجی گفته بودند که الین امروز به آنجا مراجعه نکرده و کسی هم او را ندیده است. این خبر هم مینا و هم حاجی ملا را برآشفت. آنها تا عصر کل شهر را به دنبال نشانه ای از الین سر و ته کردند ولی کوچکترین سرنخی نیافتند. حاجی مطمئن شد که اتفاقی برای دختر خوانده اش افتاده ولی نمی دانست چه اتفاقی برای الین روی داده است.

در حالیکه مینا از شدت نگرانی به خود می لرزید و پیوسته از چشمان درشت و پژمرده اش اشک چون سیلی جاری می شد، بعد از نا امیدی از یافتن الین در عصر با حاجی ملا به اداره ی نیروی انتظامی مراجعه کردند. روند تشکیل پرونده ی گم شدن الین در آن اداره به کندی پیش می رفت و هر بار پلیس مدارک، مشخصات و یا عکس هایی از الین به صورت

نیمه رخ و یا تمام رخ می خواست، به گونه ای که حاجی مجبور شد دو بار به خانه اش بازگردد و مجدد نزد پلیس برگردد. هنگامی که تشکیل پرونده ی الین به اتمام رسید، شب فرارسید. هر چه از زمان گم شدن الین بیشتر می گذشت، مینا دیوانه تر می گشت، او نمی توانست به خود بقبولاند که دخترش گم و یا شاید ربوده شده باشد. حاجی دست پاچه شده بود، از طرفی می بایست پی گیر الین گمشده باشد و از سویی همسرش را دلداری دهد. طولی نکشید که صدف و برادرانش در کلانتری ۱۳ شهر، نزد پدر و مینا حاضر شدند. حاجی آنها را مطلع کرده بود و نیاز به کمک آنها داشت. همه سراسیمه شده بودند و هر کس استدلالی برای غیبت الین بیان می کرد.

الین آنچنان در خواب عمیق فرو رفته بود که در نیمه شب هم خواب سنگینی او را در آغوش گرفته بود و کمال با فانوسی که در انباری روشن کرده بود در همان گوشه نشسته بود و دائم عشق خود را در خواب برانداز می کرد. او آنقدر قرص در آب او ریخته بود که احتمال داشت الین برای همیشه در آن خواب بماند. اما کمال آنقدر دیوانه و مجنون گشته بود که چنین خطری به ذهنش خطور نمی کرد. وقتی ساعتی از نیمه شب گذشت، کمال ناچار شد، الین را دست و پا بسته در آن مزرعه ی دور افتاده رها کند و برای اینکه کسی، از جمله پدرش به کارهای او مشکوک نشود به خانه بازگشت و به محض رسیدن خود نیز به خواب سنگینی از فرط خستگی فرو رفت. او قبل از ترک مزرعه، در انباری را با قفل بزرگی بست تا مطمئن شود کسی نتواند به آنجا وارد شود، هر چند کسی هم به آنجا نمی رفت و یا خطری از جانب حیوانات درنده در انبار برای الین پیش نیاید، حداقل آن آدمربای دیوانه این لطف را در حق زندانی خود کرده بود! هر چند که قبل از رفتن به رخت و خواب، علی بابت دیر آمدن به خانه او را با عصبانیت سرزنش کرد و دائم می گفت: کسی از جوانهای

امروزی سر در نمی آورد؟ آخه پسر، مگر شارلاتان هستی که این وقت شب به خانه برگشتی؟
کجا بودی؟

هر چند علی مدام از پسرش بازجویی می کرد، کمال بی اعتنا به حرف های او به اتاقش رفت و بدون هیچ غذاب وجدان به خواب فرو رفت.

مینا چون سگ ولگرد دیوانه شده ای سراسیمه در نیمه شب از کوچه ای به کوچه ی دیگری می دوید و گاهی سطل های بزرگ درب دار شهرداری را باز می کرد و به امید یافتن الین داخل آنها را می نگریست، به او جنون چنگ زده بود. حاجی ملا ترسان و کلافه شده، همسرش را دنبال می کرد. پسران و داماد حاجی خود همانند ماشین های پلیس کل شهر را در تاریکی شب گشتند، اما کوچکترین سرنخی از الین نیافتند. مینا ناله کنان در خیابانها و کوچه های شهر می دوید و حاجی ملا نیز پشت سر او با تمام توانش پاهای خود را به دنبال خود می کشید ولی زود از نفس کشیدن باز می ماند و در حالیکه بر زمین می افتاد تنها کاری که از او ساخته بود، چشم به دوختن مینا بود که دائم از دیدگان او دور می شد و سپس در تاریکی شب ناپدید می گشت و تنها از روی ناله های همسرش که در خیابان ها و کوچه های شهر می پیچید، می توانست او را بعد از کمی نفس کشیدن بیابد. تا طلوع آفتاب آنها به کل خیابان ها، کوچه ها و پارکهای شهر به امید یافتن الین سر زدند ولی چیزی جز نا امیدی نصیب آنان نشد. همینکه خورشید در حال طلوع کردن بود، حاجی به همراه دخترش به زور مینا را سوار بر ماشین به خانه بردند. مینا آنچنان دیوانه گشت که حاجی ملا و فرزندانش به ناچار او را از خانه به بیمارستا بردند. دیگر نای نفس کشیدن به زور در مینا دیده می شد، از همین رو پزشکان و پرستاران بیمارستان برای آرام نگه داشتن مینا به

او آرام بخش قوی زدند و سپس ماسک اکسیژن را به دهان او بستند. مینا تقریباً در حال نیمه هوشیاری بود. حاجی ملا در مانده در اورژانس بیمارستان بر روی کف سرامیکی نشست و به دیوار تکیه داد و همچون بچه ای می گریست. از یک سو برای همسرش قلبش کباب شده بود و از سوی دیگر از آب شدن دختر خوانده اش مغزش در حال ترکیدن بود. حاجی ملا پس از مرگ ملوک تا آن اندازه ناراحت نشده بود. او حالا هم به شدت غمگین و هم به شدت ترسیده بود.

آفتاب بالا آمده بود به حدی که گرمای آن را به جز در سایه نمی توان تحمل کرد ولی کمال هنوز در خواب بود. او آنقدر خسته بود که نمی توانست سحر خیز باشد، سارقان بعد از سرقت بزرگ خود نیاز به خواب طولانی دارند!

در انبار مزرعه، الین پلک های خود را نصفه نیمه باز می کرد و دوباره به خواب می رفت. بعد از چند بار تلاش توانست پلکهای خود را بگوشد و اطراف خود را دید بزند. اثر قرصها هنوز او را رها نکرده بودند، حس گیجی همراه با توهم الین را در پنجه ی خود گرفته بود، به گونه ای که وقتی چشمانش را کامل باز کرده بود، نمی دانست کجاست و چگونه به آنجا آمده؟ او حتی متوجه ی دستها و پاها ی بسته ی خود نشد. الین به حدی احساس گیجی می کرد که تنها می توانست به سقف حلبی انبار نگاه کند، گویی همچون کبوتری بود که بال و پر آن را کنده بودند و آن موجود بی گناه نمی توانست به پرواز در آید. پس از ساعتی الین به خود آمد و به مرور حافظه اش همچون لکوموتیوی روشن شد و به خاطر آورد که آخرین چیزی را که قبل از آن خواب عمیق و طولانی به یاد دارد، نشستن در لندرور نزد کمال بود. الین وقتی خواست از جای خود بلند شود، متوجه شد که دست و پایش بسته شده است.

او به شدت از ترس، تپش شدید قلب گرفت و تازه دو هزاریش افتاد. الین سراسیمه به اطراف خود نگاهی انداخت و هر چقدر تلاش می کرد که بفهمد کجاست، نمی توانست به جواب برسد. سکوت مزرعه و کوچک بودن فضای انباری و بسته بودن دست و پایش، الین را زهر ترک کرد و مدام فریاد کمک سر می داد و همزمان ناله کنان با صدای بلند می گریست. الین متوجه شد که کمال او را به اسارت کشیده است ولی نمی دانست کجا زندانی شده و همین به ترس او می افزاید و بیشتر داد و فریاد می زد. شاید با خود فکر کرده بود که ممکن است کسی صدای او را بشنود.

کمال نزدیک به ظهر از خواب بیدار شد، او همینکه بر خواب آلودگی خود فایق آمد، یکجا برخاست و شتابان لباس های خود را پوشید. تنها مادرش در خانه بود، از این رو که نکند پدرش به مزرعه رفته باشد بی معطلی از مادرش پرسید که پدر کجا رفته؟ ولی زهرا بی خبر بود و همین بی خبری بیشتر کمال را آشفته خاطر ساخت. پس کمال با عجله به حیاط رفت و ماشین را روشن کرد و تا جایی که می توانست، سریع راهی مزرعه شد.

کمتر از ساعتی کمال خود را به مزرعه رساند. وقتیکه پیاده شد، فریادهای سوزناک الین پرده ی گوش های کمال را به شدت به لرزش در می آورد، فریادهای با جیغ گوش خراش سکوت مزرعه را به هم زده بود و حتی ملخ ها و جیرجیرک ها از شدت جیغ های الین سکوت کرده و با دست و پاهایشان گوش های ریز خود را گرفته بودند. آن موجودات ریز اندام تا این حد به ترس نیافتاده بودند، آنها تنها شاهدان آدرم ربایی الین بودند و هیچ کمکی از آنها ساخته نبود جز اینکه ناله های الین را تحمل کنند.

کمال قفل انبار را باز کرد و وقتی که او وارد شد، الین بیشتر به وحشت افتاد و با دیدن کمال نه تنها از ترس او کمتر نشد بلکه بیشتر داد و فریاد می کشید و مدام با صدای بلند خود درخواست کمک می کرد. الین بینوا نمی دانست که کسی صدای او را نخواهد شنید و هر چه بیشتر جیغ می کشید، بیشتر خسته می شد، همچون آدم نگون بختی که شنا بلد نیست و در حالی که در آب غرق می شد برای نجات خود بیشتر دست و پا می زد در حالیکه با تقلای بیشتر، بیشتر در آب فرو می رفت و غرق می گشت. کمال تا آنجا که می توانست، سعی می کرد او را آرام کند ولی الین آنقدر از کمال ترسیده بود که محال بود، آرام شود تا اینکه از فرط خستگی و تلاش های زیاد و بی نتیجه، گلویش گرفته شد و دیگر قادر به حرف زدن نبود، چه به آن رسد که فریاد و ناله سر دهد. الین از فرط گریستن، چشمهای درشت او خونی شده بود و مثل سابق زیبایی در چشم های او دیده نمی شد. هنگامیکه الین بعد از مدت زیادی که ناله کنان فریاد می زد، از ناتوانی در سکوت فرو رفتن و کمال ایستاده به چشم های خونی الین می نگریست. نگاه هایی که همچون تیری قلب او را می شکافت ولی با خود فکر می کرد که تنها از راه زور می تواند به وصال عشقش برسد. او دیوانه ای بیش نبود و به کل نه تنها رسیدن به وصال را ناممکن می ساخت بلکه نفرت و نفرین الین تمام پل هایی که کمال از قبل ساخته بود را در هم فرو می ریخت.

وقتی که سکوت دوباره بر مزرعه حکم فرما شد، کمال در جایی که ایستاده بود، نشست و چشمان خود را از روی الین بر نمی داشت و سپس شروع به حرف زدن کرد و با لحن نسبتاً آرامی گفت: ای عشق من، تو تنها چیزی در این دنیای بی رحم هستی که زیستن را برای من ممکن می کند، بدان بی تو حتی نمی توانم نفس بکشم، حاضر هستم بمیرم ولی تو را از دست ندهم. مطوئن باش اگر قرار باشد به زیر خاک بروم بی تو نخواهم رفت. الین سعی

کرد جواب دندان شکنی به کمال دهد ولی هر بار که شروع به حرف زدن می کرد، گلوی گرفته اش مانع از ادای کلمات و جملاتش می شد و جز سکوت کاری از او بر نمی آمد. او دیگر توانی برای حرف زدن و یا فریاد کشیدن نداشت. جدا از گرفتگی گلوی مینا، لبها و دهان الین هم خشک شده بود. مشاجره ی کمال همچون خیابانی یک طرفه بود، هر چه کمال می گفت نتیجه ای در بر نداشت و سخنان او از یک گوش معشوقه اش وارد و از گوش دیگرش خارج میشد. کمال به جای پر حرفی بهتر بود تنها سکوت اختیار می کرد چرا که سخنان او همچون فریادهای الین پوچ و بی فایده بود. کمال خواست مقداری آب در دهان الین بریزد ولی او با بستن لب هایش اعتصاب می کرد. تنفر از کمال به حدی در الین جان گرفته بود که حاضر به مردن از تشنگی بود تا نوشیدن آب از دست هیولایی که در برابر او ظاهر شده بود. الین حتی نمی خواست کوچکترین نگاهی به چشمان کمال بیاندازد، نفرت از تمام وجود او بر کمال می بارید و این کمال را به شدت می آزد. از این رو کمال نتوانست جلوی عصبانیت خود را بگیرد و بنابراین بطری آب را به دیوار انباری پرت کرد و بی آنکه حرف دیگری بزند از زندان بیرون رفت تا در هوای باز مزرعه نفسی تازه کند و بر خود کنترل یابد.

مینا به همراه همسرش و فرزندان او کل شهر را سر و ته کردند و همزمان پلیس نیز پرونده ی گم شدن و یا ربودن الین را پی گیری می کردند. نفوذ حاجی ملا در سرعت عمل به خرج دادن نیروهای پلیس اثر گذاشته بود. پلیس معتقد بود که به احتمال زیاد، آدم ربایی به انگیزه ی باج خواهی از حاجی ملا صورت گرفته و به احتمال فراوان، آدم رباها به زودی به حاجی زنگ خواهند زد و مبلغ پیشنهادی را به او خواهند گفت. استدلال پلیس هم حاجی ملا و هم مینا را تقریباً راضی ساخت، آنها دلیل دیگری برای ناپدید شدن الین نمی دیدند،

به خصوص که اتفاقات مشابه در گذشته ی شهر رخ داده بود. از این رو حاجی با فرزندانش و همسرش کاری جز انتظار کشیدن در خانه نداشتند و به امید تماس گروگانگیرها به انتظار نشستند و دو مامور پلیس در خانه ی حاجی ملا جهت رهگیری سارقان آنها را همراهی می کردند.

تا دو هفته ی دیگر آلمین به خانه ی کاه گلی دهکده اشان باز می گشت ولی مینا آنقدر دلواپس دخترش بود که به چیز دیگری نمی توانست فکر کند. هم غم و غصه ی مینا، الین بود. مینا هر احتمالی برای ربوده شدن دخترش را از رو گذرانده بود و تنها از یک احتمال غافل مانده بود. شاید او در مورد کمال اشتباه فکر می کرد، چرا که او را پسر فهمیده و باشعور می شناخت. نقطه ضعف هر آدمی این است که بیشتر از بیگانگان، به آشنایان اعتماد می کردند، در حالیکه آشنایان اطلاعات و فرصت بهتر و بیشتر برای ضربه زدن به هر کسی دارند. اگر می خواهی دشمنت را زمین گیر کنی به او بایستی نزدیکتر شد و دشمن را با آب قند و عسل خفه کرد!

هر چه بیشتر مینا و خانواده ی جدیدش به انتظار تماسی می نشستند، زمان بیشتری به کمال هدیه می دادند.

کمال با تمام وجودش سعی می کرد غذا و آب به زور به خورد الین دهد ولی هر بار با مقاومت او روبه رو می شد. این مسئله به شدت کمال را برآشفته می کرد. از سویی کمال از گرسنگی و تشنگی الین به ستوه می آمد و از سوی دیگر بیشتر می ترسید که الین تلف شود. با این وجود، جنون عشق چنان در او اثر کرده بود که جنازه ی الین را بیشتر ترجیح می داد تا اینکه او با کس دیگری در آینده ازدواج کند. قرص های خواب آور آنقدر دوزش بالا بود که

الین یا خواب آلود بود و یا هر از گاهی به خواب می رفت. در طول روز کمال بر بالین معشوقه اش حاضر بود و دائم عاشقانه او را می نگرست.

خورشید در حال غروب کردن بود و این بار صدای جیرجیرک ها و ملخ های کشت زار با تاریک شدن هوا بیشتر از پیش سکوت مزرعه را در هم می شکست و با آهنگ دلنواز آنها الین از خواب برخاست و دوباره کمال را در مقابل خود دید. با دیدن کمال، الین بیشتر زجر می کشید. گرفتگی گلوی الین تا حدی برطرف شد و حال می توانست هر چه در دل دارد، نثار سارق خویش کند ولی او عاقلانه با لجن ملتسمانه از کمال مکررا می خواست او را آزاد کند و قسم می خورد که در این باره به کسی چیزی نگوید. کمال قلبش دو تیکه شده بود که جنس یکی از سنگ و جنس دیگری از گوشت بود، اما بخش سنگی قلبش بیشتر از قسمت دیگری او را در خود احاطه کرده بود و از این بابت به خواهش های معشوقه اش بی اعتنایی می کرد. الین هیچگاه تا آن اندازه درمانده نبود و به حالی که در آن افتاده بود، غبطه می خورد که چرا خودکشی او به واقعیت نپیوست. او که می دید حرفهای مهربانه و درخواستهای مصرانه اش به جایی نمی رسید، به کلی امیدش را از دست داد. او هیچگاه فکر نمی کرد صمیمی ترین دوست برادرش دست به چنین کاری بزند و در حق دوستش چنین خیانتی مرتکب گردد، الین نمی دانست که عشق چه انگیزه ای برای انجام دادن بدترین کارها هم می تواند باشد، او هرگز عاشق کسی نشده بود و نمی توانست احساسات یک عاشق مجنون چون کمال را دریابد.

در شب دوم اسارت، کمال مجبور بود به خانه بازگردد و بنابراین او، معشوقه اش را که اعتصاب کرده بود در تاریکی شب تنها گذاشت و به دهکده برگشت. الین با آنکه چشم

دیدن کمال را نداشت ولی به شدت در تنهایی و تاریکی شب، در حالیکه دست و پایش بسته شده بود، به شدت ترس تمام وجودش را احاطه کرد به گونه ای که حتی از صداهای خش خش مزرعه که احتمالاً مارمولکی در آن مزرعه به اطراف می دوید، به شدت به هراس می افتاد. او جز گریه کردن کاری از دستش بر نمی آمد، ترس از آینده ی ناخوشایند مدام در ذهنش خطور می کرد و گاهی با خود می گفت که آیا مادرش می تواند او را از دست آن دیو دیوانه نجات دهد. فکر اینکه کسی که هر روز به چشم برادری همچون آلمین به خانه ی آنها می آمد و ساعت ها او را می خنداند، حالا به منفورترین شخص دنیا نزد او مبدل شده، الین را آشفته خاطر می کرد. سپس با خود می گفت: چگونه آدمی می تواند این چنین عوض شود و بی رحمی اش، تاثیری در عذاب وجدان او نداشته باشد؟ کل شب الین در افکار خود غرق می شد و همزمان به حال نکبت خود می گریست. او شانس داشت که هنوز اثر قرص های لوروپازم دو میلی گرم در بدنش باقی مانده بود و لذا ناخواسته تا صبح به خواب رفت.

چند روز از ناپدید شدن الین گذشت و مینا با حاجی ملا به همراه مامورانی که هر بیست و چهار ساعت شیفت آنها عوض می شد، منتظر تماس گروگانگیرها بودند. با هر صدای برخواسته از تلفن منزل حاجی، همگان با شتاب به سوی آن می رفتند و در حالیکه ماموران پلیس با تجهیزات ثبت صدا و رهگیری آماده به کار می شدند، گوشی تلفن را برمی داشتند و کمتر از چند ثانیه امیدشان به نامیدی بدل می گشت. حال و روز آنها همچون سریال یا فیلم تلویزیونی بود. مینا دیگر امیدی به پلیس ها نداشت و از حاجی خواست با تمام نفوذ و قدرتش برای یافتن دختر نازنینش اقدام کند. حاجی هم هم نظر او بود و خود نیز از روند پی گیری ماموران ناراضی بود.

بعد از چهار روز از ربوده شدن الین، او از فرط گرسنگی و تشنگی به اعتصاب خود پایان داد، او می دانست با اعتصاب دل کمال عاشق به رحم نخواهد آمد و او به هیچ وجه حاضر نیست دست از سر او بردارد. دیگر الین مطمئن شد که کمال تحت هیچ شرایطی او را آزاد نخواهد کرد.

شکستن اعتصاب الین برای کمال یک پیروزی به حساب می آمد چون او به شدت نگران سلامتی الین بود و اگر الین اعتصاب خود را تا دو روز دیگر ادامه می داد، احتمال داشت کمال تن به خواسته ی معشوقه اش دهد. کمال تنها برای غذا خوردن و بر طرف شدن حاجت های ضروری الین، دست و پای او را باز می کرد.

کمال به خاطر فرار احتمالی الین، دست و پای او را نمی بست، نگرانی او، احتمال خودکشی الین بود، کاری که او قبلا انجام داده بود و از لب گور جان سالم به در برد.

روزها یکی یکی همدیگر را پشت سر می کشاندند و الین روز به روز لاغرتر می گشت و کمال بی توجه به نزول سلامتی معشوقه اش از کنار او بودن از صبح تا پاسی از شب به وجد می آمد، طوری که شوق و برق سیاهی چشمان ریزش حتی جیرجیرک ها و ملخ ها را هم به تعجب وا می داشت. کمال از هوش یتیم بود و با نشانه هایی که از خود رد پایی به جا می گذاشت، باعث شد پدرش متوجه ی مخفی کاری های پسرش گردد. کمال از وقتی که الین را به گروگان گرفته بود، مسافر کشی نمی کرد و همین موضوع اهالی دهکده را با مشکل جدی روبه رو کرده بود تا آنجا که آنها اعتراض خود را نزد علی بردند و او تازه فهمید که چرا کمال به دروغ می گفت که مسافری در چندین روز گذشته در دهکده وجود نداشته و اگر

هم مسافری بوده، تعداد آنها به بیش از دو نفر نمی رسید و از این بابت نبود درآمد خود را توجیه می کرد.

آسمان دهکده به شکل عجیبی در آن موقع سال ابری بود اما قطره ای از باران نازل نمی شد. علی به شدت از دروغ بیزار بود و از همین بابت او به شدت از پسرش عصبانی شد و با فرض اینکه کمال در مزرعه در حال برداشت محصول گندم است، با پای پیاده شتابان به سمت مزرعه گام برداشت. کمال بی خبر از آمدن پدرش به مزرعه، در انبار مقابل الین نشسته بود و به او خیره می شد، الین هم در حال اشک ریختن های مکرر خود بود. و تنها زمانی از گریه دست می کشید که دیگر اشکی برای ریختن نداشت.

ساعتی بعد صدای گام های غریبه ای از جاده به گوش می رسید، الین که اشکهایش خشک شده و چشمانش خون آلود و پف زده بود، با شنیدن صدایی که تنها می توانست از گام های موجودی دو پا برخیزد از فرط شادی نیرو گرفت و با تمام توانش جیغ کشید و طلب کمک کرد. کمال هراسان خود را به سمت الین پرت کرد و به زور با دو دستش سعی در بستن دهان او کرد ولی الین با گزیدن دست کمال مقاومت می کرد و توانست برای بار دوم جیغ بکشد. کمال با تمام توانش، جلوی فریاد کشیدن معشوقه اش را گرفت ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

علی لندرو خود را در کنار انباری دیده بود و جیغ و فریادهای زنانه ایی که از آن کلمه کمک بلند شده بود را شنید. علی چنان شگفت زده و عصبانی شد که یک آن همه چی را همچون فیلمی از مقابل دیدگانش گذشت و با فرض اینکه کمال زنی را به زور اسیر خود ساخته به سمت انباری دوید. از تند و نزدیک شدن صدای گام ها کمال متوجه شد که کار از کار

گذشته و راز بزرگ او برملا خواهد شد، پس او دیگر لزومی نمی دید جلوی جیغ و فریاد الین را بگیرد و کاری که ضروری می دانست، دفع مهاجم بود. از این رو کمال داس خود را برداشت و کنار در پنهان شد و منتظر باز شدن در انبار ایستاد و حال الین آزادانه با فریاد کشیدن طلب کمک می کرد. با نزدیک شدن علی به انباری، همزمان با بلندتر شدن صدای گام های او که به طرف در انبار می دوید، صدای نفس زدن های تند او نیز به گوش می رسید. علی از شدت عصبانیت بی آنکه حرفی بزند در انبار که به داخل باز می شد، را باز کرد. علی به محض دیدن الین لاغر اندام با دست و پای بسته و چشمان خون آلود و وضعیتی دلخراش بهت زده شد. او از شدت تعجب و عصبانیت نمی توانست حرفی بزند و در حالی که با چشمان بهت زدن و دستانی که در حالت اینکه گویی جعبه ای را روی دستانش گذاشته با پاهایی که به زور می توانست از کف زمین به دنبال خود بکشد، همزمان که سراسیمه الین را با چشمهای خود برانداز می کرد به او نزدیک می شد.

الین به محض دیدن علی به وجد و شگفتی آمد، برای لحظاتی او نیز همچون علی لال شد و دیگر فریاد نمی کشید و تنها با چشمان خون آلود و لبخندهای بی صدا علی را نظاره می کرد. علی و الین هردو از شدت تعجب و شگفتی آدمربا را به باد فراموشی سپرده بودند و به محض آنکه علی کامل داخل انباری شد، کمال شتابان در انبار را بست و نیمه تاریکی انبار باز خود را ظاهر ساخت. کمال بی درنگ در نیمه تاریکی داس خود را بر پشت علی با تمام زورش فرو برد.

لبخند های ساده لوحانه ی لب های الین یک آن به شکل دایره ای در آمد و در حالی که هم چنان لال مانده بود با چشمان خود علی را نظاره کرد که به سمت پشت خود برگشت.

علی تازه فهمید که با سکوت و عجله ی خود چه اشتباه بزرگی کرده است. چشمان کمال با دیدگان علی به هم دوخته شدند، کمال از اینکه پدر خود را از پشت با داس زده بود، از شدت هراس و جنون داسی که هنوز در دستانش بود را ناخواسته زمین انداخت و با چشمان ریزی که اکنون بزرگتر دیده می شدند، به چشم های پدرش خیره شد. کمال نمی توانست نه حرفی بزند و نه حرکتی انجام دهد، او همچون مجسمه ایی، قامت کوتاه پدرش را که با چشمانی هراسان و متعجب به او می نگریست، نظاره می کرد.

زخم عمیقی که پشت علی را سوراخ کرده بود، هنوز دردی در علی ایجاد نکرده بود، زخم و شکاف پشتش هنوز گرم بود. کمال و علی برای لحظاتی در حالیکه هردو گردن خود را اندکی راست و چپ می کردند، به هم دیگر می نگریستند، گویی آنها هیچگاه همدیگر را ندیده و نمی شناختند. بغض و ترس همچون غباری بر صورت کمال نشست، او نمی توانست زبانش را تکان دهد، الین نیز با دهان باز دایره گونه اش قادر به حرف زدن نبود و تنها به نظاره ی پدر و پسر نشسته بود، گویی سیبی را به زور در دهانش جا داده بودند. علی تنها کسی بود که با گفتن جمله ای سکوت تلخ و مسموم جوی انبار را شکست؛ "پسرم با خود و پدرت چه کار کردی؟"

پس از ادای آن جمله ی سنگین، زخم و شکاف عمیق خونین پشت علی اثر خود را گذاشت و سپس او در مقابل پرسش بر روی زانوهایش نشست و با دستان خود پاهای کمال را گرفت، دیگر رقمی برای توان ایستادن در علی وجود نداشت. با گذر ثانیه، توان علی رو به نزول بود و کمال بهت زده، تنها قادر بود که سرش را پایین آورد و به پدرش نگاه کند. اندکی بعد کمال به خود آمد و تا خواست پدری که در مقابلش به زانو افتاده بود در آغوش

بگیرد، نقش بر زمین شد. ضربه ی محکم داس، کار خود را به درستی انجام داده بود. آن داس همان گونه که همچون گیوتینی سر شاخه های گندم را از تنش جدا می کرد، نقش خود را ایفا کرد.

در حالی که علی بر کف انباری افتاده بود، چشمانش گوشه ی پنجره ی کوچک انبار را نشانه گرفته بود. او با پنجره ی ساخت دست خود که روشنایی اندکی از آن به داخل وارد می شد، از انبار زندانی رهایی یافت.

کمال شتابان سر و گردن پدرش را گرفت و در حالی که بغضش ترکیده بود با ناله، سر و گردن پدر را بر روی پاهایش گذاشت و سپس با صدای بلندی شروع به گریستن کرد. کمال متوجه شد که دیگر پدرش نفس نمی کشد و از چشمانش پیدا بود که دیگر روحی در آن بدن نیست. کمال هر از گاهی ناله کنان سرش را بالا می گرفت و به آسمانی که سقف حلبی مانع از دیدنش می شد، می نگریست و می گریست و مدام با صدای بلند و لرزان و لحن ندامت می گفت: "خدایا"

شاهد دربند قتل آنچنان برآشفته که درجا خشک زده و منجمد گردید به گونه ای که حتی پلک هم نمی زد. جیرجیرک ها و ملخ های مزرعه از شدت فریادهای بلند کمال، سکوت کردند، گویی به سوگواری علی نشسته اند. فریادهای کمال آنقدر بلند بودند که دیوارهای مخلوط از سنگ و گل و الوار انبار به لرزش در می آمدند و اگر بیننده ای از دور به انبار می نگریست، با خود فکر می کرد، زلزله ای به وقوع پیوسته است، زلزله ای که پس لرزه های هم شدت بسیاری در پی داشت. اندوه کمال فروکش نمی یافت و آنقدر ادامه داشت که الین یخ زده تصور می کرد آن فریادها تا قیامت طول خواهد کشید. جسم بی جان پدر در آغوش

پسر قاتل حماقت محض کمال و صحنه ای دراماتیک از بی رحمی دنیا را به رخ الین می کشید.

روح و روان یخ زده ی الین به مرور آب می شد، او اندک اندک آنچه را دیده بود باور می کرد و شاید اگر به چشم خود نمی دید، هیچگاه نمی فهمید قاتل پدر، پسرش است. به محض به خود آمدن الین، چهره ی بهت زده و ترسانش از غبار جوی حاکم بر انبار زدوده شد و به یقین رسید دیگر فرشته ی نجات بخش او جز جسدی بی جان، چیز دیگری نیست و بزرگترین شانسش برای رهایی از دستان کمال را از دست داده و بدتر از آن دیگر اگر امیدی هم برای آزادی داشت، آن امید به کلی از بین رفته و محال است یک قاتل، شاهدی از قتل خود برجای گذارد. مخصوصا اگر مقتول پدر قاتل باشد.

الین در حالیکه این افکار را در ذهنش مرور می کرد، شروع به گریستن کرد و دائم پشت سر هم با صدای بلند ولحنی ترسان و لرزان می گفت: ای قاتل، پدرت رو با دستان پلید خود کشتی؟ آخه تو چه جونوری هستی؟ مودی!؟

کمال گویی فریادهای ناله کنان زندانی خود را نمی شنید و او همچون لحظات پیش به فریادها و گریه ی خود ادامه می داد و بیشتر بدن بی جان پدرش را در آغوش می فشرد. ابرها برای آنکه آفتاب شاهد قتل پدر به دست پسر نباشد، همچون پرده ای در آسمان گسترده شده بودند. آسمان به عزا نشسته بود و جیرجیرک ها همراه با ملخ های مزرعه در سوگ صاحب مزرعه با سکوت نشسته بودند. چند ساعتی طول کشید تا تالاب اشک های کمال خشک شود و گلپوش از گرفتگی دیگر رمقی برای فریاد و ناله سر دادن نداشته باشد. با فروکش اشک ها و ناله های کمال، اندک عقل کمال چون چرخ دنده های ساعتی کهن

دوباره در کله ی بزرگش نمایان شد. ابتدا او تنها به چشمان باز پدر با سکوت خیره شده بود، در حالیکه الین همچنان گریه کنان ناله و فحش نثار کمال می کرد. این وضعیت تا مدتی طول کشید تا اینکه الین هم رمق و توانش را به کلی از دست داد و سکوت محض دوباره بر جوی انبار و مزرعه حکمران شد.

عصر فرا رسید و آسمان ابری پیش از پیش، قتل گاه را تاریک تر و کم سوتر می کرد. کمال با روانی پریشان همراه با ترسی که از لرزش دستان او دیده می شد، با بیل در حال کندن گودالی در گوشه ای از مزرعه بود. او هیچگاه قبری نساخته بود و نمی دانست چگونه منزلگاه ابدی پدرش را بسازد تا جسم علی در آن احساس تنگی نکند و راحت در رخت و خواب ابدی خود به خواب رود. کمال می خواست هر چه زودتر پدرش را دفن کند تا شاید خاک، مرهمی برای فراموش کردن جنایتش باشد. بیشتر از دو ساعت طول کشید تا کمال توانست گودالی کم عمق بکند، زمین مزرعه به شدت از تشنگی خشک شده بود. الین آنقدر خسته شد که ناخواسته به خواب رفت و شاید هم بیهوش شده بود. کمال جسد کوتاه قامت پدرش را از انبار به داخل گودالی که هیچ شباهتی به قبر نداشت، گذاشت و بی آنکه مراسم و آداب به خاک سپردن را ادا کند، شروع به پر کردن گودال کرد، گودالی که با آنکه علی قامتی بلند نداشت، آنقدر فضا نداشت که جسد دراز خوابیده را در خود جای دهد و از همین رو علی همچون طفلی که به دنیا آمده بود، از دنیا رفت. وقتی که کمال تمام خاکی که کنده بود، با آن پر کرد، تپه ای کوچک در مزرعه نمایان شد. مزرعه ی نیم هکتاری امید علی به قبرستان او بدل گشت. کمال به درستی محصول مزرعه ی پدرش را برداشت کرد! آن هم با داسی که پدرش به او داده بود!

با آنکه تابستان بود و هیچگاه در این موقع از سال هوا چنین بیمار نشده بود، بعد از غروب آفتاب، ابرهای یک پارچه ی تیره ی آسمان تحمل و مقاومت خود را از دست دادند و بغض شان شروع به ترکیدن کرد و گریه ی آنان به شکل بارانی تند و ناله هایشان به شکل صدا و برق رعد و برق بر فراز آسمان مزرعه و دهکده نازل شد. قبر علی که هیچ شباهتی به قبر نداشت و بیشتر شبیه به تپه کوچکی که به شکل زیگیلی در مزرعه خودنمایی می کرد با باریدن باران تند، خاک خشک زده اش خیس گردید، گویی ابرها به جای پسرش قصد داشتند علی بی جان را غسل دهند. آنها ظاهراً بیشتر از کمال نسبت به علی تعهد بیشتری داشتند. کمال نمونه ی حماقت بود و اگر در المپیک حماقت یک ورزش به حساب می آمد، مشخصاً کمال بی نیاز بدون تمرین، مدال طلای حماقت المپیک را به سادگی می برد.

الین تا نیمه شب در خواب عمیق و یا شاید هم در بیهوشی بود، او آنقدر از دنیای جسمانی و حواس پنجگانه دور گشته بود که با صدای دلخراش بلند رعد و برق ابرهای تیره ی آسمان و تاریک که همچون شلاقی بر زمین کوبیده می شد و همچنین صدای بلند قطرات درشت آب که مدام ریتمی ناهمگن با صدای بلند از سقف حلبی انبار برمی خواست، از خواب و یا بیهوشی بر نمی خواست. هنگامی که الین نیمه شب به خود آمد و برخواست، الین دوست داشت آنچه را دیده بود، تنها خواب و کابوسی بد بوده که در عالم بیداری روی نداده است ولی وقتی بیشتر در خود فرو رفت مطمئن شد که حادثه ی سوزناک قتل پدر به دست پسر واقعیت داشت. وقتی صحنه های قتل علی را از ذهن خود گذراند، دوباره از ترس و دلهره شروع به گریستن و لرزیدن کرد. کسی که او را ربوده بود حالا نه تنها یک گروگانگیر بود، یک قاتل هم شده بود.

کمال هنوز در فکر پدری بود که زیر تپه ای که او به چشمان خونی و پف کرده می نگریست، به خواب ابدی فرو رفته بود. او اشتباه فکر کرده و دفن فوری پدر و خاک روی آن هنوز حس فراموشی را در او برنانگیخته بود. کمال دیگر توانی برایش باقی نماند و با آنکه در آن سر و صدای بلند آسمان، ناله ها و گریه ی گروگاننش را از داخل انبار می شنید، بی تفاوت بر روی قبر پدر در زیر باران دراز کشید و همچون علی به خواب عمیقی فرو رفت، با این تفاوت که خواب کمال قاتل ابدی نبود.

الین تا صبح ابرهای تیره ی آسمان را همراهی کرد و تا زمانی که دو همراه دور از هم از گریستن ناتوان گشتند، تنها قادر به سکوت بودند با این تفاوت که ابرهای تیره در بند زنجیر نبودند و آزادانه آسمان محل جرم را ترک گفتند ولی الین نگون بخت هنوز مجبور به تحمل حضور قاتل احمق بود. حماقت کلمه ای نا آشنا برای الین نبود ولی حماقت کمال برای او درک کردنی هم نبود، چنین حماقتی هرگز در ذهن کوک الین قدرت تصور نداشت چه به آن رسد خود روزی شاهد آن باشد، حال او می دانست که حماقت می تواند بی مرز و انتها باشد. قطعا چیزی که او نمی دانست آن بود، که حماقت کمال هم اگر در کل نگاه شود، حماقت جزئی است. حماقت های در تاریخ بشریت روی داده اند که بی

شمارند و از حیث جثه بسیار عظیمتر هستند، فقط بایستی با چشمان رافذی به تاریخ و جامعه نگاه کرد!

خورشید در آسمان صاف و پاک تابستانی از افق برخواسته بود و نور و حرارت خود را به رخ ساکنان زمین می کشید تا به آنان بفهماند که او نزدیکترین ستاره به آنان هست، غافل از

آنکه اهالی این کره ی خاکی ناچیز او را تنها به چشم خورشید می دیدند نه یک ستاره! دیدن یک ستاره در روز برای آن مردمان غیر ممکن جلوه می نمود.

کمال آن چنان قبر پدر خود را در آغوش گرفته بود که گویی او نیز با پدر رفته، به حدی خورشید بر او تابیده بود که نه تنها لباسهای خیس در باران شب را خشک نمود حتی لباس های خیس و خونی علی در زیر تپه را هم حسایی خشک کرده بود!

نور خورشید مستقیم چشمان کمال را نشانه گرفت، گویی قصد داشت او را از خواب بیدار کند و روشنایی خود را بر تاریکی حماقت کمال به رخ بکشد. دوئل عقلانیت و حماقت به سود آفتاب به پایان رسید و کمال پلک های خود را به زور باز کرد. نور آفتاب، چشمان کمال را آزار می داد، از همین رو او مجبور بود بیدار شود. وقتیکه کمال بیدار شد، برای لحظه ای فکر کرد که هر آنچه در دیشب روی داده بود تنها یک خواب و کابوس بود، ولی هنگامی که خود را دراز کشیده روی قبر پدرش دید، دل خوشی او دیری نپایید که به اندوه ی دردناک بدل گشت.

الین هنوز در خواب و بیهوشی به سر می برد، آفتاب نمی توانست چشم های او را نشانه بگیرد و روشنایی خود را در دل او جای دهد. الین در خواب عمیقی فرو رفته بود که ناگهان از خواب هراسان پرید، کابوس کاری که از خورشید ساخته نبود، به انجام رساند. هنگامیکه الین از خواب برخاست، صورت و بدنش خیس در عرق شده بود. عرق او از گرمای داخل انبار نبود، کابوس قتل علی او را چنان غرق در عرق ساخته بود. الین از ترس و اضطراب، دائم گردن خود را همانند جغد به اطراف می چرخانید و به هر آنچه در انباری بود، با چشمان درشت و برق زده اش خیره می شد، گویی در وجودش به نشانه ای از علی می

گشت، اما قادر به دیدن آنچه آرزو می کرد، نبود. او نیز همچون کمال آرزو می کرد که هر چه روی داده، خوابی بیش نبوده است. آب رفته به جوی باز نمی گردد.

کمال به محض بلند شدن از روی قبر پدرش بی آنکه به آن نگاهی باندازد به سمت انباری رفت، او تواند دیدن قبر پدر مقتولش را نداشت. هنگامیکه وارد انبار شد، الین را در وضعیتی هراسان یافت. از صورت الین ترس موج می زد، او با خود فکر می کرد شاید کمال تنها شاهد قتل او را سر به نیست کند. کمال آنچنان به الین دل بسته بود که نمی توانست تنها شاهد فاجعه ی دیروز را از میان ببرد ولی دیگر هم امکان نداشت به خود اجازه ی رها کردن او را بدهد. الین از روی ترس با لحنی لرزان و ملتسمانه گفت: به خدا قسم چیزی به کسی نخواهم گفت، تو را به عشقت قسم می دهم که آسیبی به من نرسانی. الین که قبلا آرزوی مرگ می کرد، حالا با دیدن اولین مرگی که در مقابل چشمانش روی داده بود، از مردن به شدت وحشت کرده بود. کمال تنها سکوت اختیار کرد و به چشمان معشوقه اش خیره شده بود و سپس بدون آنکه حرفی به زبان آورد، از انبار بیرون آمد و در آن را با قفل بست و سوار بر ماشین به سمت دهکده راه افتاد. لباس او کاملاً گلی شده بود و او می بایست هر چه زودتر آثار جرم را از میان برمی داشت.

کمال نزدیک به ظهر به دهکده رسید و بی معطلی دور از چشم مادرش خود را به حمام خانه اشان رساند و بعد از شستن لباسهای گلی اش، حمام کرد و سپس از مادرش که نهار را برای همسر مرده اش و پسرش پخته بود، خواست آنها را در بقچه ای قرار دهد. کمال به دروغ به زهرا گفت که پدرش و او چند روزی برای برداشت محصولشان در مزرعه خواهند ماند و شبها هم آنجا به سر خواهند برد و از او خواست دلواپس آنها نباشد. زهرای ساده دل نیز بی آنکه

سوالی بپرسد، حرفهای پسرش را باور کرد و با آنکه از کمال ترس و اندوه می بارید، متوجه نشد. سپس کمال با بچه ی پر از نان و غذایی که ماکارونی با سویا بود، همراه با لوازمی که نیاز داشت، شتابان به مزرعه بازگشت.

آلمین، هنوز از تهران برنگشته بود و مینا تمام فکر و ذهنش در یافتن دختر گمشده اش مشغول بود و با حاجی و پلیسها به هر جایی که فکر می کردند، سر زدند. تنها مکانی که در ذهن آنها خطور نمی کرد، دهکده ای بود که الین در آنجا به دنیا آمده بود. گویی، مینا هرگز در دهکده ای به نام قوشچی پا نگذاشته بود.

چند روز از تابستان سوزان گذشت و هنوز پلیس، سرنخی از الین نیافته بود و همین مسئله به شدت مینا و حاجی را به هراسان انداخته بود. هر روز که می گذشت، احتمال زنده ماندن الین در ذهن آنها کم رنگ تر می شد، به حدی که حاجی ملا به خود تلقین کرده بود که دیگر امکان زنده بودن دخترخوانده اش رویایی بیش نیست ولی او نمی خواست طرز فکرش را نزد همسرش اشکار نماید و به همین خاطر سکوت اختیار می کرد و حتی گاهی به او امیدی می داد که خود ابدًا به آن باوری نداشت.

با گذر روزها، غیبت علی در دهکده بیشتر به چشم می خورد. اهالی دهکده مرتب از زهرا می پرسیدند که علی و کمال کجا هستند؟ زهرا هم با سادگی می گفت که آنها مشغول برداشت گندم هستند. اما کشاورزانی که یک عمر کارشان برداشت گندم به صورت سنتی بود، متقاعد نمی شدند که برای دروی گندمی در زمین نیم هکتاری تا این اندازه وقت صرف شود. از سویی آنها از اینکه دیگر ماشینی برای رفتن به شهر در دهکده وجود نداشت به ستوه آمده بودند. اهالی دهکده ناچار بودند برای رفتن به شهر چندین کیلومتر از دهکده

دور می شدند و خود را به دهکده ی همجوار می رساندند و اگر شانس با آنها یار بود، صندلی خالی برای رفتن به شهر پیدا می کردند.

ترم دوم سال تحصیل اول آلمین بیش از هفته ای به پایان رسیده بود ولی او برای پس انداز کردن پول بیشتر در تهران مانده بود. از نیمه ی تیرماه گذشت و هوای پایتخت به شدت گرم و آلوده بود به گونه ای که ساختمان ها و برج های به فلک کشیده از دور در مه ی غلیظ آب و هوای آلوده ناپدید می شدند. تحمل غربت و چنین آب و هوایی برای آلمین سخت شد و دیگر بیش از این نتوانست به کارش ادامه دهد. فراق او از مادر و خواهری تنها در دهکده ی دور افتاده، او را مجبور به بستن توشه ی مسافرت به خانه کرد. هر چند که آلمین از بودن علی و کمال تا حدی اطمینان خاطر داشت ولی خود را مکلف می دانست که سایه ی خودش بر سر خانواده اش بنشیند. در مدتی نزدیک به پنج ماهی که او از خانواده دور شده بود، تنها هر هفته یکبار با مادرش حرف می زد. مینا برای آنکه سوتی ندهد، به دروغ به پسرش می گفت که هر باری گذرش به شهر افتاد، با او تماس خواهد گرفت. آلمین چند باری توانسته بود با خواهرش صحبت کند ولی حالا او نزدیک به دو هفته از آنها بی خبر بود و با خود فکر می کرد مادرش به شهر گذرش نیافتاده است. او بی خبر از همه چیز بود، گویی آلمین کریستوف هنوز قاره ی نهان را نیافته بود.

آلمین برای عصر سه شنبه از ترمینال غرب برای مقصد شهر یک بلیط اتوبوس گرفت. از طرفی بابت آنکه برای مدتی از کارش دست می کشید، عذاب وجدان داشت و از سویی در شوق دیدن خواهر و مادرش در پوست خود نمی گنجید. سرانجام عصر سه شنبه فرا رسید و او نشسته بر روی صندلی شماره ی سیزده ی اتوبوس به سمت خانه اش در دهکده راهی

شد. آلمین اعتقادی به نحس بودن اعداد و خرافات کهن نداشت. اگر او متوجه شود که چه اتفاقاتی برای خانواده اش روی داده، شاید نظرش عوض می شد و دنیا را به چشم فیلسوفی خام نمی دید.

هنگامی که آلمین به شهر رسید، آفتاب طلوع کرده بود. خورشید آن صبح چهارشنبه نسبت به قبل نزدیکتر و بزرگتر دیده می شد، گویی می خواست خود وقایع را برای او روشن سازد. آلمین سوار بر تاکسی دربستی به سمت دهکده روانه شد و برای ملاقات مینا و الین، لحظه شماری می کرد. در طول مسیر، او شیشه ی بغل خود را تا نیمه پایین کشیده بود و از نسیم خنک صبح گاهی و نگرستن به اطراف جاده ای که برای او آشنا بود و حس غربت را از آلمین می زدود، لذت می برد.

وقتی آلمین به دهکده رسید، عقربه های ساعت، عدد هشت را نشانه گرفته بودند. عقربه های ساعت، حتی عقربه ی ثانیه شمار برای آلمین دلسوزی می کردند. گذر زمان، چهره ی واقعی آدم ها را نمایان می ساخت.

تاکسی در بغل درب حیاط خانه توقف کرد و آلمین با شور و شوق کیفش را از صندوق ماشین بیرون آورد و در حالیکه تاکسی با گرد و خاکی که از چرخ هایش به هوا می پراکند، دور می شد و او با شور و هیجان بر درب خانه می کوبید. آلمین در رویای خود با این تصور که مادرش یا خواهرش را از خواب بیدار خواهد کرد و آنها از دیدن او در پشت در حیاط از خوشحالی دق خواهند کرد، غرق شده بود. او چند بار بر در کوبید ولی جوابی نگرفت. افکار آلمین ناخواسته به پنج ماه قبل بازگشت، از همین رو سنگینی بر دلش افتاد. ضربانش بالا رفت و همه ی وجودش را ترس فرا گرفت. آلمین برای دومین بار در زندگی اش از در و دیوار

خانه بالا رفت و هنگامی خانه را خالی یافت، از شدت تعجب و دلهره همچون مجسمه ای خشک زده شد. آلمین همچون مترسکی با چشمان درشت و ریز بین خود هر چه در مقابلش بود، بدان خیره گشت و تنها چیزی که او می توانست ببیند، سوراخ ها و میخ هایی بود که در دیوارهای خانه خودنمایی می کردند و غیر از آنها چیزی در خانه دیده نمی شد، حتی تکه پارچه ایی از اسباب خانه. صاحب خانه ظاهرا خیلی پیش، اسباب کشی کرده بود، درحقیقت مینا هر آنچه را که لازم داشت با خود به خانه ی جدیدش برده بود و هر چه از اسباب خانه مانده یا فروخته و یا بخشیده بود.

آلمین آنچنان متعجب شد که از خانه بیرون آمد و از داخل حیاط به خانه نگریست، با خود فکر کرد که شاید آدرس اشتباهی آمده ولی وقتی به دقت نگاه کرد و به اندکی خود را یافت، مطمئن شد که آن خانه ی خالی، خانه ی آنهاست. او شوکه شده بود و برای لحظه ای نمی دانست بایستی دقیقا چه بکند. اندکی در حیاط خانه به دور خود قدم زد و وقتی اکسیژن کافی به مغزش رسید، از حیاط خانه بیرون آمد و کیف رها شده در کوچه را داخل حیاط گذاشت و مستقیم راهی خانه ی علی شد.

آلمین هراسان بر در آهنی خانه ی علی می کوبید تا اینکه زهرا شکایت کنان در را باز کرد، گویی بعد از پنج ماه سریال تکراری برای آلمین به نمایش گذاشته بودند، سریالی که تفاوتهای با سریال اول داشت و ادامه ی آن به کلی متفاوت از قبل بود.

همینکه چشمان زهرا به آلمین افتاد، بی آنکه به آلمین فرصت سلام کردن و سوال پرسیدن دهد، همچون بلبلی زبانش شروع به چرخیدن در دهان شل شده اش کرد و بی مقدمه با لحن شاکی و خشن گفت: آقا آلمین، اول صبح ما را زهر ترک کردی، اینجا چه می کنی؟

چرا اول صبح به دهکده آمدی؟ اگر با کمال کار داری او خانه نیست. آلمین بیشتر در تعجب فرو رفت، اصلا سوالهای زهرا را هضم نمی کرد. با خود می گفت یعنی چه اول صبح به دهکده آمده ام؟ مگر قرار بود کجا بروم؟

آلمین گیج شده بود و چون نمی دانست چرا زهرا این حرف ها را بر زبان می آورد، از او پرسید: ببخشید زهرا خانم، مگر من بایستی به کجا جز خانه ی خود می رفتم؟ چرا نه خانواده ام و نه اسباب خانه در خانه ایمان نیست؟ من اصلا کاری به کمال ندارم، فقط آمدم که بفهمم چی اتفاقی روی داده؟

زهرا تازه دوریالی اش افتاد، او نمی دانست که مینا همه چیز را از او مخفی نگه داشته است. از همین رو به خاطر حسادتی که نسبت به مینا داشت، لحن و رفتارش دگرگون گشت و با لحنی مادرانه گفت: پسر، فکر کردم از همه چی اطلاع داری، شرمنده که اینطوری با تو صحبت کردم، هنوز خواب از چشمان بیرون نرفته، شرمنده، بیا داخل تا هر چه روی داده برایت بازگو کنم.

آلمین بیشتر از پیش گیج شد و از این رو بدون تعارف وارد خانه ی علی شد و سپس در ایوان نزدیک به زهرا نشست و سرا پا به حرفهای زهرا گوش کرد. زهرا آنچنان به حرف هایش آب و تاب داد که گویی داستان رستم و سهراب را بازگو می کرد. او از شایعات و خودکشی الین شروع به حرف زدن کرد و تا ازدواج مینا با حاجی ملا و نقل مکانشان به شهر ادامه داد. آلمین با شنیدن هر کلمه ای آنچنان دگرگون می گشت که یک آفتاب پرست هم از تغییر رنگ پوستش نسبت به آلمین کم می آورد و با خود می گفت: این دیگه کدام نژاد ما از آفتاب پرست هاست؟ به حق روی ما را سیاه کرده؟ ای ول دارد!!!

هنگامی که حرف های زهرا به پایان رسید، از دور می توانست درون آلمین را از آثاری که بر چهره اش همچون غباری نشسته بود، دید. عصبانیت بزرگترین غباری بود که در چهره ی آلمین دیده می شد، کل وجود او را عصبانیت همراه با تعجب، گول خوردگی، بی وفایی و خیانت، حماقت و ساده لوحی و غیره فرا گرفته بود. روزگار چهره ی فلاکت زده و نگون بخت خود را به او نشان داد.

آلمین از عصبانیت، دستان خود را به هم می فشرد و جز زول زدن با چشمان خونی خود به کف سیمان شده ی حیاط به جای دیگری نمی توانست بنگرد، گویی از خجالت و شرمندگی نمی توانست سر خود را بالا بگیرد. او نمی توانست آنچه را که زهرا به او گفته بود باور کند، شاید آرزو می کرد هر چه شنیده، مثنی دروغ و بهتان باشد، ولی خانه ی خالی از همه چیز مانع از نیک اندیشی او می شد. او چگونه می توانست حرف های زهرا را باور کند در حالیکه مادر خود را زنی به دور از هر صفت بدی می شناخت؟ زنی رو راست و صادق، با وقار و با وفا و ... مغز آلمین به کلی هنگ کرده بود!

آلمین برای مدتی از آتشی که در درونش شعله ور شده بود، در حال سوختن از درون بود، او نمی توانست نه بنشیند و نه بایستد، تنها می توانست با گام های بلند در آن حیاط بزرگ به دور خود قدم بزند و هر از گاهی انگشتان دستانش را گره می کرد و به هوا مشت می زد. گاهی هم لگدی به هوا حواله می کرد. زهرا با دیدن رفتارهای آلمین با خود گفت: طفلکی دیوانه شده!

افکار آلمین آنقدر آشفته بود که گویی آنقدر مست کرده که نمی توانست بر خود کنترلی داشته باشد. زهرا درست گفته بود، آلمین واقعا در آن مدت دیوانه گشته بود، کارهایی

انجام می داد که نه تنها هرگز از او دیده نشده بود، بلکه از هیچ دیوانه ای هم دیده نشده بود. آلمین در ذهن آشفته ی خود، از هر کسی نفرت داشت، مشت و لگد می زد. شاید اگر او آنچنان ذهن آشفته و مغشوش خود را تخلیه نمی کرد، برای همیشه یک دیوانه می ماند. حرکات و اعمال دیوانه وار او، پریشانی و آشفتگی ذهنش را از روان درونش بیرون می کرد. بیش از یک ربع ساعت از سیرکی که آلمین در حیاط خانه ی علی به راه انداخته بود، طول کشید. سپس وقتی آلمین به مرور به خود آمد، خود را پا در هوا در وسط حیاط یافت. او از رفتارش در مقابل دیدگان زهرا شرمندة نشد، چرا که نه تنها اصلا به یاد نداشت چه دلچک بازپهایی در آورده بود بلکه در تعجب بود که چگونه در وسط حیاط ایستاده است. او برای مدتی از دایره ی زمان خارج شده بود و خود را که آخرین بار نشسته در کنار زهرا دیده بود، حالا خود را در وسط حیاط ایستاده یافت.

آلمین آنچنان عصبانیت در او ریشه دوانده بود که بدون خداحافظی از خانه ی زهرا خارج شد و چون دیوانه ای خود را به جاده ی منتهی به شهر زد. قدم های او آنقدر بلند و سریع بودند که بیشتر به دویدن شباهت داشت تا پیاده روی. آلمین همچون پنج ماه پیش در جاده خوش شانس نبود و مسیر زیادی را با پا طی کرد و هر از گاهی تلفن همراهش را به امید آنتن دهی در می آورد، اما تکنولوژی روزگار با او یار نبود. آلمین بیش از چهل کیلومتر در گرمای سوزان تابستان از دهکده دور شده بود و در طول مسیر با دیدن مناظر چندین ساعت قبل را در تاکسی به یاد می آورد که چقدر شادمانه منتظر دیدن مادر و خواهرش بود. اما حالا سرتاسر او را نفرت فرا گرفته بود، نفرت و عصبانیتی که به او نیرو می داد که در آن گرمای ظهر تابستانی در جاده ای که گویی قصد تمام شدن نداشت، پیاده به سمت شهر روانه شود. نزدیک به سی کیلومتری شهر پیکانی سفید رنگ با خال های سیاه که نشان از

پیری آن بود از کنار آلمین با سرعت پایینی گذشت و چند متر جلوتر در شانه ی خاکی جاده توقف کرد. آلمین چنان در خود فرو رفته بود که از کنار ماشین گذشت و با آنکه راننده چندین بار برای او بوق زد، بی توجه به مسیر خود ادامه داد. راننده ی پیکان با خود زمزمه کرد: آدم کر و لال دیده بودم ولی تا به حال گذرم به آدم کر و کور نخورده بود! راننده آنقدر مصر به سوار کردن آن نوع آدمیزاد بود که باز در جلوی آلمین توقف کرد و این بار با پیاده شدن از ماشین، او را از افکارش بیرون کشید و مودبانه از آلمین خواست سوار شود. آلمین با صدای راننده که صدایی دلنشین و آرام و لحن شوخ طبعی داشت، به خود آمد و از خدا خواسته سوار شد. راننده به شوخی نگاهی به آلمین انداخت و بعد گفت: جوانک جان، دنیا دوروزه، خیلی سخت نگیر، ای امان از دست عشق پدر سوخته که چطور ما رو به این روز انداخته؟! آلمین برای رضای دل راننده ی شوخ طبع خنده ی ریزی زد و سپس با خود گفت: ای کاش غم من عاشقی بود، ای کاش.

ساعت از یک ونیم گذشت و آلمین تازه با راننده ی پیکان که در طول مسیر یا شوخی و یا جک تعریف می کرد و آلمین زورکی لبخندی بر لبانش جاری می ساخت، به داخل شهر رسیدند. او غرق در عرق بود ولی اهمیتی نه به خیسى عرق می داد و نه به بوی بد آن. آلمین فقط می خواست هر چه زودتر خود را به حاجی ملا و مادرش برساند و زندگی را برای آن دو جهنم سازد. از همین رو او از زنگ زدن به گوشی همراه مادرش صرف نظر کرد و تصمیم گرفت حاجی ملا و همسرش را سوپرایز کند!

راننده ی خوش رو مصرانه آلمین را به آدرسی که از او گرفته بود، پیاده کرد. آلمین در مقابل مغازه ی حاجی ملا ایستاد و مجبور شد به انتظار حاجی بنشیند چرا که مغازه بسته بود.

حدود دو ساعت، در حالیکه آلمین بر روی تک پله ی مغازه با چهره ی عبوس نشسته بود، طول کشید تا شاگرد جوان لاغر اندام حاجی ملا از راه رسید. شاگرد جوان، آلمین را نشناخت و بی توجه به او قفل کرکره را باز کرد و کرکره ی فلزی را بالا کشید. همین که شاگرد حاجی خواست وارد مغازه شود، آلمین از جای خود برخاست و رو به او با لحنی خشن و نفرت انگیز گفت: پیرمرد چلاغ کی به مغازه می آید؟ شاگرد حاجی رو به آلمین با لحن تند گفت: پسر جان این چه نحوه ی حرف زدن است؟ بی ادب. آلمین چنان عصبانی بود که ناخواسته با دو دستش یقه ی شاگرد را گرفت و این بار با صدای بلندتری فریاد زد: لازم نیست تو مرا نصیحت کنی، فقط بگو آن شارلاتان ولگرد کجاست؟ شاگرد حاجی با آنکه قدی بلندتری از آلمین داشت، ترسید و گفت: آقا جان یقیناً من رو ول کن، من از کجا بدانم او کی میاد؟ این روزها گاهی اصلاً به مغازه نمی یاد. آلمین به خود آمد و فوری یقیناً ی شاگرد ترسیده را رها کرد و گفت: شرمنده، برای لحظه ای کنترل خودم را از دست دادم، اگر بدانی آن پیرمرد با من چه کرده، مرا درک خواهی کرد.

شاگرد حاجی که خود نیز دل خوشی از او نداشت، آلمین را به داخل مغازه دعوت کرد. آلمین دعوت او را پذیرفت و وارد مغازه شد و با اشاره ی شاگرد بر روی یکی از صندلی ها نشست. سپس شاگرد جوان از آلمین پرسید: حالا حاجی با تو چه کرده که این گونه دل پری از او داری؟ ببخش فضولی می کنم، خواهشا جسارت مرا ببخشید، بهتر است اول خودتان را معرفی کنید.

به محض اینکه آلمین خود را معرفی کرد، شاگرد جوان او را شناخت و اکنون خشم او را درک می کرد. شاگرد حاجی در کنار آلمین نشست و سپس گفت: آقا آلمین، شرمنده شما را نشناختم، حالا می دانم چرا آنچنان عصبانی بودی، تو را درک می کنم. تاسف مرا بپذیرید. آلمین نه تنها از اینکه شاگرد حاجی از ازدواج مادرش با حاجی ملا اطلاع دارد بلکه مطمئن بود که او از ماجرا با خبر است. از این رو سرش را پایین گرفت و برای لحظاتی سکوت کرد. شاگرد جوان، او را در سکوت همراهی کرد. بعد از مدتی، آلمین سکوت را شکست و گفت: پیرمرد کی به مغازه می یاد؟ شاگرد جواب داد: عرض کردم که مدتی است حاجی به مغازه نمی یاد، بهتر است شما وقت خودتون را تلف نکنید، با نشستن در اینجا خواهرتان پیدا نخواهد شد.

به محض شنیدن حرف های شاگرد، کمال برخاست و رو به او گفت: خواهرم؟ یعنی چه او را نمی توانم اینجا پیدا کنم؟ چیزی روی داده؟

شاگرد حاجی تازه فهمید که آلمین از ناپدید شدن خواهرش بی خبر است. او از اینکه با ساده لوحی و بی مقدمه آن حرف ها از دهانش پریده بود، خود را سرزنش کرد و خواست حرفش را پس گیرد ولی دیگر کار از کار گذشت و حالا مجبور بود، آب پاکی را کامل بر دستان آلمین بریزد. ابتدا او نمی دانست چگونه دهانش را باز کند، پس او در حالیکه آلمین مرتب سوال می پرسید، اندکی سکوت کرد و سپس شروع به گفتن درباره ی ناپدید شدن آلمین کرد.

آلمین بیش از پیشتر دیوانه شد و به کلی کنترل خود را از دست داد و هر چیزی که دم دستش بود را به دیوار و شیشه های مغازه کوبید و تقریباً نیمی از شیشه های مغازه را در هم شکست و اگر شی دیگری دم دستش بود، قطعاً تمام شیشه های مغازه را فرو می ریخت.

شاگرد جوان می دانست که در چنین وضعیتی سکوت کردن بهتر از هر کار دیگریست و لذا او تنها به نظاره نشست. آلمین هرگز تا این حد جن زده نشده بود و دائم همزمان به هم ریخت مغازه، فش های رکیکی نثار حاجی ملا می کرد، کلماتی که هیچگاه بر زبان نیاورده بود. او آنقدر با عصبانیت داد و بیداد می کرد که تمامی مغازه های همسایه در جلوی در مغازه ی حاجی ملا جمع شده بودند و کسی جرات داخل شدن نداشت. هر کسی که آلمین را در آن وضعیت می دید، او را شارلاتانی خطرناک فرض می کردند که با آن جثه ی کوچکش کسی جرات روبه رو شدن با او را نداشت. آنها آلمین را نمی شناختند ولی تقریباً اکثر آنها در عروسی مادرش دعوت شده بودند. مغازه داران همسایه ی حاجی ملا نمی دانستند که زن جدید حاجی صاحب پسر جوانی است.

شاگرد حاجی از ترس آنکه چیزی به سرش اصابت کند با دستان و آرنج هایش از سرش محافظت می کرد. بعد از مدتی آلمین از نفس افتاد و دیگر رمقی برای ایستادن نداشت و از این رو روی صندلی نشست و پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و در حالیکه سرش را بالا گرفته بود با دستانش مجکم سرش را می فشرد، گویی مغزش در حال ترکیدن بود. او سردرد شدیدی گرفت و به زحمت از درد و طب چشمان خود را باز نگه می داشت. آلمینی که به ندرت از کوره در می رفت، حالا با کوچکترین تحریک و حتی نگاه های مردم پرخاشگری می کرد و به کلی کنترل خود را از دست می داد. روزگار با او بد تا کرده بود.

آلمین مدتی پشت سرهم نفس نفس می زد و با رسیدن دوباره ی اکسیژن به مغزش باز خود را در میان شیشه های شکسته و مغازه ای کامل به هم ریخته یافت، این بار یادش آمد که چه بلوایی به پا کرده بود. او به خود حق می داد ولی می بایست انرژی خود را برای حاجی

و مینا ننگه می داشت، از سوئی آن اشیای بی جان گناهی نداشتند جز اینکه اموال حاجی ملا به حساب می آمدند.

سر و صدا دم در مغازه ی حاجی ملا، توجه ی آلمین را به آن سو کشاند، او تازه متوجه ی حضور تماشاچیان مشتاق علاف شد. تماشاچسانی که کم کم شک می کردند که شاید آن شارلاتان جوان یکی از فامیلهای بی سر و پای همسر جدید حاجی باشد. آلمین در همه ی آن سر و صدا می توانست کلماتی چون مینا و الین را بشنود و از همین رو باز از کوره در رفت و از صندلی برخاست و با عصبانیت به سمت در مغازه رفت و سپس فریاد کشید: چیه؟ به چی ذل زدید؟ مگه به تماشای سیرک یا تئاتر آمدید؟ هری! هیکتون رو از اینجا دور کنید.

مغازه دارن کنجکاو بیچاره باورشان شده بود که آلمین یک شارلاتان قلدر است که کسی جرات روبه رو شدن با او را ندارد، از همین رو جمعیت سراسیمه متفرق شد و کاری که در آن زمان کوتاه از پلیسهای ضد شورش هم بر نمی آمد، از آلمین بر می آمد.

آلمین دوباره بر روی صندلی نشست و در حالیکه با دستش پیشانی اش را محکم از درد می فشرد، با چشمان بسته رو به شاگرد حاجی گفت: حالا پلیسها یا چه بدونم هر کس دیگه ای نشانه ای از خواهرم یافته یا نه؟ شاگرد که هنوز ترس از صورتش می بارید، با لحن آرامی گفت: تا جایی که می دانم، پلیس ها گفتند او گم نشده و به احتمال زیاد او را ربوده اند، برای همین مدتی در خانه ی حاجی با دستگاه های شنود و مکان یاب منتظر تماسی از گروهانگیرها بودند ولی کسی زنگ نزد، به همین دلیل نظر پلیس برای انگیزه ربوده شدن الین خانم عوض شد و گفتند شاید، شاید ... سپس شاگرد به من کردن افتاد و از روی

ترس نتوانست ادامه دهد تا اینکه آلمین گفت: لازم نیست بیشتر چیزی بگی، خودم منظورت رو فهمیدم، خانه ی آن مرتیکه کجاست؟ شاگرد بی معطلی آدرس منزل حاجی ملا را به آلمین داد و آلمین با آنکه به شدت سر درد گرفته بود از مغازه خارج شد و با نیم نگاهی به آدرس به سمت خانه ی حاجی و مادرش راه افتاد.

آلمین شناخت کاملی از اسامی خیابانها و مناطق شهر نداشت و مجبور به پرداخت کرایه ی تاکسی شد. شهر، شهری بزرگ نبود و کمتر از نیم ساعت او در کوچه ی منتهی به منزل حاجی ملا پیاده شد و پس از سوال از همسایه های حاجی، خانه ی او را یافت.

صدای آیفون منزل حاجی ملا، پشت سر هم به صدا در می آمد و آلمین از کوره در رفته به آن بنده خدا رحم نمی کرد و مدام دستش بر روی زنگ آیفون خانه ی حاجی بود. حاجی ملا با همسر و فرزندانش در خانه نشسته بودند و دائم برای راه حل یافتن این با هم به مشاجره نشسته بودند، بی خبر از شیر خسته و وحشی دم در.

خانواده ی حاجی از سوئی به خاطر زنگ های مدام به ستوه آمدند و از سوئی نوری کم سو قبل های تاریک آنها را اندکی روشن کرد. حاجی از محمود خواست به دم در خانه برود تا ببیند کدام الاغی از فرهنگ به صدا در آوردن زنگ آیفون بویی نبرده است. محمود در را باز کرد و آلمین را با چشمانی خونی و چهره ای عبوس که همچون آتشفشانی از صورت او گدازه به بیرون می جهید، در برابر خود دید. محمود از روی عکس های آلبوم نامادری اش، برادر ناتنی خود را شناخت. او با دیدن آلمین، شوکه شد چرا که می دانست برادر جدیدش از ازدواج مادرش بی خبر بود.

آلمین با دیدن محمود اندکی با چشمانش، صورت رنگ پریده‌ی او را در سکوت دنبال کرد و سپس با فریادهای عصبانی خود، جنجال بزرگی دم در خانه‌ی حاجی به پا کرد. فریادهای او نه تنها مینا را به ترس و لرزش واداشت، بلکه کل کوچه را به بیرون از منازلشان کشاند. مردمانی که بزرگترین تفریح شان، هیاهو و جنجال و بیشتر از همه دعوا بود، فرصت جنجال دم خانه‌ی حاجی را غنیمت شمردند و شتابان زودتر از حاجی و فرزندانش به کوچه ریختند. مینا تک و تنها در خانه ماند، او جرات بیرون رفتن از خانه را نداشت و حال مصیبت بزرگ ناپدید شدن دخترش با پدیدار گشتن پسرش، بیش از پیش بر دوش او سنگینی انداخت.

محمود هر چه بیشتر تلاش می کرد که آلمین را آرام کند، آلمین بیشتر حالت تهاجمی به خود می گرفت و به محض دیدن حاجی ملا در حالیکه با گفتن کلماتی چون ای پیرمرد رذل هوس باز، سعی می کرد به او نزدیک شود ولی محمود و محمد با چند تن از مردان جوان همسایه او را گرفتند و مانع از نزدیک شدن او به حاجی می شدند. آلمین که کنترلی بر احساسات خود نداشت و چون نمی توانست به حاجی ملا نزدیک شود، شروع به روانه کردن فحش های رکیک و زشت کرد. کلماتی که آلمین بر زبان می آورد آنقدر زننده بود که پسران حاجی کنترل خود را از دست دادند و شروع به کتک کاری با آلمین کردند و آلمین با جثه‌ی کوچکش مجبور به دفاع از خود در برابر مشت و لگدهای محکم جثه‌ی بزرگ و هیكلی پسران حاجی شد و اندکی بعد، مردان جوان همسایه بی آنکه آلمین را بشناسند و دلیل عصبانیت و گفتارهای ناسزای او را بدانند، برای خود شیرینی در نزد حاجی ملا، پسران حاجی را همراه بی کردند و هفت نفری آلمین را نقش بر زمین کردند و چنان کتکی به او زدند که از پیشانی اش تا گردنش خونی شد. حاجی هر چند تلاش می کرد، آلمین را از

دست آنها نجات دهد ولی دیگر کار از کار گذشته بود و نتوانست مانع کتک کاری پسرخوانده اش شود. دو پسر هیکلی اندام حاجی با پنج مرد جوان همسایه آنقدر آلمین را کتک زدند که نزدیک بود در زیر دست و پای آنها تلف شود تا اینکه چند مرد میانسال همسایه آلمین را با زور از زیر مشتمت و لگدهای آن جلادها بیرون کشیدند و او را در دیوار مقابل خانه ی حاجی دراز کشیده به دیوار تکیه دادند.

آلمین آنقدر کتک خورده بود که از فرق سرش، پیشانی، چشمان باد کرده و بینی و چانه و گونه های ورم کرده و دهانش، خون جاری می شد و به زحمت می توانست پلک های خود را بگشاید. او حتی به سختی نفس می کشید و مدام ناخواسته تف می کرد، تف های خونی که هر از گاهی تکه هایی از دندان های شکسته اش بیرون می ریخت. او نای نفس کشیدن نداشت چه به آن رسد حتی بتواند کلمه ای بر زبان آورد. لباس و شلوارش تیکه و پاره شده و زخم های عمیقی از دست و پا و بدنش نمایان شده بود. آلمین تا حد مرگ کتک خورد، به گونه ای که نیمه لخت شده بود. او چون جسدی بر دیوار تکیه داده بود و حتی نمی توانست از جای خود بلند شود. با این وجود هنوز پسران حاجی و مردان جوان همسایه قصد عقب نشینی نداشتند و با وساطت مردان و زنان میانسال همسایه و حاجی ملا به زور جلوی نزدیک شدن آن گرگ های درنده به جسد نیمه جان آلمین را می گرفتند. مینا از داخل خانه ناله های پسرش را هنگام کتک کاری شنیده بود ولی جز گریستن در خانه کاری نکرد و وقتی سر و صدا اندکی کم شد، خود را به کوچه رساند و به زور توانست از میان جمعیت جسد نیمه جان او را ببیند. با دیدن پسرش در آن وضعیت شوکه شد، به گونه ای که نمی توانست قدمی به سمت او بردارد و تنها کاری که از دستش برمی آمد نگریستن او و گریستن برای او بود. اما نگاه ها و گریه های مادر کمکی به پسر نمی کرد.

چند دقیقه طول کشید که آلمین توانست خود را زنده بیابد. در حالیکه از سر و صورتش خون جاری می شد، دراز کشیده نگاهش به مینا افتاد که در آن سوی کوچه با چشمانی گریان او را می نگریست. سپس آلمین بی کس و کار در حالیکه با چشمان پف کرده و خونی مادرش را می نگریست، با زور لبه ی دیوار را گرفت و به زحمت با لباس های پاره و خونی از جای خود بلند شد و سپس لنگان لنگان در حالیکه به زور و به کمک دیوار خود را سر پا نگه داشته بود به سمت خیابان آرام راه افتاد و تنها یک بار به پشت سرش نگاهی پر از نفرت با آن چشمان قرمز و خونی کرد و برای لحظه ای کوتاه چشمان گریان مینا را با تفری بسیار نشانه گرفت و سپس سرش را زیر گرفت و لنگان لنگان و با کمک دیوار به زور پاهای خونی خودی را پشت خود می کشید و پس از مدتی کوتاه از دیدگان همه ناپدید گشت.

جمعیتی که در کوچه جمع شده بودند، بعد از بیرون کشیدن آلمین از زیر مشتم و لگدهای جلادها بی توجه به آلمین در حال آرام کردن پسران حاجی و چند تن از مزدورهای همسایه ی حاجی ملا بودند. آنها به جز مینا متوجه ی ناپدید گشتن جوان یتیم و بی کس نشدند، همسایه ها اصلاً ندانستند که آن بنده ی خدا پسر میناست.

آلمین تازه فهمید که در این دنیا چقدر بی کس و تنهاست و همینکه حس یتیم بودن و نداشتن کس و کار و فامیل کرد، زار زار به حال خود گریست و مدام با خود می گفت: آدم اگر شیر هم باشد با یتیمی نمی تواند برای خود قلمرویی داشته باشد.

آلمین به زور گام بر می داشت، ظاهر درنده شده ی او احساسات هر رهگذری از خیابان و پیاده رو را بر می انگیخت و بیشتر رهگذران با دیدگان شگفت زده ی خود او را دنبال می کردند، اما کسی نمی خواست به او نزدیک شود و کمکی به او کند. شاید رهگذران با خود

می اندیشیدند که سگهای ولگرد هار شهر که تعدادشان کم نبود، این چنان آن جوان نگویند را دریده اند و بسیار محتمل است که هاری او به دیگران سرایت کند. هیچ رهگذری نمی توانست درک کند که آدم ها با او چنین کرده اند. تا اینکه، زخم های آلمین آنچنان بر تنش رسوخ کرد که با اندک تاریک شدن هوا توانش تحلیل رفت و هنگامی که خورشید غروب کرد در پیاده رو نقش بر زمین شد و از هوش رفت.

یک روز بعد، در عصر آلمین به هوش آمد. وقتی او به خود آمد، خود را در بیمارستان یافت. سر و صورت و زخم هایش پانسمان شده بود و در حالیکه لباس آبی رنگ بیمار بر تنش پوشیده شده، سرمی به دستش وصل شده بود. آلمین در اوایل به هوش آمدن گیج شده بود و نمی دانست کجاست و با آنکه ساختمان بیمارستان قدمت زیادی داشت و کهنگی و فرسودگی از سقف و دیوارهای آن می بارید اما با وجود پاوران ها و ملافه های سفید رنگ برای لحظاتی احساس کرد که جان سپرده و در برزخ بیدار گشته است. ولی هنگامی که بیشتر به خود آمد، دانست که در بیمارستان به سر می برد، از این رو برای خود افسوس سوزناکی خورد و آرزو می کرد که ای کاش آن روزگار بدشوم او دست از یقه ی او می کشید. آلمین هرگز در زندگی آرزوی مرگ نکرده بود، حتی وقتی پدرش فوت کرد. اما حالا او کسی نداشت، پدرش چند سال پیش در گذشت و اکنون خواهرش در ناکجباد به سر می برد که مشخص نبود زنده است و یا مرده و از سوپی مادرش با خیانت، او را ترک کرده بود. آلمین با خود فکر می کرد که دیگر هیچ هم خونی ندارد. او پس از اندکی تامل در تخت بستری به یاد دوست صمیمی اش، کمال و پدرش، علی افتاد. حالا تنها کسانی که آلمین به آنها احساس نزدیکی می کرد، کمال و علی بود و از همین رو اندک انگیزه ای برای یافتن الین و

زیستن پیدا کرد، به خصوص با این تصور که با کمک کمال و پدرش، امید کم سوی یافتن خواهر گمشده اش هنوز در او شعله ور است.

آلمین بعد از اینکه کامل به خود آمد و آن افکار را در ذهنش مرور کرد، با انگیزه ی یافتن تنها هم خون گمشده اش سعی کرد، آنژیوکت سرم را از روی آرنج دستش بیرون بکشد و از بیمارستان متوالی شود. شانس با او یار نبود و یا شاید هم یار بود، چرا که محض تلاش برای بیرون کشیدن آنژیوکت سرم، پرستار مردی بر بالای سر او ظاهر شد و با گذاشتن دست های پهن بزرگش روی شانه ی آلمین، حضور خود را علنی کرد و با لحن خشنی گفت: پسر جان، چه کار می کنی؟ دستت رو از روی آرنج بردار و روی تخت دراز بکش و گرنه مجبور می شم به نگهبانان بیمارستان اطلاع دهم. قطعاً این به نفعت نیست، پس بگیر بخواب. سپس پرستار که قد بلند و شانه های پهنی داشت، آلمین را ترک کرد. قیافه ی آن پرستار غول پیکر بیشتر شبیه به یک گاوچران بود تا یک پرستار!

آلمین که تجربه ی خشونت را دیروز به خوبی چشیده بود، مقاومت و شکایتی نکرد و تسلیم پرستار شد. آلمین اکنون متوجه شد که وقتی قدرت نداری بایستی برای زمین گیر کردن دشمن از باب دوستی وارد شد و دشمن خود را با عسل خفه کرد. او دیر این سیاست را فرا گرفت، از همین رو آلمین با خود زمزمه کرد: احمق از تجربه عبرت می گیرد و عاقل از تاریخ. از مرگ علی هفته ای گذشت و تنها کمال و الین از مسافرت او به دیار دیگر با خبر بودند. اهالی دهکده از غیبت علی متعجب شدند، هیچ وقت علی تا این اندازه از دهکده دور نمی ماند، همه ی اهالی دهکده علی را مردی سخت کوش نمی شناختند و از اینکه بیش از یک هفته روی زمین نیم هکتاری خود شبانه روزی کار می کرد در شگفت بودند، حتی همسرش

زهرا هم متعجب بود. اهالی برای توجیه غیبت علی و یا شاید برای مسخره کردن او در غیابش با لحن طعنه آمیزی می گفتند، کشاورز نمونه در طول یک هفته شبانه روز با دست خالی در حال درو کرد محصول گندم مزرعه ی هزار هکتاری خود است! اهالی دهکده در فصل کار هم موضوعی برای محافل شب کوتاه خود مهیا می ساختند، جذاب ترین تفریح آنان، غیبت و بهتان به دیگران بود. زن ها بیشتر این بازی را دوست داشتند.

در تمام مدتی که از مرگ علی می گذشت، کمال دو روز یک بار به دهکده بازمی گشت و بعد از گذاشتن نان و غذای دو روزه ی خود و الین در بقچه اش با لندرور قراضه به مزرعه باز می گشت. زهرا، بنده خدا فکر می کرد برای همسرش غذا می پزد، غافل از اینکه شوهرش نیازی به تغذیه نداشت و خود تغذیه ی کرم ها و حشرات در قبرش شده بود و غذای علی نصیب الین می شد.

الین دیگر مقاومتی از خود نشان نمی داد و به کلی امیدش را از دست داد و برای همیشه خود را اسیر کمال می دانست. کمال هم از اینکه دیگر شاهد جیغ و فریادهای کرکننده ی معشوقه اش نیست، شادمان بود ولی هنوز الین هر از گاهی برای وضعیتی که در آن قرار داشت می گریست. گریه هایی که گاهی موجب پرخاشگری و عصبانیت کمال می شد. هر روز که می گذشت، الین لاغرتر و کمال دیوانه تر می گشت. افسردگی در الین ریشه دواند و همین باعث می شد که بیشتر به گریه کردن بیافتد. روح و روان الین نا امید از آزاد شدن، روز به روز وخیمتر می گشت ولی کمال آنقدر دیوانه و احمق بود که با خود فکر می کرد الین قصد سیاه نمایی دارد و می خواهد او را فریب دهد. الینی که دیگر توان فکر کردن نداشت.

مینا از آنکه پسران حاجی ملا، پسرش را آنچنان کتک زده بودند، با آنها قهر کرده بود و از حاجی خواست که دیگر آنها را در خانه اش راه ندهد. حاجی عاشق بی چون و چرا دستور همسرش را پذیرفت. از این رو میان مینا و فرزندان حاجی ملا دوباره شکرآب شد. حاجی ملا خود نیز سر کتک زدن آلمین دل خوشی از پسرانش نداشت، حاجی قصد داشت به هر نحوی آلمین را از ازدواج مادرش با او راضی سازد ولی دیگر تمام پل های بین آنها فرو ریخته بود و او امیدش را از دست داد. از سویی هر روز مینا با حاجی ملا بابت کتک کاری پسرش دعوا می کرد، مینا از شدت عذاب وجدان به حدی اندوه گین شده بود که دیگر نمی توانست شب ها به خواب رود. غم گمشدن دخترش و اندوه راندن پسرش او را روز به روز پژمرده تر می کرد تا جایی که حاجی مجبور شد زنش را نزد روانپزشک ببرد.

مینا زمانی برای خوشبخت کردن خود و فرزندانش به هر ریسمانی چنگ می زد و حالا نه تنها به سعادت نرسیده بود، زندگی پیشین خود را هم از دست داده بود. او به معنای واقعی کلمه ی شکست و بدبختی، روزگارش در تاریکی مطلق فرو رفته بود. روزگار چهره ی واقعی خود را به او نشان داد و به او فهماند که جبر تنها عامل زندگی کردن نیست بلکه در کنار آن تصمیم گیری صحیح هم نقش خود را بازی می کند و عوامل مختلفی در زیستن نقش دارد، عواملی که هرگز به ذهن کوچک مینا خطور نکرده بود. مینا میوه هایی را می چید که خود درختش را کاشته بود.

دو روز گذشت و آلمین هنوز در بیمارستان بدون همراه بستری شده بود و در این مدت چند بار فردی که از یونیفورم اش مشخص بود که یک پلیس است، به او مراجعه کرده و سوالاتی درباره ی درگیری اش از آلمین می پرسید ولی آلمین مدام طفره می رفت و به دروغ می گفت

که مهاجمان را نمی شناسد. آلمین می خواست خود انتقام بگیرد و اکنون می دانست برای انتقام از حاجی ملا و فرزندانش باید از در دوستی وارد شود. دری که بر روی جهنمی برای حاجی و پسرانش گشوده می شد. پس آلمین از شکایت کردن صرف نظر کرد.

در همان روز پزشک معالج آلمین، دستور ترخیص او از بیمارستان را صادر کرد. آلمین در درگیری، جیب هایش جان سالم به در برده بودند و او توانست با پولی که در جیب داشت، موقتا تا آوردن دفترچه ی بیمه ی درمانی اش، هزینه ی بیمارستان را پرداخت کند. البته شانس به او رو آورده بود چرا که با همراهی پلیس مستقر در بیمارستان در پرونده ی پزشکی اش حرفی از کتک کاری نشده بود.

آلمین بعد از ظهر همان روز از موزه ی بیمارستان شهر مرخص شد و اولین کاری که او در شهر قبل از رفتن به دهکده انجام داد، خریدن پیراهن و شلوار بود. آلمین جایی جز خانه ی صمیمی ترین دوستش برای رفتن نداشت و از این رو با خود زمزمه کرد: "حالا ولگردی بیش نیستم!!!"

انگیزه ی یافتن الین و انتقام گرفتن از مینا و حاجی ملا به همراه پسرانش به او امید می بخشید. سلاح او زور و بازو نبود، اسلحه ی آلمین مغزش بود.

آلمین تنها جایی که برای رفتن داشت، خانه ی علی در دهکده بود و او جایی در آن شهر با آن همه خانه و مردمانش نداشت. او پول چندانی نداشت و بیشتر در آمدش را هزینه ی بیمارستان و خرید لباس هایش کرده بود. به همین خاطر او تا عصر منتظر ماند تا با کمال به دهکده بازگردد ولی وقتی ساعت از پنج عصر گذشت، اثری از دوستش نبود. روزهای تابستان آنقدر کش آمده بودند که تا ساعت نزدیک به نه و نیم هنوز روشنایی روز بر شهر

می‌تایید. آلمین ساعتی به امید دیدن کمال در ترمینال روستایی شهر به انتظار نشست ولی او را نیافت. پس مجبور شد که سوار بر اتومبیل مسافرکشی یکی از دهکده‌های همجوار شود. اتومبیل یک جیب صحرایی دو رنگه بود که قسمت پایینی آن خاکستری و بخش بالایی اش سبز رنگ بود. جیب ظرفیت مسافر کمتری داشت ولی در عوض کم‌سر و صداتر و راحت‌تر بود. او شانس آورد که یک صندلی برایش خالی ماند و با پرسیدن ماشین، راننده استارت زد و به سمت جاده روانه شد.

در طول مسیر مسافران و راننده دائم درباره‌ی موضوعات مختلف حرف می‌زدند و هر کس در هر موضوعی خود را همچون کارشناس خبره‌ای، خود را به رخ دیگران می‌کشید و تنها آلمین می‌فهمید که آنان حرف‌های بیهوده و پوچی می‌زدند که یا اصلاً ارتباطی با موضوع مورد مشاجره نداشت و یا اگر هم رابطه‌ای وجود داشت، بیشتر نظرات کارشناسی آنها غلط و نادرست بود. مردمان آن سرزمین عادت داشتند درباره‌ی هر موضوعی اعلام نظر کارشناسی کنند بدون آنکه مطالعات و اطلاعات صحیحی در آن زمینه داشته باشند. آنان بیشتر می‌خواستند حرف بزنند تا گوش بسپزند، چرا که با خود می‌اندیشیدند که هر چه بیشتر در موضوعات مختلف زبان بگشایند در نزد دیگران آدمی تحصیل کرده و با سواد جلوه می‌کنند. آنها تشنه‌ی جلب توجه از جانب دیگران بودند، بیکاری و عدم توجه‌ی مسئولان شهر به این جوانان و مردمان تحصیل کرده‌ی بیکار، راه دیگری برای تخلیه‌ی احساسات خود نمی‌داد. از همین رو آنان در هر جا و مکانی که حرف از موضوعی می‌شد، ناخواسته زبان می‌گشودند بدون آنکه تخصصی در آن زمینه داشته باشند. در حقیقت آنها کمبود روحی و روانی خود را این‌گونه تسلی می‌دادند.

صحبت های پوچ و بی معنای مسافران، اندکی آلمین را از غم و اندوه بزرگ درونش دور می کرد و حتی گاهی بر چهره ی عبوس آلمین خنده ای نمایان می ساخت. او در کل مسیر سکوت کرد و تنها به حرف های مسافران جوانی که از ظاهرشان مشخص بود که یا دانشجو و یا فارغ التحصیلان دانشگاه های در پیتی بودند، گوش می داد. آلمین در جاده ی منتهی به دهکده دانست که حماقت مردمان بسیار بیشتر از عقلانیت آنهاست. مردمانی که خود را باسواد و تحصیل کرده فرض می کردند به گونه ایی که هیچ یک استدلال های دیگری را نمی پذیرفت و هر کس مصرانه استدلال های خود را باور داشتند، استدلال ها و عقایدی که بیشتر از پدر و مادران خود و افکار محصور در تعصبات دینی و قومی و زبان در آنها ریشه دوانده بود. دانشگاه های بی سر و پای که به جای آنکه به معنای واقعی کلمه ی دانش جو، مدرک جو و حماقت جو تربیت می کردند. فارغ التحصیلانی که همچون آب دریاچه ای بودند که برای حوضچه ی کارمندی و کار، امید به اشتغال در ادارات و شرکتهای دولتی و یا خصوصی دل بسته بودند، دلبستگی ای از روی اجبار و یا از روی ضعف.

جیب در حدود ساعت هشت عصر به دهکده ی همجواری رسید و آلمین بعد از پیاده شدن مجبور بود نزدیک به نه کیلومتر تا دهکده پیاده روی کند، آن هم با آن وضعیت مطلوب و اعصاب مغشوش.

هنگامی که آلمین به دهکده رسید، خورشید در افق نور متمایل به بنفش رنگ خود را در روستا می پراکند و سایه ها چند برابر از اجسام واقعی خود درازتر بودند، گویی می خواست به کمال بفهماند که گول مردمان دهکده را نخورد چرا که هیچ کدام از آنها، چهره ی واقعی خود را آشکار نمی ساختند. مردمانی که در ظاهر آدم هایی نیکوکار به نظر می آمدند در

حالیکه درونشان جز پلیدی و صفات پست حیوانی چیز دیگری نداشتند. مردمانی که از رو محبت و عشق می ورزیدند و از پشت خنجر می کشیدند. آدم های حیوان صفتی که نه تنها جز به منفعت خود به کسی فکر نمی کردند بلکه از رسیدن منفعت به دیگران حسادت می ورزیدند و تا جایی که در توانشان بود، می کوشیدند جلوی رسیدن منفعت به سایرین جلوگیری کنند. آن مردمان، صفات حیوانات را هم بدنام می کردند چرا که یک حیوان از آنها بیشتر آدم بود!!

آلمین در حالی به سمت خانه ی علی گام بر می داشت که در زیر چشمان ذره بین زنان و مردان دهکده که مدام در گوش هم پیچ پیچ می کردند و هر از گاهی با صدای بلندی به او سلام می کردند، سلام هایی که از روی طعنه بودند نه از روی هر چیز دیگری، قرار داشت. آلمین پیچ پیچ های آنان را می شنید، نه اینکه او گوش دراز و حساسی داشته باشد بلکه صدای آن پیچ پیچ ها بلند بودند. او تا جایی که توان داشت با بی اعتنایی به حرف های در گوشی آنها با خوش رویی جواب سلام اهالی دهکده را می داد و ابدا دیگر برایش مهم نبود که آنان او را علامه بر سر و با صورتی کبود و رنگین کمان ببینند. از اقبال آلمین هنگام غروب خورشید، کشاورزان و دامداران و زنان روستا بیکار و علاف بودند و جز غیبت گویی و شایعه پراکنی و حرف از خرافات هفت خان رستم، تفریح دیگری نداشتند.

وقتی آلمین به دم در خانه ی علی رسید، زهرا هم همانند دیگر روستاییان در کوچه با چند تن از زنان و دختران جوان اطراق کرده بود. آلمین خود می دانست که مادر دوستش فرقی با زنان دیگر دهکده ندارد، همچون مادر خودش. پس او در حالی به آنان سلام می کرد که زنان و دختران به نشانه ی احترام ظاهری از جای خود بلند شدند و به جای جواب دادن به

سلام او، با چهره ی غمگینی که در کشیدن هر حالتی از صورت برای خودشان استاد و بازیگری بودند، می پرسیدند: آه خدا بد نده آلمین جان، پسر چه اتفاقی روی داد؟ نکنه در این سن و سال دعوا کردی؟ تو که پسر آرومی هستی؟ عزیزم، درد دارد؟ دستشان بشکند، الهی آمین.

آلمین به زور جلوی خود را برای بر ملا ساختن تظاهر آنان گرفت و به دروغ داستانی ساختگی را به آن تمساح های ساده لوح، خوراند. هر چند او از دروغ گفتن متنفر بود ولی آنقدر عاقل هم بود که واقعیت را بازگو نکند.

بعد از خوش و بش های طولانی زنانه و سوالات پوچ پی در پی درباره ی خانواده ی نوظهورش، آلمین مطمئن شد که آن دیو صفت ها در مورد ناپدید شدن الین بی خبر هستند، هر چند که می دانست که به احتمال قریب از این موضوع گرم محافل خود بی خبر هستند چرا که زهرا دست کمی از بی بی سی نداشت.

آلمین که از خستگی نمی توانست بیشتر از این بایستد، تکیه بر دیوار بر زانو هایش نشست و بی معطلی با شوق از زهرا پرسید: آقا علی و کمال کجا هستند؟ امروز عصر در ترمینال روستایی شهر بیشتر از ساعتی منتظر آنها بودم ولی هیچ یک از آنان را ندیدم.

زهرا جواب داد: پسر، من خودم هم بیشتر از هفته ای آنها را ندیدم، درست از زمانی که علی به مزرعه رفت. علی و کمال هر دو در مزرعه در حال درو کردن گندم هستند. زن ساده لوحی که هیچ اطلاعی از کشاورزی نداشت با آنکه خود در دهکده ای همجوار از مادر زاده شده بود. مردمان دهکده هم آنقدر در زندگی روستای دور افتاده تنبل و تن خواه بودند که هیچ تناسبی با سرسختی دهکده نداشت و لذا با خود استدلال می کردند که شاید تنبلی علی

و کمال باعث آنقدر طول کشیدن برداشت محصول شده است. حقیقتا باید گفت که اهالی دهکده قادر به استدلال نبودند و تنها با خلق بهانه ها اعمال هم روستایی و خانواده ی خود را توجیه می کردند، هر چند توجیه کردن هم برایشان جایگاه مهمی نداشت.

آلمین به خود اجازه نمی داد که بدون حضور مردی در خانه ی زهرا، شب را در آنجا سپری کند، هر چند که دیگر رمقی در او نمانده بود و زهرا را به چشم دایه ی خود نگاه می کرد. زهرا هم آنقدر شعور نداشت که نه تنها با اصرار او را به خانه دعوت کند، حتی تعارفی هم نکرد که هر چند می دانست آلمین جایی برای رفتن ندارد و همچنین او وضعیت سلامتی مناسبی هم ندارد. آلمین در آن لحظه آرزو می کرد که ای کاش، پزشک معالج او دستور ترخیص او را در پرونده ی پزشکی اش صادر نمی کرد و حداقل در بیمارستان جایی برای خوابیدن و خوردن غذاهای نه چندان مناسب برای آن شب داشت. آرزوی ماندن برای بستری در بیمارستان برای آدم های گدا قابل تحمل نبود ولی آلمین آنچنان بی کس و ولگرد شده بود که انتظاراتش از یک گدا هم کم تر بود. او چاره ای نداشت و با آن همه خستگی در حالیکه تاریکی هم اندک اندک بر آسمان چیره می گشت، مجبور شد مسیر مزرعه را با پاهای گرفته ی خود در پیش گیرد. به کل اعصاب آلمین به هم خورده بود و به زور جلوی عصبانیتی را که از چهره ی عبوس او پدیدار بود، می گرفت.

آلمین از دهکده خارج شد و در جاده ی مزرعه که در هوای گرگ و میش غروب به سختی با چشمان کوفته ی خود رد پای ماشین ها و تراکتورهایی که هر از گاهی از آنجا می گذشتند، مسیر خود را می یافت و تنها اقبالی که با او یار بود، نسیم خنک غروب بود که او را از چنگال گرمای سوزان آفتاب تابستان رها کرده بود. او آنقدر خسته بود که به زور گام بر می

داشت و سرعت قدم هایش آنقدر آهسته بود که حتی مورچه های قرمز مزارع از او سبقت می گرفتند و اگر اندکی به خود زحمت می داد می توانست تعداد مورچه ها را با چشمان اندک باز خود با دقت بشمارد!

آلمین با اندک نوری که مهتاب زمین های سنگلاخ و بلا استفاده و جاده ای که شایسته ی نام خود نبود، روشن ساخته، مسیر خود به مزرعه را در دل تاریکی شب یافت. لندروور قراضه ی علی در کنار انباری کهنه پارک شده بود و اندک روشنایی از لای در و دیوار و پنجرهی کوچک انبار به بیرون می جهید. روشنایی که از چراغ نفتی داخل انبار خودنمایی می کرد. آلمین با تصور اینکه علی و کمال در انبار نشسته اند و در حال استراحت و یا صرف شام هستند، امیدوار شد و از اینکه جایی برای استراحت و سیر کردن شکم خالی اش یافته، در پوست خود نمی گنجید. او که از فرط خستگی به زور پاهای خود را به دنبال جثه اش می کشید، لنگان لنگان و نفس زنان به انبار نزدیک شد.

الین در خواب عمیقی فرو رفته بود چرا که کمال هر از گاهی که الین شروع به داد و فریاد می کرد، به زور یک قرص لورازپام دو میلی گرمی را به او می خوراند و ساعتی بعد الین آرام گیج می شد و به خواب می رفت. کمال نشسته بود و مدام با چشمان خسته اش معشوقه اش را می پایید، گویی می ترسید که الین دست و پا بسته در خواب از زندان او فرار کند! صدای خش خشی که از گام های کشیده شده روی علفزار خشک مزرعه برمی خواست، توجه ی کمال را جلب کرد. او گوش هایش را به سمت صدای خش خش چرخانید و سپس فهمید که آن صدای غریبه از فرار مارمولک های مزرعه بر نمی خیزد.

صدای پیوسته ی خش خش علفزار خشک و اندک ندای نفس زنان نشان از گام های حیوان و یا آدمیزاد بود. از این رو کمال در جا برخاست و به بیرون از انبار جهید.

در تاریکی شب ابتدا کمال، آلمین را نشناخت. نور مهتاب از پشت بر آلمین می تابید و چهره ی او ناپیدا بود، از این رو کمال هراسان و لرزان فریاد زد: کی هستی؟ همان جا بایست؟ آلمین از ترس کمال به خنده افتاد ولی کمال آنقدر ترسیده بود که خنده های دوستش را نشناخت و باز همان سوالات را با همان لحن تکرار کرد.

آلمین با خنده گفت: سلام کمال جان، ای دوست عزیز، خدا را شکر که با پدرت هستی وگرنه از ترس زهر ترک می شدی! آخه آدمی به گندگی تو از جثه ی کوچک من هم باید بترسد!؟

به محض شنیدن صدای آلمین، کمال دوستش را شناخت. او بیش از پیشتر ترس در دلش رسوخ کرد، به حدی که از شدت ترس و تعجب حضور برادر گروگانش شوکه شد و برای لحظاتی لال گشت. او نه می دانست و نه می توانست چه بگوید؟

آلمین همچنان پاهای خسته و زخمی خود را به دنبال خود می کشید تا اینکه به کمال لال شده رسید و حال چهره های آنها برای دیدگانشان قابل تشخیص بود. آلمین، کمال را آنچنان تند در آغوش گرفت که انگار یوسف گم گشته اش را پس از سال ها یافته است. کمال با فشار دستان آلمین زبانش باز شد و من من کنان پرسید: تو تو اینجا چه می کنی؟ آلمین دوستش را رها کرد و با حالت تعجبی پرسید: یعنی چه؟ آقا کمال، اگر قرار است کسی سوال و گلایه کند، این من هستم نه تو. دستت درد نکنه، من همه چیز رو فهمیدم، از شایعات و ازدواج مادرم گرفته تا ناپدید شدن خواهرم. درک می کنم که چرا در مورد دلیل

خودکشی خواهرم، بهم دروغ گفتی، ولی این رفتارت برام اصلا قابل قبول نیست، چرا از دیدنم تا این اندازه تعجب کردی؟ انگار ترسیدی؟

کمال که از دیدن آلمین در آن وقت شب هم تعجب کرده و هم ترسیده بود، با حرف های او متوجه شد که آلمین همه چی را دانسته جز اینکه الین در چند قدمی اوست. او نفس راحتی کشید و بر لکنت زبانش غلبه کرد و گفت: آلمین، دوست عزیزم، همچون روحی این وقت شب در مزرعه جلوی من سبز شدی و انتظار داری از دیدنت شگفت زده نشم؟ پسر، تو کی از دانشگاه برگشتی؟ چرا اینقدر بی خبر دوست من؟ از دیدنت خیلی خوشحال شدم، آنقدر که شوکه شدم. سپس کمال، آلمین را در آغوش گرفت.

آلمین ساده دل آغوش کمال را با دلی پر از غم را گرفت و شروع به گریستن کرد و در حالیکه اشک هایش از گونه هایش سرازیر می شد، از بدبختی های خود برای دوستش حرف می زد، بدبختی هایی که نه تنها کمال از آن بی خبر نبود بلکه خود نقش اصلی را در تشکیل آن بدبختی ها داشت. کمال سعی می کرد آلمین را از انبار دور نگه دارد و کاری کند که از مزرعه به دهکده برگردد. راز بزرگ او در خطر افشا بود. اما آلمین آنقدر خسته بود که با این فکر که علی در انبار در خواب است، تلاش می کرد خود را به آنجا برساند و گرسنگی و خستگی خود را بر طرف سازد ولی کمال هر بار به گونه ای و به بهانه ای جلوی او را می گرفت و با بیهودگی حرف زدن و دور کردن از انبار سعی می کرد دوستش را منصرف سازد. هم تلاش آلمین و هم سعی کمال بی فایده بود.

کمال که دیگر می دانست راهی برای گول زدن و منصرف ساختن آلمین ندارد، چاره ای جز اینکه دوست خسته و زخمی خود را با گول زدن به سمت در انبار جلوتر از خود دعوت

کند و سپس از زمین تکه سنگی برداشت و در حالیکه آلمین خسته و ضعف کرده به سمت نور کم سوی جهیده از در انباری می رفت، بر سر او کوبید. آلمین با آن ضربه، درد شدیدی از پشت سرش احساس کرد و فوراً به عقب برگشت و بدون اینکه فرصت دفاع کردن از خود را داشته باشد با چشمان ورم کرده ی شگفت زده دست دراز کشیده و بالا رفته ی کمال که سنگی در دستش داشت، خیره کرد و شوکه زده تنها به نظاره ایستاد تا آنکه کمال ضربه ی دوم خود را بر فرق سر آلمین کوبید. آلمین برای نقش بر زمین شدن، خود از قبل آنقدر خسته و ضعیف شده بود که نیازی به آن ضربه ی دوم کمال نداشت.

آلمین بیهوش نشد ولی توانی برای درخواستن نداشت. او هم به خاطر کتکی که تا سر حد مرگ از پسران حاجی و جوانان محله خورده بود و هم پیاده روی بیش از حد و شکم گرسنه، رمقی برای آلمین نگذاشته بود. او تنها در حالیکه خون از سر و پیشانی اش سرازیر می گشت، تنها قادر به خیره شدن در چشمان کمال بود و فقط کلمه ای از زبانش جاری شد؛ چرا؟

سپس در حالیکه آلمین هنوز با چشمان درشت خود، چشمان کوچک کمال را دنبال می کرد، بعد از مدتی از هوش رفت. به محض بیهوش شدن آلمین، ترس و هراس تمام وجود کمال را فرا گرفت، او ابتدا فکر می کرد که دومین قتل خود را مرتکب شده است. ولی بعد از نگریستن به جثه ی کوچک آلمین، متوجه شد که او هنوز نفس می کشد، از همین رو نفس راحتی کشید. حال کمال با خود فکر می کرد که چه کار می تواند بکند؟

کمال با خود می اندیشید که امکان ندارد که بتواند آلمین را رها کند، چرا که دیگر آلمین رفتار دوستش را بی دلیل نمی پذیرفت و به احتمال زیاد، آن پسر جوان فیلسوف باهوش،

بویی از اعمال خبیث او پی خواهد برد. پس کمال چاره ای به جز به بند کسیدن آلمین نداشت، اما مشکل این بود که او را کجا اسیر خود سازد؟ علی جز انباری مزرعه، مکان دیگری غیر از خانه ی کاهگلی دهکده نداشت.

تاریکی شب بیشتر از پیش مزرعه را می بلعید و مهتاب از شرم اتفاقات نسل بشریتی که ادعا می کردند که از یک گوهراند و همگی عضوی از یک بدن هستند، چهره ی درخشان خود را در پشت ابرهای تیره ی آسمتن پنهان کرد و همین مزرعه را بیشتر در تاریکی شب فرو می برد. الین بی خبر از حضور برادرش در چند متری او در خوابی عمیق فرو رفته بود و آلمین نیز بی خبر از خواهر اسیر شده اش به دست صمیمی ترین دوستش در آن نزدیکی از هوش رفته بود. آلمین در شناخت کمال به شدت اشتباه کرده بود و گولی که او از کمال خورده، منجر به چنین عواقبی گشته بود. شاید آلمین با ذکاوت و بصیرت بیشتر می توانست به ماهیت شخصیت دو گانه ی کمال پی برد و در آن صورت حالا علی زنده بود و خواهرش آزادانه با مینا در خانه ی کاه گلی اشان خرامان می زیست و از کمال فریب نمی خورد و به رابطه ی مادرش با حاجی ملا پی می برد و قبل از آنکه حاجی ملا خرش را از پل رد کند، آن پل را فرو می ریخت و این چنین بازی روزگار را نمی باخت. روزگار پشت آلمین را بد جوری بر زمین کوبیده بود.

کمال بعد از اندکی فکر کردن به انبار رفت و با مقداری طناب بر روی بدن نیمه جان آلمین حاضر شد و سپس شروع به بستن دست و پاهای او کرد و در نهایت او را بر کول خود گذاشت و به سمت لندرور قراضه رفت و بعد از باز کردن درب پشتی لندرور، آلمین را به زور در عقب ماشین جای داد و با چند تکه طنابی که همراه داشت، او را محکم به صندلی

های عقب لندرور بست و سپس در پشتی ماشین را قفل کرد و فوراً پشت فرمان نشست و از کنار مزرعه به سمت انتهای دیگر مزرعه رفت و همان جا ماشین را متوقف کرد. او با خود می‌اندیشید که این بهترین تصمیمی است که می‌توانست بگیرد. آلمین در بند در لندرور و در آن سوی مزرعه، صدای خواهر ناپدید شده‌ی خود را نخواهد شنید و از سوئی دیگر او نمی‌توانست خطری برای اهداف شوم کمال باشد. اهدافی که خود کمال هم دقیقاً نمی‌دانست به کجا منتهی خواهد شد. تنها حضور معشوقه‌ی در بندش، او را اندکی آرام می‌ساخت و دیگر در فکر از دست رفتن و ازدواج کردن او با کس دیگری ذهنش را بر نمی‌آشفت.

شب با صدای پی در پی جیر جیرک‌ها تا صبح ادامه داشت و صدای دیگری به جز ناله‌های هر از گاه کمال مجنون گشته شنیده نمی‌شد، ظاهراً مارمولک‌ها هم به خواب رفته بودند، صدایی از جهیدن آنها در علفزار گندم شنیده نمی‌شد. با طلوع خورشید و روشن گشتن آسمان، آسمانی صاف و بدون لکه‌ای از ابر بر بالای مزرعه پدیدار گشت. گویی ابرها دیگر تاب تحمل رنج حاصل از جنایات بی‌خردمندان‌ه‌ی کمال نداشتند و تا آنجایی که توانسته بودند، پا به فرار گذاشته‌اند.

درخشش پرتوهای نور خورشید که از پنجره‌ی شیشه‌ی عقب لندرور بر چشمان آلمین می‌تابید، به مرور او را از بیهوشی و خواب عمیق بیدار می‌کرد. آلمین آرام چشمان خود را باز می‌کرد و هر بار که پلک‌های خود را بالا می‌آورد، نور خورشید چشمان او را می‌آزد، تا سرانجام به روشنایی نور خورشید عادت کرد و به محض باز کردن کامل پلک‌هایش خاطره‌ی دیشب را به یاد آورد، ابتدا فکر کرد که شاید هر آنچه می‌بیند تنها یک کابوس و خواب

بوده ولی وقتی خود را دربند و بسته شده به صندلی های عقب لندرور دید، به خود آمد و دانست که چه بر سر او آمده است. با اینکه آلمین بیدار بود، با خود می اندیشید که شاید این نیز تنها یک خواب و کابوس باشد و سعی می کرد هر چه زودتر خود را از آن خواب پلید بیدار سازد. فیلسوف خام و جوان فکر می کرد که شاید در خواب یک خواب دیگری دیده است و از همین رو تلاش می کرد به دنیای واقعی خود بازگردد ولی بعد از مدتی متوجه گشت که او در خواب یک خواب و کابوس دیگری ندیده و هر چه از جانب صمیمی ترین دوستش بر سرش آمده، خود واقعیت است، نه یک رویا و خواب.

آلمین بعد از لحظاتی کامل به خود آمد و خود را اسیر کمال دید. او به شدت کنجکاو بود که چرا بهترین دوستش بایستی باید با او چنین کند؟ بعد از مدتی غرق شدن در افکارش با خود گفت که شاید او خواهرش را به گروگان گرفته باشد، ولی چیزی که او را گیج می ساخت، دلیل چنین اقدامی بود. آلمین نمی دانست که چرا کمال بایستی چنین کاری انجام دهد؟ و به گروگان گرفتن این چه سودی برای کمال داشت؟

آلمین هر چند که نمی دانست، کمال از سالها پیش چشم به خواهر او دوخته بود و مجنونانه عاشق الین است اما اگر هم به عشق او پی می برد باز هم نمی توانست کارهای کمال را درک و توجیه کند. شاید او از آنجا که هرگز عاشق نشده بود، از عطش عشق بی خبر بود و شاید هم چنین کارهای پلید را حتی برای یک عاشق هم نمی توانست توجیه کند، چرا که با خود فکر می کرد که عشق چیزی نیست که از راه زور بدست آید بلکه این محبت است که عشق و معشوقه را مجذوب خود می سازد. هر چند که آلمین در مورد عشق همواره

جمله‌ی معروف نیچه "عشق فاصله‌ی بین خواستن و نتوانستن است" بر زبان جاری می‌کرد و به شدت به آن اعتقاد داشت.

کمال و الین هنوز در انباری در خواب بودند و با آنکه آلمین دائم پشت سر هم از آن سوی مزرعه فریاد می‌کشید و طلب کمک می‌کرد، اما صدای او به انباری نمی‌رسید. اتاقک بسته‌ی لندروور بیشتر انرژی فریاد‌های آلمین را می‌گرفت.

مینا در خانه‌ی رویایی پوشالی‌اش مدام در فکر و اندوه بسیار به خاطر دختر گمشده و پسر زخم‌خورده‌اش بود و به جز آنها نمی‌توانست به چیز دیگری بیاندیشد. عقل او در دلش جای گرفته بود. کسی قادر به درد دل کردن با مینا و کاهش مصیبت‌هایش نبود، حتی خود همسرش حاجی ملا. مینا با وجود اینکه مصیبت‌ها و بدبختی‌هایی که اکنون بر سرش نازل شده بود، خود را مقصر نمی‌دانست و هنوز از درست بودن تصمیمات و برنامه‌هایش مطمئن بود و باز بدشانسی و جبر زمانه را مقصر می‌دانست. او خود را یک زن بسیار باهوش تصور می‌کرد، به گونه‌ای که فکر می‌کرد، می‌تواند سر همه شیره بهالد. رابطه‌ی مینا با شوهرش رو به سردی بود و مینا مدام حاجی ملا را سرزنش می‌کرد و حتی گاهی حاجی ملا را مسئول ناپدید شدن دخترش می‌دانست. او همچون گلی پژمرده بود که به مرور برگ‌هایش اسیر جاذبه می‌شدند.

کمال از خواب برخاست و در حالیکه نشسته بود به شب گذشته می‌اندیشید. او هر چقدر می‌اندیشید باز راه حلی برای مشکل تازه‌اش نمی‌یافت و فقط مطمئن بود که نمی‌تواند آلمین را آزاد کند. کمال نقشه‌ای برای گروگان‌دوم خود نداشت و هرگز نمی‌توانست به خود اجازه دهد که برادر و خواهر را در یک انباری با هم زندانی کند. او نمی‌خواست از

سویی آلمین بداند که خواهرش گروگان اوست و از سوی دیگر الین متوجه گردد که عاشق او برادرش را هم به گروگان گرفته است. کمال در همین افکار به سر می برد که الین از خواب عمیق، آرام بیدار شد.

الین به مرور زمان، بعد از بیدار شدن کمتر سرگیجه داشت، او کم کم به قرص هایی که کمال به زور به او می خوراند، عادت می کرد. برای الین، آن روز هم همانند روزهای گذشته تیره بود و هر چه بیشتر می گذشت بیشتر نا امید می گشت. الین به شدت لاغر می شد و هر روز از زیبایی اش کاسته می شد. با وجود آنکه الین شبیه به اسکلت های آزمایشگاهی می شد ولی کمال هنوز او را زیباترین دختر روی زمین می دید. کمال یک عاشق احمق الاغ وار بود که نه تنها چشم بصیرت نداشت بلکه کور هم بود و جز افکارش، چیز دیگری برایش اهمیت نداشت.

کمال آنقدر آشفته بود که الین متوجه گشت، چرا که او بی آنکه نگاهی به الین بیاندازد و حرفی بزند از انباری بیرون رفت و غرق در افکارش در حالیکه در مزرعه به دور خود قدم می زد، شده بود. او سرانجام با خود اندیشید که تنها دو راه در پیش دارد، یا الین را در مکانی جدید زندانی کند و یا آلمین را. اما دو سوال مغز پوک او را می آزد: اینکه کدام گروگان برای جابجایی اش بهتر و کم خطرتر است؟ و دیگری، اینکه به کجا گروگان خود را جابجا کند؟ الین آنقدر ضعیف و درمانده شده بود که دیگر همچون روزهای اول اسارتش با جیغ کشیدن و فریاد طلب کمک نمی کرد، نا امیدی در چهره ی استخوانی ولی هنوز اندکی زیبایی اش موج می زد. او کم کم با محیط انبار و زندگی رقت بار خود عادت می کرد. هر روزی که بیشتر می گذشت، نفرت او نسبت به سارق بیشتر می شد و اگر دستانش باز بود و رمقی داشت

او را بدون هیچ شفقتی خفه می ساخت. الین دیگر نه به مادر و برادرش نمی اندیشید، او بیشتر به تنفر و انزجار نسبت به کمال می اندیشید.

کمال همچنان در آن روز تابستانی، پریشان در زمین های اطراف مزرعه ول می گشت و هر از گاهی با فریادهای بلندش رو به آسمان مارمولک ها و جیر جیرک ها را می هراساند. گویی آن فریاد ها سلول خاکستری مغز پوچ و تهی اش را قوت می بخشد. شاید هم آن فریادها کمکی به او می کرد چرا که سرانجام مصمم گشت که الین را به جای دیگری ببرد و دو اسیر خود را دور از هم در زندان خویش نگاه دارد. او با خود فکر می کرد که دیگر بیشتر از آن به صلاح نیست معشوقه اش را در انباری مزرعه نگه دارد، مخصوصا اگر آلمین می توانست از دست او بگذرد، حتما به آن انباری سرک خواهد کشید. بعد از افکار احمقانه اش به سمت انبار مزرعه بازگشت تا اندک غذایی به معشوقه ی خود بخوراند و سپس به نزد دوست در بندش برود و از هدیه ی دیداری که به او داده بود، سرکی بکشد.

کمال در حالی که دو پارچه ی نسبتا طویل در دستش بود از انبارک خارج گشت و به سمت طرف دیگر مزرعه به سمت لندرور روانه شد. او هنگامیکه به نزدیکی ماشین می رسید، با هر قدمش فریادهای بلند تری می شنید. آن فریادها اندکی کمال را شاد می کرد چرا که مطمئن می شد آلمین زنده و سالم است.

هنگامی که کمال در عقب لندرور را باز کرد، مدام از سوی آلمین، فش و ناسزاهای زیادی نثار او می شد و کمال از روی شرم، سکوت می کرد و حتی جرات نگرستن به چشمان درشت و عصبانی و خونی آلمین نداشت. در حالیکه کمال به زور پارچه را دور دهان آلمین می بست با سرسختی آلمین روبه رو می شد. آلمین همزمان با ناسزا سر دادن، سرش و گاهی

تا اندازه ای که قادر بود، تنش را به اطراف می چرخاند ولی قدرت کمال بیشتر بود و پس از چند بار ناکامی کمال به زور توانست صدای بلند آلمین را خفه سازد. هر چند که دهان آلمین بسته بود ولی هنوز صداهای آهسته و غیر قابل فهم از دهان آلمین برمی خواست. سپس کمال با پارچه ی دیگر چشمان آلمین را هم بست. از فریادهای بلند و فش و ناسزاهای آلمین مشخص بود که او تا حدودی مطمئن شده بود که الین به اسارت کمال افتاده است وگرنه چه دلیلی می توانست برای رفتارهای احمقانه ی نزدیک ترین دوستش بیابد. تنها چیزی که آلمین نمی توانست درک کند، عدم حضور علی بود.

سپس کمال پشت فرمان لندرور قراضه نشست و درحالیکه آلمین دست و پا بسته با چشمان و دهانی بسته شده در عقب ماشین به گروگان کشیده شده بود، از مزرعه دور شد. کمال در جهت خلاف مسیر دهکده، خود را به زمین های سنگلاخی زد که هرگز آنها را ندیده بود و تنها چیزی که کمال از دور دست ها در مزرعه ی پدرش دیده بود، تپه ی بزرگی بود که از مزرعه، کوچک به نظر می رسید. هر چه بیشتر، کمال از مزرعه دور می شد، خورشید بزرگ تابستان از افق اوج می گرفت. نور آفتاب سوزان، چشمان راننده ی لندرور قراضه را می آزد، گویی خورشید یار و همدم آلمین شده بود ولی طولی نکشید که گرمای آن، داخل لندرور را در آن زمین های سنگلاخ به یک کوره ی آجر پزی بدل ساخت، آفتاب هم یار وفادار آلمین نبود. او نه تنها حالا کسی را نداشت، جایی هم نداشت حتی اگر آدم آزادی بود، از این رو آلمین خود را یک ولگرد می دید، ولگردی که در اسارت دوست بچگی اش چیزی برای از دست دادن نداشت.

هنگامی که کمال به دامنه ی تپه رسید، آفتاب به قدری اوج گرفته بود که سایه ی هر شی ایی را به زیر آن می کشید، گویی سایه ای در کار نیست. کمال تا جایی که موتور لندرور قدرت داشت از دامنه بالا رفت، تا اینکه دیگر بیشتر از آن امکان پیش رفتن وجود نداشت. کمال لندرور را خاموش کرد و بعد از بستن درب های ماشین، با پای پیاده مسیر نوک تپه را در پیش گرفت.

آلمین در طول مسیر جز تکان های شدید و صدای بلند موتور و هر از گاهی صداهای نا موزون، چیز دیگری احساس نمی کرد. او نمی دانست که کمال او را به کجا خواهد برد. آلمین با خود می اندیشید که شاید کمال قصد دارد او را سر به نیست کند. با آنکه آلمین خود را ولگردی بی چیز می دانست ولی با غرق شدن در اندیشه های خود به شدت به هراس افتاد. ترس باعث شده بود که آلمین قوه فکری خود را از دست دهد. اگر کمال می خواست دوستش را به قتل برساند، چه لزومی داشت که چشمان او را ببندد.

کمال بی مهابا از تپه بالا می رفت و به امید یافتن غار یا مکانی مناسب پا بر سنگ های داغ تپه می گذاشت و بی توجه به بوته های خشک خاردار که گاهی قامت آنها به کمر کمال می رسید و خارهایش را در پاهای او فرو می برد، به جست و جوی خود ادامه داد. بعد از ساعتی، کمال به آنچه می خواست رسید. او غاری در پشت کوه تپه مانند یافت. کمال با اشتیاق و بدون ترس وارد غار شد. غار ارتفاعی بیشتر از سقف انبار مزرعه داشت ولی غار طویلی نبود و تنها چند متری به دل تپه فرو رفته بود. با این وجود باز از نظر کمال، زندانی مناسب برای معشوقه اش بود.

کمال با هیجان از تپه پایین رفت و با عجله خود را به ماشین رساند و در حالیکه آلمین از ترس به خود می لرزید، کمال دور زد و از مسیری که آمده بود به سمت مزرعه برگشت. آلمین به مرور متوجه شد که کمال قصد کشتن او را ندارد اما هنوز متوجه ی کارهای کمال نشده بود. در مسیر برگشت، آفتاب سوزان دائم آنها را دنبال می کرد، گویی که لندرور قراضه یک گل آفتابگردان است. در طول مسیر در حالیکه آلمین مدام بالا و پایین می شد، با خود زمزمه کرد: چه روزگار عجیبی، درشتی اندام و زور و بازو سرور مغز و ذهن آدم هاست! گرمای بعد از ظهر تابستان با وجود کولر آبی هم طاقت فرسا بود. حاجی ملا طبق عادت همیشگی می خواست با چرت نیم ساعتی به اندک آرامشی برسد ولی همچون روزهای پیش مینا با دعوا و بلوا به پا کردن نهاری را که هم خورده بود برایش همچون زهر ماری می کرد. مینا از زمانی که دخترش ناپدید شده بود، حتی آب هم به سختی از گلویش پایین می رفت و حالا درد فراق و اندیشیدن به تنفیری که از چشمان پسر زخمی اش دیده بود، خانه ی رویایی بهشت او را بدل به کاخ سرخ جهنمی کرده بود.

با وجود آن که حاجی ملا برای پیدا کردن الین با تمام توانش تلاش کرده بود، مینا هنوز او را به کم کاری و اهمیت ندادن به الین متهم می کرد و مدام از دعوای پسرانش با پرسرش حرف می زد. روابط آنها به شدت رو به وخامت بود. هر چند مینا بیشتر با حاجی دعوا می کرد و از او فاصله می گرفت اما حاجی ملانه تنها از عشقش به مینا کاسته نمی شد بلکه مینا با فاصله ایجاد کردن، عشق حاجی را شعله ورتر می ساخت. حاجی ملای بیچاره نمی دانست دیگر چه کند و برای یافتن دختر خوانده اش به کدام دری رو بیاورد. او که با پسرانش قهر کرده بود، مدام سعی داشت که خاطره ی آن روز را از ذهن مینا بزودد ولی مینا زنی

کینه توز بود و نمی توانست نگاه آخر پسرش به خود را فراموش کند، نگاهی که همچون خنجری فرو رفته در قلبش بود و حتی درد بیشتری از زخم اولش داشت.

نیروی انتظامی شهرستان هنوز نتوانسته بودند که ردی از الین پیدا کنند. آنها مطمئن بودند که الین به گروگان گرفته شده، نه اینکه گم شده باشد. از این رو منتظر تماسی از گروگانگیر بودند تا بتوانند رد او را بگیرند اما آنچه که آنها نمی فهمیدند این بود که انگیزه ی گروگانگیر را نمی دانستند و حتی اشتباه می اندیشیدند. پلیس با وجود آنکه حتی دو بار به دهکده ی قوشچی رفته بودند نتوانستند اثری از الین بیابند.

اهالی دهکده با تحقیقات جنایی پلیس و کارآگاهان مجهز به بحث داغی در محافل شبانه ی خود شدند. مردمانی که به زندگی تازه ی مینا غبطه می خوردند، حالا از چنین رویدادی به وجد آمده بودند. اهالی هر شب کوتاه تابستان را در یکی از منازل دور هم جمع می شدند و درباره ی ربودن دختر مینا مناظره می کردند و گاهی هم همچون کارشناسی جنایی به تحلیل آن می پرداختند. زنها و بچه ها با مردان جوان و پیر همگی برای خود یک کارشناس حرفه ای بودند و برای هر موضوعی که برایشان جذابیت داشت، تحلیل و تفسیر ارائه می دادند. بنده های خدا، ظاهرا جز تحلیل ها و نظریه های کارشناسی متنوع تفریح دیگری در آن دهکده ی دور افتاده و خشک زده نداشتند. مینا طی آن سال همچون صاحب سیرکی بود که شور و نشاط را به رایگان در اختیار اهالی دهکده قرار داده بود. با آنکه اهالی دهکده در هر شب در یکی از خانه های کاه گلی دهکده دور هم جمع می شدند و با صرف چای همانند کارشناسی به تحلیل و تفسیر گروگانگیری الین می پرداختند، اصلا متوجه غیبت علی و پسرش نشده بودند، حتی خود زهرا. ظاهرا مغز مردمان دهکده با کاه پر شده بود و زبانشان

مستقیم به جمجه وصل شده بودند. زبان طویل اهالی روستا که آفتاب پرست ها و قورباغه ها هم به پای آنان نمی رسیدند، بی وقفه در حال جنب و جوش بودند.

قبل از غروب خورشید، کمال به مزرعه رسید و سپس در کنار تک درخت مزرعه توقف کرد و آلمین در بند را در حالیکه دهان و چشمانش بسته شده بود از عقب لندرور بیرون آورد و او را با طنابی که در ماشین داشت به درخت بست. آلمین نه می توانست ببیند و نه حرفی بزند، تنها با فشاری که به حنجره ی خود می آورد، آواهایی نا مفهوم با صدای پایینی از لابلای دهان قفل و موم شده اش به بیرون می جهید. گذر زمان و تسلط بر ترس به مرور عقل و مغز آلمین را راه انداخت. او با خود می اندیشید که به احتمال قوی، خواهر دربند او قرار است از انبار مزرعه به مکانی نامشخص برده شود. این فکر به شدت آلمین را می هراساند و از همین رو با خود می گفت: " چگونه تنها خواهرم را بیابم و از دست این پست فطرت آزاد سازم ". از طرفی آلمین مدام با خود می اندیشید که علی کجاست؟ زهرا به او گفته بود که علی به همراه کمال در حال برداشت محصول مزرعه به صورت سنتی هستند. تنها حسی که آلمین از حواس پنج گانه اش می توانست به او کمک کند، حس شنوایی او بود. به همین دلیل دیگر دست از تلاش های بیهوده برای فریاد کشیدن بر داشت و تمام وجودش را به گوش های خود متمرکز کرد. آلمین برای اولین بار متوجه شد که از حس شنوایی خوبی برخوردار است، حسی که او را قادر می ساخت حرکت و جهت کوچکترین صداهای محیط پیرامونش را بشنود.

کمال سوار بر لندرور به سمت انباری مزرعه روانه شد و بعد از داخل شدن به انبارک بعد از نیم ساعتی، همراه با الین دست و دهان و چشم بسته از انباری خارج شد. الین به شدت

وحشت کرده بود و از گام هایی که بر می داشت، نمایان می کرد که کمال به زور او را به داخل ماشین می کشاند و در حالیکه صدای نامفهوم و آهسته از لای لب هایش به هوا می جهید، با زور و بازوی قوی کمال سوار لندروور شد. گوش های تیز آلمین صدای خش خش پاها و آواهای پراکنده در هوا، آلمین را اطمینان خاطر ساخت که خواهر نازنین او در دست آن گرگ دیو صفت به اسارت کشیده شده است. آلمین از اینکه نمی توانست به خواهر کوچک و دوست داشتنی اش کمکی کند، خود را سرزنش می کرد و در حالیکه صدای موتور لندروور در حال محو شدن بود، مدام به خود می گفت: "من یک احمق بیش نیستم، چطور با آن گرگ دیو صفت دوست شدم و به خود اجازه می دادم که هر روز وارد خانه ی ما شود، آری من در گذشته یک احمق بودم و حالا هم یک ولگرد احمق هستم، از ماست که بر ماست". سپس آلمین از شدت ندامت، حماقت، ناتوانی، ترس و اضطراب و پریشانی شروع به گریستن کرد.

صدای موتور لندروور با ناله های بسته ی الین غروب دل انگیز خورشید را با آواهای غمگین ملخ ها و جیرجیرک های مزرعه به صحنه ی حزن انگیزی بدل کرده بود. اشک های آلمین از لابلای پارچه ای که چشمان درشت او را اسیر خود ساخته بود، همچون جوی آبی از گونه هایش سرازیر می شد. او جز افسوس خوردن و احساس نفرت داشتن از دوست بچگی خود، کار دیگری نمی توانست بکند. خواهرش در برابر دیدگان نابینایش در حال دور شدن بود که با آواز ساکنان ریز مزرعه بدرقه می شد. لحظاتی بعد، تمامی صداها و آواها در هوای گرگ و میش غروب محو گشت و سکوت بر مزرعه حکم فرما شد. آلمین بی سر و صدا مدام می گریست.

نیمه شب با صدای جیر جیرک ها در تاریکی مطلق با غیبت ماه در آسمان از راه رسید. جیرجیرک ها از آلمین قوی تر به نظر می آمدند چرا که او در حالت نشسته و تکیه به درخت از فرط خستگی و ضعف به خواب فرو رفته بود. از دور نور زرد رنگی در تاریکی نیمه شب در حال نزدیک شدن به مزرعه بود و وقتی صدای موتور لندرور سکوت توام با آواز جیرجیرک ها را شکست، آلمین از خواب بیدار شد. دیگر جز صدای موتور ماشین، صدای دیگری شنیده نمی شد. جیرجیرک ها از ترس سکوت کرده بودند.

آلمین به زور پلک های خود را از هم گشود، روشنایی لامپ های لندرور که در چند متری او پرده ی سایه ی تاریکی شب را کنار می زد، چشمان بسته ی او را آزار می داد. هر چند که چشمانش بسته بود ولی اندک نوری از تار و پودهای چشم بند نفوذ می کرد. بیشتر از آنکه آن اندک نور لامپهای لندرور آلمین را ناراحت سازد، حضور کمال او را آزار می داد.

صدای گام های کمال با خاموش شدن موتور ماشین در سکوت مطلق شبانه، پرده ی گوش های آلمین را به ارتعاش در می آورد. هیولای آتشی در وجود آلمین غوغا می کرد و اگر او خود را آزاد می دید قطعاً سر کمال از تنش جدا می کرد. در حالیکه آلمین از درون در حال سوختن بود و در تصور جدا کردن کله ی پوک کمال از تن بلند قامتش سیر می کرد، کمال به او نزدیک شد و با لحنی اندوهگین و شرم آور گفت: "شرمنده رفیق، ای کاش هیچگاه با هم دوست نمی شدیم! ای کاش تو خواهری به نام الین نداشتی! روزگار ما این گونه با ما بازی کرد، بازی وحشتناکی که منجر به کشتن پدرم به دست خودم شد، می فهمی؟! سپس کمال شروع به گریستن کرد و در حالیکه آلمین از شنیدن آن حرفها بهت زده شده بود و با تمام وجودش تلاش می کرد بر سر آن قاتل فریاد بزند، تنها صدای دلخراش پف از لای دهان

بند او شنیده می شد، پیشانی کله پوکش را بر روی شانه ی راست آلمین تکیه داد و به گریستن ادامه می داد.

کمال آنقدر گریه کرد که اشک هایش پیراهن آلمین را خیس کرده بود. جز نفرت و انزجار از کمال در آلمین، حس دیگری نسبت به دوست سابق و دشمن کنونی نداشت. آلمین هنوز از مرگ علی، کسی که برای او همچون پدری بود به خود نیامد و از طرفی نمی توانست حماقت کمال را درک کند. آلمین با خود می گفت: "چگونه شخصی به حیوانی پس فطرت تبدیل می شود؟ آخر حماقت هم تا این اندازه؟!"

پس از آنکه بعد از مدتی گریستن کمال به خود آمد، حلقه طنابی که با آن آلمین را به تنه ی درخت بسته بود باز کرد و سپس دستانش را زیر بغل او گذاشت تا آلمین را بلند کند. حماقت کمال انتهایی نداشت. او با این فکر که باز کردن دستان گروگان کوچک جثه ای ضعیف و نعیفش برای او خطری ندارد، به قدرت بدنی خود می نازید.

در حالیکه کمال با این تصور که گروگانش آنقدر ضعیف است که قادر به برخاستن نمی باشد، آلمین با زیرکی و با استفاده از تاریکی شب، سنگی نسبتا بزرگ و تیز را در دست راست خود مخفی ساخت و خود را به مردن زد!

همینکه آلمین روی پاهایش ایستاد، تمام توانش را در دست خود جمع کرد و با چرخشی ناگهانی به سمت کمال برگشت و بی آنکه مجالی به او بدهد، سنگ را محکم بر کله ی تهی کمال زد. ضربه ی آلمین آن چنان قوی بود که کمال در لحظه چشمانش سیاهی رفت و سپس چند قدم تلو تلو خوران به عقب رفت و بعد نقش بر زمین شد. خون از سرش بر خاک

مزرعه می چکید و در آن زمین تشنه فرو می رفت، گویی مزرعه بیشتر از آلمین از قاتل صاحب خود متنفر بود و قصد انتقام داشت.

آلمین فوری چشم بند خود را باز کرد و در تاریکی شب به سمت کمال رفت و به او می نگریست، اما نمی توانست چهره ی او را که تاریکی شب بر روی آن پرده کشیده بود، ببیند. کمال بی حرکت از پشت بر زمین دراز کشیده بود. تاریکی نیمه شب، چشمان آلمین را از مدتی که از دیدن محروم مانده بود آزار نمی داد، او به تاریکی عادت کرده بود. از همین رو وقتی آلمین بر سر تن نیمه جان کمال حاضر شد با مردمک چشمان گشوده اش توانست چهره ی دوست خیانتکار صمیمی اش را در تاریکی روایت کند. آنچنان در وجود آلمین تنفر و نفرت ریشه دوانده بود که ابتدا جز خیره شدن به چشمان کمال کار دیگری نمی توانست بکند و برای لحظاتی در همان حالت بر سر تن او خشک زده ایستاد.

آلمین با هر نگاه به چشمان کمال بیشتر عصبانیت در وجودش موج می زد، به حدی که اندکی بعد ارتفاع امواج اعصاب او از آستانه ی جنون فراتر رفت و درحالیکه از فرط تنفر و خیانت و حس انتقام چشمان آلمین خونی شد، دیوانه وار بر روی شکم و سینه ی کمال نشست و بی آنکه به چیزی بیاندیشد شروع به ضربه زدن بر روی سر و صورت کمال بصورت متناوب و پشت سرهم با سنگی که در دستش قرار داشت، کرد. آلمین تا وقتی که خستگی بر او سایه افکند در حال له کردن کله ی کمال بود. کمال دیگر زنده نبود، اصلا سر و صورتی نداشت، چه به آن برسد که امکانی برای زنده ماندن داشته باشد. هر چه عقربه های ساعت بیشتر می چرخیدند، خون بیشتری همچون جویباری از کله ی پوچ و له شده ی کمال جاری می گشت. آلمین از شدت نفرت با نگریستن به کمالی که سر و صورتش له شده

بود، از لذت انتقام خود سر مست شده بود. آلمین بی فکر از همه چیز از مرگ کمال نهایت لذت را می برد، بدون آنکه در آن لحظات حس ندامتی به او دست یابد، در درونش نشاط سر به فلک می زد.

آلمین برای لحظاتی بر سر جسد کمال در تاریکی و سکوت مطلق در حالت نشسته به چشمان له شده ی او که ظاهرا با تصور می توانست دید که به سمت گوشه ای از آسمان تاریک خیره شده است، می نگریست. نیم ساعتی از مرگ کمال گذشت که آلمین از سر مستی انتقام خود، به خود آمد و تازه متوجه شد که چه مصیبتی سر راه او سبز شده است. از این رو آلمین دیگر نتوانست بیشتر بر بالای جسد کمال بایستد، مغزش آنچنان آشفته گشت که در کنار جسد کمال بر روی زانوهایش نشست و خطاب به خود گفت: " احمق! حالا چگونه خواهرم را بیابم؟ ای خدا! چرا نتوانستم جلوی خشم خود را بگیرم؟ من احمق ...!" سپس در تاریکی و سکوت شب آلمین شروع به گریه کردن کرد.

جیرجیرک ها در مزرعه شروع به خواندن آواز کردند و ملخ ها هم از شاخه گندمی به شاخه گندم دیگر می جهیدند. شاید آنها به خاطر مرگ کمال شادمانی می کردند و شاید هم آلمین را در غم و اندوه همراهی می کردند. جیرجیرک ها با رقص بالهای خود و ملخ ها با جهیدن از شاخه ای به شاخه ی دیگر آوازی سر می دادند که نه شباهتی به شادمانی و یا اندوه نداشت. ای کاش آدمی همچون سلیمان می توانست این موجودات ریز را درک کند و بداند که چه می گویند، افسوس حضرت سلیمان دیگر زنده نیست!

به مرور نور سرخ رنگی در افق پدیدار شد و خبر از پایان شب نکبت بار دیگری که برای بار دوم در مزرعه قتلی رخ داده، می داد. این بار قاتل خود مقتول گشته بود. از نیمه شب تا

هوای گرگ و میش آلمین هم از حماقت و بداقبالی خود و هم از عذاب وجدانی که جیگرش را کباب میکرد، می نالید.

آلمین هیچگاه تصور نمی کرد که یک روزی با آن همه تنفر و حس انتقام به حدی خشمگین شود که نه تنها کسی را به قتل برساند بلکه به شکل وحشیانه مرتکب چنین قتلی گردد. او از اینکه دستش به خون آدمی آلوده شده بود به شدت احساس ندامت می کرد، به گونه ایی که مدام لحظه ی کشتن و نگریستن به بدن نیمه جان و سپس صورت له شده ی کمال ناخودآگاه در ذهنش رسوخ می کرد. نا امید ی یافتن الین توام با عذاب وجدانی سنگین آنچنان بر دوش آلمین سنگینی می کرد که او نمی توانست از جای خود برخیزد. آلمین دو دست لرزان خود را بر گونه هایش گذاشت و در حالیکه خاطره ی قتل دوست خائن خود را در افکارش مرور میکرد، شروع به ناله و گریستن می نمود و تا جایی که توان داشت می گریست و سپس اندکی نفس نفس زنان استراحت می کرد و دوباره همان کاسه و آش. تمام وجودش در ذهن و افکارش غرق شده بود، به حدی که حتی متوجه ی طلوع آفتاب نشد. او به خوبی می دانست که اگر خواهرش را در چند روز آینده نیابد، دیگر هیچگاه الین را زنده نخواهد یافت.

آلمین پسری باهوش بود ولی در آن وضعیت نمی توانست افکار خود را جمع کند و برای یافتن رد پایی از زندان جدید الین تمرکز کند. آلمین اندوهگین و نادم به شدت تشنه، گرسنه و خسته بود. اما قیافه ی کمال و الین مدام در جلوی چشمانش ظاهر می شد، گویی که او مبتلا به بیماری روانی شیذوفرنی شده بود.

نور شدید خورشید که چند ساعتی از افق پدیدار شده بود با کمک صدای وز وز مگس هایی که دور جسد کمال در ضیافت خوشی به سر می بردند، آلمین را از جنونی که در درونش او را بر زمین میخ کوب کرده بود، بیرون کشید. هنگامی که آلمین عقلش بر قلبش غلبه کرد، از جای خود برخاست و لنگان لنگان با پاهای کرخ و بی حس شده ی خود به سمت انبار مزرعه گام برداشت. بعد از آنکه او وارد انبار شد، بوی خواهرش را می توانست استشمام کند، بویی که آلمین همیشه در قلبش بود. آلمین دیگر اجازه نداد که احساسات بر عقلانیتش غلبه کند و از این بابت با خود اندیشید که ابتدا بایستی چیزی برای خوردن و نوشیدن در انبار می یافت تا بتواند قوایش را باز یابد. شکم خالی جمعه را هم خالی و پوچ می کند! بعد از اندک مدتی آلمین توانست چیزی برای خوردن و نوشیدن بیابد. او آنچنان با ولع خوراکی ها و ته مانده های غذا را می خورد که انگار همچون کفتاری که مدت ها چیزی نخورده و حالا لاشه ای را یافته و اکنون گوشت فاسد لاشه را می بلعد. آلمین تنها اندکی سیر شد، چیز بیشتری برای خوردن وجود نداشت. همین مقدار هم توانست قوای از دست رفته ی او را بازگرداند. بعد از آنکه آلمین توان اندیشیدن خود را بازیافت، بر روی پتویی تا شده و تکیه بر دیوار انباری نشست و سپس تلاش می کرد که به مغزش فشار آورد.

آلمین مدتی بعد از سوزاندن فسفر مخ و مغزش افکار خود را دسته بندی کرد و برای آن برنامه ای چید. او ابتدا می بایست از شر جسد کمال خلاص می شد و بعد سعی کند لندرور را روشن کند و رد پای چرخ های لندرور را دنبال کند. اما مشکلی که وجود داشت این بود که آلمین نه تنها رانندگی بلد نبود بلکه حتی هیچگاه پشت فرمان هیچ ماشینی ننشسته شده بود.

آلمین با عجله به دنبال یافتن بیلی در انبار می کرد ولی چیزی نیافت. او مطمئن بود که در آن مزرعه بایستی بیلی وجود داشته باشد. از این رو او شروع به گشتن بیل در کشتزار انبوه زرد رنگ در مزرعه کرد. آلمین با تمام توانش مزرعه را زیر و رو کرد اما بیلی نیافت و تنها چیزی که توجه ی آلمین را به خود جلب کرد، تپه کوچک خاکی بود. آلمین حدس زد که علی در زیر آن تپه خاک ریز دفن شده است. آلمین با افسوس و اندوه مدتی برای احترام به علی سر قبری که هیچ شباهتی به یک قبر نداشت، در حال سکوت ایستاد و برای او دعای بدرقه ای خواند. سپس با خود فکر کرد که نگاهی به لندورور بیاندازد. وقتیکه آلمین چنین کرد، با صدای بلندی خود را یک احمق نامید. بیلی با دسته ی نسبتاً کوتاه داخل ماشین بود.

آفتاب تابستانی درست بالای سر آلمین که در حال کندن زمین خاکی خشک زده ی مزرعه در کنار قبر علی بود، می درخشید و همین گرمای ظهر هنگام تابستان را طاقت فرسا می ساخت. زمین خشک کار آلمین را سخت کرده بود. او هیچگاه حتی در ذهنش تصور کندن زمین برای ساختن قبری نکرده بود. با هر بیلی ک آلمین بر زمین سفت مزرعه می کوبید، چهره دوست صمیمی سابقش در جلوی چشمان درشت او خود نمایی می کرد و ذهن و روح آلمین را بر می آشفته، به حدی که گاهی اشک از چشمانش جاری می گشت. تصور خیانت و جنایت نزدیکترین دوست به آلمین، باعث می شد که او روزگار را بیشتر از پیش ظالم و تاریک ببیند. هر چند که آلمین می دانست این خود انسانها هستند که کره ی زمین را به گند کشیده است ولی هرگز فکر نمی کرد تا این اندازه زندگی می تواند بی رحم باشد. او در حال کندن زمین هنوز باور نمی کرد که کمال تنها با ضربه ای بر سرش راهی دیار باقی شود.

آدم چقدر نسبت به تصوراتش می تواند ضعیف و آسیب پذیر باشد، این افکاری بودند که از ذهن آلمین بر می خواست.

کندن قبر کمال در همسایگی پدرش تا غروب آفتاب به طول انجامید. زمان به ضرر آلمین در حال گذر بود. او نمی توانست جرم خود را بر زمین مزرعه رها سازد. آفتاب سوزان تابستان بی رمق شده بود و لحظه به لحظه به افق مغرب زمین نزدیک تر می شد، گویی خورشید دیگر یار آلمین نبود. شاید آفتاب دیگر فرقی بین آلمین و کمال قائل نبود و هر دو را قاتل می دید.

همینکه گودالی نسبتاً عمیق که می توانست جسد کمال را ببلعد، به دست قاتل او کنده شده بود، آلمین با تمام زور خود بدن سنگین بی جان و سرد او را به سمت خانه ی ابدی کمال بر روی زمین می کشید. سپس آلمین، بی معطلی کمال را بدون ادای مراسم تدفین به داخل گودال انداخت ولی پاهای دراز کمال بیرون از گودال مانده بود. آلمین چند مرتبه تلاش کرد که پاهای او را در گودالی که کنده بود، جای دهد ولی موفق نمی شد، گویی کمال خانه ی ابدی خود را نمی پسندید. آلمین یا در اندازه گیری درازای قبر به اشتباه محاسبه کرده بود و یا شاید نمی خواست بیشتر از این وقت گرانبهای خود را از دست دهد. در نهایت در حالیکه آفتاب غروب کرده بود، آلمین به زور کمال را همچون جنینی در رحم مادر در گودال جا داد و بی معطلی بی آنکه از دوست سابقش خداحافظی کند، شروع به ریختن خاک به داخل گودال و جسد کمال کرد. نیم ساعتی طول کشید تا آلمین توانست تپه ای شبیه به تپه ی ساخت کمال بسازد. حال دو تپه در همسایگی و جوار هم در مزرعه

ی صاف و تخت خودنمایی می کردند. پدر و پسر در دیار دیگر همسایه ی هم شدند، کمال شانس آورده بود که پدرش چون خود او روحی در بدن ندارد!

هوا تاریک شد و شبی دیگر در مزرعه طلوع کرد. آلمین بیشتر از پیش خسته و گرسنه و تشنه شده بود ولی دیگر از سویی چیزی برای خوردن نداشت و از طرفی فرصتی برای استراحت نداشت و تنها اندکی بر قبر کمال نشست و در حالی که نفس خود را تازه می ساخت، از شدت اندوه و اضطراب و عذاب وجدان دوباره شروع به نعره و ناله کردن کرد. آلمین می خواست یک فیلسوف شود نه یک قاتل. حال او تنها در رویاهایش می توانست به یک فیلسوف قاتل بدل شود!

بعد از رفع خستگی کوتاهی، آلمین از روی تپه ی کمال بر خواست و در تاریکی شب به سمت لندرور رفت. او بی معطلی در حالیکه مضطرب بود با ترس و استرس در پشت فرمان ماشین نشست و با سوئیچی که کمال در جا سوئیچی لندرور در زیر فرمان جا گذاشته بود، ماشین را روشن کرد ولی به محض روشن شدن موتور لندرور، ماشین به جلو پرت و در جا خاموش شد. او اولین باری بود که دستانش یک سوئیچ ماشینی را لمس کرده بود.

هر باری که آلمین لندرور را روشن می کرد لحظه ای بعد ماشین به جلو پرت می شد و سپس درجا خاموش می گشت. فیلسوف قاتل جوان نمی دانست فلسفه ی پدال کلاچ چیست! هر چه تلاش می کرد نمی توانس ماشین را راه بندازد. آلمین به وحشت افتاده بود، هر چه بیشتر زمان از دست می داد به احتمال بیشتر دیگر نمی توانست خواهرش را زنده بیابد.

آلمین با تمام خشمش با دو دست بر فرمان ماشین کوبید و با گریستن فریاد می کشید: " لعنت بر تو، لعنت بر تو، تو رو خدا روشن شو، تو رو خدا". سپس آلمین در حالیکه سرش

را روی فرمان ماشین تکیه داده بود با خود فکر می کرد ماشین علی لج کرده و چون اسبی که تنها به صاحبش اجازه سوار شدن می دهد، آن لندرور قراضه هم تنها به دستان علی و کمال روشن می شود. آلمین هر آنچه در فلسفه خوانده بود در آن لحظات حساس کمکی به او نمی کرد.

آلمین که قبلا در داخل انبار با خود اندیشیده بود یا می بایست رد چرخ های لندرور را در جهت خلاف مسیری که به دهکده منتهی می شد، دنبال کند و یا ابتدا به دهکده و سپس به شهر نزد نیروهای انتظامی و پلیس برای درخواست کمک می رفت. او با توجه به قتلی که کرده بود، هر چه بیشتر می اندیشید نمی دانست کدام راه حل بهتر است. از طرفی هم فکر می کرد که شاید خواهرش آنچنان در فاصله ای دور از مزرعه زندانی نشده باشد و از سویی ترس از دستگیری به دست پلیس او را از راه حل دوم می هراساند. حالا هم با نتوانستن روشن کردن و رانندگی ماشین، امید او به یاس بدل می شد.

دنبال کردن رد لندرور در تاریکی شب برای آلمین ممکن نبود. از طرفی هم با رفتن به دهکده امکان یافتن ماشینی برای رفتن به شهر در شب بسیار بعید بود. تنها ماشین روستا همان لندروری بود که آلمین قادر به روشن کردن و راندن آن نبود. آلمین عاجز مانده بود و نمی دانست چه کند. اگر الین زنده پیدا نمی شد، او خود را مقصر می دانست چرا که تنها کسی که می دانست الین در کجا به دام افتاده به دست او به قتل رسیده بود. خواهرش روز گذشته در چند متری او بود و حالا آلمین حتی نمی دانست خواهرش کجاست. آلمین با فکر نیافتن الین و یا پیدا کردن جسد خواهرش احساساتش به اوج رسید و باز عواطف و روان جای عقلانیت و ذهن را در وجود او فرا گرفت. از همین رو آلمین در حالیکه پیشانی خود را

بر روی فرمان لندروور نافرمان تکیه داده بود و با دو دستش فرمانی که نمی توانست به چرخش در آید، با صدایی بلند و لرزان شروع به ناله کردن و گریستن کرد. او آنقدر گریست که قطرات اشک هایی چون بارانی شدید بر کف ماشین می افتاد. آلمین درمانده و نا امید گشته بود، او نمی دانست در آن لحظات حساس چه راه حل دیگری بیابد.

بعد از مدتی که آلمین با تمام وجود می گریست، چشم های او همچون زمین خشک زده ی مزرعه بدل گشت. دیگر اشکی برای گریستن نداشت، سوخت گریه های او ته کشیده بود. آلمین همینکه با بیرون راندن اندوه و اضطراب خود به کمک اشک هایش، افکار و تمرکز خود را باز یافت. در سکوت و تاریکی شب، دقایق در حال گذر بودند که آلمین ناگهانی از لندروور بیرون آمد و با سرعت به سمت انباری مزرعه دوید.

هنگامی که آلمین به داخل انبار وارد شد با تاریکی بیشتری نسبت به بیرون انباری مواجه شد. او با عجله در تاریکی به دنبال فانوس یا چراغ قوه و یه هر چیزی که می توانست برای او روشنایی به ارمغان آورد، می گشت ولی بعد از مدتی با نا امیدی و دست خالی از انبار خارج شد. آلمین هنوز تسلیم شب نشده بود و با چند بار نفس کشیدن عمیق، انگیزه ی خود را برای یافتن و نجات جان الین، زنده نگه داشت.

آلمین نمی دانست که آیا به اندازه ی کافی برای زنده یافتن خواهرش وقت دارد و یا نه؟ اما یک چیز را به خوبی می دانست، آن چیز این بود که نباید به احتمالات و گذر زمان اعتماد کند، او بایستی از حداکثر زمان و تصمیمات درست بهره ببرد. جان الین در گرو تصمیمات و اندیشه و اقدامات آلمین بود، کسی که با خشونت، او را به کشتن تنها کسی که از مکان الین با خبر بود، منجر ساخته بود. اگر آلمین خواهرش را زنده نیابد، هیچگاه نمی تواند خود

را بیخشد. آلمین مسیر خلاف دهکده را برگزید، راهی که روز گذشته با چشمان بسته حدس می زد در عقب لندرور رفته، همان راهی که به احتمال زیاد، کمال خواهرش را هم به آن سمت برده بود. اما در تاریکی شب نه رد چرخ های لندرور دیده می شد و نه مسیر مشخص بود. جاده ای در کار نبود و تنها جای چرخ های تراکتور و یا ماشینی قیافه ایی اندک جاده مانند به آن مسیری که از روی زمین های سنگلاخ و خشک غیر قابل کشت می گذشت، بخشیده بود.

آلمین با تمام گرسنگی و خستگی اش در طول شب در مسیر بارها در تاریکی شب پایش به سنگی درشت می خورد و یا در چاله ای فرو می رفت و سپس نقش بر زمین می شد. او تقریباً کور بود. جز صدای جیرجیرک ها و خش خش مارمولک هایی که از میان بوته های وحشی خشک می جهیدند، صدای دیگری در سکوت تاریکی شب شنیده نمی شد. صداهایی که هر از گاه تصور نزدیک شدن ماری بزرگ با زهری کشنده به آلمین القا می شد. با این وجود او با انگیزه تصور صورت الین بر ترسش فائق می آمد و به راه خود ادامه می داد.

آلمین در تاریکی شب، داستان خود را در جلوی سینه و سر و صورت خود همچون نابینایی به آرامی به اطراف پرت می کرد و پاهای بی رمقش را بر روی زمین ناهموار به سمت جلوی خود می کشید، گویی که در جنگلی تاریک گام بر می داشت و هر آن امکان داشت به درختی برخورد کند. نابینای بیچاره نمی توانست بیابان خشک بی آب و درخت را تصور کند. سال با او یار بود چرا که در آن اوقات سال، شب عمر زیاد نداشت و خیلی طول نمی کشید که آفتاب روشنایی خود را بر تاریکی آن سرزمین خشک و بی روح بتاباند. با آنکه خورشید هنوز در افق بیابان طلوع نکرده بود ولی از پیش نور اندکی را در آسمان شب می پرانید که

بالای افق را اندکی به رنگ سرخ روشن می ساخت و همین اندک نوری برای آلمین غنیمتی بود که می توانست اندکی جلوی خود را ببیند و بیشتر از این بر زمین نیافتد. بیچاره با آن که هنوز آثار کتک پسران حاجی ملا از روی تنش زدوده نشده بود، با هر بار افتادن چند جای بدن او کوفته و یا زخمی می گشت. انگار روزگار سخت بر آلمین می گذشت و اصلایار و یاور او نبود. شاید به این خاطر سرنوشت زندگی بر آلمین سخت گرفته بود که او اعتقادی به آن نداشت و هر چیزی را در علت و معلول می دید و خود را موجودی مختار فرض می کرد درست بر عکس مادرش. روزگار زمانه با کسی شوخی ندارد! آلمین این را نه می دانست و نه درک می کرد. او بی تجربه بود و هر چه بر او نازل می شد، از بی تجربگی اش بود.

سحر اندک اندک از راه می رسید. هوای گرگ و میش دید آلمین را فراتر می برد و هر چه بیشتر می گذشت او خود را در افقی بی انتها می یافت.

آلمین در شب، قادر به برداشتن قدم های دراز و سریع نبود و بیشتر از اینکه همانند آدم گام بردارد، شبیه به حلزونی در حال کشیدن بدن خود بر روی زمین، بود. اما اکنون او می توانست به دور دست ها بنگرد و با رد یابی شیارهایی که به همت تراکتور و ماشین های مختلف در طول زمان شکل گرفته بودند، مسیر خود را به راه درستی که او را به خواهرش و تنها بازمانده از خانواده اش می رساند، با گام های دراز و سریع تر حرکت می کرد.

آلمین لحظاتی بعد، به قسمتی از مسیر که به دو مسیر راست و چپ منتهی می گشت، رسید. آلمین به شدت از تصمیم گرفتن مسیری که یکی او را به خواهر زنده اش می رساند و دیگری او را به جسد الین منتهی می گشت، مشکوک می ساخت چرا که هر دو مسیر از شیارهای مشابه ای برخوردار بودند که گویی آن دو مسیر دو قلو بودند. نزدیک به نیم

ساعت آلمین سر دو راهی مانده بود. شک خورنده ی زیادی تمام وجود آلمین را فرا گرفت، گویی او نسخه ای کپی شده از رنه دکارت بود.

در آن لحظات آلمین آرزو می کرد که سگ به دنیا می آمد! سگی که به راحتی با او کردن، مسیر درست را مشخص می ساخت. افسوس او دیگر نمی توانست همچون سگی از حس بویای زیادی بر خوردار باشد، چه به آن برسد که به سگ مبدل شود!

آلمین پس از نیم ساعت با نگرستن به رد پای وسایل نقلیه ی سب و سنگین با خود اندیشید که مسیر راست خود را دنبال کند. طرز فکر اینکه دست راست خوش یوم تر است، در تصمیم گیری آلمین نقشی داشت، با آنکه او اعتقادی به خرافات و خوش یوم یا بد یومی نداشت ولی در آن لحظات از ترس و اضطراب منطق خود را با چاشنی خرافات در هم آمیخت. آدمها در شرایط مختلف، مخصوصا شرایط حساس بیشتر به خرافات و اعتقادات ناخردمندانه رو می آورند و بیشتر از اینکه از روی عقل تصمیم بگیرد، با دل تصمیم می گیرند. همان گونه که یک ملت با دل به پای صندوق های رای می روند، نه از روی عقل.

آلمین بیشتر از این وقت خود را به هدر نداد و با آنکه گرسنه و تشنه بود، مسیر راست خود را با گام های بلند و سریع طی می کرد. آفتاب سوزان ظهر برای آلمین غنیمت روشنایی با خود آورده بود ولی با همان غنیمت، گرمای سوزان تابستان در آن بیابان خشک به شدت رملی او را می گرفت و تشنگی اش به حدی رسید که به زور می توانست آب دهان خود را قورت دهد. اما آلمین نمی توانست پا پیش کشد، او مصممانه به مسیر خود ادامه داد. آلمین از فرط خستگی و تشنه گی با شکم خالی همچون کسی که سر مست شده بود، بیشتر به اطراف خود چپ و راست می رفت. اگر هر آدمی او را در آن وضعیت می دید، به طور قطع

فکر می کرد که آلمین یک معتاد به الکل است. معتادینی که از سوی اذهان مردمان آن سرزمین نفرت انگیز و پست بودند که حاضر هستند برای مثقالی مواد مخدر حاضر به اقدام هر کاری هستند، البته اگر کاری می توانستند در خماری انجام دهند.

آلمین، دائم در حرکت بود و آفتاب به سرعت به سمت غرب در حرکت بود. زمان بزرگترین دشمن او بود. بعد از مدت ها پیاده روی در آن مسیر ناهموار که تنها با رد پای تراکتور و ماشینهایی که به مزارع دور دست قابل کشت منتهی می شد، خورشید به افق در مغرب زمین نزدیک می شد. اندکی بعد بخشی از قرص آفتاب در افق فرو رفت و لحظه به لحظه بیشتر در حال محو شدن و پنهان گشتن در افق دور دست می شد. آلمین هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که آفتاب با آن سرعت غروب می کرد. از این رو ترس و اضطراب در وجود و روانش تشدید شد، به حدی که بدنش شروع به لرزیدن نمود. آلمین با خود می اندیشید که چگونه مسیر ناهموار را طی کند.

آفتاب غروب کرد ولی هنوز اندکی از نورش در تکه ابرهای کوچک آسمان دیده می شد. سرخی پس از غروب در حال محو شدن بود و آلمین بیشتر از پیش نا امید می گشت تا اینکه تپه ای در دور دست ها پدیدار شد.

آلمین با دیدن تپه ای که در پشت آن نور کوچه ها و خانه ها بر آسمان تپه ی کوچک پراکنده می گشت، امید در درونش جوانه زد. از این رو آلمین با عجله به سمت تپه و روستای نا شناخته با تصور اینکه کمال خواهرش را در جایی در آن دهکده زندانی کرده بود، شتافت. هر لحظه که آسمان تاریک تر می گشت، روشنایی دهکده ی ناشناخته نزدیکتر و بیشتر به نظر می آمد. آلمین آنچنان با وضعیت نابسامانش به سمت روشنایی می دوید که دیگر

پاهایش رمقی نداشت، از همین رو او سخت بر زمین افتاد. او خواست از جایش بلند شود ولی هر چه تلاش می کرد نمی توانست. پس آلمین به ناچار بر پشت بر روی زمین درحالیکه نفس زنان به سختی نفس می کشید و تمام بدنش غرق در عرق بود، با امید به ستارگانی که یکی پس از دیگری چشمک زنان ظاهر می شدند، می نگرست.

صدای خش خش جهیدن مارمولک ها و آواز خواندن جیرجیرک ها و ملخ ها با آواز قورباغه هایی که در مرداب و جویبار کوچکی در نزدیکی مزارع دهکده بودند، در هم می آمیختند و سکوت شبانه را می شکستند، گویی آنها قاصدهایی بودند که برای آلمین پیام خوش آمد گویی به آن دهکده آورده بودند. آلمین با نگرستن به ستارگان و گوش کردن به آواز آن ارکست با آنکه هنوز ترس و اضطراب را می توان در چهره ی او دید، اندک آرامشی در اعماق وجودش رخنه کرد. او چند دقیقه در همان حالت بر زمین سفت دراز کشان نفس می کشید و لحظه به لحظه تپش قلبش آرام تر می شد تا اینکه دیگر به راحتی می توانست هوای حومه ی آن دهکده را به ریه هایش بکشانند.

احساس آرامش در دل آلمین موجب گشت تا به خود اجازه دهد اندکی استراحت کند. پس او همچنان دراز کشیده زیر نور اندک ستارگان شپ تابستانی به بدن خود اجازه می داد که تجدید قوا کند. آواز قورباغه ها و جیرجیرک ها همراه با خش خش مارمولک هایی که در گیاهان خشک و نیمه خشک به اطراف می جهیدند، با سکوت تاریکی شب در می آمیخت و همین آرامش یافتن روح و روان پریشان آلمین را اندکی آرامش می بخشید. المین بیش از نیم ساعتی بی حرکت به آسمان شب خیره شده بود و به صدای آواز هم یاران غربیه گوش می سپرد. پس از آنکه آلمین قوای خود را اندکی باز یافت، توانست از جای خود برخیزد و

به ادامه ی مسیر ناهموار خود که دیگر از ناهمواری آن کم شده بود نگرست و سپس به سوی روشنایی دهکده ی پشت تپه گام برداشت.

هر چه مهتاب کمر شکسته بیشتر در آسمان پیش می رفت، آلمین نیز بیشتر به تپه نزدیک شد. هنگامیکه آلمین به تپه رسید، در دامنه ی پهن و گسترده ی آن باغ سیبی کهن سال را دید که نیمی از درختان آن باغ پیر حتی در تاریکی شب با اندک نور ستاره ها و مهتاب گاز گرفته مشخص بود که از سال ها پیش مرده و خشک زده شده اند. با این وجود درختان پیر باغ هنوز بارور بودند. از این رو آلمین به محض روائت درختهای سیب به سمت باغ کهن سال دوید و سپس همچون میمونی که از فرط گرسنگی از درختی به درخت دیگر می دود، از درخت سیبی بالا رفت و در همان بالای درخت شروع به خوردن سیب هایی کرد که هنوز نارس بودند و تا دو ماه دیگر برای برداشت زمان نیاز داشتند. آلمین از فرط گرسنگی با دو دست چندین سیب را همزمان می چید و با ولع بی آنکه به چیزی جز شکمش بیاندیشد، سیبها را گاز می زد و با اندک جویدنی قورت می داد. صدای شکم خالی او از مدتها پیش آوازی دلخراش می خواند اما آلمین اهمیتی به آن صداها نمی داد چرا که چیزی برای خوردن نداشت.

آلمین که دو شب گذشته مرتکب قتل شده بود، دیگر از خوردن سیبهای دزدیده شده هیچ احساس گناهی نمی کرد، شاید او دیگر وجدانش با روزگار پر از گناه و جنایت منطبق شده و یا هم شاید از فرط گرسنگی خون به مغزش نمی رسید و یا هم اگر می رسید، با شرایطی که داشت خود را مجاز به خوردن سیب ها می دانست.

درحالیکه آلمین شکم خالی خود را پر می کرد، الین در غاری کوچک دست و پا بسته با شکمی خالی و بدنی نعیف درازکشان منتظر بود که کمال با دستی پر از غذا و آب ظاهر شود. اما دیدگان الین که مدام به ورودی غار دوخته بود، خسته شده بود. لحظه به لحظه او از بازگشت کمال نا امیدتر می گشت. الین چشم به راه کمال نبود، او تنها از شدت گرسنگی و تشنگی منتظر رسیدن خوراک و نوشیدنی بود. از آخرین باری که الین لقمه ای بلعیده و قطره آبی نوشیده بود، نزدیک به دو روز گذشته بود و بیشتر از آن بدن ضعیف الین نمی توانست مقاومت کند. الین شب گذشته را به تنهای و با ترس و هراس طی کرده بود و حالا در دومین شب فرا رسیده ترس الین از تاریکی شب در غاری ناکجباد نشات نمی گرفت، کل ذهن و تصور او شکمش بود و جز از خوراک و آب به چیز دیگری نمی توانست بیاندیشد. معده ی خالی، مغز را هم تهی و پوچ می کند. الین در سکوت و تاریکی غار که با فرا رسیدن شب، بیشتر هم تاریکتر گشته بود، جز گریستن و ناله کردن کاری از او ساخته نبود. ناله های الین همراه با گرفتگی و خشنی همراه بود چرا که او در طول روز تا جایی که توان داشت، فریاد کمک سر می داد. اما فریاد او به جز گوش موجودات وحشی زنده ی محله ی حومه ی غار به گوش شنوای دیگری نمی رسید.

الین که مدام کمال را با دست پر در ذهنش تصور می کرد، هر از گاهی از خود می پرسید که آن سارق عاشق در کدام گوری به سر می برد؟ آیا ممکن است که کمال او را به باد فراموشی سپرده تا او از گرسنگی و تشنگی جان سپرد؟ و اینگونه نه ی خود به درخواست عاشقانه ی او را تلافی کند؟

الین که قبلا از نجات خود به دست مادر و حاجی ملا نا امید گشته بود، حالا دیگر امید به زنده ماندن رنگ خود را می باخت. الین هیچ گاه از زمانی که اسیر کمال بود، برای آزادی و نجات یافتن به برادرش آلمین نمی اندیشید، چرا که با خود فکر می کرد آلمین از همه چیز بی خبر است و با او صدها کیلومتر فاصله دارد.

مینا دیگر در خانه ی رویایی خود نبود. او روز گذشته از شدت ناراحتی و اضطراب سخته ی قلبی کرده بود و اکنون عاجزانه بر روی یکی از تخت های CCU بیمارستان شهر بستری شده بود. حاجی ملا برای لحظه ای هم نمی توانست از کنار او برخیزد و مدام با چشمان خود چهره ی کج شده ی معشوقه اش را نبال می کرد و با دستانش دست بی رمق مینا را می فشرد. از چهره ی حاجی ملا ترس و اضطراب از دست دادن زن دوم و تازه ی خود با همان بیماری که ملوک را از دست داده بود، می بارید.

از زبان کج شده ی مینا، هر از گاهی حرف هایی شنیده می شد که حاجی را بیشتر اندوهگین می ساخت. مینا در حالیکه بر تخت بستری دراز کشان به فرزندان خود می اندیشید، هر از گاهی با صدای آرامی که به گوش حاجی می رسید، با خود زمزمه می کرد و می گفت: "خدایا مرا ببخش، با دستان خودم فرزندانم را به چاه انداختم. خدایا خدایا به دادم برس". آری، مینا هر باری که خرش از پل می گشت، آن را به زیرکی و هوش سرشار خود نسبت می داد و ادا به خالقی نمی اندیشید و اگر در دردسر و مشکلات می افتاد، خدا را به یاد می آورد و مدام از او طلب کمک می کرد. مینا یا خداوند را نمی شناخت و یا شاید خالق خود را یک تاجر تصور می کرد که تنها در مشکلات از او یاری به طلبد. او ظاهرا به عقلش نمی رسید که پروردگار تاجر نیست!

البته بیشتر مردمان آن سرزمین خداوند را یک تاجر می دیدند تا خالقی عاشقانه، چرا که آنها از سویی از ترس سقوط در چاله ی جهنم و از طرفی برای بدست آوردن مرتبه ای در بهشت، اطاعت و عبادت می کردند. مردمانی که بیشتر از خدا می ترسیدند تا اینکه عاشق او باشند و تعجب در آن بود که برخی از این مردمان برای مراتب و طبقات بالاتر بهشت با یک دیگر رقابت می کردند. جالبتر در آن بود که اکثریت این مردمان در سنین جوانی و حتی میانسالی غافل از پروردگار هر چه می خواستند می کردند و در نهایت که به پیری می رسیدند، توبه کرده و بیشتر از اینکه در خانه باشند، در مسجد اوقات خود را سپری می کردند. تنها محدودی از آن مردم واقعا عاشق خالق خود بدودند.

زهرا با آنکه مدت زیادی خبری از شوهرش علی نداشت، به دلیل برنگشتن کمال به روستا و خانه ی کاه گلی خود، نهایتا اندک جرقه ای در کله و جمجه پر از کاه او شعله ور شد. از این رو زهرا با آنکه زنی بی خیال و کودن بود، به دلیل عدم بازگشت علی و کمال از مزرعه به دهکده، او را مضطرب ساخت. شاید این اولین باری بود که زهرا طعم اضطراب را می چشید! چون شب بر سقف دهکده پرده ی تاریکی کشیده بود، لذا زهرا می بایست تا صبح به انتظار بنشیند.

آلمین بعد از سیراب کردن شکم خود، نیاز به نوشیدن آب داشت. گرسنگی و تشنگی می تواند هر آدمی را همچون حیوانی که برای زنده ماندن تقلا می کند، بدل سازد. آلمین از فرط تشنگی و شاید هم بیشتر بخاطر آنکه با ولع سیب های بی پدر و مادر با عجله بلعیده بود، تکه های سیب از گلویش پایین نمی رفت و لذا نوعی حس خفگی به او دست داده بود. از این رو او با کمک نور اندکی روشنایی ستارگان و ماه گاز گرفته و انعکاس روشنایی دهکده

اندک دیدی داشت و با همان دید کم و با چشایی بوی مرداب و گوش سپردن به آواز قورباغه ها توانست برکه ی آب را بیابد. ابتدا آلمین نمی توانست از آن آب مرده و بو داده بنوشد ولی احساس خفگی و غریزه ی زنده ماندن او را وادار به نوشیدن از آن آب ساخت. آلمین همچون سگی با حالت چهار دست و پا دهان خود را به سطح مرداب کشاند و سپس شروع به نوشیدن آب مرداب کرد. قورباغه ها هیچگاه انسان را در حال نوشیدن از آب برکه و مرداب خود ندیده بودند. از همین رو گویی قورباغه ها در حال تماشای فیلمی کمدی هستند و قه قه می خندیدند. خنده هایی که فقط خود قورباغه ها می دانستند آن صداها خنده و قه قه کردن است. همینکه آلمین از تکه سیب های گرفتار شده در گلو و مری اش و همچنین از تشنگی بیش از حد رهایی یافت، در کنار برکه بر روی پشت دراز کشید و نفس زنان به آسمان و ستارگان چشمک زن خیره شد. حال شکمش آنچنان سنگین شده بود که توان برخاستن را نداشت. پلک های او از فرط خستگی و با شکمی پر سنگینی می کرد و به همین دلیل بی آنکه آلمین بخواهد، به خواب عمیقی فرو رفت.

الین در طول شب، نا امیدانه در غار روی حصیری که کمال برای او پهن کرده بود، تمام شب را از شدت گرسنگی و تشنگی درازکشان با بدنی که لحظه به لحظه آب می شد، با چشمان گریان و ناله های سوزان سپری کرد. حال الین دیگر به جای زنده ماندن، دعا می کرد که بیشتر از آن در چنان وضعیت اسفناکی زنده نماند، برخلاف غریزه اش. او دیگر از روزگار بریده بود و هیچ نور امیدی در وجودش نمی تابید. اگر دست و پای الین باز بود و یا در دست آزاد خود چاقویی داشت، بی گمان به جای آنکه مچ دستش را زخمی سازد، شاهرگ گردنش را می شکافت و روح و روان خود را از آن بدن رنجیده و عذاب دیده می رهاوند. این بار دیگر کاری می کرد که کسی نتواند مانع موفقیت خودکشی او شود.

همینکه آفتاب از افق بالا آمد و نور شدید خود را بر پلک های آلمین تاباند، آلمین چون جن زده ایی از خواب برخاست و از جایش بلند شد. او تازه فهمید که ساعت هایی که سرنوشت زنده ماندن خواهرش را تعیین می کرد، با خواب او تلف شده بود.

آلمین در حالیکه دایم خود را نفرین می کرد، شتابان از وسط باغ کهن گذشت و بعد از مدتی دهکده چهره ی نهان خود را که در پشت تپه مخفی کرده بود، به رخ آلمین کشید. او نه تنها که برای اولین بار آن روستا را دید بلکه حتی نام آن دهکده را نشنیده بود، گویی دهکده در سرزمین عجایب آلیس واقع بود. دهکده قیافه و ظاهری متفاوت از روستای آلمین داشت. بیشتر خانه ها از آجر و سنگ ساخته شده بودند. تنها چند خانه ای سقفی گنبد مانند داشتند. دهکده از روستای قوشچی بزرگ تر و پر جمعیت تر بود. حتی برخی از کوچه های دهکده ی عجایب با سنگ فرش و یا آسفالت روکشی شده بود. آلمین با آنکه تمام وجودش را دغدغه ی یافتن خواهرش فرا گرفته بود ولی باز چهره ی دهکده او را محصور خود ساخته بود.

با آنکه اول صبح بود، اهالی دهکده در جنب و جوش بودند. برخی با تراکتورهای خود که از دور سرسبزی مزارع در آن وقت تابستان دیده می شد، روانه می شدند و تعدادی دیگر از اهالی در حال راندن دام های خود به مراتع تپه و حومه ی دهکده بودند. آلمین با دیدن اهالی روستا فهمید که چرا آن دهکده زیبا و سر زنده بود. نام آن دهکده ی زیبا قلعه گنج بود، نامی در خور آن روستا.

در دهکده ی قوشچی، زهرا بعد از برخاست از رخت و خواب با صبر و شکیبایی نابجا، از خانه خارج شد و به نزدیکی از همسایگان خود رفت. او به آرامی به در چوبی خانه ی همسایه

می زد و بعد از لحظاتی با تاخیر در بر روی زهرا باز شد. سپس با خوش و بش سنتی زنانه با تعارف زن همسایه اش وارد خانه شد. اندکی بعد، زهرا دلواپسی خود را با نوعی حس خوشبینانه و بی خیالی برای مرد و پسران همسایه در میان گذاشت.

آلمین در کوچه های دهکده ی قلعه گنج سرگردان و آواره بود و همچون ولگردی از کوچه ای به کوچه ی دیگری می رفت، بدون اینکه بداند که چگونه می تواند این را بیابد. او آنقدر گیج شده بود که نه تنها نمی دانست چه بکند، بلکه متوجه ی نگاه های برخی از اهالی دهکده که به او خیره شده بودند و گاهی هم به او سلام می کردند، نگشته بود. سرانجام یکی از پسران جوان دهکده به سمت آلمین رفت و با گرفتن دست و احوال پرسی با او، آلمین را از سرگردانی و گم گشتن بیرون کشید. آن پسر جوان چنان با محبت با آلمین رفتار می کرد که گویی سال ها با هم دوست بوده اند. سپس پسر جوان او را به نزد خانواده و همسایگان خود برد و آلمین را به آنها معرفی کرد و آنها هم آلمین را چنان تحویل گرفتند که گویی او یکی از اعضای خانواده آنهاست. آلمین از رفتار اهالی دهکده چنان به شگفت آمد که به کل فراموش کرد که چرا به آنجا رفته است. آلمین آنچنان سریع شیفته ی دهکده و اهالی آنجا شد که گویی پا به دنیایی دیگر گذاشته بود، دنیایی که در آن خبری از شر و بدی نبود، به هر سویی که می نگریست نیکی را می دید. آلمین مطمئن شده بود که پا به سرزمین سیاره ی دیگری با خورشیدی دیگر گذاشته است!

از وضع لباس های آلمین، اهالی دهکده متوجه شده بودند که برای او اتفاقی رخ داده، ولی آنها نمی دانستند بر سر ولگردی که پا به روستای آنها گذاشته، چه روی داده؟ از این رو آنها بی آنکه با حرف های خود آلمین را آزرده خاطر سازند، با متانت و از سر دلسوزی از او

پرسیدند که آیا اتفاقی برای او روی داده است. آلمین به یاد آورد که چرا آنجاست و از این رو ماجرا را برای آنان شرح داد، او به همه چیز و اتفاقات، حتی قتل خود اعتراف کرد.

اهالی روستا بعد از شنیدن حرف های آلمین، بی چون و چرا آلمین را که فکر می کرد خواهرش در آن نزدیکی ها با دست کمال اسیر شده، همراهی کردند. روستاییان بعد از آنکه به آلمین گفتند که الین احتمالاً در حومه و به احتمال زیاد در یکی از غارهای تپه زندانی شده باشد، به چند دسته تقسیم شدند.

آلمین با چند مرد جوان دهکده به سمت تپه ای که بر قسمت شمال روستا مشرف بود، روانه شدند. بعد از مدتی آنها به نزدیکی تپه رسیدند و سپس به سه گروه تقسیم شدند، یک گروه به بخش شمال شرق تپه و گروه دوم به شمال غرب تپه روانه شدند و گروه سوم که آلمین یکی از اعضای آن گروه بود، تصمیم گرفتند که مستقیم به سمت قله ی تپه صعود کنند. چند گروه ی دو نفری دیگر از اهالی دهکده به بخش های حومه ی روستا که تعدادی باغ های سیب و گلابی در آنجا بودند، رفتند. آلمین بسیار امیدوار شده بود. او دیگر احساس تنهایی نمی کرد. آلمین با شناختی که از اهالی دهکده ی خودشان و حتی مردم شهر داشت، به شدت متعجب بود که مردمانی هم هنوز در سرزمین او هستند که نه تنها خودپرست و خودخواه نیستند، بلکه بسیار مهربان و دیگرپرست می باشند. مردمانی خوش رو و خوش سیما که می توان بدون عینک و حتی تلسکوپ خوبی و نیکی را در چشمان آنها دید. از دید او هر کسی که در آن دهکده زندگی کند، چقدر سعادت مند و خوشبخت است.

مینا بر روی تخت بیمارستان در حالیکه حاجی ملا نزدش بود، با خود فکر می کرد که چگونه عاشق آن پیرمرد با چهره ای پر از چین و چروک شده بود؟ چگونه با خود فکر می کرد که

این پیرمردی که یک پایش لب گور است، می توانست او و فرزندانش را خوشبخت سازد؟ پیرمردی که با پول توانسته بود که از موقعیت ضعف مالی او سو استفاده کند و از روی اجبار مالی او را مجبور کند که به صیغه ی ازدواج موقت تن دهد و بعد از چندین قرار، گول رفتار و حرفهای زیبای حاجی را بخورد، به گونه ای که در دلش علف هرز عشق جوانه بزند. بعد از گذر این افکار در ذهن مینا، او با خود گفت: شاید هم چشم طمع و حرص من باعث شد که عاشق حاجی ملاشوم و شاید من خود به خاطر ثروت آن پیرمرد ثروتمند، خود را فریب دهیم و به گونه ای فکر کنم که عاشق او شده ام.

مینا هر از گاهی با تک نگاهی به حاجی، خود را نفرین می کرد. او نه تنها احساس می کرد که دیگر حسی نسبت به شوهر خود ندارد بلکه حتی با نگاه به او در خود نسبت به حاجی ملا احساس انزجار و نفرت می کرد. گویی مینا به دو سال پیش در زمان سفر کرده بود و با همان احساس آن روزها حاجی را می دید.

شاید مینا به خاطر فقدان فرزندانش دیگر عاشق شوهرش نبود و شاید هم به احتمال بیشتر به دلیل رسیدن به حاجی ملا و وارد شدن به خانه ای که در طول عمرش برای او به یک رویا بدل گشته بود، دیگر نسبت به حاجی احساس عشق نمی کرد. به قول نیچه: عشق چیزی بیش نیست، جزء فاصله ی بین خواستن و نتوانستن.

زهره به همراه مرد و پسران همسایه سوار بر تراکتور به سمت مزرعه ی علی روانه شدند. نور آفتاب در آن مسیر ناهموار که همه را بالا و پایین می کرد، مستقیم چشمان آنها را نشانه گرفته بود. از همین رو آنها دائم با دستانشان، چیزی شبیه به کلاه لبه دار بر روی پیشانی خود می ساختند. صدای موتور تراکتور گاهی همچون گرد و خاکی که از پشت تراکتور به

آسمان اوج می گرفت، غوغا به پا می کرد و گاهی هم آن موتور آرام می گشت که گویی اصلاً موتور یک تراکتور نیست.

گروه های تشکیل یافته از اهالی دهکده ی قلعه گنج همراه با آلمین در حال یافتن الین در بند بودند. بعد از ساعتی، گروهی که به سمت شمال غربی تپه رفته بودند، با صدای شاد و بلندی فریاد زدند: دختره در این غار هست، ما او را پیدا کردیم، او زنده است، بشتابید. آلمین با شنیدن آن فریادها از خود بی خود، شد و شتابان با دیگر اعضای گروه به سمت صدا روانه شدند. وقتی آلمین وارد غار شد، الین را که بر روی شکم دراز کشیده بود، بر روی حصیری یافت. چهره ی الین در تاریکی غار دیده نمی شد. در حالیکه چندین نفر از اهالی دهکده در داخل و اطراف غار ایستاده بودند، آلمین با هیجان به سمت خواهرش رفت و سپس با گرفتن شانه های الین، او را به سمت خود چرخاند اما وقتی در صورت زندانی خیره شد، چهره ی مادرش نمایان گشت. آلمین آنچنان بهت و تعجب کرد که به عقب پرتاب شد.

در همان لحظه، آلمین همچون ملخی از خواب در زیر سایه ی درخت سیب جهید. وقتی او از آن رویای شیرین با پایان کابوس وار بیدار شد، پیرمردی را با چوبی در دست دید که ظاهراً در خواب چند ضربه ای نثار او کرده بود. پیرمرد با چهره ای عبوس و خشن با عصبانیت فریاد می زد: آی دزد ولگرد! از باغ من گورتو گم کن!

پیرمرد باغ دار به پشت ران پای آلمین ضربه ی محکمی زده بود. با آنکه ضربه ی پیرمرد درد سوزناکی داشت، آلمین آنچنان در رویای کابوس وار خود غرق شده بود که بی توجه به درد سوزناکش در ران راست پای خود، لنگان لنگان در باغ می دوید. آلمین آن قدر در دوید که

نه تنها از باغ خارج شده بود بلکه باغی در پشت سر او دیده نمی شد. او هنوز نفس نفس زنان می دوید تا اینکه خود را در داخل دهکده ای دید. آن دهکده هیچ شباهتی به دهکده ی قلعه گنج رویای کابوس وار نداشت و بیشتر به دهات خودشان شباهت داشت. خانه های کاه گلی با سقف های کوچک گنبد مانند و کوچه های تنگ و باریک ماریچی، چهره ی زشت دهکده را نشان می داد.

آلمین در آن کوچه های تنگ و باریک ماریچی بر روی زمین سفت خاکی قدم بر می داشت. تپه هر از گاهی چهره ی خود را بر روی آلمین آشکار می ساخت. آلمین بی آنکه بداند کوچه ها به کجا منتهی می شوند در آن کوچه ها سعی می کرد راه خود به سمت تپه را پیدا کند. او کسی را در داخل دهکده نمی دید تا بتواند با سوال کردن بداند در کدام ناکجایاد قدم گذاشته است. آلمین ابتدا با خود فکر می کرد که اهالی روستا اول صبح بر سر مزارع و دام ها و کارهای خود رفته اند. اما قبل از آنکه آلمین مسیر خود به سمت تپه را در کوچه های ماریچی دهکده بیابد، صدای اهالی روستا را که در حال ترک کردن خانه های خود بودند، شنید. او اکنون متوجه شد که نه تنها دهکده به دهکده ی خودش شبیه است بلکه مردمانش هم مثل هم دهاتی های خود تنبل هستند. آن دهکده ی بی نام و نشان، به جز اینکه از روستای آلمین بزرگتر و پرجمعیت تر بود، کاملاً به دهکده ی قوشچی شباهت داشت، گویی برادر دو قلوی بزرگ دهکده ی او است.

با آنکه خورشید تا نیمه اول خود بالا آمده بود، اهالی دهکده ی بی نام و نشان تازه از خانه های کاهگلی خود بیرون می آمدند. به محض اینکه تعدادی از اهالی روستا چشمانشان به آلمین افتاد، به سمت او روانه شدند و سپس دور او را حلقه زدند. آلمین با نگاه به چشمان

آنها به وحشت افتاد چرا که از نگاه های خشن آنان خشونت و تنفر نسبت به غریبه ها موج می زد. چند ثانیه بیشتر نگذشت که تعداد بیشتری از اهالی روستا به جمع آنها پیوستند و دور آلمین حلقه زدند. آلمین بیشتر وحشت کرد. او قبل از آنکه اهالی روستا چیزی بپرسند، به من من کردن افتاد. قلب آلمین بیشتر به تپش افتاد و زبانش کرخ شده بود. آلمین با وجود نگاه های وحشتناک نمی توانست زبان بگشاید. آنها، آلمین را به چشم یک ولگرد می دیدند. آنها از این بابت که یک ولگرد ناشناس به دهکده ی آنها قدم گذاشته تا حدی حق داشتند، چرا که قیافه و لباس ها و سر و صورت آلمین بی شباهت به یک ولگرد نبود. آلمین با به یاد آوردن ضربه ی پیرمرد باغ دار، درد سوزناکی در ران پایش احساس کرد و سپس با خود فکر کرد که بهتر است هر چه سریعتر دلیل بودنش در آن دهکده را بر زبان بیاورد و گرنه یک کتک حسابی خواهد خورد!

صدای دلخراش تراکتور هر از گاهی چون سوت قطاری به سمت آسمان اوج می گرفت و سپس همانند قطرات بارانی بر روی زمینهای مرده ی اطراف مسیر سقوط می کرد و نه تنها گوش های سوارکاران را آزار می داد، حتی به گوش های جانداران بومی نیز رحم نمی کرد. زهرا همراه با مردان همسایه به مزرعه رسیدند. هنگامی که زهرا و دیگر مسافران از آن ماشین پر سر و صدا پیاده شدند، آرامش به بومیان مزرعه و زمین های مرده ی حومه برگشت. بومی های آن سیاره ی دور دست از چند هفته ی پیش میزبان بیگانگانی سرزده و ولگرد بودند. آنها از این همه توجه به سیاره ی خود در تعجب و شگفت بودند.

زهرا به سمت انبار رفت و پس از لحظاتی به آنجا رسید. او از باز بودن در انباری هراسان نبود ولی هنگامی که داخل انبار را دید، در جای خود میخ کوب شد. در حالیکه دو پسر

جوان همسایه همراه با پدرشان به سمت زهرا می رفتند، چشم های زهرا به خونی که کف انبار را مقداری سرخ کرده، خیره شده بود. آفتاب از لایه پنجره ی کوچک بر کف خونی انبار می تابید و به همین دلیل سرخی خون خشک زده ی کف انبار، همچون یاقوتی می درخشید. مرد همسایه مدام از پشت زهرا او را صدا می زد و مرتب تکرار می کرد: زهرا خانم، چه شده؟ اتفاقی روی داده؟ اجازه دهید، من هم بتوانم داخل را ببینم؟ اما زهرای بی خیال دیگر نه تنها بی خیال نشده بود، بلکه از شدت اضطراب کر و لال گشته بود. هر احمقی که داخل انبار را می دید، می توانست حدس بزند که جنایاتی در آنجا روی داده است! آثار گروگان گیری و قتل ها در داخل انبار خود نمایی می کردند. آثار جنایت حتی آشکارتر از قتل خاشقچی بود!

مرد همسایه به زور زهرا را کنار زد و وارد انبار شد، او نیز همچون زهرا بهت زده شد، اما با درک بیشتر، تصوراتی خطرناک و خونین از سر گذراند و سپس به خود آمد و زهرای یخ بسته را به کمک پسرانش از محل جنایت دور کردند و با حرف زدن سعی کردند او را آرام سازند. دیگر زهرا خونسرد و بی خیال نبود. او مطمئن شده بود که اتفاقی بد برای همسرش و پسرش و حتی آلمین افتاده است. او آن روزی که آلمین به نزدش رفته بود، به یاد آورد. اما هیچ نکته ی منفی در رفتار آلمین به خاطر نیاورد. زهرا با آنکه زن باهوشی نبود ولی حافظه اش نسبتا خوب کار می کرد. به یاد داشت که آلمین با رفتاری عادیا فرض اینکه دوستش کمال در خانه است به خانه ی او آمده بود و سپس خود او به آلمین گفته بود که همسر و پسرش در مزرعه به سر می برند. وجود آثار جرم و خون و نبود هیچ کدام از سه نفری که زهرا متصور بود که آنها در آنجا به سر می برند، به شدت در او اثر کرده بود و تا حدی مطمئن گشت که قطعاً اتفاقی بسیار ناخوشایند در مزرعه به وقوع پیوسته است. اما مغز زهرا آنقدر توخالی

بود که نمی توانس حتی تصور کند که مسبب همه ی اتفاقات پسر خود اوست. با آنکه می دانست که مال عاشق است و حتی با بازرسی ها و تحقیقات پلیس شهر از اهالی روستا فهمیده بود که الین ناپدید شده بود ولی او قادر نبود که آن تکه های پازل را کنار هم قرار دهد.

آلمین، قبل از آنکه کار از کار بگذرد، سریع خود را معرفی کرد و دلیل حضورش در آن دهکده را بر زبان آورد. با این وجود تنها اندکی از خشم و شک اهالی روستای ناکجباد فرو نشست. از آنجا که آلمین با عجله حرف زده بود، نتوانست منظور خود را به صراحت بیان کند و به همین دلیل به مذاق آن گردن کلفت های دهکده خوش نیامده بود. آنان با صدای خشن و ناهماهنگ گفتند: "آقا پسر، ما به خواهر شما چه کار داریم؟ یعنی چه؟ با پر رویی ما رو دختر دزد فرض کردی؟ زود گورتو گم کن وگر نه تن لشت... " آلمین آنقدر باهوش بود که بیشتر از این نمی توان با اینگونه جماعت نمی توان حرف زد، چرا که هر چقدر صحبت کنی، آنها آنقدر نفهم هستند که باز نمی فهمند و لذا بهترین کار همان بود که گورش رو از آنجا با خود می ربود.

الین آنچنان در اعتصاب ناخواسته و اجباری رو به ضعف نهاده بود که حتی توان نداشت پلک های خود را بالا کشد و اندک نور کم سوی امید را در درون خود رسوخ کند. امید تنها چیزی بود که توانسته بود الین را زنده نگه دارد اما دیگر امیدی در روح و روان او دیده نمی شد. زجر و درد برخواسته از گرسنگی و تشنگی و زخم های بستر الین را چنان عذاب می داد که او بارها آرزوی مرگ سریع می کرد. اما فرشته ی مرگ برای او مرگ تدریجی به ارمغان آورده بود، گویی هر چه قدر بیشتر زجر می کشید، گناهان او کمتر می شد. شاید این رحمتی بود که از ایزد برای او هدیه داده شده بود. از فرط کم آبی بدنش، الین به زحمت می توانست

هوای را به گلو و ریه هایش برساند. هر چه بیشتر می گذشت، نفس کشیدن سخت تر می شد. فرشته ی مرگ، سایه ی بال های خود را بر روی الین در تاریکی غار بر او افکنده بود. مینا که هنوز در تخت بخش مراقبت های ویژه ی قلبی بستری بود، حسی به او دست داد. حسی که ظاهرا از حس ششم مینا بر می خواست. او زجر کشیدن دخترش را حس می کرد و هنوز ندایی به او می گفت که دخترش زنده است، اما نه چندان. هر چقدر مینا تلاش می کرد از تخت برخیزد، نمی توانست. او توان حرف زدن را نداشت چه به آن برسد که بدنش را حرکت دهد. مینا در قمار بازی زندگی باخته بود. باختی سنگین که دیگر فرصتی برای جبران نداشت. زندگی شاید از دید او چون تاس انداختن باشد. اگر چنین هم بود او در تاس انداختن مهارتی نداشت!

آلمین با تمام توانش از دهکده ی ناکجیباد فرار کرد و به سمت تپه ای که حس می کرد خواهرش در گوشه ای از آن دربند باشد، روانه شد. در حالیکه آلمین چشم بسته از تپه بالا می رفت، در فکر خوابی بود که دیشب به سراغ او رفته بود. خوابی که با واقعیت دهکده و اهالی آن به کل متفاوت بود. با این حال دل به انتهای خواب جز چهره ی مادرش بسته بود. آلمین خود را برای یافت خواهرش به خواب خود توسل کرده بود، شاید او داشت خود را فریب می داد و شاید هم این تلقین و باور در ضمیر ناخودآگاه او که از پدر و مادر و اطرافیان خود در دوران کودکی اش به ارث برده بود. هر چه بود، شعله ی امید آلمین را هنوز روشن نگه داشته بود.

زهره به همراه مردان همسایه کل مزرعه را سر و ته کردند اما جز لندرور قراضه که از همان ابتدا چشمانشان به آن افتاده بود، نشانه ای از علی و کمال و حتی آلمین پیدا نکردند. زهره

دو تله خاکی که در همسایگی هم بودند را دید ولی او اصلا فکرش به اینکه آن دو قبر شوهر و پسرش است، قد نمی داد. حتی اگر تا قیامت زهرا کل مزرعه را به دنبال علی و پسرش می گشت، هیچگاه نمی توانست تصور کند که دو تپه ی کوچک که از دور منظره ی صاف مزرعه را همچون جوش های زنده ی چهره ی زیبای یک حوری را به زشتی به چشم می زد، قبرهای عزیزانش باشد. حقیقتا، زهرا مادر کمال بود!

همه چیز در مزرعه از دید آنها به جز دو تپه ریز خاک، مشکوک به نظر می رسید. از همین رو مرد همسایه با حالتی درمانده رو به زهرا کرد و گفت: زهرا خانم، فکر کنم اتفاقی باید افتاده باشد، جدا از چیزهایی که در انباری دیدیم، چند هفته پیش علی به من گفته بود که خدا رو شکر، پسرش به سنگ خورده و آدم شده! او بهم گفت که کمال در مزرعه در حال دروی گندم هاست، ولی من نمی بینم حتی شاخه ای گندم درو شده باشد. من بعدا فهمیدم که علی آقا به مزرعه آمده. با خود فکر کردم که علی برای برداشت محصول به کمک کمال به مزرعه آمده باشد ولی بعدها خود من هم تعجب کردم، چرا که دروی گندم در نیم هکتار مزرعه چقدر زمان می برد، با خود گفتم که شاید آنها با صبر و حوصله و تفریحی در مزرعه سر کار باشند! ضمنا، لندرور آنقدر برای علی عزیز است، که اصلا نمی تونم تصور کنم او ماشین را اینگونه به حال خود رها کرده باشد! بهتر است به پلیس خبر دهیم، عاقلم بیشتر از این قد نمی دهد.

زهرای درمانده و نگران بی چون و چرای حرفهای دوست شوهرش را پذیرفت و از این رو سوار بر تراکتور و لندرور که یکی از پسران جوان مرد همسایه پشت فرمان آن نشست، به

سمت دهکده روانه شدند. آنها تصمیم گرفتند که به محض رسیدن به دهکده با لندور به شهر بروند و به پلیس مراجعه کنند.

آلمین چند ساعت با وجود خستگی زیاد، تپه ی مشرف به روستای ناکجاباد را زیر و رو کرد و جز خستگی و گرسنگی همراه با تشنگی چیزی نیافت. شعله ی امید او رو به خاموشی بود و بعد از ساعتی دیگر آن شعله به کلی خاموش گشت، چرا که آلمین نه تنها خواهرش، بلکه اثری از او هم را پیدا نکرد. در آن تپه هیچ غاری وجود نداشت. او در تصمیم خود در سر دو راهی دو شب پیش در مسیر اشتباه کرده بود. آلمین به جای مسیر راست می بایست به مسیر چپ دو راهی می رفت. تصمیم اشتباه آلمین با عاقبت مرگ و زندگی خواهرش دوخته شده بود. از همین بابت، آلمین از فرط خستگی توام با ترس و اضطراب در همان جایی که ایستاده بود، نشست و سپس شروع به گریستن کرد. آن اشکها هیچ کمکی به این نمی کرد و تنها دل سنگین آلمین را اندکی سبکتر می ساخت.

مینا در حالی که نیمی از بدنش را از دست داده بود از بیمارستان مرخصی شد و حاجی ملا او را با توصیه ی پزشکان به خانه اش برد. حاجی زن خدمت کاری برای همسر سخته زده اش در منزل استخدام کرده بود. حال حاجی ملا خوب نبود، او از طرفی هنوز درگیر ناپدید شدن دختر خوانده اش بود و از سویی تمام فکر و ذهنش پیش همسر فلاکت زده و بیمارش بود. حاجی هیچگاه در زندگی اش حتی بعد از شهادت پسر نوجوانش در جنگ و فوت زن اولش ملوک تا این حد درمانده نگشته بود.

مینا تقریباً نیمی از بدن خود را در سکنه ی قلبی از دست داده بود. نیمی از چهره ی مینا از چشم و گونه اش تا لب و چانه هایش کج شده و از ریخت افتاده بود. دیگر زیبایی در چهره

ی مینا دیده نمی شد. مینا به سختی می توانست حرف بزند و وقتیکه حرف می زد نمی توانست کلمات را درست تلفظ کند و وقتی هم که با دهان کج شده حرف می زد، زشتی و درماندگی او بیشتر نمایان می شد. شاید مینا جرات نداشت به آینه نگاه کند و شاید هم نگاه کردن خود در آینه برایش اهمیتی نداشت و به جای به خود فکر کردن، به دختر ربوده شده اش و پسر قهر کرده و بی مکان خود می اندیشید. حاجی ملا بیشتر از سوی دلسوزی به زنش می نگریست تا از روی عشق. هر چند که هنوز شعله ی عشق مینا در قلب حاجی روشن بود.

هر روز مهمانان زیادی برای عیادت و دل جوویی به منزل حاجی می آمدند، همه ی مهمانان از فامیل ها و دوستان و آشنايان حاجی ملا بودند. بیشتر مهمانانی که به خانه ی حاجی می آمدند از سر یک تکلیف واجب می آمدند، نه از روی محبت و انسان دوستی. قطعاً اگر حاجی ملا یکی از بزرگان خاندان و ثروتمندان شهر نبود، هیچگاه تا آن اندازه مهمانان به خانه ی حاجی سر نمی زدند. تعدادی از مهمانان و فامیل های نزدیک برای چند وعده نهار و شام در خانه ی حاجی ملا می ماندند و به بهانه ی عیادت در خانه ی حاج آقا لنگر می انداختند. هر چه بود غذاهای خوشمزه با آشپزی که حاجی مجبور شد در روزهای اول مرخص شدن مینا از بیمارستان استخدام کند، مفت و مرحبا در اختیار پشه گندبک های حاجی قرار می گرفت. ته ی جیب حاجی ملا دیده نمی شود! این حرفی بود که نزدیکان حاجی در پشت سر او و فرزندانش بر زبان می آوردند.

مینا بیشتر از اینکه در فکر بیماری و مهمانانی که بیشتر بصورت سوری به عیادت او می آمدند، باشد، در فکر الین و آلمین بود. پلیسها که هر از گاهی به بیمارستان و سپس به

منزل حاجی می آمدند، مرتب گزارشات خود را به حاجی ملا ارائه می دادند، گزارشاتی که همه شبیه به هم بودند و هیچ خبر خوبی در آنان دیده نمی شد. لذا حاجی اجازه نمی داد که خبر آمدن پلیس ها نزد او به گوش همسرش برسد. او خود در عذاب بود و با خبرهای تکراری و تهی بیشتر مینا را غمگین تر می ساخت. حاجی دوست نداشت نصف دیگر صورت مینا که هنوز زیبایی در آن دیده می شد مثل نصف دیگرش از ریخت بیافتد! تحمل دیدن یک نصف از چهره ی به هم ریخته ی مینا به اندازه ایی سخت بود که با بهم ریختن تمام چهره و صورت مینا بتوان بیشتر از این تحمل کرد!

در حالیکه تمام ذهن و فکر مینای سخته زده و بستری شده در خانه ی رویایش نزد فرزندانش بود و شوهرش سرش به مهمانان فرصت طلب مشغول بود، الین در جنگ با فرشته ی مرگ بود. آلمین با خواب ماندن تا نزدیک به ظهر در زیر سایه ی درخت باغ سیب پیرمرد کج خلق و ور رفتن در تپه ای اشتباه، دقایق ارزشمند خود را از دست داده بود. آلمین می دانست که بایستی هر چه سریعتر از همان مسیری که به آن دهکده ی ناکجباد رسیده بود، به سمت دو راهی که در آن اشتباه بزرگی مرتکب شده بود، راه بیافتد. او با آنکه خسته و گرسنه و تشنه بود، زمانی برای رفع خستگی و سیراب خود نداشت. عقربه های ساعت به ضرر او در حال گذر بود.

در حالیکه عقربه های ساعت به عصر تابستانی آن روزهای شوم و نگون بخت، نشانه می رفت، زهرا با مرد همسایه و دو پسرش در شهر به یکی از کلانتری های شهر رفته بودند و در حال پر کردن فرم و درخواست مدد جستن بودند. کاغذ بازی های زیاد در کلانتری به حدی بود که خون زهرای لاک پشت اخلاق گونه به جوش آمده بود.

عصر به شدت برای آلمین در حال گذر بود، به گونه ایی که او با ردیابی سایه ها می توانست سرعت گردش زمین به دور خود را اندازه بگیرد. آلمین از طرفی در طول مسیر برگشت جدا از فکر کردن به خواهرش و نفرین کردن خود به خاطر انتخاب مسیر اشتباه و کشتن تنها کسی که از مکان الین با خبر بود، به ماهیت زمان می اندیشید. فیلسوف خام از خود می پرسید: چرا هنگامی که در شادی و یا تلاش برای جلوگیری از واقعه ای دلخراش هستم، زمان زودتر از آنچه که هست می گذرد و وقتی در موقعیت اندوه و ناراحتی قرار می گیرم، زمان با زور هل دادن عقربه های ساعت هم کندتر می گذرد؟ چرایی که او برای آن زیرایی نداشت. هر چقدر به آن می اندیشید بیشتر گیج می گشت. آخر سر شیطان را لعنت کرد و خود را از آن افکار عجیب رها ساخت و تنها به نجات خواهرش از مرگ می اندیشید.

آلمین آنچنان غرق در جست و جوی تنها خواهرش بود که نه به مادری که با او بی وفایی کرده بود و نه به عذاب وجدان قتل کمال نمی اندیشید. سر تا پای آلمین را اضطراب و پریشانی فرا گرفت. هنوز یاس و ناامیدی بر او غلبه نکرده بود، هر چند که شعله ی امیدواری او اندک سویی داشت. آلمین با آنکه خستگی در تک تک سلولهایش رخنه کرده بود، با این وجود هر از گاهی در مسیر ناهموار و پر چاله و چوله تا آنجا که رمق و توانی در پاها و قلب تپنده ی او بود، می دوید و اندک زمانی برای نجات خواهرش می خرید. هر چه بیشتر آلمین در مسیر پیش می رفت، خورشید هم بیشتر در جاده ی غروب خود جولان می داد. آفتاب نور کم جان خود را در افق بر خلاف جهت مسیر آلمین می تاباند، طوری که سایه ی دراز و کشیده ی آلمین بیشتر اوقات با او در یک جهت و راستا می دوید. هر از گاهی جانداران بومی آن سرزمین منفور به اشتباه فکر می کردند که سایه ی آلمین سریعتر از خود او می دود! آنها شاهد یک مسابقه دوی آماتور دو نفره بودند و از صدای قهقهه ی آنها چنین

برداشت می شد که آن جانوران بی تفریح سرزمین خشک و سنگ لایخ، در حال لذت بردن از تماشای مسابقه بودند! مسابقه ای که هیچ برنده ای نداشت، مگر آنکه آلمین سر وقت بر سر بالین خواهر یک دونه اش می رسید.

آفتاب به طور کامل نور خود را از آلمین درمانده بی دریغ کرد ولی آسمان هنوز با او یار بود و با آنکه خورشید در افق مغرب زمین به طور کامل محو شد، عرش آسمان نور آفتاب را از آن ارتفاع زیاد کش می رفت و با انعکاس بر روی زمین، اندک نور دزدیده شده را بر فرش می انداخت و مسیر را اندکی برای آلمین روشن نگه می داشت. آن نور اندک بازتابی آسمان هنوز برای آلمین یک رحمت به حساب می آمد. قطعا او می دانست که در تاریکی شب از سرعت او کاسته خواهد شد.

هنگامی که زهرا همراه با مرد همسایه و پسرانش و البته سه مامور پلیس که با خودروی خودشان از کلانتری خارج می شدند، شب بر آسمان شهر چیره گشته بود. آنها به محض خروج از کلانتری به سمت مزرعه ی کوچک و دوردست قوشچی راه افتادند. لندرور علی که حالا دوست و همسایه اش پشت فرمان آن نشسته بود، جلوتر از خودروی کلانتری به سوی روستا روانه می شد. آن شب ظلمانی و نکبت بار، رازهای بسیاری را فاش می ساخت، البته همراه با معماهایی که تکه های آن چون پازلی دشوار می بایست در کنار هم چیده می شدند تا واقعیت زمانه و اتفاقات چند هفته را ظاهر سازد. پازلی با تصاویری بسیار دلخراش در کمین نشسته بود!

تاریکی شب، بر یاری عرش آسمان به نفع آلمین، چیره گشت و او حال می بایست در تاریکی شب و صداهای جورواجور دشت، مسیر خود را می یافت و پیش می رفت.

چنگال فرشته ی مرگ بر روی گردن نازک و نعیف الین استخوانی رژه می رفت و فرشته مرگ تنها منتظر صدور فرمان ارباب خود بود تا اجازه یابد، آن چنگال های تیز و زهرگین خود را در گردن الین عاجز فرو برد و روح او را از تن ضعیف و نعیفش بیرون کشد و با خود به عرش ببرد. این همان چیزی بود که الین نا امید و یاس گشته آرزوی آن را داشت، او آرزو می کرد هر چه زودتر از آن عذاب دلخراش رهایی یابد.

نزدیک به سه ساعت از شب ظلمانی گذشته بود که چرخ های لندرور قراضه و خودروی سمند کلانتری پا به خاک مزرعه ی علی گذاشتند.

در حالیکه ماموران انتظامی از زهرا و مردان همسایه ی او خواستند در داخل لندرور به انتظار بنشینند، با چراغ قوه های مخصوص خود، سه نفره زمین خاکی محوطه ی انبار مزرعه را روشن ساختند. پلیس ها با دیدن خون در کف انباری و آثار جرم گروگانگیری و قتل و سپس پیدا کردن سنگی خونی که روی زمین خاکی خونین رها شده بود، به وجد آمده بودند. ظاهراً آنها بیشتر زمان کاریشان با بطالت می گذشت و یا شاید هم سه مامور پلیس تازه کارانی بودند که فرمانده ی کلانتری با تصویری که از مردمان آن سرزمین داشت، آنها را به ماموریتی بی مورد اعزام کرده بود. زهرا به همراه مرد همسایه و دو پسر جوانش که هر دو از دوستان نه چندان صمیمی کمال بودند، از پشت پنجره ی لندرور با ولع و حرص ماموران را می نگریستند. هوای شب تابستانی رو به سردی بود ولی با این حال سه مامور پلیس همچنان عرق کتان به جست و جوی خود در اطراف انباری و در مزرعه با چراغ قوه های پر نورشان، ادامه می دادند.

بعد از حدود یک ساعت جست و جو در مزرعه، یکی از ماموران از فاصله ای نه چندان دور با چراغ قوه اش به همکاران خود علامت داد. گویی او تله خاک های دو قلو را یافته و به آنها شک کرده بود. دو مامور شتابان به محل رفتند و با بررسی خاک بیشتر مشکوک شدند. خاک روی قبرها نرم تر از خاک سفت اطراف بود!

یکی از ماموران به طرف لندروور رفت و بعد از رسیدن به آن از مرد همسایه و دو پسرش خواست از ماشین پیاده شوند و از انباری بیل بردارند و با او به سمت دو ماموری که همچون جغد بر روی قبرها ایستاده بودند، بروند.

با آنکه مامور پلیس از زهرا خواست در ماشین بماند، اما زهرا با التماس و اصرار نظر مامور را عوض کرد و زهرا نیز همراه با آنها به دو همکار دیگر پلیس پیوستند. ماموران از مرد همسایه و یکی از پسران که هر دو بیلی به دست داشتند، خواستند که اقدام به کندن هر دو قبر کنند. در حالیکه با فرود آمدن هر بیلی روی خاک نرم قبرها، حقایق دردناک در حال فاش شدن بودند، قلب زهرا برای اولین بار در طول زندگی اش با چنان ضربانی شروع به تپیدن افتاد. گویی قلب زهرا چشم بصیرت داشت و پیش از دیگران تصویر جنازه های علی و کمال را در مغز دلی خود مجسم می کرد.

آلمین به زور در تاریکی شب، مسیر بازگشت خود به دو راهی را می یافت و بیشتر تلاش می کرد که بدن خسته ی خود را تند تر به دنبال خود بکشد. سردی هوای شب با صداهای جور واجور دشت ناکجباباد در هم می آمیخت و بیشتر از پیش ترس و هراس را در دل آلمین رخنه می ساخت. آلمین از سویی دائم به خواهر در حال رفتن به دیار باقی می اندیشید و از طرفی مدام خود را بابت اشتباهات خود و قتل صمیمی ترین دوستش سرزنش می کرد و

حالا همزمان با یافتن مسیر درست در تاریکی شب، می بایست بر سرما و روح ذاتی دشت ناکجاباد شبانه را هم با خود به دوش می کشید. بار او مدام بر دوشش سنگینی می کرد، به حدی که به زور می توانست قامت و کمر خم شده ی خود را صاف نگه دارد.

در مزرعه، در حالیکه زهرا از شدت سرما و ترس به خود می لرزید و دستان لرزان خود را دور شکمش قفل کرده بود، یکی از بیل ها در تاریکی و زیر خاک قبر گیر کرد. بیل دست پسر بزرگ مرد همسایه ی زهرا بود. او هر چقدر تلاش می کرد بیل را از دست قبر آزاد سازد، ناکام می ماند. زور قبر بیشتر از بازوان پسر جوان بلند قامت بود! از همین رو یکی از ماموران پلیس با اشاره ایی از پسرک خواست که اندکی دست از کشیدن بیل بردارد تا بتواند دستش را به داخل گودال ببرد و بیل را که به فکر او در ریشه هایی کهن در دام افتاده، آزاد کند. مامور جوان پلیس به محض داخل کردن دست تا انتهای بازویش به داخل گودال، همین که دستش به بیل رسید، پشت دستش به پارچه ی شلوار کمال قاتل برخورد کرد. مامور جوان در تاریکی، دست خود را به سمت پای کمال چرخاند تا اینکه با دستش ساق پای کمال را لمس کرد و گرفت. به محض آنکه فهمید که دستش پای یک جسد را گرفته، از شدت ترس در حالت درازکشان به هوا پرید و جیغ زنان داد زد: یکی زیر خاکه! یک جنازه آنجاست!

در حالیکه مامور جوان از ترس بالا و پایین می پرید و مدام فریاد می زد: یک جنازه زیر خاکه! مامور دیگر بر روی همکارش فریاد کشید: بسه! آبروی هر چه پلیسه، رو بردی!!! آروم بگیر، جنازه که تو رو نمی خوره!

زهرا و همسایگانش از شدت ترس و اضطراب به خود می لرزیدند و در تاریکی تنها به مامورها خیره شده بودند. زهرا لال شده بود، به حدی که نمی توانست آب دهان خود را قورت بدهد. چیزی در ته ی دلش به او می گفت که آن جنازه، پسر رعنائش است ولی نمی فهمید که آن خبر دهنده ی توی اعماق دلش کیست؟ و یا چیست؟

مامور پلیسی که از دو همکارش مسن تر و با تجربه تر بود از مرد همسایه خواست که زهرا را از محل نبش قبرها دور کنند. از این رو آن مامور، چراغ قوه ی خود را به مراد، مرد همسایه ی زهرا داد تا مسیر تاریک منتهی به لندرور پدیدار شده و زهرا را سوار آن لندرور کند.

در حالیکه مراد به کمک دو پسرش سعی می کردند که زهرا را از آنجا دور کنند، زهرای لال شده شروع به جیغ زدن کرد و مدام با دو دستش بر سر و صورت خود می زد. زهرا آنچنان در سکوت پر هیاهوی شبانه ی مزرعه جیغ می کشید که هیچگاه دشت چنین سر و صدا و جنجالی به خود مدیده بود. با آنکه زهرا یک زن بود، مراد و دو پسرش توان مقابله با او را نداشتند. آنها نمی توانستند جلوی خود زنی زهرا را بگیرند. او آن چنان به سر و صورت خود می زد و با ناخنهای خود، گونه های چروک شده ی خود را زخمی می ساخت که تنها در چند دقیقه صورت خود را به شدت خونین کرد. ماموران پلیس تنها به نظاره ایستاده بودند. آنها نمی دانستند که چگونه زهرا را آرام کنند. از همین رو مدام با صدای بلند و لحن خشن خطاب به مراد و پسرانش می گفتند: "زود این خانم رو از اینجا ببرید، ما بایستی به کارمون برسیم".

همینکه زهرا در خود رمقی باقی نگذاشت، مراد به کمک دو پسرش توانست او را با زور و دلداری از قبرهای کشف شده دور کنند.

به محض رسیدن به لندرور، مراد و پسرانش زهرا را به زور سوار لندرور کردند و سپس در حالیکه پسر کوچکتر مراد نزد زهرا ماند، مراد در لندرور را قفل کرد و با پسر ارشد خود شتابان با چراغ قوه ی اجاره ای پلیس به سمت ماموران دوید؛ آن دو نمی خواستند کوچکترین جزئیات جنایی را از دست بدهند، گویی برای آنان ماجرای سرگرمی تلقی می شد!

ماموران با چراغ قوه داخل قبر نصفه نیمه را با دقت نگاه می کردند. آنها دست روی دست گذاشته بودند که مراد و پسرش از راه برسند. ظاهراً ماموران انتظامی نمی خواستند خود را به زحمت بیاندازند و لباس فرم نظامی خود را کثیف کنند. شاید آنها از جنازه می ترسیدند و یا شاید هم بیرون کشیدن جنازه از قبر را در شان خود نمی دیدند و آن را وظیفه ی خود نمی دانستند! همینکه مراد و پسرش نفس نفس زنان به ماموران رسیدند، مامور ارشد پلیس بی آنکه به آنها اجازه ی استراحت بدهد، به مراد دستور داد که با کمک پسرش، قبر را کامل نبش کنند و جنازه را بیرون بکشند.

بعد از یک ربع، مراد و پسرش عرق کنان و نفس زنان جنازه را از قبر بیرون آوردند. آنها قبل از اینکه کامل جنازه ی کمال را بیرون بکشند، صورت له شده ی او را شناختند. ماموران بعد از روایت چهره له شده ی کمال، از مراد خواستند که هویت جنازه را مشخص سازد. مراد بی معطلی گفت: "جناب سروان، این جنازه ی کمال، پسر علی است".

بعد از چند دقیقه، بررسی جنازه ی کمال توسط ماموران به اتمام رسید و در این مدت مراد و پسرش در حالت نشسته توانستند اندکی به بدن خود استراحت بدهند. سپس ماموران

همانند زندانی محکوم به کار اجباری به مراد و پسرش دستور دادند که قبر دوم را هم نبش کنند.

در حالیکه قبر علی در حال نبش و کشف جنازه ی او بود، آلمین در تاریکی و سرمای شب توانست به زور خود را به سر دو راهی برساند و پا به مسیر دوم بگذارد. مسیری که او می بایست از اول آن را طی می کرد نه مسیری که با تصمیم دلش انتخاب شده بود.

مراد بیچاره و پسر جوانش که از ابتدای ماجرای جنایی با خود فکر می کردند که سرشان در داخل سالن سینما کرده اند و از آن ماجرا جویی لذت خواهند دید و زمان بی ارزش شان با هیاهو و هیجان با سرعت خواهد گذشت، حالا چون کارگران زندانی محکوم به کار در زندانهای کار اجباری بی آنکه بتوانند استراحت کافی بکنند، مجبور به کندن قبر علی شدند. جز جنازه ی بو دار کمال کس دیگر نمی دانست که داخل آن قبر چه کس دیگری می تواند باشد. هر چند طبق گزارشات پلیس که از باجویی های زهرا در کلانتری به دست آمده بود، برای آن قبر دو احتمال وجود داشت: یا علی در آن قبر خوابیده و یا آلمین. البته به ظن ماموران انتظامی بیشتر احتمال می دادند که پدر جنازه در زیر آن قبر باشد. طولی نکشید که به مرور جنازه ی دوم در زیر خاک، خود را در تاریکی ظلمانی شب در برابر دیدگان زنده نمایان ساخت. مراد و پسرش این بار با زور کمتری توانستند جنازه ی دوم را از قبر بیرون بکشند. مراد به محض آنکه نور چراغ قوه اندکی چهره ی علی را لمس کرد، جنازه را شناخت و بی آنکه مامور ارشد انتظامی از او درباره ی هویت جنازه سوال کند، بی اختیار با صدایی گرفته و خسته گفت: "جناب سروان، این هم از جنازه دوم، بنده خدا از دوستانم بود،

علی پدر همین کمال است. بیچاره زهرا، خدا هر دوی شما رو رحمت کند و به آن زن بیچاره صبر بدهد، هه هه ...".

وقتی که هر سه مامور پلیس مطمئن شدند که در آن مزرعه و دشت جنازه ی دیگری نیست، مامور ارشد نیروی انتظامی فوری با بیسیم به مرکز کلانتری شهر ارتباط برقرار کرد و گزارش یافتن دو جنازه به محل اعزام شده را به مافوق خود داد.

آلمین به یاری نور اندک مهتاب در جاده ای که در واقعیت جاده نبود، جز رد پای تراکتورها و ماشینها اثری برای نامیدن آن مسیر به عنوان یک جاده دیده نمی شد، با شکم خالی و دهان خشک و خستگی مفرط گام بر می داشت. سرعت پیاده روی او به شدت رو به نزول بود. ظاهرا با آنکه روح آلمین خستگی ناپذیر جلوه می نمود اما جسمش دیگر توان و رمقی در خود نداشت. آلمین با ذهنیت خود می توانست خواهرش را در دور دستها ببیند که به انتظار رسیدن یاری به سر می برد. اما او تنها با حواس پنجگانه ی خود می توانست از دریچه ی جسمش با دنیا و هستی ارتباط برقرار کند، هر چند که نیروی محرکه برای باز کردن دریچه ی حیات، از ذهنیت مغزش سرچشمه می گرفت. خستگی بیشتر از آن به آلمین اجازه کار کشیدن از پاهایش را نداد و از همین رو او مجبور شد که در مسیر بر روی پشت دراز بکشد و نفس زنان به ستارگانی که از سالیان دور نور خود را به آسمان این کره ی کوچک خاکی روانه کرده اند، عاجزانه بنگرد. ستارگانی که شاید سال هاست که مرده بودند.

از نیمه شب چند ساعتی گذشته بود که مزرعه ی علی پر از مهمانهای ناخوانده شده بود. مارمولک ها و جیرجیرکها از تجمع آن همه ماشین هایی که نورهای آبی و قرمز را در آسمان مزرعه می پراکندند، به شگفت آمدند. دیگر مزرعه، مزرعه نبود، گویی جشنواره ای در لاس

و گاس شده بود. بنده خدا ها نمی دانستند باید برقصد و شادی کنند و یا گریه و ماتم بگیرند!؟.

در حالیکه ستارگان به آلمین چشمک می زدند، افق آسمان چهره ی خود را با رنگهای سرخ و نارنجی آرایش می کرد. خورشید قبل از قرار با آسمان، رسیدن خود را خبر می داد. شاید ساعتی بعد خورشید از افق مشرق زمین، خود را بالا می کشید و زشتی و کثافت ها و آشغال آن شب ظلمانی را پاک می ساخت.

از درون ندایی به آلمین می گفت: پسرک بلند شو! او با آنکه هنوز خسته و گرسنه و تشنه بود، با آن ندای درونی به زحمت جثه ی کوچک خود را بالا کشید و سپس لنگان لنگان در مسیرش گام بر می داشت. او در کل مسیر به الین می اندیشید و مرتب در خود زمزمه می کرد: "خواهرکم، برادرت تو را از بند و فلاکت مرگ بار نجات خواهد داد. تو را به هر آنچه که می پرستی، طاقت بیار. من وجودت را احساس می کنم، تو نیز چنین کن". آلمین با این فکرها به خوت قوت می داد. حس ششم آلمین، وجود خواهرش را در تپه ای که با هوای گرگ و میش صبحگاهی از دور نمایان می گشت، خبر می داد.

آلمین که در طی یک سالی در سر کلاس های فلسفه اعتقادش به ششمین حس بشریت از دست داده بود، حالا همان حس طرد شده به کمک و یاری او آمده بود. با این حال آلمین از رفتاری که با حس ششم خود کرده بود، شرمگین نشد. ذهن او جایی برای اندیشیدن به چیزی به جز الین، نداشت.

حاجی ملا خدمتکار زن میانسالی که قد کوتاه و شکم چاقی با صورتی زشت و گندمی و چین و چروک بر گونه و پیشانی اش داشت، برای خدمت به معشوقه ی بیمار خود استخدام

کرده بود. خدمتکار اسمی داشت که ابدًا تناسبی به ظاهر او نداشت، نام او نازنین بود. نازنین زنی بیوه و صاحب سه دختر بود و برای گذران معاش خود برای مردم شهر کلفتی می کرد. با آنکه او صادقانه و درست کار خود را انجام می داد، باز عده ای از مردمان شهر به بهانه ی نارضایتی از کارش، دستمزد واقعی که از قبل به توافق رسیده بودند، نمی پرداختند و زیر پرداخت کامل خود طفره می رفتند. اما نازنین با این وجود مجبور می شد که سکوت اختیار کند. سکوتی که شاید به خاطر ضعفش بود و یا شاید هم به خاطر اینکه کسی برای او بهتان و شایعه ای که ازدهای همه بیوه زنها بود، در پشت سر او ندوزد.

در حالیکه آلمین با طلوع آفتاب از دامنه ی تپه بالا می رفت، نازنین برای مینای بیمار و دل شکسته صبحانه آماده می ساخت.

خبر قتل علی و پسرش همچون بمبی نه تنها در دهکده ی قوشچی بلکه در دهات اطراف نیز ترکیده بود. جنازه علی و کمال به سردخانه ی بیمارستان شهر منتقل شده بود. کارآگاهان اعزامی منتظر جواب پزشک قانونی بودند. شاید اعزام آن کارآگاهان از مرکز استان به شهر، امری بیهوده بود چرا که تقریباً تمام اهالی دهکده هایی که از آن قتل ها با خبر شده بودند، نه تنها یک کارآگاه و کارشناس خبره ی جنایی به شمار می آمدند، بلکه آنها پزشک قانونی هم بودند! اتهامات از سوی آن مردمان بی خرد و عجول، آلمین را نشانه گرفته بود.

آلمین بی خبر از همه چیز در تپه به دنبال نشانی از خواهرش می گشت. کمتر از یک ساعت با ور رفتن دور تپه، چشمان آلمین به دهانه ی غاری افتاد. او با دیدن غار بیش از پیش حضور الین را احساس کرد. از این رو آلمین بی صبرانه به سمت غار شتافت. همینکه او به دهانه ی غار رسید، چند گامی وارد غار تاریک شد. او ابتدا نمی توانست چیزی ببیند تا

اینکه با باز شدن مردمک هایش بینایی اندکی در تاریکی غار به او هدیه داده شد. هر چه زمان بیشتر می گذشت، بینایی آلمین بهتر می شد تا اینکه او الین را دراز کشان با دست و پای بسته یافت.

آلمین از شدت خوشحالی شوک زده شد و برای لحظاتی همچون مجسمه ی رمئو خشکش زد و سپس شروع به گریستن از شدت شادی کرد. آلمین در همان جایی که خشک زده شده بود، بر روی دو پای خود نشست و در حالیکه دو دست خود را به چشمان خیس خود می مالید، مدام با صدای آرام و لحنی عاشقانه می گفت: "خواهر جان، عزیز برادر، از خواب برخیز، ببین که برادرت اینجا است، دیگر هر چه گذشت تمام شد. خواهرم خواهش می کنم بیدار شو".

نه ناله و صدایی و نه لرزش و تکانی از الین دیده نمی شد. از این رو آلمین چهار دست و پا روی زمین سفت و سنگی غار همچون سگی وفادار به سوی خواهرش شتافت. الین بر روی شانه ی چپ خود در حالیکه سرش رو به دیواره ی غار بود و اندام خود را جمع کرده، دراز کشیده بود. آلمین با لطافت سر خواهرش را بلند کرد و به سمت خود چرخاند و در حالیکه سر خواهر نازنینش را روی پای خسته ی خود گذاشت، با چشمانی گریان به چهره ی معصوم الین خیره شد ولی برقی از چشمان نیمه باز او نمی دید.

بدن الین سرد بود و هیچ آثاری از زنده بودن در او دیده نمی شد. نه نفس می کشید و نه کوچکترین حرکتی از دختر معصوم استخوانی مینا به چشم نمی خورد. بدن نعیف و لاغر او سفت و قفل شده بود، به گونه ای که آلمین به زور توانست انگشتان گره شده ی دست خواهرش را باز کند. فرشته ی مرگ خیلی پیشتر از آنکه آلمین به او برسد، دستور آسمانی

خود را اجرا کرده بود. او دیگر در آن سرزمین نکبت بار با مردمانی زمینی پست فطرت نمانده بود. الین را بایستی در میان ستارگانی که در آسمان روز دیده نمی شدند، جست.

آلمین با وجود تمامی نشانه های مرگ در جسم بی روح خواهرش، نمی توانست او را مرده و بی جان ببیند. شاید هم او نمی خواست به خود بقبولاند که دیر رسیده و نتوانست به داد خواهر نازنینش برسد، چرا که او در مرگ خواهرش بی تقصیر نبود. آلمین در حالی که بدن استخوانی و خشک خواهرش را در آغوش خود گرفته بود، دیوانه وار با او حرف می زد و می گریست. در مدتی که الین در آغوش آلمین بود، حرف های دلنشینی به برادرش می زد و مدام از برادرش برای نجات جاننش تشکر می کرد! تنها کسی که در میان آدمیزاد زنده می توانست حرف های الین را بشنود، برادرش بود.

عقربه های ساعت همانند ذات همیشگی اش در جهت خود به سرعت در حال چرخش بود و در طول آن روز آلمین با خواهر در آغوش گرفته حرف می زد و هر از گاهی پیشانی رنگ پریده ی الین را می بوسید. او هر از گاهی میان حرف های دلنشین خود با صدای بلند می خندید. خنده هایی که دیواره های غار به خوبی آنها را پژواک می داد.

خورشید بی تفاوت به هر آنچه که در آن کره ی خاکی روی می داد، مسیر خود را در آسمان طی می نمود و با عجله می خواست خود را به آن افقی که همیشه از آنجا جای خود را به ماه می داد، برساند. گویی آفتاب از نگرستن به آن کره خاکی و مردمانی که برای آنان حیات به ارمغان آورده بود و تنها فرزندش نبود، به ستوه آمده بود. احتمالاً خورشید از اینکه آن سیاره را در کمر بند حیات قرار داده، پشیمان شده بود. همان طور که در گذشته های خیلی دور بابت حیات در مریخ هم به ناله در آمده بود و لذا از شدت ستوه، فرزند نا خلف خود،

مریخ را چندین میلیارد سال پیش تنبیه کرد. اما افسوس که آن ستاره ی میانسال از تجربه ی خود درس عبرت نگرفته بود و این بس ماورالطبیعه را شگفت زده می کرد.

شب فرا رسید اما هنوز آلمین دیوانه وار با خواهر بی جان خود هم صحبت شده بود، گویی صحبت آن برادر و خواهر تمامی نداشت.

نازنین برای مینای خود خواه و خوش شانس، شام سرو کرده بود و در حالیکه مینا همچون ملکه ای بر بالشهای نرم، پشت خود را تکیه داده بود، نازنین با مدارا قاشق را در دهان کج شده اش قرار می داد و سپس با لحنی آرام می گفت: "بانوی من، لطفا لقمه را تا جایی که می توانید بجوید و قورت دهید". ملکه ی حاجی ملا در حالیکه مجنونانه مدام چشمش به در بود، دست پخت خدمتکار خود را با بی اشتیایی می بلعید. مینا کل روز را در اتاق خواب بر روی تخت دراز می کشید و دائم به در اتاق خیره می شد. با هر بار باز شدن در اتاق، قلب ناقص مینا بیشتر می تپید ولی اندکی بعد رویایش بر باد می رفت. مینا دیوانه وار به امید اینکه پسر و دخترش آن در اتاق که تمام دنیای او شده بود، را باز کنند و دیدگانش به فرزندان خود بیافتد. زندگی شاهانه ی او در قالب چارچوب در اتاق خوابش گنجانده شده بود. ندامت از چهره ی ملکه ی منفور گشته دائم می بارید، اما هنوز نور کم سوی امید در وجودش زنده بود.

در حالیکه ماموران انتظامی و کارآگاهان اعزامی که جواب پزشک قانونی را دریافت کرده بودند، در تاریکی شب به دنبال آثار بیشتر جرم می گشتند، آلمین همچنان همانند فرهاد مجسمه ساز، جسم بی روح خواهر شیرین خود را در آغوش گرفته بود. آلمین دیگر حرفی نمی زد و تنها ناله سر می داد و می گریست. او بیشتر از این نمی توانست خود و حقیقت را

فریب دهد. کار از کار گذشته بود و در تاریکی شب که اندک روشنایی از دهانه ی غار به داخل رسوخ می کرد، آلمین از شدت اندوه و عذاب وجدان دیوانه گشت.

آلمین ولگرد، حال جایی برای خوابیدن داشت، مکانی که تنها نبود و عزیزترین کس او در کنارش دراز کشیده بود. او با آنکه مدام پشت سرم هم ناله می کشید و اشک از چشمان درشتش سرازیر می شد، به چشمان نیمه باز و بی فروغ خواهرش می نگریست تا اینکه از شدت ضعف و خستگی در کنار جسد آلمین به خواب عمیقی فرو رفت.

برادر زهرا از روز قبل به محض شنیدن مرگ شوهر خواهر و خواهرزاده اش به دهکده آمد و زهرای نگون بخت که دیگر خانواده ای نداشت، را به خانه اش در شهر برد.

کلانتری دو بار در طول روزی که گذشت، زهرا را برای بازجویی به اداره ی مرکزی نیروی انتظامی شهرستان از منزل برادرش فراخوانده بودند. زهرایی که در کل زندگی اش روح و روان درست و حسابی نداشت، مجبور بود که با آنکه حال روحی مناسب نداشت، به همراه تنها برادرش به اداره ی مرکزی نیروی انتظامی برود. او در هر دو بار در جلسات بازجویی با اندوه و لااگری به سوالات بازپرس جواب داده بود.

پلیس و دیگر ارگانهای امنیتی شهر مطمئن شدند که ماجرای ربوده شدن آلمین با جرایمی که در مزرعه ی علی روی داده بود، ارتباط کامل داشته است. اما آنها هنوز دو تکه از پازل جنایی خود را نیافته بودند و از همین رو به حاجی ملا اطلاع ندادند. آنها می بایستی با توجه به گزارشات بازپرسی از زهرا و وجود نشانه هایی از حضور آلمین و آلمین در مزرعه، آن دو برادر و خواهر را می یافتند. با آنکه نیروی انتظامی شهر هیچ خبر رسمی در باره ی دو قتل و گروگانگیری به مطبوعات و ادارات مربوطه گزارش نداده بود ولی خبر آن در کل شهرستان

و حتی شهر های همجواری همچون بمبی منفجر شده بود. ظاهراً ماموران پلیس و یا شاید سربازان نظام وظیفه دهان لقی داشتند و شکمی برای مخفی کاری در جسمشان وجود نداشت. چنین رویدادهایی که به ندرت در چنین شهرستان کوچکی روی می داد، موضوع جالب و هیجان انگیزی برای مردمان آن نواحی به عنوان تفریح به شمار می رفت. شاید گناه از خصلت ذاتی چنین مردمان و اهالی ناحیه نبود، چرا که امکانات رفاه و تفریح در شهرستان های با آن جمعیت یا وجود نداشت و یا اگر هم موجود بود، به ندرت و بسیار کسل کننده بودند. بیشتر تفریح مردمان یا کشیدن قلیان و سیگار بود و یا لیس زدن بستنی قیفی!

با طلوع خورشید ماموران پلیس به کمک کارآگاهان رد پای لندروور و آلمین را ردیابی کردند و از این رو آنان برای یافتن دو تکه ی پازل، در مسیر با دنبال کردن رد پای لندروور قراضه که در روز برای کارآگاهان کاری ساده بود، پیشروی می کردند.

در حالیکه خورشید بیشتر از پیش در آسمان آبی و صاف از نردبان بالا می رفت، ماموران پلیس و کارآگاهان با خودروهای خود که نیمی از بدنه ی آنها سبز و نیمه ی دیگر سفید بود و چراغ گردان ویژه ی پلیس بر سقف آنان سوار بود به دامنه ی تپه نزدیک شدند. خودروهای کلانتری و پلیس تا جایی که برایشان مقدور بود، رد چرخ های لندروور را دنبال می کردند و وقتی به انتهای رد پاها رسیدند، توقف کردند. بعد از نزدیک به یک ربع مشورت بین ماموران ارشد پلیس، ماموران به پنج دسته ی سه نفری تقسیم شدند و سپس هر کدام به سمتی از تپه روانه گشتند و چندین سرباز نظام وظیفه در کنار خودروهای پلیس برای نگهبانی در محل توقف ماندند.

با وجود سر و صداهای بلندی که از دسته های ماموران بر فراز تپه می پیچید، آلمین از خواب عمیق خود بیدار نمی شد.

طولی نکشید که یکی از دسته های سه نفره ی پلیس تنها غار تپه را یافتند و وقتی متوجه وجود دو جنازه در غار شدند، هم با بیسیم و هم با صدای بلند همکاران خود را با خبر ساختند. باز آلمین با آن سر و صداها از خواب عمیق خود که گویی همانند خواهرش جسدی بیش نیست، بیدار نشد. طولی نکشید که چهار دسته ی دیگر در دهانه ی غار تجمع کردند. کارآگاهان و ماموران ارش پلیس با احتیاط وارد غار شدند، گویی از آن می ترسیدند که خرس بزرگی در آن غار لانه کرده باشد. در نگاه اول آنها فکر می کردند که دو جسد بی جان دراز کشیده اند ولی با گرفتن ضربان آلمین و خواهرش متوجه گشتند که تنها یکی از اجساد مرده است. با آنکه بدن آلمین همچون یک جنازه نعیف و رنگ پریده بود ولی هنوز حیات در آن دیده می شد.

به دستور ماموران ارشد پلیس گروه امداد چهار نفره ای که از ابتدا با ماموران به دامنه ی تپه آمده بودند، به غار فرا خوانده شدند. مدتی بعد سه نفر از امدادگران با لباس های فرم هلا احمر با یک برانکار و یک کیف امداد وارد غار شدند. در ابتدا همگی فکر می کردند که آلمین بیهوش شده، اما هنگامی که خواستند جثه ی کوچک و لاغر او را بلند کنند و بر روی برانکار قرار دهند، آلمین از خواب بیدار شد.

به محض آنکه آلمین پلکهای خود را گشود و چشمان درشت و کم فروغ خود را به رخ حضار داخل غار که با نور چراغ قوه ها همچون روز روشن گشته بود، یکه خورد. او چنان از ترس بیدار شد که جثه ی ضعیف خود را همچون مارمولکی در دستان امدادگران چرخاند که از

دست آنان جهید و بعد به شدت بر زمین افتاد. چند مامور به محض جهیدن آلمین، به سرعت آلمین را گرفتند و با بی رحمی او را بر روی شکم خواباندند و دستان او را از پشت با کلمچه بستند که گویی یکی از یاران پدرخوانده و یا حتی خود پدرخوانده را دستگیر کرده اند.

آلمین که هنوز در بهت فرو رفته بود، قبل از آنکه به خود بیاید، خود را دست بسته و درازکشان بر روی برانکارد یافت.

پرستاری که همراه امدادگران هلال احمر بود، آلمین را در آمبولانس معاینه کرد. در گزارش پزشکی آلمین دستور بستری او در بیمارستان قید شده بود. جالب آن بود که یک پرستار را به جای پزشک برای معاینات در تیم امداد عضو کرده بودند. شاید آن پرستار یک پزشک بود که خود اطلاع نداشت و شاید هم هیچ پزشکی حاضر به عضو شدن در تیم امداد هلال احمر شهرستان نبود و یا شاید هم هلال احمر توان پرداخت حقوق یک پزشک را نداشت! هر چه بود این است که دو نکته ای برای فهم این مساله وجود دارد: اول در این مملکت دستمزد پزشکان بیش از حد زیاد بود و همین مساله باعث می شد که اکثر به قریب پزشکان خود را جدا از جامعه ببینند و تکبر در آنها شکوفه دهد و دوم در مناطق محروم معمولاً هیچ پزشکی حاضر به خدمت در هلال احمر نبود. البته فرقی هم نمی کرد که پزشک یا پرستار آلمین را معاینه می کرد چرا که گاهی پرستاران از پزشکان، پزشک بهتری بودند!

تشخیص پزشکی پرستار تا حدودی برای بستری کردن آلمین درست بود، به جزء اینکه به جای آنکه در بیمارستان بستری شود، می بایست در تیمارستان بستری می شد!

آلمین دیگر نتوانست بیشتر از آن خود و حقیقت را فریب دهد و هنگامی که او را سوار آبولانس می کردند، مرگ دردناک خواهرش را به خود قبولاند. او به این حقیقت که آب رفته را نمی توان به جوی برگرداند، رسید. آلمین در همان لحظات آنقدر خود را در دنیا تنها و بی کس دید که همراه با گریستن، خود را در درون یک ولگرد به تمام معنا می دید. ولگردی که نه کسی داشت و نه جایی برای زیستن.

در حالیکه آلمین مجنون و نعیف و ضعف کرده را به عنوان متهم اصلی قتل برای مداوا به بیمارستان شهر تحت نظر ماموران پلیس منتقل می کردند، آلمین درازکشان و دست بسته در پشت آبولانس آنقدر به خاطر مرگ خواهرش ناله و گریه می کرد که در نهایت پرستار قبل از آنکه به دهکده ی قوشچی برسند، مجبور شد به او مسکنی قوی و خواب آور تزریق کند. پرستار به جای حل مسئله، صورت آن را پاک کرد! این هم برای خود یک نبوغ و شرافت است!.

اهالی دهکده تا آنجا که برایشان مقدور بود، با تراکتور یا هر وسیله ای خود را به دامنه ی تپه رساندند. آنها آنقدر مشتاق داستان جنایی بودند که نمی توانستند حتی کوچکترین جزئیات ماجرا را از دست بدهند. باقی اهالی دهکده که سعادت رفتن به آن تپه ی بهشتی را نداشتند، در گرمای ظهر تابستانی همچون سربازانی که برای رژه رفتن پشت سر هم قرار می گرفتند، در ورودی فرعی دهکده پیچ کنان صف آرایی کرده بودند. آن مردمان هیچگاه تا این اندازه نظم و شکیبایی نداشتند!

جنازه ی الین را در کیسه ای مشکی گذاشتند و سپس برای انتقال به پزشک قانونی در بیمارستان یگانه ی شهر، او را آماده و آراسته کردند.

با گذر بیشتر زمان، در حدود ساعت دو بعد از ظهر بالاخره اهالی روستا به آرزوی آن روز خود رسیدند. کاروان پلیس پشت سر هم با استقبال گرم اهالی روستا وارد دهکده شدند و سپس از ده عبور کرده و به جاده ی منتهی به شهر با رژه ی خودروهایی خود روانه ی شهر شدند. گویی که ماموران انتظامی الین بی جان را همچون دیپلمات ارشدی به شهر می بردند. در حالیکه آلمین تحت نظر ماموران انتظامی در بخش داخلی مردان بیمارستان شهر بستری شده، جنازه ی خواهرش در یکی از کشورهای فلزی سردخانه در همسایگی علی و کمال به خواب ابدی فرو رفته بود. آلمین با تزریق مسکن و با آنژیوکتی که به دست راست او بسته شد، به خواب عمیقی فرو رفت که گویی بیهوش گشته بود. دست دیگر آلمین با دستبند به بد ساید تخت بسته شده بود، انگار ماموران یکی از برادران دالتون را دستگیر کرده اند. خوابی که با خواب الین بس تفاوت داشت. خواب او چیزی به نام بیداری در ماهیتش نهفته بود. آلمین همچون نوزاد تازه به دنیا آمده که به محض پا گذاشتن به این دنیای شر و خیر شروع به گریستن می کند و سپس از فرط ضعف و خستگی به خواب می رود و دیگر تا مدتی گریه و زاری را به باد فراموشی می سپارد، بی سر و صدا همانند همان نوزاد بر تختی با تشک سفت و ملافه های نه چندان تمیز، درازکشان و بدون هیچ همراه بیماری جزء آن دو مامور پلیس در خواب فرو رفته بود. او هیچگاه چنین خواب عمیقی را تجربه نکرده بود.

شبهای کوتاه تابستان آن سال همچون رعد و برق با پیک خبر بدی می رفتند و می آمدند. خورشید در افق شرقی شهر طلوع کرد و با انوار طلایی و درخشان خود، پلیدی های شب سپری شده را می زدود. روز از نو و تکرار مکررات زندگانی که بیشتر کلمات نفس کشیدن و زنده بودن به رخسار این حیات خاکی هم خوانی داشت.

رئیس نیروی انتظامی شهر به محض رسیدن عقربه ی ساعت شمار ساعت دیواری به ساعت نه صبح که به دیوار روبه روی میز و صندلی اداری اتاقش آویزان شده بود، با حاجی ملا تماس گرفت. قطعاً اگر حاجی ملا ثروت و نفوذ خود را نداشت، نه تنها رئیس پلیس شهر مستقیم با او تماس نمی گرفت، حتی منشی او هم حاضر به اطلاع رسانی نمی شد. خدا نکند مسیر آدم فقیر و نداری به ارگانها و سازمانهای اداری و دولتی شهر بیافتد. چرا که اگر کارشان به آن ادارات می افتاد، همچون حضرت یوسف در چاهی انداخته می شدند که ماه ها می بایست منتظر بمانند تا اگر شانسی با آنها هم یار می شد، کسی به داد آنان برای بیرون کشیدن از چاه برسد!

هنوز عقربه های ساعت به عدد ده نرسیده بودند که حاجی ملا، خود را به اتاق رئیس پلیس شهر رساند. حاجی چنان از خبر مختصری که رئیس پلیس از پشت تلفن به او داده بود، برآشفته. حاجی دیوانه وار بی آنکه از منشی بخواهد که جناب سرهنگ او را به داخل اتاقش فرا خواند، در نزده دستگیره در را باز کرد و با ترس و اضطراب جلوی سرهنگ که در پشت میز چوبی قهوه ای بزرگ و مجلل بر صندلی گردان خود نشسته بود، ایستاد و بدون سلام و احوالی پرسی به چشمان سرهنگ خیره شد و با لحن لرزان گفت: "سرهنگ! آنچه را که پشت تلفن گفתי حقیقت دارد؟ یا با من شوخی می کنی؟!"

سرهنگ حبیبی از صندلی خود به آرامی برخاست و به حاجی ملا نزدیک شد و بعد دو دست خود را بر شانه های حاجی گذاشت و گفت: "حاج آقا، ای کاش یک شوخی بود تا یک واقعه. متأسفانه دختر خوانده ی شما مرده پیدا شد. راستش را بخواهی بنده کل ماجرا را نگفته ام، پس ممنون میشم که بر روی آن صندلی بنشینید و تمام ماجرا را شرح دهم."

حاجی ملا در حالی که به خود می لرزید بر صندلی نشست و تکیه داد. او سر تا پا گوش به حرف های سرهنگ سپرد.

حاجی ملا بعد از ساعتی با صورت سرخ شده و دست و پای لرزیده همچون آدمی مست کرده که از می خانه بیرون می آید، از اداره ی نیروی انتظامی خارج شد و دیوانه وار به سمت اتومبیل خود رفت. شاید حاجی نمی توانست و یا شاید هم نمی خواست مرگ الین و قتل کمال و پدرش و اتهام ارتکاب به قتل آلمین را باور کند و خود را به باد واقعیت بسپارد. او به شدت درمانده شد و نمی دانست که بایستی چه کند. ظاهرا خبر امروز بیش از خبر شهادت پسر ارشد خود، حاجی ملا را منقلب ساخت.

حاجی ملا پشت فرمان اتومبیل خود نشست ولی آنچنان دست و پاهایش می لرزید که به خود جرات رانندگی نداد و سراسیمه از ماشین پیاده شد. در حالیکه حاجی در آسمان سیر می کرد، در وسط خیابان قدم می زد و حتی با بوق های متناوب خودروهایی که از خیابان می گذشتند، به خود نمی یاد. هر کسی که او را می دید، با خود می گفت: "وای! روزگار عجیبی شده، پیرمرد خرفت در این ساعت روز آشکارا مست کرده و با بی اعتنایی به مردم شهر، خیابان را ملک شخصی خود ساخته!" حاجی ملا در آن ساعات روز شانس با او یار بود چرا که هیچ آشنایی او را در این حالت و رفتار مضحک ندید.

بعد از نیم ساعت پیاده روی در خیابان های شهر، حاجی مقداری به خود آمد. او با تمام توان و تجربه اش سعی می کرد تصمیم درستی در این موقعیت بگیرد. حاجی با خود عهد کرد که مینا را تا مدت طولانی از این خبر شوم دور نگه دارد. به همین خاطر سریعا گوشی همراه خود را از جیب کت قهوه ای تیره اش بیرون آورد و با رئیس پلیس شهر تماس گرفت

و از سرهنگ خواست که مانع پخش آن اخبار شوم در شهر شود. او به سرهنگ توضیح داد که زنش یکبار سکنه کرده و اگر از مرگ دخترش باخبر شود، مطمئنا بایستی برای همسر محبوبش مراسم خاک سپاری برگزار کند. سرهنگ به شرافت خود قسم خورد که تمام تلاش خود را خواهد کرد.

حاجی ملا بعد از گفتگوی تلفنی با سرهنگ تا حدی بیشتر به خود آمد. سپس در حالیکه حاجی هم چنان به پیاده روی خود ادامه می داد، با تمام توان ذهنی خود تصمیم گرفت به بیمارستان شهر برود و به ملاقات آلمین در بند و بستری در بیمارستان برود. این تنها تصمیمی بود که به ذهن خسته ی حاجی ملا رسوخ کرد. به همین خاطر حاجی به سمت بیمارستان شهر روانه شد.

آلمین قبل از رسیدن حاجی به بیمارستان از خواب عمیقی که بیشتر به یک بیهوشی شباهت داشت، بیدار شد. همینکه اثرات داروها کمتر می شد، او بیشتر به خود آمد. آلمین با به خاطر آوردن مرگ خواهر نازنینش دیوانه وار جیغ کشید و سعی می کرد از تخت برخیزد. او آنچنان در غم مرگ الین فرو رفته بود که مدام تلاش می کرد از تخت برخیزد بی آنکه متوجه شود که دست چپ او با دست بند به بدساید تخت بسته شده است. آلمین همچنین دو مامور پلیسی که با داد و فریاد وارد اتاق شدند و به زور سعی می کردند او را آرام کنند، نمی دید. انگار آن دو مامور روح بودند. مدتی طول نکشید که یک پزشک و سه پرستار وارد اتاق شدند.

اتاق های بیمارستان فرسوده و قدیمی که می بایست از مدتها پیش به یک موزه بدل می شد، دو تخته و یا چهار و گاهی شش تخته بودند. خوشبختانه در اتاقی که آلمین در بخش

داخلی مردان بستری شده بود، اتاقی دو خوابه بود که تخت دوم آن خالی از بیمار بود. پزشک و سه پرستار به کمک ماموران، به زور به آلمین مسکنی قوی تزریق کردند. اندکی طول کشید که آلمین آرام گشت و پلک هایش سنگینی می کرد و در نهایت باز به خواب رفت. پزشک او با مشورت پزشک متخصص مغز و اعصاب تصمیم گرفتند که آلمین را به بخش مغز و اعصاب منتقل کنند.

هنگامی حاجی ملا به بیمارستان رسید، آلمین به بخش مغز و اعصاب بیمارستان منتقل شده بود. حاجی به کمک اطلاعاتی که از استیشن پرستاری اورژانس گرفته بود خود را به بخش داخلی مردان رسید ولی یکی از پرستاران آن بخش به او گفت آلمین آریان را به بخش مغز و اعصاب منتقل کردند. حاجی به سمت بخش مذکور که یک طبقه بالاتر بود، روانه شد. ظاهراً چیزی به اسم به روز کردن و یا تغییر اطلاعات بیماران در آن بیمارستان معنی و وجود نداشت! حاجی ملا با زحمت آلمین در خواب را یافت. ابتدا دو مامور پلیس که دم در اتاق بستری آلمین کشیک می دادند به حاجی اجازه ی ورود نمی دادند تا اینکه حاجی خود را معرفی کرد. پارتی مهمترین عنصر در جدول تناوبی شهرستان با عدد اتمی ۱۰۰ درصد بود، عنصری که در همه شرایط و همه جا به شدت واکنش پذیر بود! حاجی ملا با دیدن آلمین بیشتر در غم و اندوه خود فرو رفت. او پسر خوانده ی خود را لاغر و نعیف دید که با دستبند به تخت بسته شده بود. اگر آن دو مامور در حال کشیک نبودند و یا نامش که بر بالای تخت نوشته شده بود، وجود نداشت، قطعاً حاجی ملا او را نمی شناخت. حاجی دست راست آلمین را در دو دست خود گرفت و می فشرد. ناخواسته چشم های حاجی خیس شد و قطراتی از اشک از حدقه ی چشمش سرازیر گشت. شاید حاجی احساس سنگینی و درد در وجدان خود می کرد و خود را در اتفاقات روی داده مقصر می دانست و

یا شاید دلش برای او می سوخت و یا به خاطر زن و معشوقه اش آنچنان اندوهگین گشته بود.

برای آنکه مینا زخم بستر نگیرد، هر روز نازنین او را با کمک دو پایه ی کمکی مینا را وادار به قدم زدن در خانه می کرد و یا حداقل از مینا می خواست خود را در تخت هر از گاهی بچرخاند. با اینکه از لحاظ جسمی مینا آنقدر هم افلیج و ناتوان نشده بود و حتی می توانست بدون کمک بر تخت خود بنشیند ولی به لحاظ روحی آنچنان درب و داغون شده بود که گویی به کل عقلش را از دست داده و یا شاید آن قدر نادم گشته که نمی توانست خود را ببخشد و می خواست خود را شکنجه دهد تا روحش را تزکیه نفس دهد.

خانه ی حاجی ملا دائم پر از مهمانان مفت خور بود. زنان بیشتر از مردان به بهانه ی عیادت و همدردی در منزل حاجی دور هم جمع می شدند و غرق در غیبت و بزل گویی و حرفهای بی ارزش می گشتند. آن خانه تبدیل به سیرک و سینمای رایگان شده بود، به حدی که حتی دورترین آشنایان که تا به حال به منزل حاجی ملا نرفته بودند، حالا با فرزندان خود کنگر می خوردند و لنگر می انداختند. دختر حاجی از حضور آن همه مفت خور به ستوه آمد ولی پسران حاجی ملانه تنها گلایه ایی نداشتند بلکه با وجود اینکه به کار و استراحت آنها لطمه می زد، حضور مهمانان را نشانه ایی از جایگاه بالا رتبه و مقام والای پدر تفسیر می کردند.

روزهای طولانی تابستان یکی پس از دیگری به سرعت باد پشت سر هم فرا می رسیدند. گویی روزگار دست از سر آلمین بیچاره بر نمی داشت و با وجود آن همه نگون بختی برای سرنوشت و تقدیر او عجله داشت و برای آن روزشماری می کرد. پزشکی قانونی گزارش دقیق دلایل مرگ سه جنازه ی همسایه درسردخانه ی بیمارستان را بعد از یک هفته به مرکز انتظامی

شهرستان و کارآگاه ها تحویل داد. آلمین در این مدت چهار روز در بیمارستان بستری شده بود ولی در روز پنجم به دستور پزشک معالجش او را ترخیص کردند و ماموران پلیس، آلمین را موقتا به بازداشتگاهی در یکی از کلانتری های شهر فرستادند تا او را برای محاکمه در دادگاه و دادگستری شهرستان که تاریخ آن مشخص نبود، نگه دارند. بازداشتگاه کلانتری دارای چهار اتاق کوچک در یک سالن باریک و تاریک بود که کف هر کدام از اتاق های آن با موکت هایی کثیف و با سوراخ های بسیار که بیشترشان با سیگارهای روشن در آن ایجاد شده بود، پوشانده گشته و دو تخت و خواب دو طبقه ی فلزی با تشکها و بالشکها و پتوهایی کثیف در آن وجود داشت. چهار اتاقک بازداشتگاه در یک طرف از راهروی باریک صف آرای کرده بودند و در انتهای آن راهرو تنها یک توالت کوچک و البته بسیار تهوع آور وجود داشت. هیچ یک از اتاقک ها پنجره نداشتند و تنها نوری که می توانست به هنگام عصر به داخل بازداشتگاه نفوذ کند، از طریق دو پنجره ی نه چندان بزرگ دیوار مقابل اتاقک ها بود که یک سوی راهروی باریک را ساخته بود و طرف دیگر راهرو که یکی از چهار دیوار اتاقکها بود کامل از نرده های کلفت فلزی که برای هر اتاق یک در فلزی در آن جای می شد، ساخته شده بودند. زندان های رسمی نسبت به اتاقک های بازداشتگاه کلانتری شهر همچون قصری بودند. شهر فاقد زندان مرکزی بود و تنها آن چهار اتاقک بازداشتگاه با چند اتاقکی دیگر در بازداشتگاه یکی دیگر از کلانتری ها زندانهای موقتی شهر بودند. به محض صدور رای زندانی ها یا با قید وثیه و یا صدور رای برائت آزاد می شدند.

آلمین در بازداشتگاه که با یک معتاد میانسال لاغر با لباسهای مندرس و کثیف و سر و صورت پشمالو زندانی شده بود، آنچنان در اندوه و جنون به سر می برد که برای آینده ی خود هیچ فکری نداشت و حتی بیشتر اوقات آرزوی مرگ می کرد. او خود را تنهاترین موجود

در کل هستی می دید. برای آلمین رای دادگاه هیچ اهمیتی نداشت. او به دادگاه و دادگستری به چشم یک سیرک مضحک می دید. از سوئی خود را محکوم به مرگ می دانست، با وجود مرگ خواهرش هنوز عذاب وجدانش او را می آزرد. با خود چنین می اندیشید که چرا این چنین وحشیانه سر کمال را با سنگ له کرده بود و نتوانسته بود بر عصبانیت خود غلبه کند. او با خود فکر می کرد که اگر کنترل افسار اعصابش در دست داشته بود حالا هم کمال و هم خواهرش زنده بودند و دیگر لازم نبود جوی سنگین آنجا را تحمل کند. از این رو خود را نه تنها قاتل دوستش نمی دید بلکه خود را قاتل خواهرش هم می دانست. هر روز که در بازداشتگاه می گذشت، آلمین دیوانه تر می گشت. جنون و دیوانگی همچون آفتی عقل و مغز آلمین را همچون بیماری زوال عقل، سلول های خاکستری مغز او را می بلعید. جنون او به حدی رسید که یک بار با سینی غذا به طرز عجیبی شاهرگ خود را به قصد خودکشی زد و خونس چون فواره به هوا و دیواره های زندان می ریخت. اما ماموران سریع مانع مرگ او شدند و لذا او دوباره چند روزی در بیمارستان بستری شد و بعد از سه روز دوباره به بازداشتگاه برگردانده شد. این بار ماموران کلانتری چهار چشمی او را می پایدند.

در طول این مدت، حاجی ملا همچون سایه ای در پشت پرده ی ماجراهای آلمین و نتایج گزارش پزشکی قانونی و حتی قرارهای محاکمه ی او کمین کرده بود و از همه چیز با خبر بود. حاجی تمام تلاش خود را به خرج داد که کسی از مردم عادی و یا دوستان و آشنایان بویی از این ماجراها نبرند. او تا حدی در این کار موفق شده بود. حاجی ملا حتی نمی خواست که آلمین از حضور پشت پرده ی او با خبر شود. او تلاش می کرد در دادگاه به کمک روابط و دوستان پر نفوذ خود آلمین را از قتل عمد تبرئه کند و قتل کمال را دفاع از خود و خواهرش توجیه کند و همچنین آلمین را پسری با روان ناسالم و دیوانه به قضات معرفی سازد.

سرانجام جلسه ی اول دادگستری و دادگاهی آلمین اجرا شد و بعد از چند جلسه ی دادگاهی آلمین از قتل عمد تبرئه گشت. اما این حکم به منظور آزادی او نبود. قاضی و دادستان به دلیل کتک کاری مامور پلیس در کلانتری، آلمین را به سه سال زندانی محکوم کردند. هر چند که حاجی سعی کرد مانع این کار شود، نتوانست رای دادگاه را تغییر دهد. حاجی ملا سردرگم شده بود که چنین حکمی که برای سه سال زندانی کردن آلمین در زندان مرکزی استان صادر شده بود، چرا که با آن همه یا درمیانی نتوانست قاضی و رئیس کلانتری که از آلمین شکایت کرده بود، رای صادره را تغییر دهد. از سویی دادگاه به دلیل عدم مراجعه و اطلاع رسانی به هنگام خبر از وقوع جرم به پلیس شهر او را محکوم به جمعاً سه سال زندانی کرده بود، ظاهراً دادگاه به اظهارات آلمین مبنی بر اینکه نادانسته به دست کمال اسپر شده اعتماد نکرده است. هر چند که حاجی ملا نتوانست از طریق رضایت زهرا و پرداخت دیه به او دادگاه را راضی کند که آلمین را به جرم قتل عمد متهم نسازد. با این وجود هنوز حاجی به خاطر رای صادره که پسرخوانده اش را به زندان مرکزی استان به مدت سه سال می فرستاد، رضایت نداشت.

در طی تشکیل جلسات، جنازه ی کمال و علی و حتی جنازه ی آلمین به کمک حاجی ملا بی سر و صدا در قبرستان روستا دفن شدند و برای آنان در مسجد دهکده مراسم سوگواری هم تشکیل شد. حاجی جنازه ی الین را در همسایگی قبر پدرش دفن کرد و برای آن سنگ قبری هم سفارش داد. سنگ قبری که نامی از الین در آن حک نشده بود و تنها بر روی آن نوشته شده بود: "در اینجا فرشته ی کوچولوی همسایه ی پدر به خواب ابدی در باغ فردوس بهشت آرامیده است؛ روحش شاد".

مراسم در دهکده بی سرو صدا نبود و حاجی هم چنان قدرتی نداشت که جلوی بیج بیج مردمان آن دهکده و حومه های آن را بگیرد ولی تا حدی سر و صدای آن مراسمات در شهر را گرفته بود. حاجی ملا حتی به زهرا مبلغ زیادی پول به اندازه ی بیشتر از یک دیه ی یک نفر مذکر برای رضایت و سکوت او داده بود، هر چند که به لحاظ قانونی او نمی توانست قیم شوهرش باشد ولی در گزارش پزشکی آشکار شده بود که قتل علی به دست کمال روی داده و آلمین نقشی در آن نداشته است. حاجی شانس آورده بود که پدر بزرگ کمال در قید حیات نبود و به جز زهرا کس دیگری قیم او نبود. حاجی ملا با دادن دیه ی یک فرد مذکر هم می توانست رضایت زهرا را بگیرد ولی برادرش برای حق السکوت از حاجی باجگیری کرد و حاجی هم که نمی خواست صدایی از آن مرگ ها به گوش همسر معشوقه اش و خانواده و بستگانش برسد، تن به آن باج گیری داد.

آلمین مجرم شناخته شده برای گذراندن سه سال حبس خود از سوی دادگاه و دادگستری شهرستان با خودروی حمل زندانیان از بازداشتگاه کلانتری شهر به زندان مرکزی استان واقع در مرکز استان منتقل شد. هر چند او دیگر از زندگی به کل نا امید گشته بود و دیگر چیزی برای او در زندگی اش ارزش نداشت اما وجود سوء پیشینه در پرونده ی او همچون لکه ای ننگ و پاک نشدنی آینده ی مبهم او را از پیش بیشتر در خطر و ابهام قرار می داد. حتی ممکن است او دیگر هرگز نتواند بر سر کلاس های رشته ی مورد علاقه اش در دانشگاه بازگردد.

هنگامی که آلمین را سوار بر خودروی انتقال زندانیان می کردند، از در خروجی بازداشتگاه کلانتری دستهای او را همچون دیگر مجرمان از پشت بستند و با رفتاری توأم با خشم دو

مامور کلانتری که هر دوی آنها از سربازان نظام وظیفه بودند، در دو طرف آلمین بازوان او را محکم گرفته و با عجله به دنبال خود می کشاندند تا اینکه به در عقب خودروی ون زندان رسیدند و او را با دو مامور زندان و زندانی دیگری که از قبل در پشت آن ون با دستان بسته نشسته بود در پشت ون زندان سوار کردند و سپس درب عقب خودرو را محکم بستند.

در طول مسیر، آلمین در مقابل زندانی دیگر نشسته بود. آن زندانی آنچنان صورتی پر از زخم های کهنه داشت که از دور چهره اش فریاد می زد که او از مادرزادی در زندان به سر برده و هر گاه حکم حبسش به پایان می رسید در فردای همان روز آزادی اش دوباره مرتکب جرم شده و باز به خانه ایی که ظاهرا در همان جا به دنیا آمده، باز می گردد. آن زندانی دائم با چشمان سرد و خشن و خونین خود که زخمی عمیق و کهنه در اطراف چشم راست او وجود داشت، به آلمین خیره می شد و هر از گاهی نیش خندی می زد. آلمین که دیگر خود را در کوچه ی بن بست زندگی اش می دید، به آن چشمان خشن و گرگ گونه اهمیتی نشان نمی داد و هر از گاهی با بی خیالی اندک خیره شدن در دیدگان مقابلش جواب ساکت و سردی به او می داد. زندانی که از خیره شدن چشمان آلمین به خشم می آمد، با لحن و تن سنگین و خشن می گفت: " دختر بچه! های جوجه! با تو ام سوسول! فکر نکن داری به مهد کودک می ری!؟ " سپس خنده ای خشک سر می داد که جوی عقب ون را به شدت سنگین می کرد. دو ماموری که در نزدیکی در پشتی ون در دو طرف نشسته بودند، چیزی نمی گفتند و نه تنها سکوت می کردند بلکه نگاهی هم به آن زندانی نمی انداختند. گویی که یا آنقدر با او هم مسافر بوده اند که دیگر به رفتارهای تحریک کننده اش عادت کرده بودند و یا اینکه آنها از او می ترسیدند و بنابراین کاری با او نداشتند. آلمین هنوز خام بود و نمی دانست که چه روزهای سختی در پیش دارد.

در کل مسیر، منظره ای دیده نمی شد و نور چندانی به داخل ون رسوخ نمی کرد. شیشه ی پنجره های عقب ون هم با نرده های فلزی محافظت و هم دودی شده بودند. بوی زندان مرکزی ارومیه از دور در ون زندان استشمام می شد. آلمین هر چند که هیچگاه حتی در فیلم نیز در طول عمر نه چندان زیاد خود زندان را ندیده بود ولی شاید از آنجا که چند هفته در بازداشتگاه بود می توانست بوی لجن زندان را از دور حس کند و شاید هم با دیدن آن زندانی تصور کرد که چه چیزهایی در زندان مرکزی انتظار او را می کشد. از همین رو او اطلاع یافت که اتاق های بازداشتگاه کلانتری شهر نسبت به اتاق های زندان همانند یک اتاق هتل سه درجه بود! با این وجود او هیچ اهمیتی به آینده ینامشخص و مرموز خود نمی داد. مرگ الین همانند روز اول در غار تپه در او زنده مانده بود و از طرفی همیشه خود را در مرگ خواهرش مقصر می دید و از اینکه نتوانسته بود تنها یک روز خود را زودتر به الین برساند روح و وجدان خود را با افکار تیزش به شدت زخمی می کرد و از سوپی مادرش را با خیانت به او در مرگ خواهر مقصر می دانست. آلمین آنچنان از مینا نفرت داشت که نمی توانست او را مادر خود بداند و اجازه دهد چهره و خاطرات مادرش را به ذهنش وارد سازد. او خود را تنهاترین و غریب ترین کس دنیا می دانست و از این همه احساس تنهایی و غربت زجر می کشید.

ون زندان در جاده ی اصلی شهر به ارومیه مدام سرعت خود را کم و زیاد می کرد به طوری که با تکانی به چپ مسافران خود را که فاقد کمربند بودند به اطراف پرت می کرد. ماموران که دستشان باز بود با گرفتن قسمت های از عقب ون خود را بر روی صندلی هایشان نگه می داشتند ولی دو زندانی دست بسته هر از گاهی از صندلی خود بر کف ون می افتادند و بعد به زور بر سر جای خود می نشستند. هر باری که ون مجبور به سبقتی ناگهانی در جاده می

شد، تکانه‌های ناگهانی هم بیشتر می‌گشت. آلمین که هیچگاه چنین سواری را تجربه نکرده بود به مرور احساس تهوع به او دست داد. زندانی شرور با فهمیدن حالت تهوع در آلمین، قه‌قه‌کنان می‌خندید و بی‌آنکه اهمیتی به ماموران بدهد، آلمین را با القاب بچه‌ننو و جوجه تمسخر می‌کرد و گاهی هم او را با حرفهای زشت و زننده تهدید می‌کرد و می‌گفت: "بچه پسر خوشکلی مثل تو چه نعمتی برای تفریح در تختها و توالت و حمامهای زندان هست، خدا رو شکر با وجود جوجه پسران خوشکلی چون تو دیگه نیازی به زن در زندان نداریم". سپس قه‌قه‌کنان با صدای بلند می‌خندید. دو مامور خود را به نفهمی می‌زدند و چیزی نمی‌گفتند.

در حالیکه کم‌کم ون به زندان مرکزی نزدیک می‌شد، ترس چهره‌ی وحشتناک خود را به آلمین نشان می‌داد. او دیگر نمی‌توانست نسبت به آینده‌ی خود بی‌تفاوت باشد. حال می‌دانست که آزادی چه نعمت بزرگی است. آلمین با فکر کردن به زندانیانی همانند هم قطار خود از ترس به رعشه می‌افتاد. حساب کار تازه به سراغ آلمین آمده بود و او حالا می‌دانست که نه راه پس دارد و نه راه پیش. او با خود در انتهای مسیر فکر کرد که تا جایی که برایش امکان دارد روزهای سه سال زندانی خود را سالم و بدون تجاوز و یا هر شکنجه‌ی دیگری طی کند. روزگار آلمین را به باد فراموشی سپرده بود، این افکاری بودند که به سرعت رعد و برقی از ذهن او می‌گذشت.

باز شدن درهای بزرگ زندان وحشت آلمین را دو برابر می‌کرد و با خود می‌گفت که من چه لقمه‌ی آبدار و شیرینی برای این باغ وحش وحشی هستم. در همین لحظات که ون زندان آهسته به داخل زندان می‌رفت، آلمین چهره‌ی آن معتاد هم‌اتاقی خود در بازداشتگاه

کلانتری را می دید. آلمین دیگر به آن معتادی که بیش از یک هفته با هم بودند و او در این مدت حاضر به همنشینی و حرف زدن با او نشده بود، در حالیکه مرد معتاد با چهره ی عبوس خود آلمین را دلداری می داد و مدام حرف می زد بدون آنکه آلمین حتی کلمه ای از زبانش جاری شود، به چشم آدمی رذل نمی دید و حال می دانست که آن معتاد همچون فرشته ای است نسبت به شیطان هم قطارش. از اینکه آلمین، مرد معتاد را با دیده ی پست به او نگاه می کرد و حاضر نبود با هم اتاقی خود حرف بزند، عذاب وجدان داشت و برای خود افسوس می خورد.

مدتی نگذشت که آلمین خود را در مقابل درب سلول زندانی یافت که با هفت زندانی دیگر هم سلول می شد. وقتی او با دستی که کیسه ای در دست داشت، پا در سلولش گذاشت. زندانی ها به او خیره شدند و برای دقایقی چشم از او برنمی داشتند. آلمین جوانترین زندانی در آن سلول بود. او از نگاه های هم زندانی هایش به وحشت افتاد. با خود فکر می کرد که آنها هم آدمهایی از جنس هم قطارش هستند. این افکار به شدت او را می هراساند و در حالیکه وسایل خود را بر روی طبقه ی دوم تختی خالی می گذاشت، با خود می گفت چگونه سه سال حبس خود را خواهد گذراند. از دید آلمین گویی عقربه های ساعت متوقف شده اند و او قرار است تا ابد در زندان بپوسد.

افکار آلمین او را از درون می آزرده ولی او سعی می کرد چیزی به روی خود نیاورد. او می دانست که زندان جایی برای اشک ریختن نیست و نباید ضعف خود را به هم سلولی هایش آشکار سازد. آلمین به حدی ترسیده بود که نه تنها هنگام ورود به سلول سلام نکرد بلکه جرات نداشت به چشمان هم سلول های خود بنگرد و به گونه ای رفتار می کرد که گویی

کسی جزء او در سلول نیست. این طرز رفتار او سبب گشت که هم سلولی هایش از زندانی جوان دلخور شوند. زندان آداب و رسوم خود را داشت ولی آلمین هیچ شناختی به آن آداب و رسوم نداشت. او نمی دانست که برای دوام آوردن در زندان بایستی متحدان و دوستانی داشته باشد.

بعد از آنکه آلمین تشک و بالش و ملافه ای که بدو ورود به زندان به او داده بودن بر روی تختش گذاشت و وسایل خود را مرتب کرد بدون توجه ای به دیدگان هم سلولی هایش بر روی تخت دراز کشید و ملافه را بر روی صورت خود انداخت و خویشتن را به خواب زد در حالی که خوابش نمی برد. او تنها می خواست از نگاه های زندانیان خود را رها سازد. بدنش از ترس به طوری می لرزید که گویی به شدت بیمار است. لرزش بدنش، ملافه و حتی تخت او را که در طبقه ی دوم بود، می لرزاند. هم سلولی های او که دو نفرشان ظاهراً بیشتر از پنجاه سال سن داشتند و سه نفر حدود چهل ساله بودند و دو نفر دیگر که جوانانی سی ساله به نظر می رسیدند با دیدن وضعیت آلمین فهمیده بودند که هم سلولی تازه برای اولین بار است که زندان را در حیات نه چندان زیاد خود دیده است و تجربه ای از زندان و ساکنان آن ندارد و با خود فکر می کند که تمام زندانیان آدم هایی دزد و یا قاتل و خلافکارانی تبهکار هستند که هیچ رحم و شفقتی در آنان وجود ندارد. از همین رو مسن ترین زندانی از جای خود بلند شد و به طرف او رفت و پس از اندکی تامل در کنار تخت آلمین با دست راستش به آرامی به شانه ی لرزان او دست زد. آلمین به شدت به وحشت افتاد و در حالی که با دو دست لرزان ملافه را در نزدیکی سینه اش در حالت تکیه به دیوار مجاله می کرد با نگاههای پر از ترس و اضطراب به چشمان خسته ی پیرمرد می نگریست.

آلمین به دیوار سلول نشسته بر روی تختش با چشمانی شکاک به دیدگان پیرمرد خیره شده بود و از شدت ترس نمی توانست کلامی بر زبان آورد. پیرمرد زندانی تاس بود ولی اندک موهای خاکستری دور سرش حلقه زده بود. تاسی سرش به حدی بود که نور چراغ های زندان را همچون آینه ای به اطراف انعکاس می داد. قدی کوتاه با جثه ای لاغر داشت و چروک بر روی پیشانی و گونه ها و چانه اش خودنمایی می کرد. پلک های چشمانش را به زور می توانست بالا ببرد و چشمان ریز مشکی خود را که در آن برقی دیده می شد، آشکار سازد. پیشانی پهن با گونه های استخوانی و چروک داشت. بینی اش اندکی دراز و به سمت راست چهره اش کج شده بود و دهانی با لبان کلفت ولی کوچ داشت. گوشهای پیرمرد همچون آینه ی مینی بوسی همانند آنتنی خود را به آلمین نشان می داد. پیرمرد با چشمان کوچک نیمه باز خود لبخندی کوچک که در آن نگاه ها و خنده ی مهربانی از صورتش می بارید، خندید و سپس با لحنی مودبانه و آرام خود را به زندانی بی تجربه معرفی کرد. آلمین با نگاه ها و خنده ی مهربانه و پدرا نه ی پیرمرد اندکی آرام شد و از اضطراب و ترسش کاسته شد ولی او نتوانست جواب پیرمرد را بدهد چرا که او از شدت حیرت نفهمید زندانی مسن که به ظاهر بیشتر از سنش پیر دیده می شد چه به او گفته است. پیرمرد خود دانست که باید دوباره حرفهای خود را تکرار کند. پس او با لحن پدرا نه اش تکرار کرد: "پسرم، سلام بر تو، به جمع ما خوش آمدی".

آلمین آن چنان در آن تابستان بدین گشته بود که در ابتدا با خود فکر کرد شاید پشت این چهره ی خندان و مهربان، خشونت و نقش هایی پنهان شده است ولی وقتی بیشتر به خود آمد فهمید که برداشت اولیه ی او از هم سلولی هایش اشتباه بود. البته او به نوعی شانس آورده بود که با مجرمان تبهکار و زندانیان عصبی و تند مزاج هم سلولی نشده است.

با اندکی تأمل آلمین جواب سلام پیرمرد را با صدایی لرزان داد. سپس پیرمرد به او گفت:

- پسر، اگر خسته نیستی از تخت بیرو بیا تا خود را به هم اتاقی ها معرفی کن؟
- ممنون از لطف شما، خسته هستم ولی نمی توانم بخوابم، افکارم به شدت پریشان است و یا این تشویش افکار نمی توان برای لحظه ای پلک هایم را روی هم بگذارم.
- پس پسر به جمع ما ملحق شو.

آلمین با شک و تردید از تخت پایین آمد و در حالی که به زندانیان سلام کرد در کنار پیرمرد نشست و خود را معرفی کرد. با اینکه تعدادی از زندانی ها از برخورد سرد و متکبرانه ی آلمین به هنگام ورود به سلول از او ناراحتی به دل گرفته بودند، هفت هم سلولی خود را تک به تک به او معرفی کردند و او را در جمع خود پذیرفتند. بعد از ساعتی حرف زدن و معرفی خودشان، آلمین متوجه شد که همه ی هم زندانیانش به جزء یکی از آنها به خاطر جرائم غیر عمد مالی و بده کار بودن و برگشت چک هایشان به زندان افتاده اند و برخلاف تصورش آنها مجرمانی تبهکار نیستند و این سرنوشت روزگار آنان را در این سلول دور یک دیگر گرد هم آورده است. آلمین بعدها فهمید که اکثر زندانیان زندان مرکزی به دلایل مالی به زندان افتاده اند.

وقتی داوود از آلمین درباره ی جرمش از او سوال پرسید، آلمین نتوانست حقیقت را بر زبان آورد. او جرم خود را بیشتر از آنها می دانست، هرچند که او در درون خود تلاش می کرد جرمش را کوچک بداند. او جرم خود را همانند آنها مشکلات مالی بیان کرد. آلمین از شدت شرمندگی نمی توانست به هم سلولی های خود بگوید که صمیمی ترین دوستش را به قتل رساند و به خاطر حماقت باعث مرگ برادرش شد و حتی در کلانتری به یک ماموری که

یونیفورم نظامی پوشیده بود، حمله ور شد و جلوی رئیس کلانتری و بازپرسان دست به آن اقدام زشت کرد و همین کار باعث شد که قاضی دادگاه او را به این فلاکت رسیده است.

بعد از آلمین آریان، پارسا رحیمی با بیست و نه سال جوانترین هم زندانی او بود. پارسا قدی بلند و چهارشانه داشت و جوانی خوش اندام و خوش چهره بود. چشمان آبی متمایل به سبز او هر بیننده ای را به خود جلب می کرد. پوستش سفید و بدون چروک بود. چهره ی او جز اندکی انحراف بینی اش بی نقص جلوه می کرد. او مردی خونسرد و کم حرف بود که در دید اول فردی متکبر و خودخواه به نظر می آمد اما هنگامی کسی با او برای مدتی همدم می گشت متوجه ی اشتباه قضاوت خویش می شد. پارسا جوانی دست و دل باز بود و همین دست و دل بازی او گریبان او را گرفت. او نه تنها فردی ساده لوح نبود بلکه حتی خیلب باهوش بود و هوش او در چشمانش خودنمایی می کرد.

محمد رضا بابایی جوان دیگر سلول بود که سنش سی و دو سال بود ولی جوانتر به نظر می رسید. او قدی متوسط و جنه ای اندک چاق داشت که بیشتر چاقی او در شکمش تجمع یافته بود. محمد رضا مردی خوش چهره نبود ولی با این حال شخصیت خوش طبعی او که دائم در حال حرف زدن و یا جک گفتن بود، باعث گردید که دوستان زیادی در زندان داشته باشد. او به خاطر چک برگشتی یک صد و پانزده میلیون تومانی به زندان افتاده بود. از بداقبالی او شرکت عمرانی اش ورشکست گردید و لذا بده کار از آب در آمد.

مرد چهل ساله فردی افسرده بود که از چشمان درشت قهوه ایی او هر آدم تیزی می توانست افکار و روان پریشان او را ببیند. او قد بلند و لاغر بود که بیشتر ساعات شبانه روز در حال خواب و یا دراز کشیده بر روی تختش بود که در زیر تخت آلمین قرار داشت. چهره اش

زشت بود و با نگرستن به او افسردگی اش همچون بیماری واگرداری به دیگران سرایت می کرد. صابر اروندی به ندرت می خندید و به هنگام ساعت هواخوری به حیاط زندان می رفت. با همه ی این خصایل و شخصیت سرد مزاجش هم سلولی های او سعی داشتند به او کمک کنند. ولی صابر از کمک و ترحم دیگران نسبت به خود اندوهگین می شد ولی هرگز به روی خود نمی آورد. او به خاطر عاشق شدن به دختری جوان و بیست و دو ساله با آنکه صابر متاهل و صاحب دو فرزند داشت، دست به اقداماتی زد که بعدها او را در مسیر زندان قرار داد.

مصطفی عزیز پور مردی چهل و سه ساله بود که قدی متوسط با جثه ی متناسب داشت. او فردی پر حرف بود و با اینکه همواره خود را باهوش می دانست، فردی نادان جلوه می کرد و در صحبت کردن به هیچ اصولی مقید نبود و هر آنچه به ذهنش می رسید بر زبان می آورد. پوست چهره اش تیره بود و بینی و دهان بزرگ داشت. او هنگام خواب به شدت خروپف می کرد که سبب ناراحتی و بی خوابی هم سلولی هایش می گشت. ادعای هوش کاذب او، مصطفی را بدهکار کرد و او را به زندان انداخت. او زن و سه فرزند دختر داشت که خیلی زیاد به هنگام ملاقات به او سر می زدند. شاید خانواده اش به خاطر افسردگی او مدام به ملاقاتش می آمدند.

مردی چهل و چهار ساله ایی که بیشتر اوقات بر روی تخت خود دراز می کشید و چهره ای متفکر به خود می گرفت، به ندرت حرف می زد. زبان او تنها زمانی به گردش در می آمد که در جمعی حرفی از مباحث علمی و اجتماعی به میان می آمد. او هیچ علاقه ایی به سخن

گفتنهای عامیانه نداشت و بدون اکراه می گفت که من وارد بحثهای پوچ و خاله زن زنگی نمی شم. پیمان ارمنی مردی ارمنی بود و از گفتن حقایق و یا حرفهایی که باعث می گشت دیگران از او ناراحت شوند واهمه ایی نداشت و بی در رو وایستی حرف از حماقت مردم دم می زد. ظاهرش او را شخصی متمول نشان می داد که در زندان هم با برنامه دوران حبسش را می گذراند و بیشتر از حد متعارف به بهداشت و ظاهر خود اهمیت می داد، به گونه ایی که اکثر زندانیان به شوخی او را مرد ایمنی صدا می کردند و به او می گفتند پروفیسور پیمان زنی در زندان نیست. ظاهرا اشتباهی تو را به زندان مردان منتقل کردند! با این وجود با اینکه قدی بلند و هیكلی درشت داشت، واکنشی نشان نمی داد و تنها به خنده ای ریز که حکایت از تنفر نسبت به آنان داشت پسند می کرد. او بیشتر وقت خود را یا با خواب و یا با مطالعه ی کتب مختلف صرف می کرد. او تنها کسی در آن سلول بود که به خاطر بیان عقاید و توهین به مقدسات به حبس محکوم شده بود.

زندانی ششم مردی میانسال بود که حدود پنجاه و شش سال سن داشت. رحمان عبدی مردی مذهبی بود که بیشتر اوقات خود را در نماز و دعا خواندن صرف می کرد و گاهی آنقدر زندانیان را امر به معروف و نهی از منکر می کرد که باعث رنج آنان می شد و از همین رو بیشتر زندانیان خود را از او می دزدیدند، گویی که او جذام دارد. اوایل چند بار بین او و پیمان جنجال به پا شد ولی بعد ها هم رحمان دست از امر به معروف به او برداشت و هم پیمان دیگر به حرفهای او نیش و کنایه نمی زد. هر چند که هر از گاهی پیمان نمیتوانست جلوی خود را بگیرد و غیر مستقیم به آن مرد متدین نیش و کنایه می زد. رحمان سری تاس داشت و اندک موی اطراف سرش را هم با تیغ می زد و کلاهی سفید به سر می زد و سیلپهای کوتاه با ریش بلندی داشت. قدی کوتاه با شکمی چاق داشت. همه او را حاجی صدا می

کردند هر چند که هیچگاه به حج نرفته بود. او از این نام خوشش می آمد به گونه ایی که آنچنان به آن عادت کرد که اگر کسی اسم کوچک او را بر زبان می آورد، اخم می کرد.

مسن ترین زندانی سلول داوود سلیمانی نام داشت که پنجاه و نه سال سن داشت. او فردی آرام و خوش قلب بود و نه مذهبی و نه غیر مذهبی بود. او در بیشتر رفتارهایش سعی می کرد اعتدال را به اوج برساند. هیچگاه حرفی زشت از دهان او جاری نمی شد و به همه احترام می گذاشت. او نزدیک به هشت سال در زندان بود و از این لحاظ در آن سلول رکورددار مدت حبس بود و چون تجربه ایی بسیار داشت و خردمندانه و خوش رفتار عمل می کرد همه ی زندانیان به جزء چند نفر به او احترام می گذاشتند و هنگامی که با او رو به رو می شدند دست به سینه می برند و سر خود را به نشانه ی احترام اندکی پایین می آوردند و او را آقا داوود صدا می کردند. داوود به خاطر چک های بی محل پسرانش به زندان افتاده بود.

آن یک ساعت به معرفی هم دیگر بین هم سلولی ها گذشت و تنها چیزی که برای مهمان تازه وارد خود تعارف کردند یک استکان بزرگ چای بود. آلمین از یک سو خاطر اطمینان یافت که آنگونه از پیش برداشت کرده بود، به کل اشتباه بوده و به همین خاطر نوعی حس امنیت و آرامش خاطر در او زنده شد و از طرفی بابت رفتاری که به هنگام ورود به سلول داشت، نسبت به هم سلولی هایش شرمنده شد به حدی که گونه های او سرخ گشتند. آلمین با آنکه اهل دروغ نبود برای رفع سوء ظن ها دوباره به دروغ متوسل شد و خطاب به جمع گفت دلیل رفتار ناشایست او خستگی مفرط و اندوه بسیار بوده است.

آلمین با اینکه همیشه از دروغ گفتن و شنیدن خیلی متنفر بود، اندک اندک دروغ گفتن را یاد می گرفت، بدون آنکه خود متوجه ی آن شود. شخصیت او در عرض یک ماهی که از

تابستان آن سال نکبت بار گذشته بود به شدت تغییر کرد و ظاهرا تغییر شخصیت او در زندان با گذر زمان بیشتر می شد.

آلمین بعد از معارفه و دعوت داوود تا اندازه ای به خود آمد و فرصت یافت در حالیکه با دستانش زانوهای خود را در حالت نشسته گرفته بود، با چشمان خود اطراف و سقف و وسایل زندان را تعقیب کند. رنگ آبی کم رنگ سقف از دور هویدا می کرد که ده ها سال عمر دارد و لکه های بزرگ و کوچک و شکاف هایی در آن دیده می شد و هر از گاهی با تکانی مقداری رنگ خشک زده ی باستانی همچون قطره ای باران به پایین سرازیر می شد. در سلول آلمین به جزء چهار تخت دو طبقه ی فلزی که از شدت فرسودگی طبقه ی دوم آن جیر جیر می کرد و همچون گهواره ای به اطراف خود تکان می خورد، چهار قفسه ی فلزی دو طبقه ی کهنه و رنگ پریده که فاقد قفل و چفت بودند و نیمکت کرمی رنگی که کثیفی آن از کیلومترها دور به چشم می خورد، با یک سماور قدیمی برقی و قوری و تعدادی استکان و لیوان و دو قندان و جاسیگاری چیز دیگری نداشت. سه طرف سلول از دیواری با رنگ زرد کم رنگی کهنه و یک طرف آن که رو به راهرو بود از میله های فلزی با دربی فلزی ساخته شده بود. شش توالت در انتهای راهرو سمت راست قرار داشتند و چهار حمام در همان انتهای راهرو رو به روی توالتها جا باز کرده بودند. در دو طرف راهرو تمام سلولها به یک اندازه و رو به روی هم قرار داشتند که جمعا شانزده سلول هشت نفره بودند. اکثر سلولها پر شده بودند جز یک سلول که هنوز یک تخت خالی داشت.

هوای سالن راهرو و سلولها همیشه آغشته به بوی سیگار بود و هر از گاهی بوی مطبوع تری به مشام می رسید! بعضی اوقات زندانیان از فرط بیکاری آن قدر سیگار می کشیدند که گویی

ابری پیوسته همه جا را فرا گرفته است. این وضعیت برای خود زندانیان سیگاری مشقت بار بود چه برسد به کسانی که لب به سیگار نمی زدند. اوایل آلمین همچون دیگر تازه واردها احساس خفگی می کرد و شبها از شدت خفگی نمی توانست بخوابد. او روزها سعی می کرد خود را به حیات زندان که در آن اثری از درخت و گل و حتی بوته ایی نبود، می رساند و ریه های خود را در معرض هوای بیرون قرار می داد. او ابتدا حس می کرد که نمی تواند شرایط زندان را تحمل کند. تحمل امکانات ناچیز در سلول و همه جای زندان، امکانات بهداشت و تحمل رفتارهای زننده ی برخی از زندانیان تبهکار در طی سه سال برایش امکانپذیر نبود. او احساس می کرد عقربه های ساعت دشمن او شده اند. زمان به کندی می گذشت و تقویمی که آلمین در اوایل به دست آورده بود را روز به روز، روزهای سپری شده را تیک می زد ولی بعد از مدتی این کار را ادامه نداد. شاید تیک زدن روزهای زندان برایش تکراری شده و تبدیل به یک عادت گردیده بود و بیشتر از آن برای او جذابیت نداشت. شاید هم با خود می اندیشید که من چقدر آدمی احمق و ضعیف نفسی هستم چرا که چه ما بخوایم و یا نخواستیم زمان در گذر است، هر چند که زمان روی زشتی خود را به من نشان می دهد. شاید هم با خود می گفت که این عمل بیشتر مرا اندوهگین می سازد. شمارش روزهای سپری شده آسانتر از شمارش روزهای مانده ی حبس است و چرا بایستی چنین ظلمی در حق خود بکنم؟

آلمین در روزهای نخست نتوانسته بود با هم سلولی های خود و دیگر زندانیان دوست و متحد شود. او زمانی که در سلول به سر می برد بیشتر غرق در خواندن کتابهای نه چندان جالب کتابخانه ی زندان می شد و یا تا آنجا که می توانست می خوابید. گاهی آنچنان زیاد خود را به زور می خواباند که بعد از مدتی اندک سردرد شدیدی می گرفت. او فکر می کرد

که با بیشتر خوابیدن دوران حبسش زودتر به پایان می رسد ولی بعدا متوجه شد که گرانبهاترین چیزی را که در زندان داشت، به تاراج می برد.

شخصیت سرد مزاج او در دوست یابی منجر به انزوای او هم در سلول و هم در زمان هواخوری می شد. او در حیاط زندان به گوشه ای از دیوار زندان می رفت و در حالیکه آنجا روی پای خود می نشست، سرش را به پایین می انداخت و با سنگریزه ها و مورچه ها مشغول بازی می شد و هر از گاهی نیم نگاهی به آسمانی فیروزه ای می انداخت و مجدد به زمین خیره می شد.

انزوای آلمین نه تنها سبب می شد که زمان با او بیشتر دشمنی کند بلکه منجر به مسخره کردن و آزار و اذیت او می گشت. زندانیان تبهکار به چند دسته تقسیم شده بودند و برای قلدری کردن و تجاوز و دزدی پول و اشیای گرانبها با هم رقابت می کردند و اکثر اوقات افراد چند گروه با هم در توالی و حمام و حتی حیاط دست به گلاویز و کتک کاری می کردند و هر از گاهی بدون ترس به یک دیگر چاقو می زدند که گاهی زندانی مجروح به حدی خونریزی می کرد که نه تنها به دم گور نزدیک می گشت بلکه موزائیک های کرمی رنگ فرسوده و ترک خورده ی حمام و یا توالی زندان را به رنگ سرخی در می آورد و رنگ و هوای تازه ایی به آن کف برزخی زندان می بخشید.

در زمان هوا خوری روز دوم حبس، زندانی تبهکار همقطار آلمین در حیاط زندان که آلمین برای اولین بار در گوشه ای از دیوار زندان نشسته بود و با سنگریزه ها ور می رفت، به او نزدیک شد و در حالیکه گردن باریک او را با یک دست کلفت و ضمخت گرفته و می فشرد از او خواست که هر چه در جیب و یا قفسه اش در سلول دارد به او بدهد وگر نه یا به او

تجاوز خواهد کرد و یا خواهد کشت. در آن لحظه آلمین آنچنان به وحشت افتاد که بیهوش گشت. وقتی آلمین به هوش آمد، خود را در تخت و خواب خودش دید. بعدا او فهمید که داوود به همراه پیمان و علیرضا به داد او رسیده بودند و بین تبهکار و هم سلولی هایش دعوی شدیدی صورت گرفت. آنها زندانی تبهکار را چنان زده بودند که ماموران زندان به زور تبهکار را از زیر دست و پای آنها بیرون کشیدند و او را به درمانگاه زندان رساندند. سه هم سلولی آلمین توسط رئیس زندان توبیخ شدند و هر کدام را برای سه روز به سلول انفرادی انداخت.

آلمین هم چنان از بیماری روانی و روحی خود رنج می برد و دائم چهره ی خواهر در غار و صورت له شده ی کمال در جلوی چشمان او ظاهر می شدند. او چنان در خود غرق مانده بود که حتی بعد از سه روز از آن ماجرا وقتی که داوود و پیمان و علیرضا به سلول بازگشتند، او به یاد نداشت که از آنان تشکر کند و چون گربه ای تنها جواب سلام آنان را داد. داوود برخورد سرد و خشک آلمین را به دل نگرفت ولی دو هم سلولی او نه تنها برخورد او را به دل گرفتند بلکه از شدت تعجب نزد دیگران روایت می کردند که آلمین یا همچون گربه بی صفت و قدر ناشناس هست و یا دیوانه ای بیش نیست. داوود بر خلاف سن و ظاهرش چنان باهوش بود که به وضعیت روحی و روانی آلمین در همان روز نخست پی برد و با اینکه چند بار نزد او رفت تا باری که بر دوش آلمین سنگینی می کند را بر زمین بگذارد، ولی آلمین او را پس زده بود. داوود با بصیرتی که داشت با خود فکر کرد که بایستی به او زمان داد، چون او آنقدر تجربه داشت که اندوه و ناامیدی آدم ها را از چشمان و رفتارشان درک کند و به خوب می دانست که تنها زمان درمان تمام معضلات و مشکلات است. گاهی آدمی با خود می اندیشد که با مرگ فرزندانش زندگی او نیز به پایان می رسد و حتی از فکر کردن به

آن نیز می ترسد اما هنگامی آن واقعه ی تلخ روی میدهد، در ابتدا زندگی برای پدر و یا مادر بی معنا می شود و احساس می کند که دیگر بیهوده نفس می کشد و دیوانه وار روزها و شبها را سپری می کند. با آنکه زندگانی در کل تلخ تر است ولی زمان به مرور جانکاه ترین زخم ها را التیام می بخشد و خوشبختانه چیزی به نام فراموشی همدم و همراه دوست خود، زمان است و دوباره طعم شیرینی زندگی با تمام ناراحتی ها و ناخوشایندی ها در زبان آدم مزه می شود. زندگی چنان در آدمی پیچیده است که زندانی محکوم به مرگ، آنچنان آشفته می شود که دوست دارد در برابر گذر زمان ایستادگی کند و وقتی به پای چوبه ی دار نزدیک می شود، تمام وجودش به لرزه در می آید و از شدت ترس نمی فهمد و نمی داند و یا شاید نمی تواند بر خود مسلط شود و ار این رو همچون آدمی سر مست نمی داند کجاست و چه می شود. مرگ همیشه سایه ی خود را بر ما می افکند و کمتر کسی حاضر به اندیشیدن مرگ خود و یا عزیزانشان می شود و هر کس فکر می کند حادثه برای دیگران روی می دهد نه خود او و این فکر همیشه در چنین شخصی وجود دارد تا زمانی که خود نیز بدان گرفتار می گردد. اگر هیچ حقیقتی وجود نداشته باشد یک حقیقت همیشه در برابر چشمان ماست و آن حقیقت این است که ما مسافرانی بیش نیستیم و برای درک این حقیقت محض تنها کافی است یک بار به آن بیاندیشیم. داوود بیش از هر آدمی در زندان از این حقیقت با خبر بود. او که زمانی سه فرزند و یک زن مهربان داشت، در واقعه ی دردناک تصادف همه ی عزیزانش را از دست داده بود و از همین رو خوب می دانست که درد مرگ عزیزان چقدر جانکاه است ولی با این حال بعد از گذشت سال ها با آنکه تنها مانده بود توانست شعله ی امید را در خود روشن نگه دارد و روز به روز آن را شعله ورتتر سازد.

آلمین در ابتدای تجربه ی مسیر جانکاه خود بود و هنوز نتوانسته بود خود را جمع و جور کند و هنوز روح پریشان او دیوانه وار در جثه ی نعیف او در تکاپو بود. ترس، اندوه، خیانت و بی وفایی، دروغ، ناامیدی، ندامت و هر چه حس ناخوشایندی داشت در وجود آلمین ریشه دوانده بود. آیا فیلسوف خام و جوان می توانست به فلسفه ی وجودی خود پی ببرد؟ آیا این زخم های حمیق و عواطف سرانجام او را به خاک و خون خواهد کشید؟

بیشتر از دو هفته از حبس او گذشت و در این مدت پیرمرد آرام و گام به گام به او نزدیک شد تا جایی که توانست اعتماد آلمین را جلب کند و به حقیقت ماجرای او پی ببرد. داود توانست برای آلمین همچون پسر زیر خاکش پدر شود و حتی آلمین با گفتن آنچه به سر او آمده بود اندکی آرام شود. داوود خود نیز با نزدیک شدن به پسر جوان می خواست بیشتر خود را تسلی بخشد و از درون کمی آرامش بگیرد. شاید امید او برای بقا در زندگی کمک به دیگران و ایجاد حس پدری در وجود جوانانی همچون آلمین بود. مال و منال دنیا دیگر برای او چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟ برای چه کسی مال اندوزی کند، در حالیکه ورثه ای نداشت؟ همین بی خیالی او در کسب و کار او را به زندان کشانده بود.

در حالیکه آلمین با کمک داوود در زندان مرکزی ارومیه روح پریشان و پراکنده ی خود را متمرکز و التیام می داد، سرانجام مینا در کاخ پوشالی خود بر بستر بیماری حقیقت مرگ دخترش و حبس سه ساله ی پسرش از زبان حاجی ملا به گوشش رسید. حاجی بیشتر از این نمی توانست حقیقت را پنهان سازد و بالاخره تصمیم گرفت همسرش بهتر است از زبان او به واقعیت و ماجرای که نه تنها در شهر و مناطق اطراف از زبان مردم جاری می گشت بلکه به مرور و بسته به مکان و مجلس به حقیقت بال و برگ می افزودند و آن را افسانه وار

شایعه می کردند، پی ببرد و متوجه ی سرانجام ناپدید شدن دخترش و حتی پسرش که از بازیگران اصلی داستان بود شود. البته حاجی ملا در روایت مرگ الین و شرایط و حبس آلمین روایت را آنچنان که بود، بازگو نکرد و مرگی آرام و بی دردی برای الین و شرایط روحی و جسمانی و مکانی مناسبی برای آلمین به مینا تشریح کرد. حاجی تا اندازه ی زیادی داستان مرگ الین و دخالت دادن آلمین به آن را تعریف کرد و اشاره ای به مرگ علی و کمال نکرد. البته لازم هم نبود که تمام واقعیت برای آن زن بیمار و روان پریش تشریح شود. مینا در بستر بیماری با گذر زمان توانسته بود که سلامتی زبان خود را تا حدی باز یابد و روز به روز بیشتر جوپای فرزندانش می گشت و این وضعیت تا جایی ادامه پیدا کرد که دیگر مینا نمی توانست بیشتر از آن از بی خبری فرزندان خود طاقت بیاورد و لذا حاجی خود را مجبور به آشکار وقایع می دید.

حاجی ملا فکر می کرد که همسرش با شنیدن مرگ دخترش و حبس آلمین دوباره سخته می کند ولی متوجه شد که نه تنها مینا سخته نکرد بلکه واکنشش آنچنان او را دگرگون نساخت. از این رو حاجی ملا شگفت زده شد. شاید او نمی دانست که احتمالاً مینا سرنوشت شگون خود و فرزندان را از پیش پیشبینی و قبول کرده بود و خود را لایق آن فرجام نگون بخت می دانست و دیگر امیدی به یافتن الین و آشتی پسرش نداشت و یا شاید هم مینا آنقدر روان پریش گشته بود که تنها در ظاهر دیوانه نگشته است ولی روان او جنون گرفته و به کلی مفهوم زندگی را از ذهن رانده و همانند دیوانه ای آینده و سرنوشت برای او اهمیتی نداشت. هر آدم باهوشی با دیدن آن زن مفلوک می توانست به عمق وجود او پی ببرد و متوجه شود که مینا تنها ظاهراً نفس می کشد و بیشتر به مرده ها شباهت دارد تا زنده ها. افسوس که تعداد افراد باهوش و با بصیرت بسیار اندک بود!

هنگامی که حاجی داستان مرگ الین را با زبان خود و تغییراتی در آن در گوش مینا به زبان آورد، حاجی در حیرت دید تنها چند قطره اشک از چشمان همسر محبوبش جاری گشت، گویی با آنکه مینا دیوانه وار در پی فرجام فرزنداناش بود اما ظاهراً چنین سرنوشتی را پیش بینی کرده و پذیرفته بود و تنها می خواست مطمئن شود آنچه در ذهن می پروراند، صحت دارد. روز بعد، مینا به کل زبانش را از دست داد و یا شاید نمی خواست حرف بزند و یا شاید هم چیزی برای گفتن نداشت. سکوت او حاجی را ترساند و از این رو عصر همان روز پزشکی را بر بالین معشوقه ی خود آورد اما پزشک نتوانست دلیل سکوت او را دریابد. پزشک برای تشخیص وضعیت مینا متوسل به عکس برداری سی تی اسکن مغز او شد ولی در روز بعد هم با تفسیر عکس مغزی مینا نتوانست به دلیل لال شدن او پی ببرد و تنها توانست حاجی را متقاعد کند که همسرش با شنیدن اخبار روی داده شوکه شده و برای بهبودی نیاز به گذر زمان است.

مینا اصول راه یابی به خوشبختی و سعادت‌مندی خود و فرزنداناش را بر روی ویرانه های کاخ پوشالی ملوک بنا کرده بود.

آلمین بعد از چند هفته خود را باز یافت و در این راه، زمان و داوود به کمک او آمده بودند. او دیگر در انزوا به سر نمی برد و آرام وارد جمع هم سلولی ها و حتی تعدادی دیگر از زندانیان دیگر شد. آلمین به داوود و پیمان بیشتر از دیگران نزدیک شد. تجربه و بصیرت داوود و دانایی و هوش پیمان آلمین را به آنها جذب کرد. او پی برد که سه سال حبس خود را با فرا گرفتن تجربه از استاد پیر و کسب دانش از استاد ارمنی سپری کند. آلمین به خود این گونه

دلداری می داد و برای خود شعله ی امید به زیستن و رسیدن به اهدافش در آینده را روشن کرد. حال دیگر زندان را به چشم یک دانشگاه می دید.

آلمین که از بچگی شخصیت او به گونه ای بود که نمی توانست در اجتماع حاضر شود و از بودن در اجتماع خودداری می کرد دیگر آن شخصیت را از وجود خود زدوده بود و با دوست شدن با زندانیانی که اخلاق و شخصیت آنها مورد پسند داوودی که در حق او پدری می کرد، بود توانست در زندان برای خود امنیت و منزلتی به دست آورد. با وجود اینکه چندین زندانی تبهکار از او نفرت داشتند مخصوصاً همقطارش، جرات نزدیک شدن به او را نداشتند. آلمین به این نکته ی مهم در زندگی پی برد که آدمی اگر هزاران دوست داشته باشد، کم است و اگر حتی یک دشمن هم داشته باشد، زیاد است. او بیشتر اوقات را به مطالعه و مباحثه با پیمان در سلول سپری می کرد که گاهی مباحثه ی آنها ساعتها طول می کشید و با تاریک شدن هوا و فرا رسیدن شب آلمین متوجه می شد که زمان چقدر برای او زود می گذرد. گویی زمان دست دوستی به سمت او دراز کرده بود و دیگر خصومتی با او نداشت. مباحثه ی او و پیمان در همه ی ابعاد علمی بود، از فلسفه گرفته تا فیزیک، تاریخ و حتی جامعه شناسی. گاهی گفت و گوهای آن دو، دوستان هم سلولی دیگر به جزء دوست مذهبی شان، آن هم در پاره مسایلی که از دید دینی و مذهبی او منافات نداشت، جذب می کرد. داوود از گوش دادن به حرف های آلمین و پیمان لذت می برد و چون گاهی متوجه ی جملات آنها نمی شود با اشتیاق سوال می پرسید و آنها هم با علاقه جواب پرسش های او را می دادند.

در یکی از صبح ها پس از صرف صبحانه، آلمین و پیمان در مورد رابطه ی علی و دلیل و نتیجه در جمع دوستان به مباحثه پرداختند. با اینکه هر دو ضرورت را در علت و معلول

پذیرفته بودند ولی درباره ی علت نخستین و دلیل نخستین که مسبب پیدایش هستی می شدند، با هم اختلاف عقیده داشتند. آلمین بر این باور بود که در منشا خلقت بایستی به دنبال دلیل نخستین گشت چرا که در پی دلیل نخستین نتیجه پیدایش هستی است بدون آنکه نیازی باشد برای دلیل نخستین دلیلی مطرح کرد چرا که ضرورت در رابطه ی دلیل و نتیجه قطعی نیست. از سویی پیمان دلیل نخستین را مردود می شمارد و به علت نخستین می پرداخت و پیدایش هستی را معلول همان علت نخستین می دانست ولی هنگامی که آلمین علت نخستین را معلول علتی پیشین به دلیل وجود ضرورت در رابطه ی علی مطرح می کرد، پیمان نمی توانست جواب منطقی به او بدهد. با این وجود باز مصرانه بر عقیده ی خود پافشاری می کرد. نکته ی جالب آن بود که دوستانشان به هنگام مباحثه تنها به شنیدن و نفهمیدن مباحث با کنجکاوی و دهانی باز به آنها خیره شده بودند و از آنجا که مباحثه ی آن دو بدون نتیجه بعد از ساعت ها چانه زنی همانند تجار، به پایان رسید، دوستان با چشمان متعجب به آلمین و رقیبش خیره شدند و گفتند: "خدایی هر دوی شما دیوانه ای بیش نیستید! ما که چیزی نفهمیدیم و فکر می کنیم که شما هم چیزی نفهمیدید و فقط الکی وراج کردید! اصلا ما اشتباه کردیم که پرسیدیم هستی چگونه پدید آمد؟". بعد از شنیدن این جملات پیمان به همراه آلمین بدون رعایت ادب شروع به خندیدن کردند به گونه ای که قهقهه ی آنها در سالن زندان می پیچید. گاهی بحث های آن دو مورد قبول جمع واقع می شد و گاهی با مخالفت مواجه می گشت و گاهی هم نظری داده نمی شد چرا که موضوع و بحث و استدلالها را درک نمی کردند. حقیقتا مباحثه ی آلمین و پیمان فراتر از کلاسهای آموزشی فلسفه ی دانشگاه بود. در دانشگاه بیشتر استاد از روی سرفصل ها درس می داد و دانشجو به جز سوال پرسیدن و مواردی اندک حق صحبت کردن و سخنرانی در

سر کلاس را نداشت. این جای تعجیبی برای ما ندارد چرا که همه بر این واقفیم که دانشگاه های ما بیشتر شبیه به بنگاه هایی شده بودند که برای صدور مدارک دانشگاهی مسابقه می دادند و متاسفانه چه افراد بی سواد از رشته های مختلف در دانشگاه های بی شمار وارد جامعه می شدند و از آنجا که بین بنگاه های اقتصادی و نیاز جامعه به شغل هیچ تناسبی با پذیرش بی رویه ی دانشجو از جانب دانشگاه های بسیار و بی سر و پا وجود نداشت و جوانان مدرک به دست جز خوابیدن و یا قدم زدن در خیابانها، کار دیگری نداشتند. همین مساله سبب افسردگی و اضطراب جوانان و خانواده ها می گشت و جالب آن است که نه چشم بینایی و نه گوش شنوایی در مسئولین دیده نمی شد و عجیبتن آن بود که قاعده ی بازی در زندگی بر پایه ی روابط بود تا ضوابط!.

پس جای تعجیبی ندارد که ولگرد ها روز به روز بیشتر از پیش با سرعت تصاعدی رو به افزایش بود.

روزهای حبس آلمین بر خلاف تصور اولیه اش به سرعت در گذر بود هر چند که نه تنها او بلکه تمامی زندانیان از شرایط زندان به خصوص غذا و امکانات بهداشتی به شدت شاکی بودند ولی صدای آنها از دیوارهای بلند زندان عبور نمی کرد و کسی نمی شنید. طبیعت آدمی چنان است که با گذر زمان خود را تا حد زیادی به شرایط جدید وفق می دهد گویی نظریه ی تکامل در بازه زمانی کوتاه در زندان هم صدق می کند. بوی شدید سیگار در سلول ها، غذاهای بی مزه و چندان آور، کمبود فضا و امکانات رفهائی به مرور برای زندانیان قابل تحمل می شد و حتی به تدریج شرایط عادی می گشت. افسوس که زندانیان تازه وارد می بایست مدتی این شرایط را تحمل می کردند تا آنها هم با شرایط تطبیق پیدا کنند. البته

تعدادی از زندانی ها هرگز نمی توانستند شرایط سخت زندان را حتی با گذر سالها تحمل کنند و بپذیرند. قطعا اگر زندان بهشت هم باشد باز زندان است چرا که اگر آزادی از انسان صلب گردد، انسانیت از او گرفته شده است ولی زندان نیز یک ضرورت در یک جامعه است. ضرورتی لازم.

در اوایل حبس، آلمین از رفتن به توالت و حمام به شدت هراس داشت و گاهی برای مدتی طولانی خود را عذاب می داد. توالت ها و حمام ها بدترین مکان زندان بودند. زندانیان تبهکار توالت ها و حمام ها را تبدیل به مکانی برای اخاذی، معاملات مواد مخدر، تجاوز و کتک کاری زندانیانی که به فرمان های آنها اطاعت نمی کردند. چه جنایاتی که در آن امکان در گذشته روی داده بود. از این رو آلمین حق داشت که در هراس باشد. ابتدا او سعی می کرد که شبانه به صورت مخفیانه حاجت خود را بر طرف کند و حاضر بود که بوی عرق و کثیف بدنش را تحمل کند تا اینکه برای رفتن به حمام ریسک کند. زمانی که آلمین به کمک داوود وارد جمع هم سلولی های خود شد و با دیگر زندانیان نیز دوست گردید، بیشتر اوقات با آنها به توالت و حمام ها می رفت و با گذر زمان زندانیان تبهکار که تعدادشان به مراتب کمتر از دوستان جدید آلمین بودند، دیگر جرات نزدیک شدن به او حتی هنگامی که تنها به مکانهای مختلف زندان می رفت، نداشتند.

تلخ ترین تابستان آلمین به پایان رسید و به تدریج برگ سبز درختان رنگ خود را می باختند و پیاده روها را با برگهای طلایی می آراستند. افسوس که آلمین از دیدن آن زیبایی ها محروم گشته بود و از طرفی کلاس های دانشگاه از قبل در اواخر شهریور ماه شروع شده بود. هم کلاسی های آلمین، به خصوص نزدیک ترین همکلاسی او، سینا از اینکه آلمین را در چند

هفته ی اول ندید برای او نگران شد. سینا مرتب به شماره ی تلفن همراه او زنگ می زد ولی تنها چیزی که می شنید، صدای اپراتور بود که حکایت می کرد تلفن همراه خاموش می باشد. وقتی سینا بیشتر پی گیر شد متوجه گشت که دوستش حتی انتخاب رشته هم نکرده است و از این بابت به شدت نگران او شد. کاری از دست سینا بر نمی آمد چونکه او تنها نام شهرستانی که دهکده ی آلمین در آن واقع بود از دوستش اطلاع یافته و نام روستای او را نمی دانست. غیبت شاگرد اول کلاس حتی اساتید دانشکده را هم در تعجب فرو برد.

در حالیکه سینا و دیگر همکلاسی های آلمین در کلاسهای دانشکده با اساتید خود تحصیل می کردند، او در کلاس سلول زندان مرکزی در حال آموختن درس زیستن و اندیشیدن با دو استاد خود بود. شاید هنوز آلمین نمی دانست که کلاس واقعی زندگی خیلی پر بارتر از کلاس های دانشکده بود. او بابت اینکه سر کلاسهای دانشکده و دانشگاهی که برای ورود و پذیرفته شدن در آن بسیار تلاش کرده بود، حضور ندارد اندوهگین می گشت ولی خوشبختانه زمان این اندوه او را هم به تدریج تسلی می بخشید. بعدها او متوجه شد که درس و تجربه هایی که در طول سه سال حبس خود فرا گرفته بود، ماورای عالیترین مدارک دانشگاهی است. آلمین همچنین فهمید که سرزمین و میهن او پر از صاحبان مدارک دانشگاهی بی سواد بود، در آنجا به مدارک دانشگاهی بیش از دانش و علم بی مدرک ارج می نهادند، البته ناگفته نماند که این قانون نانوشته در همه جا به چشم می خورد. دانشگاهها اغلب صرفا تبدیل به مکان هایی برای گذران زندگی و هوا و هوس زیستن و فرار از بیکاری بود تا مکانی برای ایجاد شوق علم و دانش. دانشجو به جای آنکه دانش جو باشد، تبدیل به مدرکجو می شد که صرفا برای پاس کردن و شمردن واحدهای مانده و قبولی توجه می کرد. هیچ ارتباطی بین دانشگاه و صنعت، بازار و اقتصاد، فرهنگ و هنر و در کل

چگونه زیستن وجود نداشت و اگر هم اندکی در برخی دانشگاه های برتر به چشم می خورد، آنقدر ناچیز بود که به چشم نمی آمد.

مینا در طول روز با مصرف قرص های آرام بخش بر روی تخت خود می نشست و در حالیکه به چند بالشکی که نازنین در پشت او قرار می داد، تکیه می کرد و بی آنکه حرفی بزند به دیوار سفید رنگ مقابل خود خیره می شد و تنها هر از گاهی آهی از اعماق وجودش فوران می کرد. نازنین برای او همچون مادری که بیش از دو دهه ی پیش داشت، مادری می کرد. او به معنای واقعی یک پرستار مهربان و با عاطفه بود و چون پروانه ای به دور مینا می چرخید. حتی گاهی دیدن مینا در چنین حالتی او را به گریه می انداخت، هر چند که نازنین سعی می کرد اشک های خود را از بیمار مخفی سازد. وضعیت مینا نه تنها با گذر زمان رو به بهبودی نمی رفت بلکه بدتر از قبل می شد و همین موضوع باعث نگرانی بیشتر حاجی ملا می شد.

گذشت زمان عشق حاجی ملا نسبت به مینا را کم تر می کرد و حتی کار به جایی می رسید که حاجی با لحن نادم در خود زمزمه می کرد: " من برای خوشی در پیری خود چه نقشه هایی داشتم؟! حالا باید وجود این زن مفلوک و افلیح را هم در خانه تحمل کنم!". مینا دیگر زیبایی گذشته را نداشت و این بیماری و روان پریشی او بیشتر باعث می شد عشقی که در ابتدا جاودانه به نظر می آمد، حالا دیگر عشقی رو به افول بود. شاید حاجی به خاطر دلسوزی همسرش را در خانه نگه می داشت و او را روانه ی خانه ی سالمندان و افراد ناتوان نمی کرد. شاید هم به دلیل آبروی خود در بین خاندان و مردم شهر این شرایط را تحمل می کرد. هر چه که بود وضعیت وفق مراد حاجی نبود.

بعد از گذشت یک سال، آلمین با شرایط زندان وفق پیدا کرد و از شخصی جدی، منزوی و بدبین تبدیل به شخصی بذله گو و خوشبین تبدیل شد. شخصیت او بر عکس شرایط زندان تغییر یافته بود. تنها چیزی که هنوز در آلمین تغییر چندانی نکرده بود، وجود اندوه از دست دادن خواهر و حس نفرت به مادری که نمی دانست بیمار است و در چه شرایطی به سر می برد، بود. او به یک مرد واقعی و با سواد و با تجربه بدل گشته بود و در طی حبس بیشتر از چهارده ماه در زندان مرکزی ارومیه توانسته بود دوستان زیادی بیابد و در زندان به شخصیتی نمونه و انگشت نما بدل گشته بود. او حتی توانسته بود توجه ی زندانبان ها و رئیس زندان را کسب کند. از همین رو مسئولیت کتابخانه ی زندان را به او سپردند و او نه تنها به خوبی از عهده ی کارش بر می آمد بلکه توانست با جلب توجه ی رئیس زندان، کتابهای تازه ای به کتابخانه بیافزاید. او تقریباً همه ی کتاب ها را مطالعه می کرد و لذا نسبت به موضوعات مختلف آشنایی زیادی پیدا کرده بود.

مینا همچنان با مراقبت های نازنین در منزل شوهرش به زندگی نکبت بار خود ادامه می داد و بیشتر از پیش بیمار و روان پریش گشت. حاجی ملا دیگر توجه ای به همسرش نداشت و بیشتر اوقات را در مغازه و یا رفتن به خانه ی فرزندان و فامیل هایش سپری می کرد. پیری بیشتر بر حاجی سایه انداخته بود و چون زمانی که با معشوقه ی خود سپری می کرد، شاد و سرزنده نبود. زهرا با شخصیت بی خیالی خود با پول دبه ی پسرش در خانه ی برادر خود گذران زندگی می کرد، به گونه ایی که اگر هر کس از داستان مرگ شوهر و پسرش با خبر بود از رفتارهای سرخوش او شگفت زده می شد. برادرش مقداری از پول زهرا را در کسب و کار خود استفاده می کرد و شاید اگر دبه ایی به زهرا نمی رسید، حاضر به زندگی کردن با خواهرش در خانه اش نمی شد، مخصوصاً که زنش از بودن خواهر شوهر خود ناراضی بود.

در دانشکده دیگر نشانی از بودن آلمین دیده نمی شد و هم همکلاسی ها و هم اساتید، او را به فراموشی سپرده بودند و شاید حتی سینا نام المین را هم از یاد برده بود. شرکتی که آلمین در آن به عنوان یک ویزیتور کار می کرد در همان ابتدا او را به باد فراموشی سپرده بودند. وجود آلمین تنها به زندان محدود می شد و او دیگر وجود خارجی نداشت.

اهالی دهکده ی قوشچی هم دیگر نه تنها ماجرای سال پیش را به کل از یاد برده بودند بلکه حتی با گذشتن از دم در خانه های خالی مینا و زهرا یادی از او و فرزندان آنها نمی کردند. علی هم همانند احمد و پسرش و حتی الین به باد فراموشی سپرده شدند. آری، زمان همه چیز را نابود می سازد، حتی ارواح و خاطرات مردمان عادی. این گفته ی شکسپیر که زمان همچون داسی هر چه در جلوی خود دارد را درو می کند، حقیقتا حقیقت است.

آلمین آنچه را که در دانشگاه در طی چهار سال می توانست بیاموزد و تجربه ی زیستن کسب نماید، در زندان نه تنها با یک سال دانش و تجربه به دست آورد بلکه به مراتب زندان او را به مردی با تجربه و فهم بالایی بدل ساخت. افراد بسیار محدودی وجود دارند که زمان زیاد حبس را به فرصت تبدیل کنند. زندان بیشترین موهبت زمان را در اختیار آدمی برای اندیشیدن، مطالعه و کسب تجربه نسبت به هر مکان دیگری فراهم می کند. البته نعمت زمان در حبس بسته به خود فرد و شرایط و دوستانی است که در زندان یافت می شود. شانس با آلمین یار بود، گویی که داوود و پیمان و دیگر دوستانش هدیه ای از آسمان بود. مخصوصا مباحثه ی فلسفی با پیمان که آلمین به شدت بدان علاقه داشت، چشم و گوش او را روز به روز بیشتر باز می کرد. آن دو فیلسوف در بند در چهار دیدگاه طبیعت گرایی، رئالیسم، ایده آلیسم و پراگماتیسم با هم به گفت و گو می نشستند و بیشتر مباحثه

ی آنها در پایان به نتیجه ی مطلوب هر دو نمی رسید. آلمین و پیمان به شدت در خواندن کتاب با هم دیگر رقابت می کردند، گویی آنها با هم قمار می کنند. داوود بیشتر اوقات به گفت و گوی آنها گوش می سپرد و سوالات او نشانه ی کنجکاوی آن پیرمرد بود. هر چند که بیشتر بحث ها را نمی توانست درک نماید. داوود استاد تجربه و پیمان استاد علم و فلسفه ی آلمین بودند. گفت و گوهای آنها هر از گاهی نه تنها صبر و تحمل هم سلولی متدین شان را می آزد بلکه اعتراض دیگر هم سلولی ها هم را به دنبال داشت. اما آنها کمترین توجه ای به اعتراض هم سلولی ها نمی کردند. حتی گاهی پیمان در گوش آلمین زمزمه می کرد که هم سلولی هایشان آدم های بی خاصیتی هستند و از کله ی پوک خود بهره ایی نمی برند. آلمین چیزی نمی گفت و تنها سکوت اختیار می کرد.

گذر زمان در حبس روز به روز از احساسات آلمین می کاست و به عقلانیت و تجربه ی او می افزود. اما باز گذر زمان در طی سه سال حبس او، همچنان چهره ی الین را در ذهن و خاطره ی آلمین زنده نگه می داشت و نفرت او به مادری که نه تنها او را متهم به خیانت به خود می دانست بلکه بی توجه ای و حتی عدم یک بار ملاقات مادرش افزایش می یافت. آلمین جزء دوستان هم زندانی، کس دیگری نداشت و همین اعث می شد که گاهی آرزو می کرد هیچگاه حبسش به پایان نرسد. او خوب می دانست که در پشت دیوارهای زندان نه تنها یار و دوستی ندارد بلکه جایی برای زیستن هم ندارد و خود را در پشت دیوارهای زندان یک ولگرد فرض می کرد. شخصی بی خانمان و بی کس. این حس آلمین مخصوصا به هنگامی که دوستانش را در روز ملاقات خانواده هایشان می دید، بیشتر تقویت می یافت. کسی در طی سه سال حبس به ملاقات او نیامد. شاید همین مسائل سبب گشت که قلب او به تدریج به سنگ بدل شود. انسان هر چند هم منزوی باشد باز از تنهایی و بی کسی در زندگی رنج

می کشد. داوود و دوستانش متوجه ی حس تنهایی آلمین شده بودند و هر روز و شب می دیدند که او چه رنجی می کشد. از این رو آنها بیشتر سعی می کردند با آلمین همدردی کنند ولی آلمین هنوز تکبری اندک در وجودش باقی مانده بود و او به شدت از رفتارهای دلسوزانه ی دوستانش عصبانی می شد. او رفتار دلسوزی و از روی ترحم نسبت به خود را یک ضعف می دانست و همین باعث می شد که در برابر ترحم دوستانش مقابله کند و به مرور آنها هم دانستند که دلسوزی آلمین را می رنجاند و بنابراین دیگر سعی نمی کردند. گاهی هم سلولی های آلمین از رفتارهای او شگفت زده می شدند. شاید هیچ کدام حتی داوود نیز نمی توانست آنچه را در روح و روان آلمین است، ببینند.

حاجی ملا چندین بار در سال اول حبس آلمین خواست در نقش ناپدیری به ملاقات او برود ولی هر بار با خود می اندیشید، متوجه می شد که پسر خوانده ی جوانش تا چه اندازه از او نفرت دارد و همین افکار او را برای رفتن به ملاقاتش باز می داشت. قطعاً آلمین دوست نداشت حتی از دور آن پیرمرد که توانسته بود مادرش را فریب دهد، ببیند. او به همان اندازه که مادرش را در مرگ الین مقصر می دانست، حاجی ملا را هم بانی مرگ خواهر دوست داشتنی اش می دانست.

هر روز که می گذشت آلمین بیشتر از پیش در کتاب های کتابخانه ی زندان و هم صحبت شدن با پیمان غرق می گشت. او چنان غرق در مطالعه می شد که گاهی احساس می کرد در باتلاقی فرو رفته که هر چه بیشتر دست و پا می زد، بیشتر در باتلاق فرو می رفت. او ابتدا تصور می کرد که با مطالعه به پاسخ سوالاتی که ذهن و روانش را می آزد، می رسد ولی بعداً متوجه می شد که با مطالعه ی بیشتر، سوالات او نیز همچون تومور سرطانی بدخیمی

بیشتر می گشت و لذا برای یافتن پاسخ سوالات بیشتر از پیش مطالعه می کرد، اما نه تنها گاهی به پاسخ های خود نمی رسید، متوجه می گشت که بیشتر از پیش سوالات او در هستی و زندگانی اش به شدت افزایش می یابد. او به این نتیجه رسید که آدمی هر چه بیشتر بداند، می داند که کمتر می داند. همچنین آلمین پی برد که هر آنکه کمتر بداند و کمتر کنکاو باشد، خوشبخت تر از کسی است که دائم در پی پاسخ هزاران و هزاران سوالاتی است که در ذهن او بدر می خورد. سپس در خود زمزمه کرد: " آری، جامعه از دیر باز به دو طبقه تقسیم گشته، یکی طبقه ی توده ی مردم عادی که عام نام دارند و دیگری طبقه ی اندیشمندان و متفکران که خاص هستند. بیش از نود درصد جامعه عام هستند و بقیه خاص می باشند و این طبقه ی خاص است که قوانین و امکانات و حتی جنگ و خونریزی را طرح ریزی می کنند. آری، توده ی مردم زیر تفکرات خواص زندگی می کنند و البته همین طبقه بیشتر از زیست احساس رضایت دارند. شاید آلمین از اینکه خود را خاص بداند و چنین تصویری از جامعه داشته باشد، می خواهد کمبودها و ضعف های خود را جبران نماید یا او واقعا بدون هیچ مزیتی برای خویش چنین تصوراتی دارد.

مباحث آلمین و پیمان در تمامی زمینه هایی که بدان اهمیت می دادند، در طی ساعتها و گاهی روزها موشکافی می شد. یک بار پیمان موضوع اخلاق را پیش کشید و از آلمین در این باره نظر شخصی او را جویا شد. آلمین خیلی در مورد اخلاق مطالعه و تفکر کرده بود و شرح اخلاق از دیدگاه او برایش کاملا واضح گشته بود. آلمین چنین عقیده ی خود را بر زبان آورد: " اخلاق یا بهتر است بگوییم اخلاقیات! از دید من اخلاق یک پدیده ی کاملا نسبی است و در عین حال بسیار پیچیده. گاهی آدمیان فکر می کنند در اخلاق هم فکر هستند در حالی که اصلا این ادعا صحیح نیست. ما نوع آدمی از گذشته های دور، اخلاق را در دو

گروه طبقه بندی کردیم : خیر و شر یا بهتر است بگویم : نیکی و بدی. اما سوال این است که واقعا ما در مجزا کردن اخلاقیات و قرار دادن آنها در این دو دسته اشتباه نکرده ایم؟ همه معتقدند که قتل، تجاوز، سرقت، رباخواری، تهمت، دروغ و بسیاری دیگر جز شر و بدی به حساب می آیند اما از خود نمی پرسیم که کشتن شخصی برای دفاع از میهن، دین و مذهب، اموال و ناموس و حتی دفاع از خود موجه هست. چند میلیون انسان در طول تاریخ به بهانه های واهی با هم وارد جنگ می شوند. برای مثال جنگ جهانی اول و دوم برای آنانی که در خط مقدم جنگ بودند و بی آنکه به درستی بدانند چرا می جنگند، هم دیگر را قتل عام می کردند و حتی از کشتن مردمان غیرنظامی هم ابایی نداشتند و این در حالی است که رهبران و سران طرفین جنگ بی آنکه جان خود را به خطر بیندازند، برای رسیدن به اهدافشان که هر چیزی می تواند باشد، مخصوصا کسب قدرت و ثروت ملی بیشتر و توسعه ی اراضی خود، سربازان خود را به سوی چاله ی مرگ و قبرستان های بی نام و نشان روانه می کنند. در ابتدا روح میهن پرستی را در این سربازان نگون بخت تقویت و تحریک می کنند و با شستن ذهن های آنها، آنان را سربازان دلیر و حتی قهرمان خطاب کرده و سپس با دروغ های بزرگ آنها را به چنگال بی رحم مرگ می فرستند. آیا این قتل و عام ها نیک به حساب می آیند و یا شر. جدا از این موضوع اگر در اخلاق دقیق شویم متوجه خواهیم گشت که اخلاق کاملا وابسته به بستر فرهنگی یک جغرافیای مشخص در زمانی معین و حتی نظریات شخصی افراد می باشد. برای مثال در کشورهای غربی و مسیحی نوشیدن مشروبات الکلی یک امر عادی به حساب می آید ولی در کشور خودمان و دین اسلام یک گناه کییره محسوب می شود. هم! اخلاق! چه کلمه ی با معنایی! بیشتر از این نمی خواهم توضیح دهم چرا که می دانم منظورم را به درستی درک کرده ای."

آلمین در حالیکه سوکت کرد به پیمان خیره شد و منتظر نظر او بود ولی پیمان سکوت اختیار کرد و تنها به تکان دادن سر پسندید. گویی با این حرکات، عقیده ی آلمین را تصدیق و تایید می کرد.

آلمین نهایت استفاده از زمانی که به او هدیه داده شد، را کرد و روز به روز تجربه و معلومات خود را بیشتر می کرد. جالب آن است که گاهی بعد از چند ماه به نظریه ای که به شدت بدان اعتقاد داشت، نظرش درباره ی همان نظریه معکوس می شد و حتی به باورها و اعتقادهای گذشته ی خود می خندید. او به این نتیجه رسید که نبایستی عقاید هر فردی را احمقانه بدانند حتی اگر واقعا هم احمقانه باشد و همچنین آدمی نبایستی به عقاید و باورهای خود ایمان کامل داشته باشد و بدان بچسبد چرا که همواره نظر و عقیده ی کسانی که می اندیشند، به کرات عوض می شود.

به پایان رسیدن حبس داوود برای آلمین بسیار دردناک بود. وقتی داوود وسایل خود را جمع کرده و آماده ی رفتن بود، به هنگام خداحافظی آلمین نتوانست جلوی سرازیر شدن اشک هایش شود، چرا که داوود برای او در حکم یک پدر بود. گریه ی او باعث شد داوود پیرمرد هم چون کودکی به گریه افتاد و سپس همه ی دوستان و هم سلولی ها شروع به گریستن کردند. گویی گریه یک مرض واگیردار است. هنگام آزاد شدن داوود، آلمین بیشتر از یک سال از آزادی خود فاصله داشت.

باز آلمین بی پدر شد و دوباره احساس یتیم بودن به او دست یافت. زمان همانگونه که احمد را از ذهن و خاطرات پسرش زدوده بود به مرور وابستگی و دلبستگی داوود نیز به تدریج به باد فراموشی سپرده خواهد شد. فراموش کردن بهترین نعمتها و فراموش شدن

بدترین چیزهاست. خوبی ویژگی هر موجود زنده ایی تطبیق شدن با محیط و شرایط پیرامون در گذر تدریجی زمان است. چه مادرانی که شاهد از دست رفتن فرزندانشان بودند و در آن لحظات دنیای خود را پایان یافته می دیدند ولی زمان به آنها یاد داد که تا زمانی زندگی است، لذت زیستن هم می تواند باشد و هنوز سوی امیدی در زندگی هر آدمی وجود دارد.

دوران حبس آلمین بر خلاف تصورات اوایل به سرعت یک پلک زدن به پایین رسید و او بعد از سپری سه سال حبس با کوله باری از تجربه و دانش از دانشگاه زندان مرکزی ارومیه در اواخر شهریور سال ۱۳۹۰ آزاد شد. بعد از داوود او دومین هم سلولی بود که حبسش به پایان رسیده بود. پیمان از اینکه دوست و همراهی برای بحث های داغش از پیش او رفت، به شدت ناراحت شد و او می بایست بیش از یک سال دیگر به حبس خود تن می داد. علی رضا و دیگ هم سلولی ها و دوستان آلمین از سویی بابت آزادی او شاد و از طرفی جدایی آنها را اندوهگین ساخت. حتی رئیس زندان و برخی از زندانبانان از رفتن و جدایی آلمین دوست داشتنی ماتم گرفته بودند. رئیس زندان قبل از اینکه درهای زندان برای آزادی آلمین باز شود، او را به اتاق خود فراخوانده بود و با اصرار مبلغی به مقدار یک میلیون و پانصد هزار تومان به او داد ولی آلمین به شرط باز پس دادن آن پول، پذیرفت. او به شدت به پول نیاز داشت و از آنجا که رئیس زندان آدمی با بصیرت و خوش قلب و خوش نیت بود به این نیاز آلمین که در طی سه سال حبس حتی یک نفر هم به ملاقات او نیامده بود، پی برد.

آلمین، هنگامی که زندان را ترک می کرد، عصر یکی از آخرین روزهای تابستان بود و خورشید تا دو ساعت دیگر چهره ی خود را از او و مردم شهر ارومیه مخفی می کرد. نزدیک به ساعت هشت که اندکی از غروب خورشید می گذشت، آلمین در مرکز شهر در خیابان

امام مهمان سرایی برای سپری کردن شهر یافت و کل شب را در یک اتاق کوچک یک تخته سپری کرد. او تصمیم نداشت در آن شهر بماند و یا به شهرستان بازگردد. از پیش او تصمیم گرفت که بعد از اتمام حبس به تهران نقل مکان کند. تمام هستی او کوله پشتی با دو دست لباس و کتاب دو جلدی فلسفه ی هگل و مبلغ یک میلیون و پانصد هزار تومان بود. به لحاظ مادی او به شدت در مضیقت بود ولی او جدا از آن کوله پشتی، کوله باری پر از تجربه و دانستنی ها داشت که در شرایط به موقع می توانست به شدت به یاری جوان بی کس و کار بیاید.

در عصر فردا آلمین در پایانه ی مسافربری شهر به قصد رفتن به تهران حاضر شد و بدین ترتیب او در تاریخ ۲۷ شهریور ماه سال ۱۳۹۰ در ساعت نه و نیم شب با اتوبوس راهی تهران شد. زندگی جدید او در بیست و دو سالگی با دستان خالی و بدون حمایت کسی، تک و تنها وارد دورانی کاملاً جدا با آینده ای نا معلوم شد. او در حدود ساعت شش صبح که خورشید به مرور طلوع می کرد، در پایانه ی غربی تهران از اتوبوس پیاده شد و بی آنکه همچون ولگردی مقصد مشخصی داشته باشد به سمت پایانه ی اتوبوسرانی تهران که ایستگاه های BRT هم در آنجا مستقر بودند، روانه شد و بی هدف و بدون مقصد معین در یکی از اتوبوسهای BRT تهران پارس سوار شد و سرنوشت خود را به دست تقدیر نا نوشته سپرد.

هنگامی که اتوبوس از میدان انقلاب گذشت و در خیابان انقلاب در ایستگاه دانشگاه تهران توقف کرد، خاطرات چهار سال پیش او که در همین ماه در دانشگاه ثبت نام کرد، زنده شد و نوعی حس تلخ در او پدید آمد و برای لحظاتی چهره ی خواهر، مادر، علی و حتی کمال

و حاجی در ذهنش تداعی شد. او که دانشگاه را از دست داده بود، دیگر اهمیتی بدان نمی داد و به محض دور شدن از آن مناطق تمام حوادث سه سال پیش را به باد فراموشی سپرد و به شدت سعی می کرد ذهن خود را از تمامی خاطراتش را پاک کند ولی هر از گاهی ناخواسته چهره ی معصوم الین در ذهنش خطوط می کرد و آلمین در همان لحظه سعی می کرد که صورت خواهرش را از حافظه ی خود پاک کند. او در زندان به این نکته رسید که آدمی برای زیستن بایستی هر غم و اندوهی از گذشته را در درون خود محو سازد. اندیشیدن به عزیزان از دست رفته تنها آدمی را اندوهگین تر و افسرده خواهد کرد و کمکی به او نخواهد کرد. با زندگی در گذشته عزیزان از دست رفته بر نخواهند گشت و انسان باید خود را قوی تر از پیش کند و تنها با عبرت گرفتن از گذشته و تجربه ی دیگران مسیر زندگی خود را هموارتر سازند. او به کل گذشته ی خود را در همان گذشته رها کرده و تلاش می کرد به تنهایی بر روی پاهای خود بایستد. ماندن در گذشته تنها آدمی را از شاد و خوب زیستن و پیشرفت و آرامش زندگانی باز می دارد.

این افکار زمانی دوباره در ذهن پویای آلمین خطوط می کرد که اتوبوس به میدان فردوسی رسیده بود. در ایستگاه فردوسی آلمین پیاده شد. او بدون هیچ دلیلی در آن ایستگاه پیاد شد، او هیچ مقصدی در ذهنش نبود. آلمین با خود فکر کرد که به میدان توپ خانه که از قدیم، قبل از انقلاب به این نام شهرت داشت و حالا نام آن میدان امام خمینی بود، برود چرا که در آنجا مهمان خانه هایی با قیمت پایین وجود داشت و او می بایست تا پیدا کردن شغلی از پولی که رئیس زندان به او داده بود، صرفه جویی کند. آن مبلغ پول آنچنانی نبود که او بتواند بیش از یک ماه با آن در پایتخت سر کند. اندکی بعد به یاد آورد که او می بایست در چهار راه ولیعصر پیاده می شد و از آنجا به جنوب شهر می رفت. پس آلمین مجبور شد با

پیاده از چهار راه و پل کالج بگذرد و به سمت چهار راه ولیعصر راهی شود. هنگامی او به پارک دانشجو که چسبیده به چهار راه ولیعصر بود در نزدیکی تئاتر شهر که در همان پارک قرار داشت، بشیند و اندکی رفع خستگی کند. هوای تهران به شدت آلوده بود ولی آن پارک کوچک برای فکر کردن درباره ی آینده جای مناسبی بود. در حالیکه آلمین غرق در افکار خود بود، هر از گاهی سر خود را بالا می گرفت و به مردمانی که همچون موربانه در جنب و جوش بودند می نگریست. مردمانی با صورت های گرفته، بی تفاوت و خسته که بیشترشان همانند موربانه هایی که به لانه ی خود می روند، به ایستگاه مترویی که در نبش پارک قرار داشت، سرازیر می شدند. هر یک از آن آدم ها زندگی ها و خوشی و مشکلات متفاوت خودشان را داشتند. کمتر کسی دیده می شد که لبخندی بر لب داشته باشد. این صحنه ها برای آلمین عادی بود. او در چهار سال گذشته، حدود یک سال در تهران زندگی کرده بود و تنها تفاوتی که او می دید، وجود آن ایستگاه مترو بود که چهار سال پیش اثری از آن نبود. ظاهرا تهران در دیدگان او تغییر چندانی نکرده و مثل همیشه شهری بی روح بود.

در نزدیکی ظهر آلمین به توپ خانه رسید، این نامی بود که از گذشته بر آن میدان مانده بود و هیچ تویی در آن دیده نمی شد. آلمین کمتر از یک سال، آن هم حدود چهار سال قبل در تهران زندگی کرده بود. با یک سال زندگی در آن کلان شهر بزرگ، فرا گرفتن تمامی آدرس ها غیر ممکن بود، حتی خود شهروندان نیز تهران را به خوبی نمی شناختند. مسیر آلمین به میدان توپ خانه از خیابان حافظ نزدیکتر بود ولی او این موضوع را نمی دانست و همین هم سبب شد که ظهر هنگام بدان میدان برسد. محله ای شلوغ و پر از ماشین و تاکسی ها و مردمانی که در تکاپو بودند. در چهره ی اندکی می توان اثر شادمانی از زیستن در آنها را دید. اشخاص چون موربانه هایی به اطراف می جهیدند. آلمین با دیدن این مردم احساس اندوه

و ناامیدی می کرد و هر از گاهی با خود زمزمه می کرد: "آه، نام این هم زیستن است؟ آن کارگر که بیشتر از بار الاغی به دنبال خود می کشد، چگونه می تواند هر روز و در کل روز این کار سخت و با دست مزد پایین را انجام دهد؟ این یکی را نگاه کن که با چه عصبانیتی همزمان با دو تلفن صحبت می کند و هر از گاهی شتابان از مغازه خارج می شه و به مغازه های اطراف سرک می کشد؟ آن یکی که در حال چک کردن مشتت پر از فاکتور و اسناد با عجله در حالیکه فرصت نمی کند عرق پیشانی خود را خشک کند. من در این مردم زندگی نمی بینم، آنها صرفاً نفس می کشند. پول و کار آنها را به بردگی و اسارت کشیده".

او با اندوهی که چون غباری بر صورتش نشسته بود وارد مسافرخانه ای قدیمی شد و از پله های راهروی باریک و نیمه تاریک بالا رفت و در حین رسیدن به طبقه ی سوم با چند نفر برخورد کرد که اعتیاد از چهره ی آنان می بارید. مردی شصت ساله با سری تاس و شکمی چاق پشت صندوق نشسته بود و در حال پر کردن جدول مجله ای بود. سبیل های کلفت سفید و خاکستری داشت و رنج و خستگی سالها سخت کار کردن در چروک پیشانی و چهره اش دیده می شد. چشم های کوچکی داشت که پیری پلکهای او را تا نیمه ی چشم پوشانده بود. دماغی بزرگ و پهن داشت. موهای پر پشت سفید و خاکستری ابروهای در هم کشیده و به هم پیوسته ی پیرمرد جلوه ی خشونت و ابهتی به چهره اش می بخشید. گوش های بزرگ و کشیده داشت که موهای سفیدی در آن دیده می گشت. با وجود آن گوش های بزرگ در شنیدن مشکل داشت. سبیل های سفید و خاکستری او کامل دهات و لب های او را می پوشید. چانه و گونه های چروک دار و برجسته داشت که مشخص بود همان روز ریش های خود را اصلاح کرده بود. در کل از لحاظ ظاهر آدمی خشن، سنگ دل و سرد مجاز به نظر می آمد. پنکه ای در گوشه اتاقک اندک موهای سفید کناره ی گوش هایش را نوازش می کرد.

پرم های کوچک چندین کشور در ویتترین مندرس اتاقک خودنمایی می کرد، انگار که آن مهمان خانه ی قدیمی یک هتل پنج ستاره است. کف راهروی مهمان خانه با موزاییک های کرمی و رگه دار قدیمی پوشیده شده بود و از دور مشخص بود تعدادی از آنها می لقیدند. کف راهروی باریک که به اتاق های مهمان سرا ختم می شد، در نگاه اول تمیز به نظر می رسید ولی با نگاهی عمیق می توان کثیفی که از گذر سالها روی هم انباشته می گردد، دید. دیوارهای راهرو با رنگ زردی رنگ شده بود و با نخستین نگاه می توان فهمید که بیش از یک دهه از رنگ آمیزی آن گذشته بود. ترک ها و تکه پاره های زیادی روی دیوار خودنمایی می کرد. درهای اتاقها فلزی بود و آنها هم متعلق به گذشته ای دور بودند.

با آنکه آلمین در مقابل مهماندار ایستاده بود، اومتوجه ی مهمان جوان و غریبه نشد. مهماندار در حالیکه انگشت اشاره ی دست چپ خود را به داخل سوراخ گوش چپ برده و می چرخاند، با عینکی با فریمی بزرگ و عدسی های گرد پهنی به مجله خیره شده بود و هر از گاهی دست راستش را که مدادی در آن قرار داشت، در دهان می گذاشت. مشخص بود که آن مهماندار پیر بسیار در حل کردن جدول مجله فرو رفته بود. آلمین چند بار صداهایی به نشانه ی حضور خود بر لبانش جاری ساخت اما باز مهماندار متوجه ی او نشد و آخر آلمین مجبور شد با صدایی بلند و لحنی مودبانه به مهماندار سلام کند. بعد از سلام بلند آلمین مهماندار پیر چشمان کوچک خود که در پشت عینکی بزرگش مخفی شده بود، به سمت دیدگان مهمان جوان دوخت.

بر خلاف تصور آلمین، مرد مهماندار با دیدن او لبخندی که به زور زیر سبیلش دیده می شد، زد و سپس مجله را کنار گذاشت و با صدای آرام جواب سلام آلمین را با خوشرویی داد

و سپس و با لحن پدرانانه گفت: "پسرم خوش آمدی به کلبه ی حقیر بنده، قصد داری چند شب مهمان من پیرمرد شویدی؟". بعد لبخندی به نشانه ی خوش آمد گویی زد. آلمین از برخورد مهماندار یکه خورد و پس از اندکی مکث گفت: "پدر جان ممنون، نمی دانم چند شبی اینجا خواهم ماند؟ شاید بیش از یک هفته هم اینجا بمانم. بستگی به شرایطم دارد. راستی اتاق تک خوابه دارید؟". مهماندار با خوش رویی مضاعف پاسخ داد: "بله پسرم، شانس همراه توست، تنها یک اتاق تک خوابه خالی است و اتفاقا امروز صبح خالی شد. آلمین از قیمت اجاره بها برای هر شب از او سوال پرسید و پیرمرد با خنده گفت: "اتاق متعلق به خود شماست پسرم، مهمان این پدر بزرگ باشید". آلمین که در نگاه اول او را مردی خشن و خود خواه تصور می کرد، بیشتر متعجب شد. او دانست که مهماندار پیر بدون تعارف آن جمله را بر زبان آورده است. آلمین با تشکر و اصرار درخواست کرد که قیمت اجاره بها در هر شب را بداند. پیرمرد جواب داد: "ظاهرا شما تعارف می کنید، اجاره بهای شبانه برای اتاق تک خوابه بیست و پنج هزار تومان است ولی از آنجا که شما قصد دارید بیش از یک هفته اقامت کنید، من برای هر شب بیست هزار تومان می گیرم. راضی که هستید. آلمین با تکان دادن سرش رضایت خود را نشان داد و بعد از آنکه او کارت شناسایی ملی خود را به مهماندار داد، مهماندار کلید اتاق را به او داد و او را در مورد قوانین و رفت و آمد مهمان خانه آشنا ساخت و در نهایت با خوش رویی، اتاق را به او نشان داد.

آلمین بعد از خداحافظی کوتاهی از مهماندار پیر خوش رو جدا شد و در راهروی باریک که تنها با نور سفید مهتابی های سقف روشن بود، به دنبال اتاقی به شماره ی دوازده می گشت که در انتهای راهرو قرار داشت.

آلمین در اتاق به موکت قرمز رنگ و کثیف و یک تخت فلزی قدیمی که روی آن تشک ضخمتی قرار داشت و با ملافه ی سفید و تمیز پوشانده شده بود، خیره شد. اتاق خیلی کوچک بود و بیشتر فضای آن را تخت و خواب اشغال کرده و در گوشه ای کناره پنجره ایی نه چندان بزرگ و با پرده های نارنجی مندرس، یک میز و صندلی قرار داشت و بالای آن یک تلویزیون رنگی چهارده اینچ قدیمی نزدیک به سقف، با پایه های فلزی محکی که بر دیوار نصب بود، قرار داشت. به جز یک آویزان دیواری لباس، چیز دیگری به چشم نمی خورد. دیواره های اتاق با رنگ آبی آسمانی رنگ آمیزی شده بود و به ظاهر هم سن رنگ دیوار راهرو بود. سقف با رنگ سفید رنگ آمیزی گشته و بیشتر آن اندکی تیره شده بود. ظاهرا در گذر سالیان زیاد با مهمانانی که دود سیگار را از دهان های خود بیرون می دادند، سقف سفید اتاق را تیره کرده بود. هوای اتاق به شدت گرفته بود و آلمین به سختی می توانست نفس بکشد. بوی سیگار و عرق، اتاق را احاطه کرده بود. از این رو آلمین پرده پنجره را کشید و به سختی پنجره را باز کرد. سر و صدا بیشتر شد و با آنکه هوای بیرون هم چندان مطبوع نبود اما بهتر از هوای بسته ی اتاق بود.

در آن لحظات بعد از ظهر و با هوای آلوده ی شهر، آلمین در درونش احساس سنگینی کرد و با خود در مورد سرنوشت نامشخص خود می اندیشید. با خود می گفت: "هم! زندگی چقدر می تواند سخت و کسل کننده باشد. احساس بریدگی از این نوع زیستن می کنم، فلاکت روی فلاکت، بدبختی روی بدبختی و اندوه و افسوس روی هم، تا کی؟ چرا من؟ نمی دانم؟ ولی احساس خیلی بدی دارم. نه کسی و نه جایی برای خود ندارم، احساس ضعف می کنم، حس یک ولگرد را دارم. آه از این همه سختی اما من نباید تسلیم شوم، ابا نمی گذارم آینده تیره ای بر من چیره شود. نه من خودم سرنوشت خودم را در دست

خواهم گرفت. روزهای خوش در راه است، فقط بایستی شکیبیا باشم و تمام تلاش خود را به کار برم. آری، همین، همین و همین ...".

آلمین جز دلداری دادن به خود، کار دیگری برای آرامش بخشیدن به خود نداشت. او آرزو می کرد که بیشتر در حبس باشد چرا که در آنجا سرپناه و غذای رایگان در دسترس بود و هوای آنجا نسبت به هوای اتاقک مهمان خانه مطبوع تر بود. سرو صدای بلند و پیوسته ی ماشین ها و تاکسی ها او را می آزرده. او در زندان هم پشتیبان داشت و هم دوستان زیادی ولی در تهران کسی را نداشت. سالها او به تهران برنگشته بود و دیگر نمی توانست سینا و دیگر هم کلاسی های خود را دوست و یاور بداند. حس تنهایی درون وجود آلمین شعله ورتر گشته بود.

آلمین تا غروب آفتاب بر صندلی فلزی تکیه داده و به بیرون نگاه می کرد. با اینکه چشمان او گذر اتومبیل ها و مردان و زنان را دنبال می کرد، افکارش در جای دیگری پرسه می زد. او کاملاً در خود غرق گشته بود و برای آینده ی خود برنامه ریزی می کرد. نقشه های زیادی در ذهن او طراحی می شد. او دیگر چون گذشته جوانی خام و بی تجربه نبود. زندان از او یک مرد واقعی و سرسخت ساخته بود.

بعد از غروب خورشید، با روشن شدن چراغ های خیابان و خانه ها و آپارتمانها احساس سنگینی بیشتری در دل آلمین جوان شکل گرفت، احساس دلهره با گرسنگی بسیار. از این رو او بعد از دوش گرفتن کوتاهی لباسهای خود را عوض کرد و از مهمان سرا بیرون رفت. به نگام خروج از راهروی مهمان خانه مهماندار را ندید و به جای او مردی جوان با قدی بلند و لاغر و چهره ای استخوانی که چشمان گرد برجسته ب او گویی در حال بیرون جهیدن بودند.

دماغ دراز و باریکی داشت و تقریباً صورت او را دو نیم می ساخت. مهماندار جوان بی تفاوت به آنچه در میان پیرامونش می گذشت با خواندن روزنامه ای عریض و نوشیدن فنجان چایی بر صندلی اتاقک مهماندار تکیه داده بود. تردد مسافران بیشتر از قبل شده بود. همه ی مسافران مرد بودند وزنی در آن دیده نمی شد. آلمین تنها متوجه دو پسر بچه شد و کودک دیگری نمی دید. بیشتر مهمانان مهمان سرا معتاد به نظر می آمدند. آدمهایی از هر سن و با قد های کوتاه و بلند که تنها در دو چیز شبیه به هم می رسیدند، جثه های لاغر و چهره های استخوانی که رگ هایشان برجسته بود. بوی سیگار و تریاک فضای مهمانسرا را پر کرده و نفس کشیدن برای آلمین و آن دو پسر بچه سخت کرده بود. با اینکه چند تابلویی بر دیوار نصب شده بود و چون بلند گویی به مسافران می گفت: "کشیدن سیگار مطلقاً ممنوع"، باز همه به آن بی امتناع بودند. جالب آن بود که خود مهماندار جوان همیشه سیگار روشنی بر لب داشت.

گرسنگی آلمین را به یک رستوران فست فود کشاند. او در کل مسیری که از خیابان لاله زار نو با پیاده روی به آن رستوران رسید، چنان غرق در افکارش گشته که متوجه ی مسافت و رهگذران نشده بود. او یک پیتزای مخصوص سفارش داد و بعد از یک ربع با حرص و ولع وحشیانه شروع به سیر کردن شکم خالی خود کرد، گویی که یک سال چیزی نبلعیده بود. در همین حین، صدای خنده ی زیبا و آرامی دختر جوان زیبارویی او را از افکار مشوشش بیرون کشید و به خود آمد. آلمین با بالا آوردن سر خود، به سمت خنده ی دختر جوان خیره شد. دیدن آن چهره ی محصور کننده و خنده های زیبایی که او را به تمسخر گرفته بود، آلمین را شوکه کرد. دخترک زیبا تقریباً روبه روی او به همراه خانواده اش در حال صرف شام خانوادگی خود بود. نگاه های آلمین و دختر جوان ناشناس با هم در آمیختند. اما

دخترک از شدت شرم، سریع نگاه های خود را دزدید و سرش را به پایین آورد ولی نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

هیچگاه دختری نتوانسته بود، در دل آلمین رسوخ کند ولی آن دختر با چشمان درشت و سبزه ی خود هر بیننده ای را به سوی خود می کشاند. بینی و دهانی کوچک داشت و گونه های برجسته با پوستی سفیدتر از هر سفیدی و چانه ای متناسب با چهره اش، زیبایی او را دو چندان می کرد. دختری با موهای قهوه ای تیره و اندامی بلند و متناسب که به او ابهت یک پرنسس می بخشید. شیک پوش و با نزاکت به چشم می خورد و تنها عیبی که می توانست از او دید، خنده ها و لب های خندان همیشگی او بود، اگر توانست این صفت را بد به شمار آورد. گردن دراز سفیدی چون قو داشت که میان روسری و یقه ی مانتویش دیده می شد. خیلی سنجیده رفتار می کرد و اثری از اندوه و ناراحتی دیده نمی شد به جز اینکه دختری جوان نوزده ساله ی خجالتی بود. ابروهای کمانی شکل او چشمان محصور کننده ی او را همچون تیر و کمانی ساخته بود که به سمت چشم دل هر بیننده ای تیر می زد. تیر تیز چشم های پری به قلب آلمین رسوخ کرد، به گونه ایی که نه تنها آلمین بد قیافه را از خنده های او ناراحت نکرد، بلکه موجب خنده و تبسم او گشت. آلمین دست از خوردن برداشت و جز نگرستن به پری کار دیگری نمی توانست انجام دهد. اشتهای او کور شد و تمام افکار و اندوهش چون دودی به آسمان پر کشید. دخترک جوان هر از گاهی به چشمان عقاب مانند آلمین خیره می شد و سریع چشم های خود را می دزدید. او خوب می دانست که پسر جوان روبه روی او به زیبایی اش خیره شده و در شگفت بود، همچون دیگر افرادی که در آن رستوران کوچک قرار داشتند. حتی دختران نیز نمی توانستند نسبت به زیبایی محصور کننده ی پری بی تفاوت باشند. به تدریج لرزش بر وجود آلمین ظاهر گشت. لرزشی

که از اعماق قلب او برمی خواست. زندگی روی دیگر سکه را به آلمین جوان نشان داد ولی او نمی دانست که این روی دیگر سکه ی زندگانی برای او خوشبختی یا بدبختی به ارمغان خواهد آورد. با این وجود، آلمین پذیرای هر سختی در رسیدن به یگانه دختری که توانسته بود در قلب او با یک نگاه جا باز کند، شد.

در آن لحظات که آلمین برای اولین بار در خود حسی غریب و عاشقانه می دید و با دیدن چهره ی پری تمام اندوه گذشته را به باد فراموشی سپرده و به آرامشی توصیف نشدنی دست یافته بود، عقربه های ساعت به سرعت از هم سبقت می گرفتند. او حتی متوجه ی نگاه های مادر پری نشده بود و اصلاً نمی دانست که برادر دوازده ساله و پدر و مادرش دور یک میز جمع شده بودند. او در آن جمع تنها پری را می دید و سرمست از عشقی شده بود که برای نخستین بار در او ریشه دوانده بود. آلمین حس کرد که پروردگار بعد از آن همه عذاب برای او یک فرشته و پری آسمانی نزول کرده است. او همزمان با نگاه های خیره ی خود، در درون خود از خدا برای هدیه ی آسمانی اش مدام تشکر می کرد و شعله ی امید در وجودش شعله ور تر شد. حال بعد از دست رفتن خواهر و مادر و دوستان و عزیزانش احساس تنهایی در آلمین رخت بست.

زمان چون چند ثانیه برای آلمین سپری شد و هنگامی که آن خانواده از میز و صندلی های غذا خوری رستوران فست فود برخوردار شدند، او گیج گشت و آلمین نیز ناخواسته و ندانسته بدون تمام کردن پیتزای خود، همزمان با آن خانواده از سر میز برخوردار و آشکارا به دنبال آنها از رستوران خارج شد.

آلمین کور کورانه، در فصلی چند متری چون سایه ای پری و خانواده اش را تعقیب می کرد. نه تنها پری از تعقیب پسر جوان با خبر بود بلکه مادرش هم متوجه شده اما حرفی از تعقیب آلمین به شوهرش نزد. او نمی خواست اوقات شوهرش را به هم بریزد.

پدر پری یک کارمند بانک بود. او قد بلندی بر خلاف همسرش داشت. هیکل درشت با شانه های پهن به او ابهت خاصی می داد. مرتضی فروزان بر خلاف هیکل درشت و ورزشکارانه مردی آرام و خونسرد که از هر دعوا و خشونت به دور بود. او مردی چهل و هشت ساله و خوش قیافه و مهربان و دلسوز بود. مرتضی از جمله مردان اندکی بود که همیشه با خانواده اش با محبت رفتار می کرد. دست و دل باز بود و دست یاری دوستان و آشنایان و حتی غریبه ها را پس نمی زد. شاید تنها ضعف او کم هوشی و ساده لوحی بود. آدمی خوش بین به آینده و اطرافیان خود بوده و همیشه مسایل مشکل را با روحیه ی قوی و امیدوارانه ساده می کرد.

مادر پری به شکلی عجیب خلق و خوی متفاوتی با شوهرش داشت و تنها صفت مشترکی که بین آنها به چشم می خورد، زیبایی و خوش اندام بودنش بود. هایدی فروزان، دختر عموی مرتضی بود و از بچگی بین آنها علاقه ی وافری وجود داشت که همین بذر عشق کودکی منجر به ازدواج آنها گشت. هایدی زنی زیبارو و خوش قیافه بود و تعجبی نداشت که آن دو زن و شوهر صاحب چنین دختری زیبایی شوند. هایدی بر خلاف ظاهر زیبارویش، باطنی نیک سرشت نداشت. او به شدت سخت گیر و بدبین بود. غرور و تعصب در چهره ی او موج می زد و خیلی از آشنایان آن را با ابهت زنانه اش اشتباه می گرفتند. زنی تند مزاج بود و کوچکترین مسئله ی جزئی را به مشکل بزرگی بدل می ساخت. با کوچکترین حرف و حدیثی

از کوره در می رفت. حسادت در آن زن زیبارو به شکلی شگفت فوران می کرد و بیش از حد چشم در چشم داشت و خودپسندی او از حد می گذشت. آدمی صادق ولی زنی پنهان کار بود و خیلی از مسایل و مشکلات مهم را با کسی حتی همسرش مطرح نمی کرد. در کل زیاد اهل حرف زدن نبود و از بذله گویی متنفر بود و دوست داشت همواره در جمع خود را رسمی نشان دهد. رسمیت او گاهی چنان بود که حتی در منزل نیز از او دیده می شد. در تربیت فرزندانش به شدت سخت گیر بود، به خصوص در مورد دختر نوزده ساله اش. او به گونه ای چون گله شیری مرزی برای قلمروی خود یعنی منزلش تعیین کرده بود و همین باعث شد که احساس شرم در فرزندانش ایجاد شود. او هرگز به دخترش اجازه نمی داد که تنها یا حتی با دوستان و آشنایان پا به بیرون از خانه بگذارد و تا زمانی که سال گذشته دخترش در دانشگاه هنر تهران واقع در خیابان ولیعصر و حدود صد متر پایین تر از خیابان رشت پذیرفته شد، این روند ادامه داشت. هر چند که از ابتدای ترم اول تحصیلی دخترش، خود با او همراه می شد ولی به مرور کارهای خانه و غیره به او ادامه ی این روند را نمی داد. تا زمانی که دخترش دانشجو نشده بود، اجازه ی داشتن تلفن همراه را از او ساقط کرده بود. شاید به همین دلیل تا کنون هیچ پسری موفق به شکاری آن پری زیبارو نگشته بود. هایدی نقشه های بزرگی برای دو فرزندش در سر می پروراند و از همین رو به شدت از ایجاد رابطه و احساس عاشقی در دخترش با چنین سن و سالی هراس داشت.

مرتضی در منزل و زندگی با صفات نیکویش موفق شده بود که با همسر دلداده اش زوج مکملی شود و صفات بد اخلاقی هایدی را پنهان سازد. شاید اگر هایدی با هر کس دیگری ازدواج می کرد، زندگی متاهلی اش بیش از یک هفته دوام پیدا نمی کرد ولی مرتضی شخصی خاص و عاشق خانواده بود.

هر دو فرزندشان بیشتر به پدرشان تمایل داشتند و دوست داشتند بیشتر اوقات را با او سر کنند تا مادر سرسخت. با اینکه در تهران دیگر آن فرهنگ مرد سالاری و محدود کردن فرزندان تا حدودی زیاد باقی نمانده بود ولی هایدی در سنت قدیمی و گذشته جا مانده بود و حتی بیشتر سرسختی نشان می داد. تنها نکته ای که از سنت گذشته در او بر جا نمانده ، نبود مردسالاری در منزلش بود و همیشه او حرف آخر را می زد. به حدی که گاهی مرتضی از شدت ناراحتی و عصبانیت در درون خود را بابت عشق به زنش از قدیم نفرین می کرد.

آلمین همچنان در فاصله ی کوتاهی در تعقیب شور و شوقی که نخستین بار در قلبش شروع به تپیدن گرفته بود. پری و هایدی متوجه ی پسرک جوان روستایی ناشناس گشته بودند. تعقیبی که نیت آن مشخص بود و همین مسئله به شدت هایدی را آزار می داد. اگر غروری در او نبود، قطعاً هایدی درس بزرگی به آلمین می داد. در آن شرایط هایدی تنها می توانست سکوت اختیار کند. با این وجود، او به شدت مراقب اوضاع پیرامون خود بود. بر خلاف مادر، پری حس خوشایندی از تعقیب آلمین داشت ولی جرات بروز آن نزد مادرش را نداشت. او هیچ حسی نسبت به عاشق غریبه در خود نمی دید، تنها حس جلب توجه او را شاد می کرد. چیزی که به قریب اکثریت در انسان ها وجود دارد، حتی در حیوانات ولی به نحوه ی خود.

منزل مرتضی در میانه ی خیابان گودرزی که به خیابان لاله زار نو منتهی می شد، قرار داشت. آنها برای رفتن به رستوران فست فود که در انتهای خیابان لاله زار قرار داشت، مسیر نسبتاً طولانی برای رسیدن به پاتوق همیشگی خود طی می کردند. مرتضی و خانواده اش علاقه ی وافری برای پیاده روی داشتند. از این رو بیشتر اوقات با پای پیاده به محل

پاتوق خود می رفتند. خانواده ی مرتضی در طبقه ی سوم آپارتمانی نه چندان نو که دو خوابه بود و تنها نود و پنج متر مربع مساحت داشت، زندگی می کردند. آنها صاحب خانه بودند که بعد از سالیان زیاد، مرتضی توانسته بود که آن واحد آپارتمان مسکونی را بخرد. بیشتر آپارتمان های تهران مساحتی کمتر از صد متر مربع در هر واحد داشتند. حتی تعداد بیشمار واحد های مسکونی سی و پنج متری وجود داشت. از این رو واحد مسکونی مرتضی و خانواده ی چهار نفره اش، برای خود غنیمتی بود.

بعد از نزدیک به ساعتی در شب، مرتضی و خانواده اش به منزل خود رسیدند و آلمین نا خواسته تا منزل آنها، در تعقیبشان بود. نیروی خاص و ناشناسی آلمین را مجبور به تعقیب کرده بود. حال او توانسته بود که خانه ی دختری که حس پر قدرت عشق او را به تعقیب او می داشت، بیابد. آلمین با آنکه نیم ساعتی از رفتن خانواده ی معشوقه اش به منزل خود گذشت، او در طرف مقابل خانه ی رویاهایش ایستاد و چشم از پنجره ای که به هنگام بازگشت خانواده ی مرتضی روشن شده بود، چنان خیره شده که حتی نمی توانست پلک بزند. در مدتی که او آشکارا در کمین پری نشسته بود، دو بار پرده های آبی با خطوط زرد پنجره تکان هایی خورد ولی آلمین نتوانست دریابد که پری یا مادرش، در پشت آن پنجره به او می نگریست. آلمین دوست داشت، شخصی که از لای پرده ی پنجره او را می نگرد، پری باشد، نه مادر درنده اش. شاید او با این خود فریبی می خواست که اندکی آرامش پس از آن پریشانی عظیم در رستوران بر او نازل شده بود، به او دست یابد.

مدتی آلمین در زیر روشنایی تیرک های چراغ خیابان کوچک گودرزی قدم زنان در حالیکه غرق در تصور چهره و خنده های پری شده، در رفت و آمد بود. حسی که در او پدیدار گشته

بود، حسی غریب برای آلمین بود. آن حس چنان او را در زنجیر اسارت خود کشیده بود که نمی توانست درست فکر کند و تصمیم بگیرد. آلمین با هر بار گذر از منزل پدری نو معشوقه اش، حسش چون گدازه های آتشفشانی فوران می کرد. در او آتشی فروزان بر پا گشته بود. نور و سوی امید بعد از آن همه سختی ها و اندوه ها، آلمین را به آینده ای امیدوار استوارتر می ساخت. نیمه شب فرا رسید و روشنایی اتاق رویاهایش خاموش گشت. پس از مدتی خستگی در پا و درد کف پا آلمین را به خود آورد و چون کسی که از شدت سر مستی مسیر خود را گم کرده، از خود پرسید: "اوه، خدایا من کجا هستم؟ چگونه به مهمانسرا بازگردم؟ اسم این خیابان چیست؟ آه، گویی من عاشق شدم؟ نه، این یک توهم دروغ است، زیبایی محصور کننده ی آن دختر مرا محصور کرده و فردا او را به فراموشی خواهم سپرد. خدایا تو را بابت خلقت چنین موجودی فرشته گونه دو چندان ستایش می کنم. واقعا تو خالق زیبایی ها هستی. بهتره به مهمانسرا بازگردم. از این سو، نه نه فکر کنم بایستی از این طرف برم. چقدر گرسنه و خسته هستم؟". آلمین مسیر را اشتباهی طی کرد ولی بعد از مدتی راه خود به مهمانسرا را یافت و نزدیک به ساعت سه بامداد به آنجا رسید. هنوز هوا کاملا تاریک بود و اثری از سحر دیده نمی شد.. به محض ورود به اتاقش، از فرط خستگی و بی خوابی که مخصوصا شب قبل در اتوبوس هم نتوانسته بود بخواب رود، روی تخت با لباسهای تنش دراز کشید و سریع در خوابی عمیق فرو رفت. پری در خواب هم او را رها نمی کرد و مدام چهره و خنده های او در جلوی چشمان آلمین ظاهر می گشت و اندکی بعد خنده های فرشته وار به خنده های شیطانی بدل می شد و او را کابوس زده بیدار می کرد. در طول خواب آن رویاها و سپس کابوس ها آلمین را رها نمی ساخت. با این وجود او تا ظهر از تخت و خواب برنخواست.

خورشید اندکی مایل به جنوب در وسط آسمان در حال رقص نور بود. هوای داخل اتاق مهمانسرا به شدت گرم شده بود و آلمین که هم چنان چون جنازه ای روی شکم بر تخت دراز کشیده بود، از شدت گرما و عرق بیدار شد. او مدتی بر روی تخت نشست و با دو دست چشمان خود را می مالید و بعد سرش را محک گرفت. تب و سردردی خفیف ناشی از آن همه رویاها و کابوس های خواب او را می آزد. سپس شروع به تکان دادن گردن و سر و دست و پای خود کرد، ظاهرا حرکات او شبیه نوعی ورزش و نرمش بود. بعد از یک ربع آلمین از اتاق بیرون رفت و به سمت توالت و حمام روانه شد. در حمام با مشکل مواجه شد، نه شامپویی می دید و نه صابونی. بنده ی خدا فکر می کرد به یک هتل حداقل سه ستاره رفته! با این حال آب تنی سردرد او را بر طرف کرد و هنگامیکه به اتاق بازگشت و صورت خود را در آینه ای کوچک دید، ناخودآگاه تمام خاطرات شب گذشته و چهره ی پری در وجودش نمایان گشت. به شدت فکر آلمین همانند شب قبل مغشوش شد. آلمین دیگر مطمئن شد که حس او به پری یک توهم نیست و ماورای یک عشق خیالی است. او واقعا حس می کرد که عاشق شده، ولی او نمی توانست باور کند. آلمین در طول حبس به خود تلقین کرده بود که عشق توهم و دروغی بیش نیست و این حرف که آدمی با یک نگاه ممکن است عاشق گردد، بچگانه جلوه می داد. او سخت با خود کلنجار می کرد. عقل و دل او به مبارزه بر خواسته بود ولی زور دل بیشتر از عقلش بود. آلمین دیگر به حس عاشقی خود شک نمی کرد و از این رو در حالیکه در قفسه ی سینه اش احساس سنگینی می کرد، به خود و عقاید گذشته اش می خندید.

آلمین ناخواسته سفری به خاطرات مباحثه با هم سلولی اش، پیمان در حبس پیش گرفت و به یاد آورد که آن دو بیشتر اوقات از تغییر عقاید در طول زمان حرف می زدند. او به یاد

آورد که پیمان در ابتدای دوستی اش با خود، فردی معتقد به آنارشیسم بود و به شدت نسبت به باورهای خود ایمان داشت. پیمان راه رسیدن به جامعه ای آرمانی را در آنارشیسم می دید و به یقین ایمان داشت که جوامع بدون حکومت و دولت ها می تواند به راه خود ادامه دهند و نیاز به حکام و دولت مردان نیست. او به شدت با اقتدارگرایی و تمرکز قدرت انتقاد می کرد ولی چند ماهی طول نکشید که او از این دیدگاه به دلیل غیر ممکن بودن عملی شدن آن و دیگر دلایل دست برداشت و به جای آن لیبرالیسم را جایگزین اعتقاداتش کرد. دیدگاهی بر پایه ی آزادی فردگرایانه. از همین روآلمین از تغییر عقیده اش چندان شگفت زده نشد.

برای آلمین، عشق و عاشقی مفهوم زیادی جز بر روی کاغذ نداشت. او تنها یک شب چنین حسی در خود تجربه کرده بود و نیاز داشت که بیشتر دی این مسیر تجربه کسب کند. ولی آلمین از یک نکته ی مهم بی خبر بود. این نکته که به اتفاق قریب اکثریت عشاق با شکست عشقی در چاهی عمیق سقوط می کنند و گریزی از آن باتلاق ندارند. دوری عشق را دو چندان شعله ورتر می سازد و در این حالت آن شخص چه مرد باشد و یا زن، تا گور عشق نافرجام خود را بر دوش می کشند. زنان از روی شرم و ترس به اعترافات دروغین متوسل می شوند و به شدت بر این عقاید حمله می کنند. رفتاری که کاملاً با احساسات درونی آنها در تضاد است. البته برخی مردان نیز چنین هستند و جرات بر زبان آوردن عشق نهان شکسته ی خود، را ندارند.

آلمین بیشتر از این نمی توانست در اتاقک مهمانسرا بماند. او سریع لباس های خود را بر تن کرد و از اتاق بیرون رفت. هنگامی که می خواست از کنار اتاقک مهماندار به سمت پله

ها عبور کند، با پیرمرد مهماندار خوش قلب روبه رو شد. از این رو او مجبور شد که جواب سلام و خوش و بش او را بدهد. پیرمرد همچون سایر پیرمردان و پیرزنان تشنه ی گفت و گو با دیگران، به خصوص غریبه ها بود و از این رو آلمین را به اتاقک خود برای صرف چای و بیسکویت دعوت کرد. با وجود عطش فراوان آلمین برای رفتن به محله ی معشوقه اش، او نتوانست دعوت مهماندار را رد کند.

مهماندار دائم سوالات مختلف و گاه بی اساس، از همراه جوان خود می پرسید و آلمین سعی می کرد با تامل و تمرکز به او پاسخ دهد ولی هر از گاهی رشته ی افکارش از هم می گسست و حتی فراموش می کرد که درباره ی چه موضوعی حرف می زد. پیری در ذهن او رسوخ کرده و افکارش را مدام مغشوش می کرد. گاهی پاسخ های آلمین چنان بی ارتباط با سوالات مهماندار پیر بود که پیرمرد گیج می شد و با خود فکر می کرد که شاید پیری بر او چنان چیره گشته که نمی تواند جواب های پسر جوان را درک نماید. گفت و گوی آنها تا عصر طول کشید و در این هنگام، آلمین فرصت یافت از دست مهماندار پیر رها شود و با خوش رویی از او جدا شده و به سمت مقصد مورد نظرش روانه شود.

هنوز آفتاب در غرب افق فرو نرفته بود که آلمین عاشق، کورکورانه ی در اطراف کعبه ی معشوقه ی خود، پرسه می زد. دائم چشم به پنجره ی رویای خود می دوخت ولی موفق به دیدن عشق نامتناهی خود نگشت. هوای تهران، در آخرین روزهای تابستان و در آن منطقه ی نزدیک به مرکز شهر آکنده از دود بود، دودی که حتی با نبود آپارتمانهای بزرگ، مانع دیدن کوه های شمال شهر می شد. هوا به شدت خفکان بود و نفس کشیدن برای هر موجود زنده ایی جز درختان و گیاهان بسیار سنگین بود. آسمان دودی شهر، چون پتویی گرمای

جان بخش خورشید را در خود نگه می داشت و لطافت نور آفتاب و هوای خوش نزدیک به روزهای پاییزی را از میان بر می داشت. با وجود هوای نامطبوع در ساعات پایانی روز، آلمین هم چنان چون ولگردی در اطراف خانه ی آرزوهای خود پرسه می زد. خورشید به مرور در افق محو شد و او خسته اما هنوز امیدوار به آن پنجره خیره می شد. هوا رو به تاریکی نهاد و فیلسوف عاشق بیشتر از این امیدوار به دیدن کچکترین نگاه به پری نگشت. بعد از لحظاتی تصمیم به برگشت به لانه موش خود گرفت.

خیابان گودرزی یک خیابان کوچک و فرعی بود که بیشتر دو طرف آن را آپارتمانهای مسکونی نو و قدیمی و منازل بود و جمعیت چندانی در آن دیده نمی شد. هنگامی که آلمین به تقاطع خیابان لاله زار نزدیک می شد، متوجه ی جمعیتی گشت که هر کسی چون موربانه هایی به طرف لانه های خود و یا مقاصد دیگر می جهیدند. در چهره کسی اثر خنده و شادمانی نمی دید. صورت های خسته و غرق کرده از هر طرف به آلمین هجوم می بردند. مردم بی تفاوت و غرق در افکار خود راه خود را می یافتند.

آلمین در خاطره ی شب گذشته غرق شده بود و در حالیکه سرش را به پایین انداخته و به سنگ فرشهای پیاده رو خیره گشته، به سوی مهمانسرا در زیر نور چراغ تیرکهای برق روانه شد. به محض رسیدن به تقاطع، ناخواسته آلمین به دختری که از خیابان لاله زار به خیابان گودرزی می پیچید، تنه ی محکمی زد. وسایلی که در دست دخترک بود، بر روی سنگ فرش های پیاده رو پخش شد. دختر جوان با حالتی ناراحت توام با عصبانیت، به دیدگان کور گشته ی آلمین خیره شد و با لحن خشن گفت: " آقا، مگه شما کور هستید؟ انگار بلد نیستید که گام بردارید؟ چون یک بزی سرتون رو پایین گرفتید و راه می روید. ادب هم خوب

چیزیست!". آلمین بی آنکه نگاهی به دخترک بیاندازد و حتی جواب حرف های او را بدهد، با متانت در حالیکه وسایل دخترک جوان را جمع می کرد، مدام می گفت: " بیخشید، بیخشید". آلمین هنوز نایستاده بود که دخترک خنده ی تمسخرآمیزی برلبانش جاری کرد. ناگهان آلمین در همان حالت خم شده خشک زده شد. آن نیش خندها همان نیش خندهای دیشب بود. او خوب آن خنده ها را به حافظه ی قوی خود سپرده بود. برای لحظاتی در نیمه تاریکی اوایل شب او همچنان از شوکی که بر قلبش رخنه کرده، خشک شده بود. پری که تا حال موفق به دیدن صورت آلمین نشده بود، با لحن خشن تری گفت: " آقای محترم! اصلا بی خیال، خودم جمع می کنم، انگار مشغول پاک سازی و جمع کردن عتیقه جات دو هزار ساله هستید؟ مرا به حال خود رها کنید".

اندکی بعد آلمین به خود آمد و سرش را بالا گرفت و در مقابل پری ایستاد و در اندک سوی نور چراغ های خیابان به چشمان سبز پری خیره شد. او نمی توانست حتی یک کلمه بر زبان جاری کند. تنها قادر به دیدن چهره ی بی نقص محبوبه اش بود. پری اکنون متوجه ی چشم های دنبال کننده ی شب قبل شد، چشمانی که او دو بار از بغل پرده ی پنجره ی اتاقش در نیمه شب گذشته، به سوی او خیره شده بودند. او نیز همچون آلمین در سکوت به چشمان درشت او خیره شد و مدتی چون دو مجسمه در مقابل هم ایستادند، بدون آنکه حرفی و حتی پلکی بزنند. سرانجام پری سکوت را شکست و با لحنی آرام گفت: " بیخشید! قصد بی احترامی نداشتم، شرمنده. من هم می بایست مراقب پیاده روی خودم می بودم". آلمین خواست هر آنچه که در دل دارد بر زبان آورد، ولی نتوانست جز گفتن "خواهش می کنم" را بر زبان جاری سازد. همینکه دست پر از وسایل را به سوی پری دراز کرد، خنده ی ریزی بر لبانش ظاهر شد و پری هم در پاسخ به خنده ی آلمین، خندید. بعد شرم و حیا بر

پری چیره شد و در حالیکه گونه های سفیدش سرخ شدند، سرش را پایین گرفت و به آلمین پشت کرد و با مکثی گفت: " به امید دیدار ". سپس فرار کنان به سمت خانه دوید. آلمین حتی فرصت نیافت که جواب خداحافظی او را بدهد.

نزدیک به یک ساعت آلمین عاشق به دیوار سر نبش تقاطع تکیه داده و چشم هایش را بر زمین دوخته بود. او چنان در وجودش حس سنگینی می کرد که نمی توانست از جای خود برخیزد. مدام حرف ها و نگاه های پری را در ذهن مسموم شده اش را در خود مرور می کرد. خنده و خداحافظی پری به او دلگرمی عظیمی همراه با آرامشی که هیچگاه تجربه نکرده بود، در او ایجاد کرده بود.

آلمین دائم صحنه ی برخورد خود با دل داده اش را در ذهن تصور می کرد و آن را به گونه ای خوشایند تجزیه و تحلیل می نمود. " آه خدای من. او به محض شناختنم رفتارش را عوض کرد. برخورد او در ابتدا چقدر خشن بود، بنده خدا حق داشت. من چه تنه ی محکمی به او زدم؟ اوه، اگر یک مرد بود حتما با یک مشت پاسخ آن تنه را می داد! اما او به محض دیدنم به کل رفتارش را عوض کرد. آری، حتما حسی باید در او نسبت به من باشد وگرنه چه لزومی می دید که رفتارش را عوض کند؟ بله، او با نگاه به من، مهربان گشت و دیگر حس خشم در چشمانش نبود. آه خدایا، چقدر من و او به چشمان هم خیره گشتیم؟ حتما یک حس در او هست، آری عقل و منطقم به من می گویند که او حسی نسبت به من دارد چرا که هم با دیدنم رفتارش به کل عوض شد، هم برای لحظاتی چشم به هم دوختیم و هم چقدر سریع از روی شرم سرش را پایین گرفت و چنان زیبا گفت که به امید دیدار. آری او این را گفت، به امید دیدار. آه، من نمی توانم باور کنم. به امید دیدار، چه معنای دلنشینی و

چه حس قشنگی. آری، اگر او حسی به من نداشت، نمی خواست که او را دوباره ببینم، او به من گفت به امید دیدار، چه خداحافظی با شکوهی! آری به امید دیدار". آلمین چنان غرق در افکار خوش بعد از غروب آن شب گشت که نمی توانست به جزء آن برخورد، نگاه ها و جمله ی پایانی به امید دیدار، به چیز دیگری بیاندهد. هر از گاهی با خود می اندیشید و می پرسید که آیا معشوقه ی بی نامش هم مثل او در فکر اوست؟ آیا او هم با تک نگاهی در رستوران نخستین عشق زندگانی اش را تجربه کرده است؟ او نمی دانست پری چه اسمی داشت ولی با تمام تلاشش سعی می کرد ترازوی عقل خود را به کفه ی حس پری نسبت به خودش را سنگین تر سازد.

آلمین در روابط با جنس مخالف چنان بی تجربه بود که نمی توانست صحیح بیاندهد. او هیچ گاه جزء خواهر مرحومش با هیچ دختری از روی علاقه و محبت هم صحبت نشده بود. شاید او درست حدس زده باشد و همان گونه که خود را قانع می ساخت و یا شاید هم خود را فریب می داد که دخترک زیبا به او حسی دارد. آلمین از بی تجربگی در این مسایل نمی دانست که نمی توان به پندار، رفتار، گفتار و احساسات یک دختر جوان در مدتی کوتاه پی برد. اساسا او نمی دانست که عواطف زنانه چقدر می تواند گول زنده باشد. شناخت باطن یک دختر جوان و یا مخصوصا یک زن اگر ممکن نباشد، سخت و جانکاه است. چه بسا مردانی که چندین سال با همسرشان در زیر یک سقف روز و شب های خود را سپری می کردند و تنها بعد از طلاق متوجه شده که زنش هیچگاه عاشق او نبوده و چه بسا نزد شوهرش سالها در فکر عشق گذشته اش بوده است. فقط خالق آنها و تا حدی خودشان قادر به خواندن و دیدن افکار و عواطف و در کل ذهنیت زنان هستند. همان گونه که پیش بینی یک زلزله نامحتمل است، پیش بینی عواطف و احساسات زنان هم غیر ممکن است.

آلمین مخفی سازی و شاید خیانت و بی مهری مادرش را به باد فراموشی سپرده بود چرا که اگر از آن درس، عبرت گرفته بود، این چنان ساده لوح و هیجان زده نمی شد. چگونه او با تصور تغییر رفتار ساده ایی و نگاه های کوتاه مدت و با شنیدن به امید دیدار پری اینگونه نتیجه بگیرد که او هم حسی نسبت به او دارد و حتی چنین برداشت کند که پری در رستوران در حالیکه به نحوه ی خوردن پیتزای آلمین می خندید، با تک نگاهی عاشق او شده باشد. مگر آلمین او را می شناخت، او حتی نامش را هم نمی دانست و تنها نزدیک به دو روز از دیدن پری گذشته بود. آلمین نمی دانست که چگونه ممکن است، دختری و آن هم دختر جوان بسیار زیبارویی که چشمان هر مرد و پسری را محصور خود می ساخت، با یک نگاه عاشق او شده باشد. آیا آلمین با خود فکر نمی کرد که شاید او با آن همه زیبایی محصور کننده تا کنون عاشق نشده باشد؟ مگر پسران جوان زرنگ و تیز هوش،، چنین دخترانی را در هوا نمی قاپیدند؟ اصلا مگر آلمین در نگاه نخست شبیه به یک دهاتی بی ملاحظه در پوشش لباس نبود؟ آیا او به جز چهره ی گیرا و جذاب چیز دیگری داشت تا چنین دختری عاشق او شود؟ از ظاهر آلمین هر کسی می توانست پی ببرد که او آهی در بساط خود ندارد واقعا او نمی دانست در ذهن یک دختر چه می گذرد و البته این نکته ی مهم که اکثریت دختران تهرانی در ایجاد یک رابطه ی عاشقانه ی رسمی سرسخت هستند.

پسران جوان و مردان هم دست کمی از زنان و دختران ندارند. البته در عواطف و احساسات و حتی نحوه اندیشیدن بسیار با هم تفاوت دارند. بیشتر مردان و پسران جوان برای رسیدن به خواسته های خود چه حقه هایی نمی زنند و چه دروغ هایی که پشت سر هم نمی چینند. چه خیانت های که گاهی در میان مردان متاهل روی می دهد، به گونه ایی که هر از گاهی آشکارا و بدون شرم و حیا برای دوستان خود شرح مفصلی از رابطه ی نا مشروع خود می

دهند. حتی گاهی کار به جایی می رسد که بدون مخفی کردن رابطه ی خود با زنی یا دختر بسیار جوانتر از خود، آشکارا نزد همسر خود به خیانت و بی وفایی ادامه می دهند. موضع عجیب چنین است که حتی برای خیانت خود نزد همسرشان به دلایل و استنتاج و برهان پناه می برند و این خیانت ها را به گردن نحوه ی رفتار و یا ظاهر زنان خود می اندازند. این نوع روابط نا مشروع هر از گاهی خیل عجیب جلوه می کند، مردانی که همسرانشان همچون حوری فردوس بهشت هستند ولی چشم به زنانی زشت و چندش آور روی می آورند. نکته ی عجیب در این برهان نهفته است که اکثریت به آن اعتقاد دارند، اینکه چند ماه بعد از ازدواج دیگر حس زناشویی به زن خود ندارند و همسرانشان برای آنان تکراری می گردد و دیگر شوقی برای رابطه ی زناشویی خود نمی بینند. اینکه مردان تنوع پذیر هستند، شاید صحیح باشد ولی دلیلی برای رفتارهای خیانت وار مردان متاهل نمی شود. مردانی که خط کش به دست در خیابان و پارک ها به دنبال زنان دیگر هستند و آنها را با زنان خود مقایسه می کنند. تفاوت بین آدمیزاد و دیگر جانداران در خرد و رفتار شرافتمندانه و پایبند به اصول اخلاقی است. قطعاً زن کسی زیباترین زن دنیا نیست. به خصوص که گذر زمان و بارداری، بیشتر زنان زیبا را از زیبایی آنها می کاهد. انصافاً این دو موجود برای همزیستی خلق شده اند! تمدن بشریت بی شک یکی از مهمترین عوامل فساد و فحشا می باشد. عصری که به عصر ارتباطات نامیده می شود. زنان در این عصر گاهی به چشم یک کالا و یا خدمات و تبلیغات دیده می شوند. انسانیت در این کره ی خاکی چگونه به این لجن و کثافت کاری رسیده است؟ شکاف در طبقات اجتماعی روز به روز عمیق تر گشته و از عجایب، افزایش آریستوکراتیک (نخبه سالاری) در هزاره ی جدید است که بیشتر آنها بویی از هوش نبرده اند و همچون گردوی تو خالی ادعای نخبه بودن می کنند و خود را بافته ای جدا از جامعه

می بینند و این پدیده در پزشکان به افور دیده می شود. علوم پایه و مهندسی و سایر رشته ها به گوشه ایی انزوا دور انداخته می شوند و بیشتر فارغ التحصیلان آن رشته ها بیکار بوده و جز مصرف کننده، کاری از آنان بر نمی آید. اندکی که امکان و فرصت دارند رو به مهاجرت می آورند. روزگار عجیب و غریبی است. تنها رشته هایی که مهاجرت معکوس دارند، پزشکی، دندان پزشکی و داروسازی هستند. طبابت به تجارت بدل شده و اندک پزشکانی را می توان دید که به قسم پزشکی خود پای بند می مانند.

آلمین کورکورانه در خیابان لاله زار پیاده روی می کرد و در طول مسیر بی مقصد بی توجه به پیرامون خود، غرق در رویاهایش گشته بود. حال او خود را جوانی خوش شانس می دید. او چنان در تصورات خود در رفت و آمد بود که خود را در خیابان قانیدی یافت. اونمی نداست چگونه این همه مسافت را طی کرده بود؟ آلمین با وجود خستگی، قصد برگشت به مهمان سرا را نداشت و به شدت تمایل داشت که با قدم زدن در تاریکی شب، مدام چهره ی پری را تجسم کند و با خاطره ی چند ساعت پیش، احساس آرامش را مجددا در خود حس کند آرامشی که سالها از او صلب شده بود. او به این موضوع می اندیشید که فردا چگونه مکان مناسبی برای ابراز عشق خود به پری در آن کلان شهر بزرگ بیابد و هر چه در دل دارد بر زبان جاری سازد. تنها چیزی که آلمین از معشوقه ی ناشناس خود می دانست، منزل آنها بود و هیچ نمی دانست که پری در هفته چهار روز به دانشکده می رود و برای تمرین تئاتر در تالار تئاتر شهر حضور خواهد داشت. آلمین چون موش کوری نمی توانست حقایق سطحی را تشخیص دهد. دل و قلب او بر عقل و مغزش تسلط یافته بود. آلمین بیش از آنکه به یک عاشق شباهت داشته باشد، بیشتر شبیه ی ولگردی بود که بدون مقصد، دائم در خیابان های تهران در تاریکی نیمه شب در رفت و آمد بود. هر از گاهی در جلوی مغازه ایی

بی اختیار می ایستاد و بی آنکه متوجه شود که آن مغازه چه کالاهایی را عرضه می کند برای مدتی بدان خیره می گشت و سپس به راه می افتاد و باز در محلی دیگر چون مجسمه ای خشک زده شده و به دوردست ها خیره می شد. با آنکه با آن همه پیاده روی کف پاهایش ورم کرده بود و دردی سوزناک در زانوهای او نمایان گشته بود، از شدت سر مستی حس دردی در خود نمی دید.

آلمین حدود ساعت پنج بامداد و همزمان با شنیدن صدای اذان صبح به مهمان سرا بازگشته بود. اندکی از جنون او کم گشته ولی هنوز آثار آن در چهره ی خسته و رنگ پریده ی او دیده می شد. همینکه با دستان بی رمق و لرزان خود قفل در اتاق را باز کرد، بی آنکه لباس ها و حتی کفشهای خود را عوض کند، خود را روی تخت انداخت و از فرط خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. ظاهرا خستگی بر رویای خود ساخته ی او چیره گشت و او را به خواب تسلیم کرد. به مرور رویا و کابوس در خواب آلمین در هم می آمیختند و ناله و حرف های نامفهوم از دهانش جاری می شد و هر از گاهی دست و پا می زد، گویی که در دریای طوفانی در حال غرق شدن بود. خواب های پریشان چندین بار او را عرق کنان از خواب بیدار می ساخت ولی آلمین از فرط خستگی بی توجه به رویاها و کابوس های در هم آمیخته و حتی نور شدید آفتاب که مستقیم تخت او را از پنجره نشانه گرفته بود، باز به خواب می رفت. سر و صدای برخواسته از خیابان ها و راهروی مهمان سرا هم قدرت بیدار کردن او را نداشتند. با شنیدن صدای اذان مغرب، آلمین با حالتی گیج شده از خواب برخاست. برای مدتی نمی دانست کجاست و چه وقت روز است. ابتدا حس کرد که وقت اذان صبح است و تا ساعتی دیگر خورشید طلوع خواهد کرد. پس دوباره بر تخت دراز کشید و هر چه تلاش کرد نتوانست

به خواب رود. گرسنگی، دردی شدید به او تحمیل می‌کرد. لذا او در تاریکی اتاق بلند شد و به سمت در رفت. ناگهان به یاد آورد که او با اذان صبح به خواب رفته بود. "ها، سرم گیج شده، یعنی بیست و چهار ساعت خواب بود، امکان ندارد. اهان، این سر و صدا ماشین‌ها نمی‌تواند در زمانقبا از سحر باشد". آلمین به سمت پنجره رفت و نگاهی به خیابان انداخت و تازه متوجه شد که کجاست و چه زمانی است. او بیشتر از پیش گیج شد. تصمیم گرفت به حمام رود ولی درد ناشی از گرسنگی این اجازه را به او نداد. آلمین شتابان خود را به خیابان رساند و از شدت گرسنگی، چشمانش را به امید یافتن رستوران یا ساندویچی به اطراف می‌دوخت. تلاش او اندکی بعد موثر واقع شد و خود را به مغازه‌ی ساندویچی رساند. بعد از فارغ گشتن، احساس سنگینی و درد ناشی از پرخوری می‌کرد. با خود فکر کرد که با پیاده روی حالش روبه راه خواهد شد و بعد از یک ربع احساس درد از وجودش رها گشت. پس از رهایی از درد شکم، مغزش به کار افتاد. از طرفی بابت اینکه یک روز کامل را تلف کرده و از سویی حس عاشقانه اش او را سرزنش می‌کرد. هر از گاهی خود را سرزنش می‌کرد که عواطف و احساسات، او را به بیراهه و تباهی می‌کشاند و از اهدافی که در سر می‌پروراند و به دلیل آنها به تهران آمده بود، دور می‌ساخت. هر چه در تعقل و خرد بیشتر تلاش می‌کرد، قلبش بیشتر به تپش می‌افتاد. ترازوی دوئل عقل و دل به سمت احساسات و عواطف دلش سنگینی می‌کرد. در نهایت او نادانسته تسلیم حس عاشقانه اش گشت و هنگامی که پیرامون خود را نگاه کرد، خود را در مقابل آپارتمان معشوقه اش یافت. آلمین به شدت گیج گشته بود. این حس با تمامی افکار و تصورات گذشته اش در تناقض بود.

نیمه شب فرا رسید و آلمین بی توجه به گذر مهتاب در آسمان بر روی لبه ی تخته سنگ کوچکی نشست و به تنه ی درخت چنار تکیه داده بود. آنقدر سرش را بالا گرفته و چشمان خود را به پنجره دوخته بود که احساس درد شدیدی در گردن خود می کرد. اما این درد جسمانی در مقابل بیماری روانی اش چنان بی اهمیت جلوه می داد که گاهی فراموش می کرد سری بر گردن و تنش دارد. در طول چندین ساعت، حتی اندکی پرده ی پنجره تکان نخورده بود ولی باز به امید نیم نگاهی از سوی معشوقه اش به نگاه های پیوسته ی خود ادامه داد. آلمین دوست داشت کخه خود را فریب دهد و با خود بیاندیشد که پری از روی کنجکاوی و به خاطر حضور او پرده های پنجره ی اتاقش را به کناری بکشد و او را بنگرد.

آلمین بر روی پشت در تخت و خواب اتاق مهمانسرا دراز کشیده و در تاریکی شب به سقف سفید تیره ایی و ترک خورده ی اتاق خیره شده و در افکار و رویاهایش غرق گشته بود. او نزدیک به ساعت دو نیم بامداد به مهمانسرا بازگشته بود. حس خود فریبانه ی او درست از آب در نیامده بود و بعد از خاموشی روشنایی اتاق دیگر امیدی برای دیدن دخترک بهشتی برای آن شب نداشت و لذا بعد از مدتی به سمت اقامت گاه خود روانه گشته بود.

زندگی بیشتر از توهّمات نوع بشر شکل یافته تا واقعیات آن. ما دوست داریم آنچه که می خواهیم ببینیم، بشنویم و حس کنیم. خود را به دست تقدیر نانوشته ی روی پیشانی به هنگام تولد می سپاریم تا اینکه سعی کنیم خود نبض تقدیر زندگی را در دست گیریم. اتفاقات خوشایند را بیشتر به همت و خرد و اراده و پشتکاری خود نسبت می دهیم و بد بیاری و اتفاقات ناگوار را به سرنوشت، تقدیر و بدشانسی نسبت می دهیم. گاهی پاها را فراتر گذاشته و حتی نتیجه تلاش های زیاد خود را به تقدیر و سرنوشت و شاید سرشت خود

نسبت می دهیم. برای پیروزی های خود دلایل زیادی را در ذهن به صف می کشیم و شکست هایمان را به دلایل محدود نسبت داده و اغلب خود را بی گناه می دانیم و حاضر به قضاوت در مورد خود نیستیم. آدمی اگر نواقص خود را نپذیرد چگونه می تواند آنها را بر طرف سازد و ترقی نماید؟

با نگاهی به کل یک اجتماع چه در بستر فرهنگی یک تمدن پیشرفته و صنعت گرا و به اصطلاح جهان اولی و چه در بستر فرهنگی جامعه ای فقیر و جهان سومی، می توان با اندکی مطالعه به سادگی متوجه شد که هر دوی آن جامعه متفاوت در یک چیز مشترک هستند. این اشتراک وجه در ایمان و باورهایشان دیده می شود. مسدله در دید نخست نوع ادیان و مذاهب نیست. نقطه ی مشترک در داشتن دینی برای معنا بخشیدن به زندگی می باشد. اینکه در روزگاران گذشته، به عنوان مثال در اقوام مایاها که در آمریکای لاتین که حداقل تا پانصد سال پیش دین رایج آنان بود، قربانی کردن دختران باکره در هر سال و در روز مشخصی آن هم به شیوه دریدن قفسه سینه و بیرون آوردن قلب تپنده ی قربانی هنوز زنده برای پیشکش کردن به خدایان از ترس سیلاب، زلزله ها و بیماریها، تعجب چندانی بر نمی انگیزد. چرا که اگر در زمان آنها و میان آن تمدن دور افتاده به دنیا می آمدیم، بی شک ما خودمان نیز آیین پدر و اجدادی خود را به ارث می بردیم. نکته ی شگفت زده و عجیب وجود ایمان هایی کورکورانه در مسیحیتی است که علنی اکثریت به قریب جوامع پیشرفته همانند ایالات متحده ی آمریکا در هزاره سوم چشم های خود را از حقایق هستی کور کرده و با سرسختی با نظریات علمی که دیگر می توان ادعا کرد که واقعیت دارند و بایستی از حالت نظری و تئوری به قوانین بدل شوند، همانند تکامل داروین، مخالفت نموده و اسنادی که از طریق دانش زمین شناسی، شیمی و فیزیک، زیست شناسی و حتی علوم

ژنتیک، طول سیاره ی زمین را حدودا چهار میلیارد و پانصد هزار سال تقریب زده اند، باور نکرده و آن را دروغی بزرگ به حساب می آورند و از انجیلی که عمر زمین و آدمی را به شش هزار و چهار سال قبل از میلاد مطرح کرده، بدون هیچگونه مستند و مدرک به شدت به آن ایمان دارند و حتی از شنیدن تکامل طبیعت به خشم می آیند.

ایده ی تکامل همان اندازه صحت دارد که از کروی بودن زمین مطمئن هستند. شاید تکامل داروین هم نیاز به گذر زمان داشته باشد، همان گونه که از پنج قرن پیش به شدت به عدم مرکزیت زمین در جهان می تاختند.

در طول زمان فلاسفه ای پا در این هستی گذاشته اند که برخی چون اسقف اعظم، جورج بارکلی که معتقد به نبود ماده و اعتقاد راسخ به ذهنیت و تصور داشت و بعد از او هیوم ظاهر شده و وجود ذهنیت را به چالش می کشاند. ایده آلیسم های چون افلاطون، ایمانوئل کانت و هگل مدعی وجود ماورالطبیعه بودند و در سوی دیگر فلاسفه های متعددی، دم از فلسفه هایی همچون طبیعت گرایی، متریا لیسم و پراگماتیسم می زنند.

آلمین تا صبح به سقف خیره شده و این افکار را در خود مرور کرده و از خویشتن می پرسید که عشق او از ایده آلیسم و یا طبیعت گرایی و دیگر فلسفه ها بر می خیزد؟ او در پاسخ به این سوال هم مردد بود و هم نظری چندانی نداشت. همینکه بیشتر در اندیشه های فلسفه ایی خود غرق شد، اندکی عقلانیت در او زنده شد. او از خود می پرسید: "چقدر افکار بی ربط در ذهنم رژه می روند؟ ایمان به مذاهب و عقاید فلسفی چه ربطی به حس عاشقانه ام دارند؟ احساسات و عواطف از دل آدمی برمی خیزد و اندیشه هم از عقل او. نه، نه، نه، نمی دانم با خود چه می کنم؟ اینها دیگر چیستند که ذهنم را به تکاپو وا می دارد؟ مگر ایمان

به مذاهب و عقاید هم برخواسته از دل آدمی نیستند؟ حس و خرد چقدر نسبت به هم بیگانه هستند؟ چه رابطه ای میان آنها وجود دارد؟ وقتی به اولین حسی که با نخستین نگاه ام به آن دخترک فرشته رو می اندیشم، هیچ دلیلی برای احساساتم جزء زیبایی محصورکننده اش نمی بینم. او همان کسی نبود که با نیش خندهای خود مرا به باد سخره گرفت؟ مگر قبل از او هیچ دختری به زیبایی او ندیده بودم؟ مگر امکان دارد ندیده باشم؟ قطعاً دیده ام ولی چرا بی تفاوت نسبت به همه ی آنها از کنارشان می گذشتم؟ آری، در دانشگاه به یاد دارم که دختری بسیار زیبا هم کلاسی ام بود و طبعاً دخترهای زیبارو دیگری هم در دانشگاه می دیدم. خیلی مسخره است! اگر تنها دلیل عقلی این حس، زیبایی محصورکننده ی دخترک رستوران است، چرا تا حالا با دیدن آن همه زیبایی های فوق العاده چنین حسی بر من چیره نشده بود؟ چرا تنها زیبایی او در من تجلی یافته؟ اصلاً زیبایی یک پدیده ی نسبی نیست؟ شاید تنها در چشمان من، او فرشته وار زیباروست؟ مگر در زیبایی و نیکی، چون روشنایی و تاریکی، رابطه ی نفی وجود ندارد؟ بله، قطعاً این طرز فکر باید عقلانی باشد. اگر زشتی و شر چون تاریکی وجود نداشت، زیبایی و نیکی همچون روشنایی معنای وجودی پیدا می کرد؟ شاید واقعا عشق یک حس واقعی باشد و با عقل و خرد قابل تعریف است. اگر اینگونه است چرا من نمی توانم تجلی این حس عاشقانه ی خود را با خرد و عقلم توجیه کنم؟ هم، آری! بیشتر از این فکر کنم، قطعاً دیوانه می شم. بگذار هر چه می خواهد بشود، بشود".

این افکار و احساسات بد جووری به جان آلمین افتاده بود و چون آفتی درون او را ذره ذره می خوراند. از سوپی بی خوابی، سر درد شدیدی در او ایجاد کرد. سقف اتاق به دور سرش

می چرخید و بیشتر از پیش گیج می گشت. کل برنامه ها و زندگی اش به هم ریخته بود. اهدافش دیگر رنگ حنایی نداشت و کل هستی و نیستی اش در پری خلاصه می شد.

صدای ضربه های مداوم از در اتاق مهمانسرا گوش های آلمین به خواب رفته را می آزد. آلمین که تنها چند ساعتی توانسته بود، افکار و عواطف خود را اندکی از وجودش به رها کند و به خواب رود، تسلیم آن صداها شد و در حالت نیمه خواب و بیداری به سمت در رفت و پس از باز کردن آن، پیرمرد مهماندار را دید که سینی ایی در دست داشت.

آلمین با همان حس گیج واره با حرص و ولع در حال خوردن نهارش بود و پیرمرد مهربان بر لبه ی تخت نشسته بود و او را با نگاه های پدرانانه ی خود رصد می کرد. مهماندار پیر آدمی با درک و با تجربه ی فراوان بود. حرفی نمی زد و تنها با سکوت آلمین را می نگریست. گویی می دانست که پسرک جوان غریبه به بد چاهی سقوط کرده و عشق او را از راه به بی راهه کشانده است. پیرمرد کف دست های خود را به هم می مالید و هر از گاهی سرش را پایین می انداخت و آهی می کشید. شاید او به اتفاقی که برای مسافر جوانش روی داده، پی برده بود و از چشم های آلمین روح پریشان او را می دید. حرفی نمی زد، ظاهرا نمی خواست خودش شروع به هم دلی کردن با آلمین کند.

آلمین از گرسنگی خود فارغ گشت و شکم پر مغز و روانش را هم اندکی تغذیه بخشید. بازگشت خرد و عقل را در درونش احساس می کرد. هنگامی به چشمان اصغر آقا خیره شد، اندکی شرمگین گشت. با خود فکر می کرد که در مدتی که مشغول صرف نهار بود از مهمان خود غافل گشته و او را در سکوت رها کرده است. از این رو آلمین سر خود را پایین گرفت و به موکت مندرس کف اتاق خیره شد و با صدای آرام و لحنی شرمگین گفت: " اصغر آقا،

ما را شرمنده کردید. بابت نهار بسیار متشکرم، راضی به زحمت نبودم. چند روزی به خدمت شما نرسیدم. این را بر بی ادبی بنده تلقی نفرمائید. ناخواسته درگیر جریاناتی گشته ام که به کل مرا به خود مشغول ساخته، عذر مرا بپذیرید. باز بابت نهار متشکرم".

مهماندار پیر و صاحب مهمانسرا همچنان به چهره ی آلمین خردمندانه می نگریست. او آدمی پاک سرشت و پاک طنیت بود و از رفتارها و رفت و آمدهای آلمین به روان پریشی او پی برده و قصد خیری برای کمک به او داشت. اصغر فردی نبود که چشم های خود را از مشکلات مردمان پیرامونش ببندد، مخصوصا جوانانی که از راهی دور برای کار و یا هدفی نیک پا به تهران بزرگ می گذاشتند. ظاهرا پیرمرد نیک خواه از غیبت و سخنان جانشین شبانه اش که برادرزاده ی او بود، به رفتارهای ناهنجار آلمین پی برده بود و بعد از خیره گشتن در چشمان جوانک به احساسات و عواطف خود نسبت به او مطمئن گشت. اصغر در جوانی همسرش را در طی بمباران جنگ از دست داده بود و بعد از مرگ او ازدواج نکرد. او فرزندی نداشت و در خانه ای کوچک و قدیمی در همان حوالی میدان امام خمینی به تنهایی ساکن بود. هر از گاهی برادرزاده هایش به او سر می زدند. سر زدن های آنها بیشتر به خاطر ارثیه ای بود که بعد از مرگ نصیب آنان می شد و تنها مادیات بود که عامل رابطه ی عمو و عموزاده ها را شکل می داد. آنها می ترسیدند که عمویشان هر چه دارند به اوقاف و یا موسسه های خیریه اهدا کند چرا که چند باری خواسته بود این کار را عملی سازد ولی برادرزاده هایش با دروغ و نیرنگ مانع از آن کار شده بودند. اصغر مردی ساده لوح نبود ولی ساده دل بود. او به آن رفت و آمدهای کوتاه و صوری هم قانع بود. بعد از مرگ برادرانش کسی برای درد دل و برطف ساختن تنهایی اش را نداشت. هر چند که او سعی می کرد اوقات زندگی اش را بیشتر در مهمانسرا سر کند ولی سپری کردن همه ی روزهای باقی عمرش در

اتاقک کوچک مهمانسرا آن هم با بیشتر مهمانان معتاد، برایش سخت کسل کننده بود. هیچ جایی همچون خانه ی آدمی نیست. خانه ایی برای آرامش یافتن. اما چگونه می توان در خانه ایی در تنهایی آرامش یافت. آن هم خانه ایی که حدود سی و هشت سال پیش عروس رویاهایش را با آن تزئین ساخته بود. چه آرزوهایی که برای آن خانه در سر پرورنده بود اما مرگ همسرش همه ی رویاهای او را بر باد داده بود.

صحبت کردن با مهمانانی که در نگاه نخست به دل اصغر می نشست، هم یک تفریح و فراغت بود و هم حس خوشایند همدردی و یاری رساندن به مهمانان درمانده اش او را تسلی می داد. چهره و رفتار آلمین در اولین برخورد بر دل اصغر نشسته و تا حدی توانسته بود زندگی پرمشقت جوان شهرستانی را از درون خود حس کند. او استعداد زیادی در شناخت مردم در نخستین برخوردها داشت. استعدادی که شاید از زندگی پر مشقت و تجربه های گرانبهایش به چنگ آورده بود.

آلمین قبل از حبس آدمی تودار و کم حرف و کم رو بود ولی زندان از او شخصیتی دیگر ساخته بود. شخصیتی که می توانست با تکیه به آن می توانست تا حدودی به ماهیت اطرافیان خود پی برده و به شخص مورد اعتماد درد دل کند و حتی از او درخواست یاری و کمک نماید. همانند بازی تخته نرد که گاهی شخص خوش شانس با انداختن دو تاس جفت شش می آورد، روزگار آلمین را به اصغر رسانده بود. اما این نکته که هر از گاهی در بازی تخته نرد جفت شش نه تنها شانس برد به همراه ندارد بلکه باعث باخت هم می شود.

اصغر همچنان به چهره ی آلمین که تقریباً تنها پیشانی اش دیده می شد، دوخته بود. پیرمرد با لحن پدرا نه گفت: "پسرم سرت را بالا بگیر و به این پیرمرد نگاه کن. مطمئن باش من نه

آدم فضولی هستم و نه کنجکاو، هر چند که هنوز نتوانسته ام واقعا تفاوت آن دو را درک کنم. فقط می خواستم که به من اعتماد داشته باشی. وجود یک دوست و حامی در چنین کلان شهری برای یک غریبه ضروری است. می دانم که سردی و گرمی روزگار را در چنین سنی چشیده ایی. این حرف هایم را با گوش و نگاه نیکو بنگر. چه بسیار آدمهایی که گوساله به دنیا می آیند و سپس چون گاوی چاق و درشت قربانی می شوند. هر وقت دست یاری و کمک خواستی سری به من بزن. بیشتر از این وقت را نمی گیرم". سپس در حالیکه آلمین به چشمان نیمه باز و روشن اصغر خیره شده بود، پیرمرد از جای خود برخواست و با لبخندی پدران به سمت در رفت.

به محض باز شدن در اتاق، آلمین با ندایی از درون ناخواسته از جای خود بلند شد و با لحنی آرام خطاب به مهماندار پیر گفت: "اصغر آقا، لطفا اندکی بیشتر نزد من بمانید. می خواهم در مورد موضوعی با شما حرف بزنم. ممنون میشم در رابطه با حرف هایم با من مشورت کنید."

اصغر آقا به محض شنیدن حرف های آلمین جوان، در چارچوب در ایستاد و با اندکی چرخاندن گردنش که تنها یک نیمه ی صورت و چهره ی پر چروک و تک چشمی خسته اش برای آلمین قابل روایت بود، به سخنان و خواسته ی او گوش داد و سپس به آرامی شکم چاق و اندام خود را به سوی داخل اتاق چرخاند و با برداشتن چند گامی دوباره وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست و بعد با لبخندی ریز به چشمان آلمین خیره شد و لنگان لنگان با شکمی لرزان به طرف محل نشست قبلی اش رفت. همینکه پیرمرد نشست، رو به

آلمین که هنوز ایستاده بود، کرد. اصغر آقا با اشاره ی سر و دست خود با دهان بی زبان از او خواست بر صندلی اش بنشیند.

لحظاتی سکوت بین پیرمرد و ولگرد جوان حکم فرما گشت و جز صداها ی اتومبیل ها، موتورها و گاری چهار چرخ و فریادهای خیابان چیزی شنیده نمی شد. پرتوی نور آفتاب بعد از ظهر اندکی بر کف و دیوار اتاق می تابید و تا حدودی اتاقک مهمانسرا را روشن کرده بود. پنجره ی فلزی با شیشه ای با لکه رنگها و چرب های کوچکی زیئنت شده بود. با نخستین نگاه هر بیننده ای به قدمت پنجره و شیشه اش پی می برد. با آنکه پنجره کاملا بسته شده بود، صدای شلوغی خیابان راه خود به درون اتاق را می یافت. درزهای پنجره به هر موج صوتی اجازه ی ورود می داد، هر چند که تا حدودی از شدت آن می کاست. باز کردن پنجره کمکی به بر طرف شدن هوای خفه کننده ی اتاق نمی کرد. میدان توپ خانه که حالا میدان امام نام داشت، با خیابان های اطرف همواره مملو از خودروها و جمعیت زیادی بود. کسب و کار به شدت در این منطقه از جنوب تهران در تکاپو بود. محلی که از قدیم مکان تجار و کاسبان بود.

آلمین دست های ظریف خود را به هم می مالید و هر از گاهی سر و گردن خود را اندکی تکان می داد و چشمان خود را به موکت اتاق می دوخت. نمی دانست از کجا شروع به حرف زدن کند. چند قطره عرقی از پیشانی اش جاری می شد. کاملا مشخص بود که شرم بر او چیره گشته و توان حرف زدن را از آلمین گرفته بود. اصغر آقا، از همان ابتدا متوجه ی شرم آلمین شد. او نمی خواست بر جو حاکم بیافزاید و با سکوت به آلمین فرصت می داد که بر جو شرم آور خود غالب شود.

آلمین لحظاتی بعد با من من کنان شروع به حرف زدن کرد و در حالیکه هنوز به کف اتاق خیره گشته بود، با صدای آرام و لرزان و لحنی مودبانه گفت: " اصغر آقا، از لطف و محبت پدران ی شما بسیار سپاس گزارم. من تنها چند روزی است که از حبس آزاد شده ام. خواهش می کنم فکر بدی در مورد من به ذهن خود راه ندهید. سه سال به خاطر حماقتی ناخواسته و جنون آور در زندان مرکزی ارومیه در حبس بودم. نمی خوام که از اصل موضوع به حاشیه روم. بعد از مرگ خواهرم با ماموران انتظامی شهرمان درگیر شدم و به یکی از ماموران حمله کردم و او را زیر مشت و لگد خود قرار دادم. این دلیل حبس من بود. من ماموران انتظامی شهرمان را درزنده نیافتن خواهر ربوده ام مقصر می دانستم. مطمئنم که آنها در کار خود قصور کرده بودند. البته این مسئله، موجب مهر تایید بر رفتارهای جنون آورم نمی باشد. فقط می خواستم بدانید که کسی را ندارم. هفت یا هشت سال پیش پدرم فوت کرد. او نه برادری و نه خواهری نداشت. پدرم یک پسر سر راهی بود که در یک یتیم خانه بزرگ شد. از طرف مادری فامیل دارم ولی هیچکدام از آنها را نه دیده ام و نه شناخته ام. حتی نمی دانم پدر بزرگ و مادر بزرگم زنده اند یا نه. آنها مادرم را به خاطر ازدواج با پدرم و فرار از خانه ی پدری اش طرد کردند و حتی فرزندان او یعنی من را هم مورد لطف لعنت خود قرار دادند! تنها یک خواهر داشتم که همان گونه که گفتم، از دست دادم. مادرم زنده است و با پیرمرد پولداری در غیاب من ازدواج کرد و من هم مثل پدر بزرگ ناشناخته ام او را طرد و ترک کردم. اصلا او برای من زنده نیست و هیچگاه به او نمی اندیشم. بعد از آزادی، همان روز نخست به تهران و اینجا آمده ام. می خواهم زندگی گذشته ی نکبت بار خود را به درک واصل کنم و از صفر شروع کنم. با خود در حبس فکر کرده بودم که کار مناسبی در تهران برای خود پیدا کرده و آینده ی روشنی بسازم. مسئله ی خنده دار ...

آلمین همینکه به کلمه ی خنده دار رسید، زبانش یخ بست. نمی دانست برای عاشق شدن خود چه کلمه ای را برای بازگو کردن بیابد. او در حالیکه سکوت کرده و در زیر لبان لرزان خود زمزمه می کرد: "مسئله ی خنده دار ها! چگونه به خود اجازه می دهم عشقی که مرا اینگونه بی قرار ساخته را مسئله ای مسخره و خنده دار بنامم، نه صحیح نیست".

اضغر بی آنکه سکوت آلمین را بشکند با حیرت بیشتری به آلمین خیره شد. آلمین سکوت خود را شکست و با همان لحن ادامه داد: "بله، به طور اتفاقی و ناخواسته در شب اول اقامتم در اینجا به رستوران فست فودی در خیابان لاله زار رفتم. به حدی گرسنه بودم و از طرفی سه سال بود که جزء غذای زندان چیز دیگری نخورده بودم، وحشیانه به پیتزا حمله ور شدم، همچون گرگ درنده ایی که به جان بره گوسفندی می افتد. ناگهان خنده ایی شیرین به گوشم رسید. آن پژواک خنده ها، چشمان مرا به چشم های فرشته ای هدایت کرد. به جای ناراحت یا عصبانی شدن از نیش خنده های آن دختر بسیار زیبارو، ناخواسته حسی عجیب که هیچگاه تجربه نکرده بودم در اعماق وجودم پدیدار شد. قلبم چنان می زد که با خود می گفتم هر آن امکان دارد قفسه ی سینه ام را بشکافد و به بیرون بجهد. بعد از آن شب دیگر عقلم را از دست دادم و هر لحظه چون آهنربایی مرا به سمت منزلشان می کشاند. حقیقتا درمانده هستم و نمی دانم چه کنم. اگر این حرف ها را به شما نمی گفتم ممکن بود دیوانه شوم. حال از شما می خواهم مرا راهنمایی کنید. من درمانده ام و خود قادر به تصمیمی گیری درستی نیستم. ممنون می شوم مرا راهنمایی فرمائید".

آلمین بعد از تمام کردن حرف هایش، به شدت عرق کرده بود و در حالیکه مدام دست های خود را به هم می مالید از ته اعماق وجودش نفسی عمیق کشید و آن را به آرامی بیرون داد.

اندکی سبک بال گشت و توانسته بود بر شرم خود چیره شود. بعد از لحظاتی سکوت، به چشمان مهماندار پیر خیره شد. چشم های نیمه باز اصغر مستقیم چشمان درشت آلمین را نشانه گرفت. پیرمرد برای مدتی سکوت کرد.

آلمین با خود می اندیشید که پیرمرد در حال فکر کردن است. او درست حدس زده بود. اصغر همیشه قبل از حرف زدن می اندیشید و بعد دهان می گشود. او با آنکه تحصیلاتی نداشت ولی مردی جهان دیده و اهل تعقل بود. بعد از دقیقه ایی پیرمرد دانا با دندانهای مصنوعی خود در داخل دهان بازی می کرد و هر از گاهی با دندان های نیش بالایی مصنوعی اش لب پهن پایین خود را می گزید و همزمان با تکان دادن سرش و خاراندن دست چپ خود شروع به حرف زدن کرد: "پسرم، این اتفاقی است که برای هر آدمی چه زن و چه مرد در زندگی اش روی می دهد. حقیقتا من اعتقادی به عشق هایی که با یک نگاه پدید می آیند، باور ندارم. چنین حسی با تک نگاهی جزء شهوت و هوس چیز دیگری نیست. عشق یک رابطه است و برای به وجود آمدن آن میان دو نفر نیاز به زمان و شناخت یک دیگر دارد. مردم همواره دم از این می زنند که هر کس در طول عمرش یک بار عاشق می شود ولی باور کن این طور نیست. آری، من به شدت عاشق همسر شهید شده ام بودم و هستم. من خود نخواستم که بعد از مرگ او با زنی دیگر آشنا شوم و به دنبال فراموشی همسرم و عاشق شدن مجدد بروم. بگذریم و بهتر است به حاشیه نروم. فقط بدان عشق اندک می تواند آدمی را به آسمانها ببرد و بالعکس بیشتر می تواند آدمی را به قعر زمین بکشانند. من خود هنوز نتوانستم به طور یقین بین دوست داشت و عاشق شدن تفاوتی بیابم، تنها استدلالی که می توانم بکنم این است که در عشق دلبستگی و وابستگی شدیدی وجود دارد در حالی که در دوست داشتن تنها دلبستگی هست. وابسته بودن امری به مراتب خطرناک است. وابستگی آدمی

را به شدت و به تدریج ضعیف و ترسو می کند، مخصوصا در مردان. شاید تعجب کنی. ولی باور کن زنان بیشتر از مردان خود را با شرایط، محیط و افراد پیرامون خود تطبیق می دهند. زنان همانگونه که به شدت عاشق مردی می شوند می توانند به همان شدت از آن مرد متنفر شوند. من زندگی های بسیاری را دیدم که با عشق ایجاد شد و بعد با نفرت و تنفر از هم پاشیدند. تو فکر می کنی و یا شاید هم حقیقتا عاشق شده باشی، آن هم به دلیل فکر کردن مداوم درباره ی آن دختر باعث ایجاد چنین حسی گشته است. فقط بدان تا زمانی که آن دختر و خانواده اش را کامل نشناختی، به شدت اشتباه است که خود را درگیر چنین احساساتی کنی. آیا آن دختر را می شناسی؟ خانواده اش را چگونه؟ او هم عاشق تو است؟ اصلا به خاطر زیبایی اش عاشق شدی؟ عجله نکن و با دقت به سوالات من جواب بده و سعی کن خود را اسیر احساسات نکنی و خویشتن را فریب ندهی". پیرمرد سکوت کرد و به آرامی با زبانش لب های خشک خود را تر کرد و سپس دستان خود را روی زانوهایش قرار داد و منتظر پاسخ های آلمین شد.

آلمین درمانده بود چگونه به سوالات اصغر پاسخ دهد. دوباره جزء سر و صداهایی که از بیرون شنیده می شد، صدایی بر نمی خواست. گونه های آلمین سرخ گشت. شرم مجددا بر او چیره گشت. در حالیکه سرش را پایین گرفته بود، با دستان خود چهره ی خود را از دیدگان پیرمرد می دزدید. لرزش دستان و نفس های او به روشنی روز حاکی از شرم و ناتوانی به پاسخ سوالات بود. اصغر در لحظه نخست متوجه ی حالات روحی آلمین شد ولی نخواست که او را تحت فشار قرار دهد. لذا او تنها سکوت اختیار کرد و به انتظار پاسخ های جوان عاشق به نظاره نشست. حدود یک ربع طول کشید تا آلمین بر احساسات خود غالب شد.

آلمین با دو دلی و با لحنی شکاک شروع به پاسخ دادن کرد: "آقا اصغر، حقیقتا من، من، م...". زبان آلمین باز یخ بست اما لحظاتی بعد با همان لحن ادامه داد: "حقیقتا من نه تنها او و خانواده اش را نمی شناسم، بلکه حتی نام و فامیلی او را هم نمی دانم. شاید مرا یک احمق فرض کنید. شاید هم آدمی ساده لوح. اما دوست دارم که بدانید من شخصی بی خرد و ساده لوح نیستم. مشکل من بیشتر به این خاطر هست که هیچ گاه چنین حسی در زندگی ام را تجربه نکرده ام و هر چقدر تلاش می کنم نمی توانم این حس خیلی غریب را با عقل و منطق توجیه یا تفصیر کنم. نمی دانم او چه حسی به من دارد. اما حس ششم یک جورایی به من ندا می دهد که شاید او هم نسبت به من حسی در خود داشته باشد. چرا که یک باری که در تقاطع خیابان لاله زار و گودرزی به طور اتفاقی به هم برخوردیم، چیزی در نگاه های او دیدم. نمی دانم خنده اش چه معنایی داشت. شاید آن خند خود بیان حسی نسبت به من باشد. امیدوارم همین گونه باشد. درباره ی زیبایی اش شکی وجود ندارد که تا به حال زیباروتر از او در عمرم ندیده ام. دخترهای بسیار زیبایی چه در دانشکده و تهران و چه در شهرستانمان دیده ام ولی هیچگاه بدانها توجه نکرده ام. نمی دانم پاسخ این سوال را حتی به طور تقریبی بدهم."

آلمین به شدت عرق کرده بود و از شدت گرما از جای خود برخاست و به سمت پنجره رفت تا هوای خنک و تازه ایی تنفس کند، هر چند که هوای مطبوعی برای استشمام وجود نداشت. او با پاسخ سوالات نو دوست پیرمرد خود، در حس عاشقانه ی خود فرو رفت و جزء تصور چهره ی پری چیز دیگری نمی توانست ببیند. غیر از خنده های پری صدای نمی شنید. تنها قادر به استشمام بوی پری بود، بویی منحصر به فرد که آلمین را سر مست می ساخت. به کل وجود مهمان پیر را به باد فراموشی سپرد و در رویاهای خود غرق گشت. تنها

جسمش در اتاق حضور داشت و روح سرگردان و سرکشش در حوالی منزل پری در پرواز بود. دقایقی آلمین در همین عواطف خویش به شدت غرق گشته بود و با آنکه اصغر آقا چندین بار او را خطاب قرار داد، اما آلمین واکنشی نشان نمی داد. تنها زمانی روح سرگردان آلمین به جسم خود بازگشت که پیرمرد چندین مرتبه بر شانه ی راست آلمین با کف دستان پهن خود ضرباتی زد. به محض اینکه آلمین به خود آمد، از شدت ترس شتابان به پشت خود نگرست و با دیدن اصغر یکه خورد. برای مدتی به کل حضور او را فراموش کرده بود و ظاهر گشتن مهماندار پیر برای او شکه کننده بود. گویی که اصلا آن روز او را ندیده بود. اما پس از چند تنفس عمیق حافظه اش برگشت و با حالتی اضطراب به اصغر آقا نگرست و سپس به ساعت خیره شد. او ندانست چه مدتی به حالت خلسه فرو رفته بود.

اصغر به حالت جنون آور آلمین پی برد و از این رو با دستان درشت خود بازوان باریک او را گرفت و با لحن پدران و صدایی آرام گفت: " پدر عاقل بسوزد! تو به کل مجنون گشته ای. می دانم که شاید حرف من برای تو مفهوم و ارزشی نداشته باشد و به آنچه می گویم باور کنی و گفته های مرا غیر منطقی بدانی ولی من خود را مکلف می دانم که این نصیحت پدران را به تو بگویم، هر چند که خود از نصیحت شنیدن نفرت دارم. بین پسر راهی که تو انتخاب کردی، ممکن است پایان خوبی نداشته باشد. تهران امروزی با تهران چند دهه پیش به شدت فرق کرده. این شهر بزرگ و بی سر و پا بیشتر شبیه به یک جنگل است تا یک شهر مدرن. جنگلی پر از گرگ های درنده که به کسی رحم نمی کنند. خواهشا به آنچه گفتم فکر کن". سپس اصغر بازوان آلمین را به نشانه ی محبت فشرد و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت و آلمین را تنها گذاشت. شاید او می خواست با ترک کردن آلمین بدون حرف زدن و

خداحافظی او را وادار به اندیشیدن به سخنان خودش کند. اما آلمین پس از تنها شدن دوباره در مقابل پنجره ایستاد و مجدداً به رویاهایش فرو رفت.

هنگامی آلمین خود را دوباره در اتاق در نزدیکی پنجره ایستاده باز یافت، هوای بیرون اندکی خنک شده بود و عصر به میانه عمر خود در آن روز پایانی تابستان رسیده بود. آلمین چنان سرگیجه گشت که ناخواسته لباس های خود را به تن کرد و شتابان از اتاق بیرون رفت و از راهروی مهمان سرا چنان سریع عبور کرد که اصغر آقا متوجه ی خروج او نشد. آلمین دیوانه وار در پیاده روی خیابان لاله زار می دوید، گویی که سرقتی مرتکب شده و از دست ماموران پلیس می گریخت. کمتر از نیم ساعت خود را به تقاطع رساند و وارد خیابان گودرزی شد و با اندکی فاصله از آپارتمان معشوقه اش به انتظار نشست. ندایی در درون به او امید دیدن پری را می داد.

هنوز خورشید به طور کامل غروب نکرده بود که پری با کوله پشتی ظاهر شد و همینکه نگاهش با دیدگان آلمین دوخته شد، از شدت شرم سرش را پایین گرفت اما نتوانست لبخندهای ریز خود را از آلمین مخفی سازد. آلمین با دیدن پری و خنده هایش چنان اسیر احساسات خود قرار گرفت که جسارتی تجربه نشده در خود یافت و بی تفاوت به پیرامونش به سمت پری رفت و خود را در مقابل پری قرار داد. دخترک خواست او را دور بزند ولی آلمین جلوی مسیر حرکتش را گرفت و بی مقدمه با تمام جسارت با لحنی عاشقانه گفت: " خانم، ببخشید. قصد مزاحمت ندارم. تو را به هر آنچه دوست داری قصمت می دهم اندکی به سخنان من گوش کنید. خواهشا".

پری همچنان دیدگانش را بر زمین دوخته بود و از شدت شرم و هراس با دستان لطیف خود چند مرتبه روسری خود را چنگ زد و بعد با لحنی لرزان گفت: "اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست. ممکن است مادر یا پدرم ما را ببینند. خواهشا سریع حرف های خود را بزنی."

آلمین به شدت به هیجان آمد و شتابان شروع به حرف زدن کرد: "از وقتی شمار را در رستوران دیدم، زندگی ام به کل از هم پاشیده، هیچگاه چنین حسی به من دست نداده بود. من عاشق شما شدم. از شما خواهش می کنم به من فرصت بیشتری برای معرفی کردن خودم بدهید. مطمئن باشید که هیچ نیت بدی ندارم. بیشتر از این وقت شما را نمی گیرم. شما را درک می کنم. اینجا مکان مناسبی برای حرف زدن نیست. از شما دو درخواست دارم. اول نام شما چیست؟ و اگر لطف کنید این کارت که نام و شماره تلفن همراهم در آن برای شما نوشتم از من قبول فرمائید و اگر تمایل داشتید با من تماس بگیرید."

گونه های پری به شدت سرخ شده بود. از شدت ترس بی چون و چرا نام خود را به آلمین گفت و شتابان کارتی که در دست راست آلمین بود را گرفت و بدون حرفی از کنار او گذشت و با گام های بلند و سریع خود را به دم در آپارتمان رساند و چون شبی ناپدید گشت. آلمین که در وسط خیابان رو به آپارتمان چون مجسمه ای ایستاده بود، از شدت شور و شوق در پوست خود نمی گنجید و مدام در خود زمزمه می کرد: "پری، پری، ... آه پری، چه نام برآورده ای. آری تو پری رویاهای منی. خدایا او نام خودش رو به من گفت، بله، بله، گفت، نامش را گفت و خدایا! شماره تلفنم رو هم گرفت. نمی توانم باور کنم. آری، او هم عاشقم است. باید باشد وگرنه شماره رو نمی گرفت. خدایا، خدایا، او مرا دوس ..."

آلمین بر کف آسفالت خیابان میخکوب شده بود. نمی توانست باور کند که آنچه در رویاهایش می دید و آرزو می کرد به حقیقت پیوسته باشد. آلمین بی شباهت به مترسکی بیش نبود. با آنکه مکرراً صدای بوق شنیده میشد، او بی توجه به همه چیز در وسط خیابان گودرزی چون درختی مرده و خشک زده ریشه در آسفالت دوانده بود و حتی تکانی کوچک از او دیده نمی شد، همچون یک مترسک واقعی. بوق اتومبیلها لحظه به لحظه بیشتر می گشت و راننده ها با عصبانیت از خودروی خود پیاده شدند و به سمت آلمین رفتند. هر چه او را صدا می زدند، آلمین واکنشی نشان نمی داد. آنها نمی دانستند پسرک بیچاره همچون مرده ای فاقد حواس پنجگانه ی خود است و در آن لحظات روح و روانش در میان ابرها در پرواز است.

آلمین همینکه به خود آمد، خود را نشسته بر پیاده رو و تکیه به دیوار یافت. گویا راننده ها با خود فکر کرده بودند که او دیوانه ایی بیش نیست و چند نفره او را بلند کرده و در پیاده رو گذاشتند و در نهایت او را رها کرده و هر کدام به دنبال مشکلات زندگی خود رفته اند. در تمام این مدت، پری از پشت پنجره به او نگاه می کرد. بیشتر ساکنین آپارتمان های اطراف با شنیدن سر و صدا، با کنجکاوی به آلمین نگریسته بودند. همه با خود فکر می کردند آن دیوانه چرا این گونه در وسط خیابان ایستاده و مانع تردد اتومبیل ها شده و چنین ترافیکی به راه انداخته است؟ شاید در آن لحظات پری هم به دیوانگی آلمین پی برده بود با این تفاوت که دلیل آن را می دانست و از این بابت که یک پسر جوان دیوانه وار عاشق او گشته از شادمانی در پوست خود نمی گنجید. خیلی ها به او پیشنهاد داده بودند ولی هیچ کدام از پسرها بعد از پیشنهاد خود این چنین مجنون وار رفتار نکرده بودند. آلمین به او حس غریبه و تازه ای بخشیده بود، حسی که پری نمی توانست آن را هضم کند.

آلمین هنگامی که از جای خود برخاست، هوا تاریک شده بود. به محض درخواستن به پنجره ی اتاق پری خیره شد و با سرعت یک چشم بهم زدن نگاهش به پری افتاد. پری از شدت شرم سریع پرده را کشید و چراغ اتاق را خاموش کرد. آلمین برای مدتی همچنان به پنجره ی طبقه ی سوم آپارتمان رز خیره ماند و بعد از ساعتی امید خود را از دست داد و با خستگی مفرط به سمت مهمانسرا روانه شد. تاریکی شب و خاموشی لامپ اتاق مانع از آن شد که آلمین در طول آن مدت متوجه شود که پری از گوشه ای پنجره پرده را اندکی کنار زده و همچون آلمین به او نگاه می کرد. نگرستن به پسرک شهرستانی حس آرامش و غریبه ایی به پری می داد.

گرفتن شماره تلفن برای آلمین در حکم جواب مثبت خواستگاری رسمی بود! او هیچ تجربه ایی نداشت و نمی دانست که صرفا گفتن نام و گرفتن شماره تلفن نشان دهنده ی عشق نیست و حتی می تواند نشانه ی کوچکتزین توجه هم نباشد. خیلی وقت ها دخترها ممکن است از روی شرم و یا خلاص شدن و رهایی و فرار کردن از سماجت یک پسر دست به چنین کاری می زنند. برخی از دخترها هم از روی مسخره و شیطنت حاضر به گرفتن شماره تلفن می شوند. تکنولوژی پیشرفت چشمگیری در کشور ما داشته. گویا در قدیم چشمک زدن و نامه فرستادن و سنگریزه پرت کردن به شیشه ی خانه ها ابراز عشق و علائگی بوده و حالا می توان ادعا کرد که در جیب تمامی پسران تکه کاغذ و یا کارتی که شماره تلفن و نامی که اکثریت به قریب نامی دروغین است، پیدا کرد. آیا شیوه ی جدیدی برای ابراز عشق و یا برقراری ارتباط وجود ندارد؟!

در حالیکه آلمین تجربه ی روز گذشته را برای اصغر پیرمرد تعریف کرده بود و جویای نظر او شده بود، این افکار در ذهن پیرمرد رژه می رفت.

آلمین با آنکه در عمر کوتاه و ایام جوانی خود تجربیاتی زیاد و بس ناخوشایند از جامعه و پیرامون خود دریافته بود ولی هنوز پخته نشده بود و جوان خامی بود البته خامی او غلیظتر از جوانان همسن خودش بود. او با چشمانی درخشان و با شور و شوقی بی انتها به چهره ی متفکر مهماندار پیر خیره شده و به انتظار نظرات و جواب او به نظارن نشسته بود. اصغر آهی از ته دل کشید و دهان به زبان گشود: " ذهن و افکار زنان را چون رشته نخ هایی که به شدت و بسیار زیاد در هم پیچیده و گره خورده اند در نظر بگیر و ذهنیت مردان را همان رشته نخ های در هم تنیده فرض کن که بسیار کمتر در هم پیچیده و گره خورده باشند. باز کردن و تفکیک و جدایی کدام رشته نخ ها ساده تر است؟"

آلمین از پرسش سوال پیرمرد به شگفت آمده بود و نمی دانست منظور او چیست. او از پاسخ به سوال پیرمرد درمانده بود و سکوت کر کننده ایی میان آن دو پدیدار گشت. سکوتی که گویی پایانی نداشت.

مهمان دار پیر متوجه ی نگاه های ملال آوری که ابری مه آلود و گیج کننده ایی از دیدگان آلمین بر می خواست، گشت. او نمی خواست در دل مهمان جوانش بیشتر بذر یاس و نومیدی بکارد. از این رو به آرامی از جای خود برخاست و اندکی از پنجره بیرون را نظاره می کرد، بی آنکه حرفی بزند. آلمین نتوانسته بود به خواسته ی خود، یعنی مشاوره ی دوست پیر خود برسد. او در افکارش غرق شد و دائم به حرف های اصغر می اندیشید. او یا نمی توانست و یا نمی خواست به عمق سخنان پیرمرد پی ببرد. آلمین ترجیح داد که همچنان

سکوت اختیار کند. او در آن لحظات دوست داشت در اتاقش تنها بماند و غرق در رویای اتفاقات روی داده ی دیروز شود. سخنان اصغر همچون با شلاقی دل پر امید او را زخمی کرده بود. اصغر بعد از دقایقی رو به آلمین کرد و آهی از اعماق وجودش سرداد و لنگان لنگان به سمت در اتاق رفت و در حالیکه سرش را به سمت آلمین گرداند، از او خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

آلمین در تنهایی بیشتر در رویاهایش فرو رفت. تمامی خاطرات روز گذشته را در حافظه اش را با جزئیات مرور می کرد ولی با این وجود هنوز نمی توانست بخش هایی از خاطرات خود را به یاد آورد. هر چه تلاش می کرد به در بسته می خورد. ناگهان به یاد آورد که شماره ی تلفن همراه ی خود را به پری داده بود. به امید تماسی از سوی معشوقه اش، شتابان و با حالتی دلهره به سمت تلفنش هجوم برد. اما مدتی بعد نا امید شد. با خود فکر می کرد که چرا تا به حال معشوقه اش با او تماس نگرفته بود. برای رام کردن روح سرکشش، متوصل به بهانه هایی چون شرمندگی دخترک جوان و یا فرصت نداشتن و حتی اینکه شاید پری عمدا می خواهد چند روزی صبر کند و اینگونه برای خود ناز کند. چیزی که در همه ی دختران وجود داشت.

سه روز سپری شد و هنوز خبری از تماس پری نبود. آلمین در این مدت روزانه چندین بار در اطراف منزل پری سرگردان قدم می زد ولی نتوانست معشوقه ی خود را ببیند. کل روز، آلمین تنها به پری می اندیشید و کار دیگری انجام نمی داد، جز اینکه همانند ولگردی مدام در خیابان گودرزی سرکی بکشد و دائم منتظر تماس شماره ی ناشناسی بماند.

روز چهارم هم فرا رسید. روز پنجم و سپس ششم هم از راه رسید ولی هنوز نه تنها خبری از تماس پری نبود بلکه حتی موفق به تک نگاهی به چهره ی پری نشده بود. گویی ابدأ چنین دختر وجود نداشت و بیشتر توهمی بود که در ذهن آلمین ولگرد نقش بسته بود. او به مرور بیشتر از پیش ناامید شد و حتی هر از گاهی به عقل سلیم خود شک می کرد و از این رو می ترسید که نکند به بیماری اسکیزوفرنی مبتلا شده باشد.

در طول آن هفته، آلمین خود را از دیدگان اصغر پنهان می کرد و هیچ علاقه ای به شنیدن سخنان و پند و ارز او نداشت. در کل آلمین به شدت گوشه نشین و منزوی گشته بود. تنهایی موجب می شد که باز به خواهر دوست داشتنی خود فکر کند و مدام چهره ی معصوم این در مقابل دیدگان او رژه می رفت و به یاد مادر بی وفای خود که جز نفرت حس دیگری به او نداشت، می افتاد. گاهی چهره ی علی و دوست دوارن بچگی و نوجوانی اش در ذهن آلمین رخنه می کرد. صورت له شده ی کمال همچون تیری زهر آلود، قلبش را نشانه می گرفت. حتی چهره ی حاجی ملا همان کسی که به ظن آلمین مادرش را از راه به در کرده بود، همانند گذشته با جزئیات کامل به یاد می آورد. خاطرات تلخ گذشته به ذهن جوان عاشق برگشته بود و از همین رو، اندوه او دو چندان شد.

آلمین به کل درمانده بود. او نه به دنبال پیدا کردن کاری بود و نه کتابی را ورق می زد. صبحانه اش را به جای نهار می خورد و نهارش را به جای شام صرف می کرد. شب ها تا دیر وقت بیدار بود و روزها تا لنگ ظهر در خواب فرو می رفت. ساعت بدنش به کل مختل شده بود. در طول بیش از یک هفته لاغرتر و بی رمق تر گشته و چهره ی سفید رویش به چهره ی آبله رو با چشمانی گود رفته و با لکه های بزرگ سیاه در زیر چشمانش بدل شده بود. بیماری

بر او چیره شد. او هم از لحاظ جسمی و هم روحی به شدت بیمار شد. بیماری او را زمین گیر کرد و دیگر توانی برای سرکشی دور کعبه ی معشوقه اش در او دیده نمی شد. اصغر آقا چندین بار با دستان پر از میوه و غذا به اتاق آلمین سر زده و هر بار به در بسته برمی خورد. بارها پیرمرد مهربان به در اتاق آلمین می کوبید و گاهی از پشت در، آلمین را صدا می زد ولی او خود را به نشنیدن می زد که گویی در اتاق نیست.

آلمین همچون بیماری جزام گوشه گیر شده بود و جز لمیدن و غم خوری کاری از او سر نمی زد. به شدت ضعف کرده و افسرده شده بود. در عصر ده مین عصر اتفاقی روی داد که آلمین دیگر امیدی برای آن نداشت. تلفن همراهش زنگ خورد. شماره ناشناس بود. آلمین بی توجه به همه چیز و با حالت خستگی و نوعی اجبار به سمت تلفن همراه خود رفت و جواب داد. با لحنی آرام و توام با بی علاقه دگی گفت: " الو، بفرمایید." سکوت برای مدتی در پشت تلفن حکم فرما شد. آلمین دوباره تکرار کرد و قبل از اینکه قصد قطع تماس کند، صدای لرزان آرام و دلنشینی شنید. آلمین به خود آمد و سرتا پا گوش شد و به راحتی می توانست صدای نفس های پشت گوشی تلفن را بشنود. با شنیدن صدای لرزانی که او را خطاب قرار می داد: " الو، آقا آلمین. شما، شما هستین؟"، شوکه شد. آلمین مطمئن شد که صاحب آن صدای دلنشین توام با شرم، جزء صدای پری، صدای دیگری نمی توانست باشد. بعد از چند ثانیه سکوت، با استرس پاسخ داد: "بله، من آلمین هستم، شما؟ مدتی باز سکوت حکم فرما شد و جز نفس های دو طرفه چیزی نمی شنید. سپس تماس قطع شد. قلب آلمین به شدت می تپید. از تخت بر خواست و چنان نیرو گرفت که گویی کسی او را کوک کرده بود. حقیقتا هم او به دست پری کوک شده بود.

آلمین در حالیکه با دست عرق کرده اش تلفن همراه خود را به دست گرفته و دور اتاق قدم می زد، از شدت هیجان به خود می لرزید و مدام به خود می گفت: " چرا قطع کرد؟ چه کنم؟ حتما از شدت شرم قطع کرد. آری، آری، همینطور است. او یک دختر است، انتظاری بیشتر از دخترها نباید داشت. آنها در عشق انتخاب شونده هستند نه انتخاب کننده. او بعد از بی توجه ای های من، ناچار به پیش قدمی شد. حالا این وظیفه ی من هست که پیش قدم شوم. آری، باید به او زنگ بزنم."

آلمین نیروی و عقل از دست رفته ی خود را بازیافته بود. هیجان، پوست سفید چهره اش را سرخ کرده بود. گویی کسی مدام به گونه های او سیلی زده بود. او نمی توانست باور کند که رویایش در حال به حقیقت پیوستن است. آلمین چند بار شماره ی ناشناس را گرفت ولی قبل از آنکه بوقی بخورد، قطع می کرد. او درمانده بود. نمی دانست چه بگوید. در حالیکه به دور اتاق کوچک می چرخید، سرعت گام های خود را بیشتر می کرد. هر لحظه خون بیشتری به مغزش می خوراند. با تمام توان ذهنی اش در حال جمله سازی بود. اما هر بار که جمله ی مناسبی برای گفتن به پری پیدا می کرد، از گفتن آن منصرف می شد. دقیقه ها در حال گذر بودند. او خوب می دانست که بیشتر از این نمی بایست معشوقه ی خود را منتظر نگه دارد. از این رو اندکی در خود حس جسارت دید و بی معطلی تماس گرفت.

آلمین، بوق های مکرر تلفن همراهش را می شنید و با هر بوق احساس می کرد که شاید پری از تماس تلفنی با او پشیمان شده است. آلمین همچنان منتظر بود و در نهایت با شنیدن صدای نفس های پری که جز تند تند نفس زنان کلمه ایی از زبانش جاری نمی شد، به وجد آمد و بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

- " پری خانم، پری، آه ببخشید. پری خانم مدتهاست منتظر این لحظه بودم. از شدت شور و شوق نمی دانم چه بگویم. خواهش، خواهش می کنم حرفی بزنید. انگار دارم دیونه می شم. تو را به جان مادرتان چیزی بگویند."

- " هم، هم، آقا آلمین نمی دان چه بگویم؟ هیچگاه در چنین موقعیتی قرار نگرفته ام. شما حرف بزنید و من به حرف های شما گوش می دهم. واقعا ببخشید، نمی دانم چه گویم. انگار زبانم بیشتر از این توان حرف زدن ندارد."

سپس، پری سکوت کرد. آلمین از شدت هیجان هر آنچه به ذهنش می آمد، بر زبان جاری می ساخت، بدون آنکه کمترین توجه ایی به صحبت های خود بکند. هر چه آلمین بیشتر حرف می زد، یخ بین او و پری بیشتر آب می شد و هر از گاهی، پری هم زبان می گشود. آنها بیشتر از موضوعاتی حرف می زدند که ارتباط چندانی با آن لحظات وصال نداشت. هر دو برای اولین بار در خود احساس غریب عشق می کردند. احساس مبهمی که آینده ی آن به کل در مه ی غلیظی گم می گشت.

آلمین بیش از یک ساعت با هیجان و شور و شوقی که از صورتش می تابید، با پری غرق در گفت و گو شده بود. با آنکه تلفن همراهش در دست عرق کرده ی آلمین گرم شده بود که گویی هر آن امکان انفجار آن وجود داشت. اما آلمین نه تنها همه چیز را به فراموشی سپرده بود و چنان در رویای خود غرق گشته، حتی از چرخش عقربه های ساعت هم غافل شده بود. دیگر نه آلمین و نه پری با لحن توام با شرم، حرف نمی زدند. حتی گاهی از ته دل می خندیدند. اگر مادر پری او را صدا نمی کرد، صحبت های آن دو پایانی نداشت. پری با لحنی عاشقانه خطاب به آلمین گفت: " عزیزم ببخش! مادرم مرا صدا می کند. بعدا دوباره با هم

حرف می زنیم. فعلا خداحافظ". بعد از آنکه آلمین هم عاشقانه از او خداحافظی کرد، سکوت حکم فرما شد. اما این سکوت، آرامشی به آلمین می داد که هیچگاه در طول عمرش تجربه نکرده بود. او نمی توانست باور کند که پری هم عاشق او شده و او را عزیزم خطاب می کرد. این کلمه چنان برای آلمین دل انگیز بود که برای ساعتها آن را از خاطره اش بر زبان خود جاری می ساخت. آلمین خود را خوشبخت ترین مرد روی زمین می دانست و به خود تلقین می کرد که تمام دوازده دروازه ی بهشت برای او گشوده شده است. عشق او را از ضعف، خستگی و گرسنگی و تشنگی رهایی بخشیده بود. گویی جوهر و روحش بر بلندای ابرهای آسمان به پرواز در آمده و تمام حواسش در بدنش سرکوب گشته بود. ساعتها آلمین در حالت خلسه فرو رفته بود.

شب فرا رسید و تاریکی همه جا را در خود فرو برده بود. مهتاب در پشت ابرهای پراکنده ی آسمان شب مخفی شده و تنها تعداد اندکی از ستاره ها در حال چشمک زدن بودند. اما نور آنها چندان نبود که بر تاریکی شب چیره شود و تنها چراغ های خیابان ها و ساختمانهای اطراف پرتوهای نور لازم برای بینایی را تامین می کرد. آلمین که از ده روز پیش پرده های پنجره ی اتاق را کشیده بود و کل شب ها را در تاریکی سپری می کرد، با بیشتر تاریک شدن اتاق به خود آمد و به دنیای واقعی بازگشت. برای لحظاتی مضطرب و پریشان گشت. او می ترسید آنچه که برای او در میانه ی روز اتفاق افتاده بود، خواب و خیالی بیش نبوده است. آلمین به شدت احساس توهم کرد و چنان گیج و مبهوت مانده بود که نمی دانست و نمی توانست میان خواب و بیداری تمایزی قایل شود. او به کل گیج شده بود. مدتی بر لبه تخت نشست و با دستانش صورت خود را پنهان می کرد. گویی چون کپکی سر خود را برای دیده نشدن در زیر برف فرو می برد.

هر چه بیشتر زمان در حال گذر بود، آلمین بیشتر به خود می آمد. سرانجام حواس پنجگانه اش تجلی یافت و ضعف و خستگی توام با گرسنگی و تشنگی نمایان شد. او در یک آن متوجه ی تلفن همراه ی خود شد. آن وسیله ی ارتباطی نو ظهور کوچک قدرت تمایز و تفکیک خواب و رویا از حقیقت و واقعیت را داشت. آلمین شتابان تلفن همراه خود را در دست گرفت و به شماره های تماس نگاه کرد. او مطمئن شد که رویایش در خواب سرک نکشیده و هر چه در حافظه ی کوتاه مدتش وجود داشت، رنگی حقیقت به خود گرفته بود. دوباره شغف و شادمانی باور نکردنی در کل وجودش رسوخ کرد.

اما این شور و شوق روح او را از چارچوب بدن جسمانی اش جدا نکرد و هم زمان با شادمانی مضاعف، از ضعف و خستگی توام با گرسنگی و تشنگی او را آزار می داد. مدتی طول نکشید که به سمت کلید لامپ اتاق رفت و در روشنایی آن نور مصنوعی لباس های خود را پوشید و بی توجه به همه چیز از اتاق خارج شد و چون زندانی فراری، راهروی مهمانسرا را شتابان پیمود و لحظاتی بعد خود را در پیاده روی خیابان دید.

آلمین همچون ولگردی که مقصدی برای رفتن نداشت، سر خود را پایین گرفته و به سنگ فرش های پیاده رو خیره شده بود. بی آنکه بداند به کجا رود، با گام های بلند راه می رفت و در طول مسیر بی مقصد، در افکار و رویاهای خود غرق می شد و هر از گاهی بی توجه به عابرین و اتومبیل ها از عرض خیابان می گذشت و توجه ای به فریادها و بوق های اتومبیل ها نمی کرد. او به کل کور و کر شده بود و تنها در پی شادی بی حد و حصر خود در حافظه اش می گشت. با آنکه از سویی ضعف و خستگی و از سوی دیگر گرسنگی و تشنگی بدن جسمانی او را می آزد، روح و روانش چنان قوت گرفته بود که فارغ از درد و ناتوانی خویش

بود. نیروی عشق پری به او بال و پری داده بود که می‌توانست از کوه دماوند صعود کند و خود را به قله برساند. در طول پیاده روی چند بار خواست با پری تماس بگیرد ولی نیرویی از درون او را منصرف می‌ساخت. نیرویی برخواسته از ترس و هراس. با آنکه در روان خویشتن گمگشته بود ولی ترس ناشی از اندکی خرد باقی مانده در او، به او الهام می‌کرد که در آن وقت شب اصلا صلاح نیست با معشوقه اش تماس بگیرد.

بوی خوش کباب او را ناخواسته به سمت رستورانی در آن نزدیکی کشاند و درد گرسنگی را در او بیدار کرد. بی آنکه خود متوجه شود، پاهایش او را به داخل رستوران کشاند. سپس بعد از نیم ساعتی، شکم رنج‌دیده اش خود را از اسارت روح و روان آلمین رهایی بخشید. با اینکه آلمین خود را سیراب کرده اما هنوز ضعف جسمانی او همچنان بر پیکر بدنش غالب بود. زمانی که از رستوران بیرون آمد، نمی‌دانست کجاست. او حتی متوجه نشده بود که بیش از دو ساعت در خیابان‌های جنوب تهران پرسه زده بود. حال او خود را گم‌گشته می‌دید و نمی‌دانست چگونه مسیرش به مهمانسرا را بیابد. از سویی چنان خسته بود که رمقی برای پیدا کردن آدرس مهمانسرا را از روی نقشه‌هایی که به ایستگاه‌های اتوبوس الصاق شده بودند، نداشت. او مجبور شد که سوار یک تاکسی دربست شود. تاکسی دربست در کلان شهر تهران هزینه‌ی زیادی داشت و اکثرا قانون مشخصی برای کرایه وجود نداشت و اگر قوانینی که در تاکسی رانی وجود داشت، بیشتر راننده‌های تاکسی از قوانین طبیعت نمی‌کردند. حتی بسیاری از راننده‌ها با آنکه تاکسی آنها مجهز به تاکسی متر بودند، اعتنایی به آن نمی‌کردند. یکی از مهمترین مشکلات تاکسی رانی نبود نظارت مناسب و دقیق و برنامه ریزی نشده بود. راننده‌های تاکسی به جزء عده‌ی خیلی که صاحب وجدان کاری بودند، هنگامی که با مسافر غریبه و شهرستانی روبه‌رو می‌شدند تا آنجا که می‌توانستند،

همچون زالویی خون مسافران خود را می مکیدند. آنها با تشخیص لهجه و حتی طرز پوشش، قادر به شناسایی مسافران غریبه بودند. آنها به عمد مسیر مقصد را چنان طولانی می کردند که دیگر مجادله و شکایتی برای گرفتن دست مزد خود برای مسافر بیچاره نمی گذاشتند.

وقتی آلمین به مهمانسرا رسید، از نیمه شب گذشته بود. او اکنون متوجه شد که در ابتدا قصد داشت به نزدیکی آپارتمان معشوقه اش راهی شود، به امید دیدن پری حتی برای لحظه ای کوتاه. آلمین آن چنان در خویشتن خود غرق گشته بود که به کل هدف بیرون رفتن از مهمانسرا را به باد فراموشی سپرده بود. از همین رو به خود لعنت می فرستاد. سپس با نگاهی به آسمان تاریک شب، مهتاب را نظاره می کرد. ابرهای پراکنده پرده ی خود را از ماه کشیده بودند و ستاره های بیشتری چشمک می زدند. ستاره قنطروس بیش از دیگر ستاره ها توجه ی آلمین را به خود جلب می کرد.

آن شب، آلمین از فرط خستگی به محض دراز کشیدن بر روی تخت، به خواب عمیقی فرو رفت. پری حتی او را در خواب هم رها نمی کرد. رویاهای عجیب و بی ربط در ذهن خسته و خوابیده ی آلمین رژه می رفتند. با این وجود تا نزدیک به ظهر خوابید تا اینکه با صدای تلفن همراهش از خواب بیدار شد.

آلمین با چشمان نیمه باز و خواب آلود به صفحه ی گوشی خود نگرست و با دیدن کلمه ی "پری ام"، آنی برخاست. او روز گذشته به محض اتهام گفت وگو با پری، شماره ی او را به این نام در گوشی خود ذخیره کرد. دوباره قلبش با هیجان در سینه اش چنان سریع و با شدت می تپید که گویی هر آن ممکن است، سینه ی او را بشکافد. نفس عمیقی کشید و سپس تماس معشوقه اش را پاسخ داد.

- " الو، سلام "

پری نتوانست نام آلمین را بر زبان جاری کند. گویی که هنوز یخ بین او و آلمین کامل آب نشده و هنوز شکافی در رابطه ی تازه متولدشان وجود داشت. شکاف و یا دیواری به نام شرم.

- " سلام، خوبی؟ "

سایه ی شرم بر آلمین هم چیره شد. او نمی دانست چگونه و با چه کلماتی با معشوقه اش شروع به حرف زدن کند. هنگامی که در شب گذشته، خاطرات عاشقانه ی دیروز را در ذهنش مرور می کرد، متعجب شده بود که چگونه توانسته بود بیش از یک ساعت با پری حرف بزند. گویا زبان آلمین برای سخن گفتن با معشوقه اش نیاز به کوک کردن دارد! پری هم دست کمی از او نداشت. شروع گفت و گو برای هر دو سخت بود ولی بعد از چند کلمه به زبان آوردن، زبانشان روان می شد.

خورشید و ماه، هر دو در پرده ی شرم و حیا و البته ابهام، لولیدند و نهان گشتند. با این حال عشقی بی پایان، آلمین و پری را در عفافِ پاکِ خود پیچاند. ...

پایان رمان

